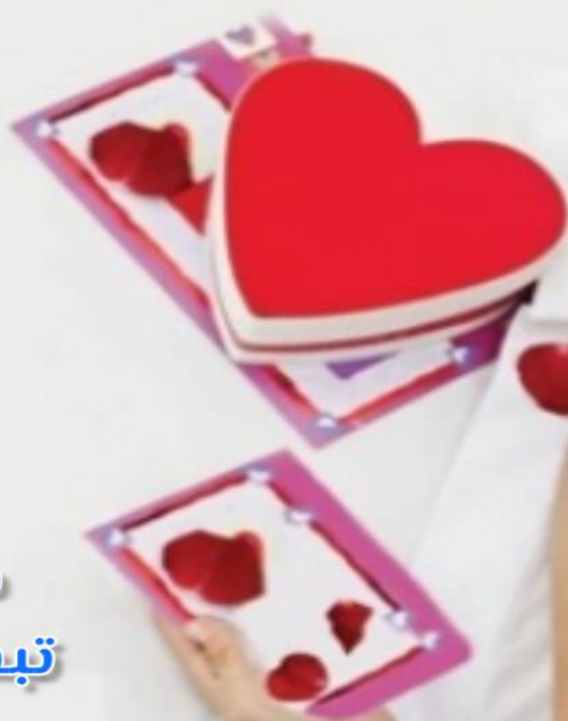


امان از این قلبم

مترجم:
تبسم پاپی
سوزان
الیزابت
فیالیپس



امان از این قلبم

سوزان الیزابت فیلیپس

مترجم: صفیه آرا: تبسم یابی

ارائه‌ای از: t.me/romancel2000



سخنی با خوانندگان دوست داشتی:

امان از این قلبم، کتابی در مورد پذیرفتن خودت و کنار اومدن با دردهای کهنه است. کوین و مالی شخصیتی دارن که به راحتی می‌تونید باهاش همزادپنداری کنید و با مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کنن که ممکنه واسه ما هم پیش اومده باشه. به این کتاب تنها از جنبه سرگرمی نگاه نکنید و ازش درس بگیرید.

در آخر به امید روزی که در دست انسان‌ها به جای بمب و تفنگ، کتاب باشه.

با تشکر و سپاس فراوان

تبسم پایی / مترجم

پاییز ۱۴۰۲

سخن نویسنده:

این کتاب به خاطر همه درخواست‌های (نه همیشه مودبانه!) شما که می‌خواستید من کتاب کوین و مالی را بنویسم نوشته شده است. برای شما که تازه با کتاب‌های من آشنا شدید، مالی اولین بار به عنوان یک نوجوان در کتاب با من باش ظاهر شد که داستان فیبی سامرویل و دن کالبو را روایت می‌کند. کوین جوان برای اولین بار در کتاب فقط و فقط دردونه من ظاهر شد. اما فقط در کتاب امان از این قلبم بالاخره این دو با هم ملاقات می‌کنند.

اطلاعات بیشتر درباره همه کتاب‌های من، از جمله کتاب‌های اختصاص داده شده به شیکاگو استارز، و همچنین دستور العمل‌ها، نکات نوشتن، و آخرین اخبار در وب سایت من در دسترس است. شما همچنین می‌توانید در مورد «موسیقی متنی» که فقط برای این کتاب ساخته شده است آنجا مطالعه کنید.

خوندن خوش بگذره،

سوزان الیزابت فیلیپس

"اخطار"

طبق قوانین حق مؤلفین، کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم می‌باشد و هرگونه سوء استفاده از محتوای کتاب، اعم از استفاده از متن ترجمه، معادل‌سازی‌ها، کپی‌برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه به صورت کاغذی و یا الکترونیک، توسط هر مترجم، ناشر یا شخص سو دیگر بدون اجازه از مترجم، تخلف محسوب شده و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

ارائه‌ای دیگر از وبلاگ

www.Romancel.blog.ir



Romancel
Time for romance

فصل اول

«دفنی زمین می خوره»

«دفنی خرگوشه داشت با لاک بنفش برق برقیش حال می کرد که بنی گورکنه با دوچرخه کوهستانی قرمز رنگش از کنارش رد شد و اون رو به زمین انداخت.»
دفنی فریاد زد: "هی، گورکن مزاحم! یکی باید لاستیک هات رو پنچر کنه."

روزی که کوین تا کر نزدیک بود مالی سامرویل را بکشد، او سوگند یاد کرد دور عشق نافرجامش را برای همیشه خط بکشد.

مالی داشت از مکان های یخ زده در پارکینگ مقر شیکاگو استارز دوری می کرد که کوین با فراری ۳۵۵ اسپایدر جدید ۱۴۰۰۰۰ دلاری خود با موتور قرمز آتشینش از ناکجا آباد غرش زنان پیدایش شد. با فریاد لاستیک ها و صدای غرش موتور، سر و کله ماشین اسپرت در آن اطراف پیدا شد و آب و گل را به اطراف پاشید. همانطور که انتهای عقب ماشین به سمت مالی پرواز می کرد، او خود را به عقب پرت کرد، به سپر

لکسوس شوهر خواهر خورد، تعادلش را از دست داد و در ابری از دود آگروز خشمگین افتاد.

کوپن تا کر حتی سرعتش را هم کم نکرد.

مالی به چراغ های عقب در حال محو شدن خیره شد، دندان هایش را به هم فشرد و با تقلا بلند شد. برف کثیف و گل و لای به یک پاچه شلوار بسیار گران قیمت مارک کم د گفس او چسبیده بود، کیف پرادایش داغان شده بود و چکمه های ایتالیایی اش خط و خش داشت.

او زیر لب زمزمه کرد: "ای کوارتر بک روی مخ. یکی باید اخته ات کنه."

کوپن حتی او را ندیده بود، چه برسد به اینکه متوجه شود که نزدیک بود مالی را بکشد! که البته چیز جدیدی نبود. کوپن تا کر تمام دوران حرفه ای خود را با تیم فوتبال شیکاگو استارز گذرانده بود و متوجه مالی نشده بود.

دفنی گرد و غبار دم پشمکی سفیدش را پاک کرد و خاک را از روی کفش های پاشنه بلند آبی درخشانش کنار زد، و تصمیم گرفت سریع ترین اسکیت های دنیا را برای خودش بخرد. آنقدر سریع که بتواند به بنی و دوچرخه کوهستانش برسد...

مالی چند لحظه به فکر تعقیب کوپن با فولکس واگن بیتل زرد دسته دومش که بعد از فروش مرسدس بنز خود خریده بود افتاد، اما حتی تخیل قوی اش هم نمی توانست نتیجه رضایت بخشی برای آن صحنه رقم بزند. وقتی به سمت در ورودی ستاد استارز رفت،

سرش را در انزجار از خود تکان داد. آن مرد بی پروا و سطحی بود و فقط به فوتبال اهمیت می داد. دیگر کافی بود. مالی باید دور عشق نافرجامش را خط می کشید.

نه اینکه واقعا عشق بود. در عوض، او یک دلدادگی رقت انگیز به آن عوضی داشت، که اگر شانزده ساله بود، ممکن بود معذور باشد، اما برای یک زن بیست و هفت ساله با هوشی تقریباً به اندازه هوش یک نابغه، مضحک بود.

هنگامی که از میان مجموعه‌ای از درهای شیشه‌ای منقش به آرم تیم، متشکل از سه ستاره طلایی به هم پیوسته در یک بیضی آبی آسمانی، رد و وارد لابی شد، یک انفجار هوای گرم به او برخورد کرد. مالی دیگر مثل دوران دبیرستانش زمان زیادی را در دفتر مرکزی شیکاگو استارز سپری نمی کرد. حتی در آن زمان هم احساس می کرد که یک غریبه است. او به عنوان یک رمانتیک دو آتیشه، خواندن یک کتاب واقعاً خوب یا گم شدن در موزه را به تماشای ورزش‌های تماشایی ترجیح می داد. البته او یک طرفدار متعصب استارز بود، اما وفاداری بیشتر محصول پس زمینه خانوادگی بود تا تمایل طبیعی. عرق، خون، و درگیری شدید بالشتک‌های شانه به همان اندازه که با طبیعت او بیگانه بودند... کوین تا کر هم بود.

"خاله مالی!"

"منتظرت بودیم!"

"عمرا حدس بزنی چی شده!"

وقتی خواهرزاده های زیبای یازده ساله اش را دید که در حال پرواز به سمت لابی بودند و موهای طلایشان پشت سرشان در هوا بود، لبخند زد.

تس و جولی شبیه نسخه های مینیاتوری مادرشان، خواهر بزرگ تر مالی، فیبی بودند. دخترها دوقلوهای همسان بودند، اما تس شلوار جین و یک سویشرت گشاد استارز، در حالی که جولی شلوار سه ربع مشکی و ژاکت صورتی پوشیده بود. هر دو ورزشکار بودند اما جولی عاشق باله بود و تس در ورزش های گروهی موفق بود. طبیعت آفتابی و خوش بینانه آنها باعث محبوبیت دوقلوهای کالو بین همکلاسی هایشان، و همچنین یک دردسر برای والدینشان شده بود، زیرا هرگز به ذهن هیچ یک از دو دختر نمی رسید که دست رد به سینه یک چالش بزنند.

دوقلوها خشکشان زد. هرچه می خواستند به مالی بگویند وقتی به موهایش خیره شدند ناپدید شد.

"خدا جون، قرمز!"

"واقعا قرمز!"

"خیلی باحاله! چرا به ما نگفتی؟"

مالی پاسخ داد: "یک دفعه ای شد."

جولی اعلام کرد: "من موهام رو همینطوری رنگ می کنم!"

مالی سریع گفت: "خیلی ایده خوبی نیست. حالا چی می خواستید بهم بگید؟"

تس با چشمان درشت شده گفت: "بابایی خیلی عصبانیه."

چشمان جولی حتی بزرگتر شد. "اون و عمو رون دوباره با کوین دعوا کردن."

گوش های مالی تیز شد، حتی اگر برای همیشه پشتش را بر عشق یکطرفه برگردانده بود. "چیکار کرده؟ غیر از اینکه نزدیک بود با ماشین از روم رد بشه."

"واقعا؟"

"مهم نیست. تعریف کن."

جولی نفسی تازه کرد. "اون یک روز قبل از بازی برونکوس رفته دنور چتربازی."

"اوه پسر..." قلب مالی فرو ریخت.

"بابایی تازه متوجه شده و ده هزار دلار جریمه اش کرد!"

"واای." تا آنجا که مالی می دانست، این اولین باری بود که کوین تا به حال جریمه شده بود.

بی احتیاطی دور از خصلت این بازیکن درست قبل از اردوی تمرین در ماه جولای آغاز شده بود، زمانی که یک مسابقه آماتور موتورسیکلت در پیست خاکی یک میچ دست پیچ خورده برایش به ارمغان آورد. بر خلاف او بود که کاری انجام دهد که بتواند عملکردش در زمین را به خطر بیندازد، بنابراین همه، به خصوص دن، که کوین را یک حرفه ای تمام عیار می دانست برایش دلسوزی کردند.

با این حال، پس از آن که این خبر به دن رسید که کوین در فصل عادی به پاراگلایدر سواری در مونیومن¹ ولی رفته نگرشش تغییر کرد. کمی بعد از آن، کوارتربک فراری اسپایدر با عملکرد بالا را خریداری کرد که مالی را در پارکینگ تقریباً زیر گرفت. سپس ماه گذشته سان تایمز گزارش داد که کوین شیکاگو را پس از بازی دوشنبه ترک کرده تا برای یک روز هلی اسکی^۱ در سان ولی به آیداهو پرواز کند. از آنجایی که کوین مجروح نشده بود، دن فقط به او هشدار داده بود. اما بدیهی بود که چتربازی اخیر شوهر خواهرش را از کنترل خارج کرده بود.

تس گزارش داد: «بابایی همیشه داد می‌زنه، اما من تا امروز نشنیده بودم سر کوین داد بزنه. و کوین هم داد زد. اون گفت که می‌دونه داره چیکار می‌کنه و آسیبی ندیده و بابایی نباید توی زندگی شخصیش دخالت کنه.»

صورت مالی در هم رفت: "شرط می‌بندم که پدرت خوشش نیومد."

جولی گفت: «اون موقع واقعاً فریاد زد. عمو رون سعی کرد آرومشون کنه، اما مربی وارد شد و بعدش اون هم شروع به داد و فریاد کرد.»

مالی می‌دانست که خواهرش فیبی از فریاد زدن بیزار است. "مامانتون چیکار کرد؟"

"اون به دفترش رفت و صدای آلانيس موریست رو زیاد کرد."

احتمالاً چیز خوبی بود.

با هلیکوپتر بالای کوه رفتن و اسکی کردن¹

با شنیدن صدای کوبیدن کفش‌های کتانی روی زمین مکالمه‌اشان ناتمام ماند. خواهرزاده پنج ساله‌اش، اندرو، در حال پرواز سر و کله‌اش ظاهر شد، بسیار شبیه فراری کوین.

"خاله مالی! حدس بزن چی شده؟" خودش را روی زانوهای او انداخت. "همه داد زدن و گوشم درد گرفت."

از آنجایی که اندرو نه تنها از ظاهر زیبای پدرش، بلکه از صدای بم دن نیز برخوردار بود مالی صمیمانه به این موضوع شک داشت. با این حال، سر او را نوازش کرد. "متاسفم."

با چشمان وق کرده به او نگاه کرد. "و کوین انقددددد از دست بابا و عمو رون و مربی عصبانی بود که اون فحش خیلی بده^۲ رو داد." "نباید این کار رو می کرد."

"دو بار!"

"ای وای من." مالی در برابر لبخند زدن مقاومت کرد. صرف زمان زیادی در داخل دفتر مرکزی یک تیم لیگ ملی فوتبال باعث شده بود که کودکان کالبو بیش از سهم خود از فحاشی شنیده بودند، اما قوانین خانواده واضح بود. لحن نامناسب در خانواده

^۲ fuck

کالبو به معنای جریمه های نقدی سنگین بود، هرچند نه به اندازه جریمه ده هزار دلاری کوین.

مالی نمی فهمید. یکی از چیزهایی که او بیشتر از همه در مورد علاقه اش - علاقه قبلی اش به کوین از آن متنفر بود این واقعیت بود که علاقه او به کوین بود، سطحی ترین انسان روی زمین. فوتبال تمام چیزی بود که برای او مهم بود. فوتبال و صف بی پایان مدل های بین المللی بی احساس. از کجا آنها را پیدا می کرد؟ سایت مدل های بدون شخصیت؟

"سلام خاله مالی."

بر خلاف خواهرها و برادرش، هانای هشت ساله به جای دویدن، به سمت مالی قدم برداشت. اگرچه مالی هر چهار فرزند را به یک اندازه دوست داشت، اما قلب او جایگاه خاصی برای این بچه وسط آسیب پذیر داشت که توانایی ورزشی خواهرانش و اعتماد به نفس بی پایان برادرش را نداشت. در عوض، او یک رمانتیک رویاپرداز بود، یک کتاب خوان بیش از حد حساس، بیش از حد تخیلی و با استعداد نقاشی، درست مثل خاله اش.

"از موهات خوشم میاد."

"ممنون."

چشمان خاکستری فهیم او آنچه را که خواهرانش از دست داده بودند، مشاهده کردند، چروک روی شلوار مالی.

"چی شده؟"

"توی پارکینگ لیز خوردم. چیز جدی نیست."

هانا لب پایش را گاز گرفت. «درمورد دعوای باب و کوین بهت گفتن؟»

او ناراحت به نظر می‌رسید و مالی دلیل آن را خوب می‌دانست. کوین گاه به گاه به خانه کالوها می‌رفت، و مانند خاله احمقش، دختر هشت ساله او را دوست داشت. اما برخلاف مالی، عشق هانا خالص بود.

از اونجایی که اندرو هنوز دور زانوهایش پیچیده بود، مالی دستش را به سمت هانا نگه داشت و او را در آغوش گرفت. «مردم باید عواقب کاراشون رو بپذیرن عزیزم، و این شامل کوین هم میشه».

هانا زمزمه کرد: "به نظرت چیکار می‌کنه؟"

مالی نسبتاً مطمئن بود که کوین خودش را با مدل دیگری با تسلط حداقلی بر زبان انگلیسی اما حداکثر تسلط بر هنرهای شهوانی دلداری می‌دهد. "مطمئنم وقتی عصبانیتش فروکش کنه حالش خوب می‌شه."

"می‌ترسم کار احمقانه‌ای بکنه."

مالی یک دسته از موهای قهوه‌ای روشن هانا را عقب زد. "مثل چتربازی یک روز قبل از بازی برونکوس؟"

"احتمالاً عقلش سر جاش نبود."

او شک داشت که مغز کوچک کوین توانایی فکر کردن به هر چیزی به جز فوتبال را داشته باشد، اما این نظر را با هانا در میان نگذاشت. "باید چند دقیقه با مادرت صحبت کنم، و بعدش من و تو می‌تونیم بریم."

اندرو بالاخره بعد از رها کردن پاهای مالی به او یادآوری کرد: «بعد از هانا نوبت منه.» "فراموش نکردم." بچه‌ها به نوبت در آپارتمان کوچک اودر نورث شور شب را سپری می‌کردند. معمولاً آن‌ها به جای سه شنبه شب، آخر هفته‌ها با او می‌ماندند اما معلمان فردا روز آموزش ضمن خدمت داشتند و مالی فکر کرد هانا به کمی توجه بیشتر نیاز دارد.

"کوله پشتیت رو بردار. زیاد طول نمی‌کشه."

او آن‌ها را پشت سر گذاشت و به سمت راهرویی پر از عکس رفت که تاریخچه شیکاگو استارز را خاطر نشان می‌کرد. پرتره پدرش اول بود و او دید که خواهرش شاخ‌های مشکی‌ای را که مدت‌ها پیش روی سرش کشیده بود، پررنگ کرده بود. برت سامرویل، بنیانگذار شیکاگو استارز، سال‌ها بود که مرده بود. اما ظلم‌هایش در خاطرات هر دو دخترش ماندگار بودند.

پس از آن پرتره‌ای رسمی از فیبی سامرویل کالبو، مالک فعلی استارز، و سپس عکسی از همسرش، دن کالبو، از آن روزهایی که به جای سرپرست تیم، سرمربی استارز بود.

مالی شوهر خواهر تند مزاج خود را با لبخندی دوست داشتنی نگاه کرد. دن و فیبی او را از پانزده سالگی بزرگ کرده بود و هر دوی آنها در بدترین حالتشان هزار درجه از بهترین حالت برت سامرویل بهتر بودند.

همچنین عکسی از رون مک درمیت، مدیر قدیمی استارز و و عمو رون بچه ها وجود داشت. فیبی، دن و رون سخت کار کرده بودند تا بین کار همه جانبه اداره یک تیم فوتبال آمریکایی با زندگی خانوادگی تعادل ایجاد کنند. در طول این سال ها یکی از کارهایشان برگرداندن دن پس از مدتی دوری به استارز بود.

مالی سریع به سمت دستشویی رفت. همانطور که پالتویش را روی سینک می گذاشت، نگاه انتقادی به موهایش انداخت. اگر چه مدل موی نامتقارن به چشمانش می آمد، برایش کافی نبود. در عوض، موی قهوه ای تیره رنگش را یک سایه روشن به خصوص از رنگ قرمز زده بود. شبیه یک سهره قرمز آمریکایی شده بود.

حداقل رنگ مو به اجزای صورت نسبتاً معمولی او کمی جلا اضافه کرد. نه که از قیافه اش شاکی باشد. او یک بینی مناسب و یک دهان مناسب داشت. آنها با یک بدن کاملاً مناسب همراه بودند که نه خیلی لاغر بود نه خیلی چاق، بلکه سالم و کاربردی بود، و مالی از این بابت سپاسگزار بود. نیم نگاهی به بالاتنه اش آنچه را که مدت ها پیش پذیرفته بود تایید کرد - به عنوان دختر یک خواننده و رقاص، در حقش ظلم شده بود.

با این حال، چشمانش خوب بودند، و دوست داشت باور کند کج شدن خفیف آن‌ها به او ظاهری مرموز می‌دهد. او در کودکی عادت داشت یک ژوپن^۳ روی قسمت پایینی صورتش به عنوان یک نقاب بپوشد و وانمود کند که یک جاسوس زیبای عرب است. مالی با آهی گل و لای شلوار قدیمی کم د گغس خود را پاک کرد، سپس کیف پرادای محبوب اما داغان شده را تمیز کرد. وقتی تمام تلاشش را کرد، پالتوی قهوه‌ای که از حراجی فروشگاه تارگت خریده بود، برداشت و به سمت دفتر خواهرش به راه افتاد.

هفته اول دسامبر بود و برخی از کارمندان چند تزئین کریسمسی آویزان کرده بودند. در دفتر فیبی، نقاشی که که مالی از بابا نوئل با لباس استارز کشیده بود به نمایش می‌گذاشت. سرش را به داخل فرو برد. "خاله مالی اینجا است."

وقتی خواهر بزرگتر بلوند جذابش خود کارش را پایین گذاشت، الگوهای طلایش به صدا درآمدند. "خدایا شکرت. واقعا به یک آدم عاقل نیاز... خدای من! با موهاش چیکار کردی؟"

با موهای بلوند کم‌رنگ، چشم‌های کهربایی و هیکل بسیار جذابش، فیبی بیشتر شبیه مرلین مونرو به نظر می‌رسید اگر می‌توانست به به چهل سالگی برسد، اگرچه مالی نمی‌توانست مرلین را با لکه ژله انگور جلوی بلوز ابریشمی‌اش تصور کند. مهم نیست که مالی با خودش چه می‌کرد، او هرگز به زیبایی خواهرش نمی‌شد، اما مشکلی با این

زیردامنی^۳

قضیه نداشت. تعداد کمی از مردم می دانستند بدن شاداب و زیبایی خون آشامی فیبی زمانی باعث بدبختی او شده بود.

"اوه، مالی... نه دوباره." حیرت در چشمان خواهرش باعث شد مالی آرزو کند کاش یک کلاه پوشیده بود.

"آروم باش بابا، اتفاقی قرار نیست بیفته."

"چطور می توانم آرامش داشته باشم؟ هر بار که کار عجیبی با موهاش می کنی، یک حادثه دیگه اتفاق میوفته."

"مالی بینی اش را بالا کشید." من خیلی وقت پیش اون حوادث رو کنار گذاشتم. این کارم فقط به خاطر زیبایی بود."

"باور نمی کنم. قراره دوباره کار دیوانه‌واری انجام بدی، مگه نه؟"

"نخیرم!" اگر آن را به اندازه کافی مکرر می گفت، شاید خودش را متقاعد می کرد.

فیبی با خودش زمزمه کرد: «فقط ده سالت بود. باهوش ترین و با ادب ترین دانش آموز در مدرسه شبانه روزی. بعدش، یکدفعه بی خبر، چتری هات رو کوتاه کردی و یک بمب بدبو داخل سالن غذاخوری کاشتی."

"بیشتر از یک آزمایش شیمی یک کودک با استعداد نبود."

"سیزده ساله. ساکت. مطیع. بدون حتی یک قدم اشتباه از زمان حادثه بمب بدبو. تا اینکه اون رنگ موی ژله انگوری رو زدی به موهاش. بعدش دوباره شروع شد! جوایز کالج برت را جمع می کنی، با یک شرکت زباله تماس می گیری، و نابودشون می کنی!"

"وقتی در موردش بهت گفتم از اون یکی خوشش اومد. اعتراف کن."

اما فیبی تازه راه افتاده بود و هیچ چیزی را قبول نمی کرد. "چهار سال گذشت. چهار سال الگوی رفتاری و پیشرفت تحصیلی عالی. من و دن تو رو به خونمون، در قلبمون راه دادیم. تو یک دانش آموز سال آخری و در شرف دانش آموز ممتاز شدن بودی. خونه ثابتی داشتی، کسانی که دوست داشتن... نایب رئیس شورای دانش آموزی بودی، پس چرا وقتی موهاش رو آبی و نارنجی کردی باید نگران می شدم؟"

مالی ضعیف گفت: "رنگ مدرسه بود."

"پلیس بهم زنگ زد و گفت که خواهر اهل مطالعه، باهوش، خواهر شهروند ماه من! - عمداً زنگ حریق رو توی وقت ناهار زنگ پنجم به صدا درآورده! شیطنت های کوچیک دیگه در حد مالی ما نیست! اون کاراش رو مستقیماً به جرم درجه دو ارتقا داده!"

این مزخرف ترین کاری بود که مالی انجام داده بود. به افرادی که او را دوست داشتند خیانت کرده بود، و حتی پس از یک سال نظارت دادگاه و ساعات طولانی خدمات

اجتماعی، نتوانسته بود دلیل کارش را توضیح دهد. آن درک بعداً در سال دوم تحصیلی‌اش در نورث وسترن به سراغش آمده بود.

در بهار بود، درست قبل از امتحانات نهایی. مالی خود را بی‌قرار یافته بود و قادر به تمرکز نبود. او به‌جای مطالعه، مجموعه‌ای از رمان‌های عاشقانه را می‌خواند، نقاشی می‌کشید یا به موهایش در آینه خیره می‌شد و مشتاق چیزی پیش رافائلی^۴ بود. حتی استفاده از کمک هزینه خود برای اکستنشن موی بی‌قراری‌اش را از بین نبرده بود. سپس یک روز از کتابفروشی کالج بیرون رفت و کشف کرد ماشین حسابی که پولی برای آن پرداخت نکرده بود در کیفش قرار داشت.

فیبی افکار مالی را با پریدن روی پاهایش قطع کرد. "و آخرین بار..." صورت مالی در هم رفت، حتی اگر می‌دانست فیبی به اینجا می‌رسد.

"...آخرین باری که کاری به این شدت با موهات انجام دادی-اون مدل موی افتضاح دو سال پیش که با ماشین موهات رو زدی..."

"اون مد بود، نه افتضاح."

فیبی دندان‌هایش را در هم قفل کرد. «آخرین باری که کاری به این شدت انجام دادی، پونزده میلیون دلار رو دادی رفت!»

"بله، خب... اون مدل مو کاملاً تصادفی بود."

گروهی متشکل از نقاشان، شاعران و منتقدان بریتانیایی که در سال ۱۸۴۸ تشکیل شد.^۴

"هه!"

برای پانزده میلیون بار، مالی توضیح داد که چرا این کار را انجام داده است. "پول برت پول داشت خفه ام می کرد، من نیاز داشتم که یک فاصله نهایی از گذشته داشته باشم، تا بتونم روی پای خودم وایسم."

"یک آدم فقیر!"

مالی لبخند زد. اگرچه فیبی هرگز آن را اعتراف نکرد، اما دقیقاً می فهمید چرا مالی ارث خود را رها کرده بود. "به نیمه پر لیوان نگاه کن. کسی خبر نداره که از ارثم دست کشیدم. اون‌ها فقط فکر می کنند که من یک آدم عجیب غریبم که یک بیتل دسته دوم می رونه و توی یه خونه اندازه یک کمد زندگی می کنه."

"تو عاشق اونجایی."

مالی حتی سعی نکرد آن را انکار کند. آپارتمان زیر شیروانی او گرانباترین دارایی اش بود، و عاشق این واقعیت بود که پولی که هرماه برای وام مسکن می داد را خودش به دست آورده بود. فقط کسی که بدون خانه ای بزرگ شده بود که واقعاً مال خودش باشد می توانست بفهمد برای او چه معنایی دارد.

مالی تصمیم گرفت قبل از اینکه فیبی بتواند دوباره به او حمله کند، موضوع را تغییر دهد. "فسقلی هات بهم گفتن که دن آقای گاگول رو ده هزار دلار جریمه کرده."

"کاش اینطور صداش نمی کردی. کوین گاگول نیست، اون فقط..."

"اوسکوله؟"

"راستش، مالی، من نمی دونم چرا ازش خوشش نمیداد. شما دو نفر در طول این سالها یک مکالمه درست و حسابی هم نداشتید."

"از عمد. من از افرادی که فقط به زبون ورزشی حرف می‌زنن دوری می‌کنم."

"اگر بهتر می‌شناختیش، به اندازه من ازش خوشش می‌ومد."

"جالب نیست که اون عمدتاً با زنایی با زبان انگلیسی محدود قرار می‌زاده؟ اما من حدس می‌زنم که از دخالت یک چیز احمقانه مثل مکالمه در رابطه جنسی جلوگیری می‌کنه."

فیبی با وجود اینکه نمی‌خواست اما خندید.

اگرچه مالی تقریباً همه چیز را با خواهرش در میان می‌گذاشت، اما در مورد شیفتگی خود به کوارتربک استارز چیزی به او نگفته بود. نه تنها تحقیرآمیز خواهد بود، بلکه فیبی این را به دن می‌گفت، و او از کوره در می‌رفت. شوهر خواهرش در مورد مالی کمی بیش از محافظه کار بود، و دوست نداشت مالی نزدیک یک ورزشکار باشد مگر اینکه آن ورزشکار متاهل یا همجنس‌گرا بود.

در آن لحظه موضوع افکارش وارد اتاق شد. دن کالو بزرگ، بلوند و خوش تیپ بود. سن با او مهربانانه رفتار کرده بود، و در دوازده سالی که مالی او را می‌شناخت، خطوط

اضافه شده در آن چهره مردانه تنها به شخصیتش افزوده بود. اون از آن نوع افرادی بود که حس اعتماد به نفس کامل کسی که می داند به دنبال چیست ساطع می کرد.

زمانی که فیبی استارز را به ارث برد، دن سرمربی بود. متاسفانه، فیبی چیزی در مورد فوتبال نمی دانست و دن بلافاصله اعلام جنگ کرده بود. نبردهای اولیه آن‌ها به حدی شدید بود که رون مک درمیت یک بار دن را به خاطر توهین به فیبی تعلیق کرده بود، اما طولی نکشید که عصبانیت آن‌ها به چیز کاملاً متفاوتی تبدیل شد.

مالی داستان عشق فیبی و دن را یک افسانه می دانست، و او هم مدت ها پیش تصمیم گرفته بود که اگر نمی تواند آنچه را که خواهر و شوهر خواهرش با هم داشتند داشته باشد، اصلاً چیزی نمی خواست. فقط یک داستان عاشقانه عالی می تواند مالی را راضی کند، و این به همان اندازه محتمل بود که دن جریمه کوین را لغو کند.

شوهر خواهرش به طور خودکار دستش را دور شانه‌های مالی حلقه کرد. وقتی دن با خانواده‌اش بود، همیشه دستش را دور یک نفر حلقه می کرد. تیری از درد به قلبش شلیک شد. در طول این سال ها او با بسیاری پسر شایسته قرار گذاشته بود و حتی سعی کرد خودش را متقاعد کند که عاشق یکی دو نفر از آن‌هاست، اما همان لحظه‌ای که متوجه شد آن‌ها نمی توانند به پرکردن آن سایه غول پیکری که شوهر خواهرش در زندگی اش داشت نزدیک شوند فکرشان از سرش افتاد. مالی شک داشت اصلاً کسی بتواند.

"فیی، می دونم کوین رو دوست داری، اما این بار از حدش خودش خارج شده." لهجه آلابامایی کشیده اش همیشه وقتی ناراحت بود بیشتر خودش را نشان می داد و حالا داشت شهد از دهانش می ریخت.

فیی پاسخ داد: "دفعه قبل هم همین رو گفتم. و خودت هم دوشش داری."

"من متوجه نمی شم! بازی برای استارز مهمترین چیز زندگیشه. چرا اینقدر تلاش می کنه تا خرابش کنه؟"

فیی لبخند شیرینی زد. «احتمالا تو بهتر از ما می تونی به این سوال جواب بدی، چون اون موقع که من سر و کله ام پیدا شد خودت هم اوضاع داغون بود."

"حتما من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم."

فیی خندید و درخشش دن جای خود را به لبخند صمیمی داد که مالی هزاران بار شاهدش بود و همان قدر به آن حسادت می کرد. سپس لبخندش محو شد. "اگر خوب نمی شناختمش، فکر می کردم شیطان تسخیرش کرده."

مالی مداخله کرد: "شیاطین. با لهجه های خارجی و سینه های بزرگ."

"فوتبالیس ها همین، چیزی که من هرگز نمی خوام فراموش کنی."

مالی نمی خواست بیشتر از این در مورد کوین بشنود، بنابراین سریع گونه دن را بوسید. "هانا منتظره. فردا عصر برش می گردونم."

"اجازه نده روزنامه های صبح رو ببینه."

"باشه." هانا وقتی روزنامه ها با استارز مهربان نبودند ناراحت می شد و جریمه کوین مطمئناً بحث برانگیز بود.

مالی برای خدا حافظی دست تکان داد، هانا را برداشت، بچه ها را بوسید و به سمت خانه به راه افتاد. راه شرق-غرب قبلاً با ترافیک ساعت شلوغ پر شده بود، و مالی می دانست که بیش از یک ساعت طول می کشد تا به شهر قدیمی نورث شور در ایوانستون که هم محل دانشگاه قدیمی اش بود و هم خانه فعلی اش برسند.

"اسلیترین!" او رو به مردی که راهش را سد کرد فریاد زد.

"اسلیترین کثیف و پوسیده!" هانا تکرار کرد.

مالی با خودش لبخند زد. اسلیترین ها بچه های بد کتاب هری پاتر بودند، و مالی این کلمه را به یک فحش مفید با درجه مناسب کودکان تبدیل کرده بود. او متعجب شده بود وقتی فیبی، و بعد دن، شروع به استفاده از آن کرده بودند. همانطور که هانا شروع به صحبت در مورد روز خود کرد مالی متوجه شد که به گفتگوی خود با فیبی و آن سال ها فکر می کند.

برت تیم شیکاگو استارز را برای فیبی به ارث گذاشته بود. آنچه پس از یک سرمایه گذاری بد از املاکش باقی مانده بود به مالی رسیده بود. از آنجایی که مالی زیر سن قانونی بود، فیبی از پول را تا زمانی که به پانزده میلیون دلار افزایش یافت، مراقبت کرده

بود. در نهایت، با رهایی حاصل از بیست و یک سالگی، همراه با مدرک کاملاً جدید او در رشته روزنامه نگاری، مالی کنترل ارث خود را به دست گرفته بود و شروع به زندگی لوکس در یک آپارتمان مجلل در گلد کُست شیکاگو کرده بود.

مکان بایر بود و همسایه‌هایش خیلی مسن‌تر بودند، اما خیلی دیر فهمید که اشتباه کرده. در عوض، زندگی اش را به خرید لباس‌های پر زرق و برقی که دوست داشت و خرید هدیه برای دوستانش و همچنین یک ماشین گران قیمت برای خودش گذراند. اما پس از یک سال بالاخره اعتراف کرد که زندگی پوچ ثروتمندان برای او نبود. او به سخت کار کردن عادت داشت، چه در مدرسه و چه مشاغل تابستانی که دن اصرار داشت مالی انجام دهد، بنابراین یک شغل در روزنامه گرفت.

کار او را مشغول نگه داشت، اما به اندازه کافی خلاقانه نبود که رضایت بخش باشد، و احساس کرد که به جای واقعاً زندگی کردن، در حال سرسری گذراندن آن است. سرانجام تصمیم گرفت کار را ترک کند تا بتواند روی داستان عاشقانه حماسی که همیشه در مورد نوشتنش خیال پردازی می‌کرد کار کند. در عوض، متوجه شد که با داستان‌هایی که برای بچه‌های کالبو ساخته و می‌رود، داستان یک اسم خرگوش کوچک شجاع که لباس‌های مد روز می‌پوشد، در کلبه‌ای در انتهای نایتینگل وودز زندگی می‌کند و نمی‌تواند از دردسر دوری کند.

او شروع به نوشتن داستان‌ها روی کاغذ کرده بود، سپس آن‌ها را با نقاشی‌هایی بامزه که تمام عمرش را انجام داده بود اما هرگز جدی نگرفته بود مصور کرد. طرح‌ها را با رنگ‌های روشن اکریلیک پر کرد، و دفنی و دوستانش را تماشا کرد که حیات یافتند. وقتی برد کیج پرس، یک ناشر کوچک شیکاگو، اولین کتاب، دفنی سلام می‌کند، را خرید، خوشحال شده بود، حتی اگر پول پیش پرداخت به سختی هزینه پست را پوشش می‌داد. با این حال، او بالاخره جایگاه خود را پیدا کرده بود. اما ثروت هنگفتش باعث می‌شد بیشتر شبیه یک سرگرمی به نظر برسد تا یک حرفه، و همچنان احساس نارضایتی می‌کرد. بیقراری او بیشتر شد. او از آپارتمان، کمد لباس و موهایش متنفر بود... مدل موی دور سفیدش هم قوز بالا قوز بود.

مالی نیاز داشت که یک زنگ هشدار آتش را به صدا درآورد.

از آنجایی که آن روزها برای گذشته بود، خودش را در دفتر وکیلش یافت در حالی که به او می‌گوید که می‌خواهد تمام پولش را به بنیاد حمایت از کودکان محروم بدهد. وکیلش متحیر شده بود، اما مالی احساس می‌کرد برای اولین بار از وقتی که بیست و یک ساله شد کاملاً راضی بود. فیبی زمانی که استارز را به ارث برده بود، فرصتی برای اثبات خود داشت، اما مالی هرگز این فرصت را نداشت. حالا داشت. وقتی اوراق را امضا کرد، احساس کرد سبک بال و آزاد است.

"من عاشق اینجام." هانا در حالی که مالی در آپارتمان زیر شیروانی کوچک طبقه دوم خود را که چند دقیقه پیاده از مرکز شهر اوانستون فاصله داشت، باز کرد، آهی کشید.

مالی هم آهی از لذت کشید. با اینکه مدت زیادی خارج از خانه نبود، اما همیشه لحظه‌ای که او وارد خانه خود می‌شد دوست داشت.

همه بچه‌های کالبو، اتاق زیر شیروانی خاله مالی را به عنوان جالب‌ترین مکان روی زمین در نظر می‌گرفتند. این ساختمان در سال ۱۹۱۰ برای یک فروشنده اتومبیل‌های استودیوکر ساخته شده بود، سپس به عنوان یک ساختمان اداری، در نهایت قبل از اینکه چند سال پیش بازسازی شود به عنوان یک انبار استفاده می‌شد. آپارتمان او دارای پنجره‌های صنعتی از کف تا سقف، لوله کشی خارجی و دیوارهای آجری قدیمی بود که برخی از طراحی‌ها و نقاشی‌های او را در خود جای داده بود. واحد هم کوچکترین در ساختمان و هم ارزانترین بود، اما سقف چهار و نیم متری به آن احساس بزرگی می‌بخشید. هر ماه که وام مسکنش را می‌داد، پاکت را قبل از اینکه در صندوق بیندازد می‌بوسید. یک تشریفات احمقانه، اما به هر حال آن کار را می‌کرد.

اکثر مردم تصور می‌کردند که مالی هنوز در استارز سهامی دارد و فقط تعداد کمی از نزدیکترین دوستانش می‌دانستند که او دیگر یک وارث ثروتمند نیست. او درآمد اندک خود از کتاب‌های دفنی را با نوشتن مقالات به صورت فریلنسری برای یک مجله نوجوان به نام شیک تکمیل می‌کرد. چیز زیادی در پایان ماه برای تجمعات مورد علاقه اش – لباس‌های عالی و کتاب‌های جلد سخت باقی نمی‌ماند، اما برایش مهم نبود. او در حراج خرید و از کتابخانه استفاده می‌کرد.

زندگی خوب بود. مالی ممکن است هرگز یک داستان عاشقانه عالی مانند داستان فیبی نداشته باشد، اما حداقل دارای یک تخیل شگفت انگیز و یک زندگی فانتزی فعال بود. او هیچ شکایتی نداشت و مطمئناً دلیلی برای ترس از این نداشت که بی‌قراری قدیمی‌اش ممکن است سر غیرقابل پیش‌بینی خود را نمایان کند. مدل موی جدیدش چیزی بیش از یک مد روز نبود.

هانا کتش را درآورد و خم شد تا به روو، سگ نژاد پودل خاکستری کوچک مالی که برای خوش آمدگویی به سمت در رفته بود سلام کند. هم روو و هم پودل کالبو، کانگا، فرزندان پوه محبوب فیبی بودند.

"هی بدبو، دلت برام تنگ شده بود؟" مالی نامه خود را پایین انداخت تا کاکل خاکستری نرم روو را ببوسد. روو با کشیدن زبانش به چانه مالی متقابلاً جواب داد، سپس خم شد تا بهترین غرش خود را ایجاد کند.

"آره، آره، ما تحت تاثیر قرار گرفتیم، نه، هانا؟"

هانا خندید و به مالی نگاه کرد. "او هنوز دوست داره وانمود کند که سگ پلیسه، اینطور نیست؟"

"خفن ترین سگ نیروی پلیس. بیا بهش نگیم یک پودله تا عزت نفسش رو خدشه دار نکنیم."

هانا دوباره روو را مالش داد و سپس او را رها کرد تا به سمت فضای کاری مالی برود، که یک انتهای فضای نشیمن باز را اشغال می کرد. "مقاله دیگه ای نوشتی؟ من عاشق «شور جشن پران» بودم."

مالی لبخند زد. "به زودی."

مطابق با خواسته های بازار، مقالاتی که او به صورت فریلنری برای مجله شیک کار می کرد تقریباً همیشه با عناوین پیشنهادی منتشر می شد، اگرچه محتوای آن ها رام بود. "شور جشن پران" بر عواقب سکس در صندلی پشتی ماشین تاکید می کرد. «از باکرگی تا هرزگی» مقاله ای درباره لوازم آرایشی و بهداشتی بود و «دختران خوب غیرقابل کنترل می شوند» داستان سه نوجوان چهارده ساله را در یک سفر کمپینگ دنبال می کرد.

"می تونم نقاشی های جدیدت رو ببینم؟"

مالی پالتوهایشان را آویزان کرد. "چیز جدیدی ندارم. تازه دارم با یک ایده جدید شروع می کنم." گاهی کتاب های او با طرح های اولیه بیهوده شروع می شد، گاهی اوقات با متن. امروز الهام از زندگی واقعی بود.

"لطفا بهم بگو!"

آنها همیشه قبل از هر کار دیگری یک فنجان چای نپتونی می خوردند، و مالی وارد آشپزخانه کوچکی شد که روبروی محل کارش قرار داشت تا آب را برای جوشیدن

بگذارد. اتاق خواب زیرشیروانی کوچک او درست در بالا قرار داشت جایی که به فضای نشیمن زیر دید داشت. قفسه های فلزی روی دیوارهای طبقه پایین مملو از کتاب‌هایی بود که او می پرستید: مجموعه رمان های محبوب او از جین آستن، نسخه‌های پاره شده از آثار دافنه دو موریه و آنیا ستون، همه کتاب های اولیه مری استوارت، ویکتوریا هولت، فیلیس ویتنی و دانیل استیل.

قفسه‌های باریک‌تر، حماسه‌های تاریخی، رمان‌های عاشقانه و رازآلود، راهنمای سفر، و کتاب های مرجع را در خود جای می‌دادند. نویسندگان ادبی مورد علاقه او نیز به خوبی مشخص بودند، به همراه زندگینامه زنان مشهور و برخی از انتخاب‌های کمتر افسرده باشگاه کتاب اُپراه، که مالی بیشتر آن‌ها را قبل از اینکه اپرا آن‌ها را با جهان به اشتراک بگذارد کشف کرد.

او کتاب‌های کودکانه‌ای را که دوست داشت در قفسه‌هایی در اتاق خواب نگهداری می‌کرد. مجموعه او شامل تمام داستان های الویز و کتاب های هری پاتر، جادوگر برکه بلکبرد، کتاب‌های جودی بلوم، بچه های واگنی از گرتروود چندلر وارنر، آن اهل گرین گیل، کمی سویت‌ولی‌های محض سرگرمی، و کتاب های پاره پاره شده باربارا کارتلند که در ده سالگی کشف کرده بود. این مجموعه‌ای از یک عشق کتاب واقعی بود، و همه بچه های کالبو عاشق حلقه زدن روی تخت او بودند درحالی که یک پشته

کامل از کتاب دورشان بود و آن‌ها سعی می کردند تصمیم بگیرند که کدام یک را بخوانند.

مالی یک جفت فنجان چای چینی با لبه‌های ظریف طلایی و طرح گل بنفشه بیرون آورد. "امروز تصمیم گرفتم که اسم کتاب جدیدم رو بذارم دفنی زمین می‌خوره." "بهم بگو!"

"خب... دفنی در حال قدم زدن در نایتینگل وودزه و سرش به کار خودش گرمه که بنی از ناکجاآباد با دوچرخه کوهستانش از کنارش ویراژ می‌ده و دفنی رو می‌ندازه زمین."

هانا سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. "گور کن مزاحم." "دقیقا."

هانا او را بد اخلاق نگاه کرد. "من فکر می‌کنم یکی باید دوچرخه کوهستانی بنی رو بدزده. اینطور واسه بقیه دردسر درست نمی‌کنه."

مالی لبخند زد. «توی نایتینگل وودز دزدی وجود ندارد، مگر ما در موردش صحبت نکردیم وقتی که می‌خواستی کسی جت اسکی بنی را بدزده؟»

"حدس می‌زنم." دهان او در خطی لجوج قرار گرفت که از پدرش به ارث برده بود.

"اما اگر دوچرخه کوهستانی و جت اسکی در نایتینگل وودز وجود داره، نمی‌فهمم چرا دزدی نمی‌تونه وجود داشته باشه. و بنی قصد نداره کارهای بد بکنه. اون فقط کمی شیطونه."

مالی به کوین فکر کرد. "بین شیطننت و حماقت مرز باریکی وجود داره."

"بنی احمق نیست!"

هانا ناراحت به نظر می‌رسید و مالی آرزو می‌کرد کاش دهانش را بسته نگه می‌داشت. "البته که نیست. اون باهوش‌ترین گورکن توی نایتینگل وودزه." موهای خواهرزاده‌اش را به هم ریخت. "بیا چایی مون رو بخوریم و بعد روو رو ببریم کنار دریاچه قدم بزنه."

مالی فرصتی پیدا نکرد تا به نامه‌هایش نگاهی بیندازد تا آخر شب، بعد از اینکه هانا با یک کپی پاره پاره از آرزوی جنیفر به خواب رفته بود. قبض موبایلش را در یک گیره گذاشت، سپس ناخواسته یک پاکت تبلیغاتی باز کرد.

«بچه‌های استریت⁶ برای آمریکای استریت»

برنامه همجنس‌گرایی افراطی فرزندان شما را هدف قرار داده است! شهروندان بی‌گناه ما به وسیله کتاب‌های رکیک و نمایش‌های تلویزیونی غیرمسئولانه به سوی شرارت انحراف کشیده می‌شوند و این رفتار انحرافی و منفور اخلاقی را ...

straight دگرجنس‌گرا: 6

بچه‌های استریت برای امریکای استریت، یا بچاست، یک سازمان مستقر در شیکاگو بود که اعضای آن با ذهنی متعصب در تمام گفتگوهای محلی ظاهر می‌شدند تا پارانویای شخصی خود را نشان دهند. ای کاش انرژی خود را روی چیزی سازنده، مانند دور نگه داشتن اسلحه از بچه‌ها متمرکز می‌کردند. نامه را در سطل زباله انداخت.

اواخر بعد از ظهر روز بعد، مالی یک دستش را از روی فرمان پایین آورد و انگشتانش را در کاکل روو فرو برد. قبلاً هانا را نزد والدینش برگردانده بود، و حالا در راه خانه تعطیلات کالوها در در کونتی، ویسکانسین بود. وقتی او به آنجا می‌رسید دیر وقت بود، اما جاده‌ها صاف بود و او بدش نمی‌آمد که در شب رانندگی کند.

مالی تصمیم گرفته بود که به طور ناگهانی به شمال سفر کند. گفتگوی دیروزش با فیبی چیزی را افشا کرده بود که تمام تلاشش را می‌کرد تا انکار کند. خواهرش حق داشت. قرمز کردن موهایش نشانه مشکل بزرگتری بود. بی‌قراری قدیمی‌اش برگشته بود.

درست است، او هیچ انگیزه‌ای برای زدن زنگ خطر آتش‌سوزی حس نمی‌کرد و گزینه بخشیدن پولش هم دیگر مطرح نبود. اما این بدان معنا نبود که او ناخودآگاه نمی‌تواند راه جدیدی برای ارتکاب جرم پیدا کند. مالی احساس ناخوشایندی داشت، انگار که به مکانی که فکر می‌کرد پشت سر گذاشته کشیده می‌شد.

او آنچه را که مشاورش در تمام آن سال‌ها پیش در نورث وسترن به او گفته بود، به یاد آورد.

"توی دوران کودکی باور داری که می‌توننی پدرت رو مجبور کنی که تو رو دوست داشته باشه اگر کاری که از تو انتظار می‌رفت انجام می‌دادی. اگر بهترین نمرات رو کسب می‌کردی، مواظب رفتارت می‌بودی، تمام قوانین رو رعایت می‌کردی، بعدش اون بهت همون تاییدی رو می‌داد که هر بچه‌ای نیاز داره. اما پدرت در این نوع عشق ناتوان بود. بالاخره یه چیزی درونت منفجر شد و بدترین کاری رو که فکرش رو می‌کردی انجام دادی. شورش در واقع سالم بود. سر پا نگهت داشت."

مالی به او گفته بود: "این کارای دبیرستانم رو توجیح نمی‌کنه. برت اون زمان مرده بود و من با فیبی و دن زندگی می‌کردم. هر دو من را دوست دارن. و ماجرای دزدی مغازه چطور؟"

"شاید لازم بود عشق فیبی و دن رو آزمایش کنی."

چیز عجیبی در درونش موج می‌زد. "منظورت چیه؟"

"تنها راهی که می‌توننی مطمئن بشی عشقشون بدون قید و شرطه اینه که کار وحشتناکی انجام بدی و بعدش ببینی هنوز کنارت می‌مونن یا نه."

و آن‌ها مانده بودند.

پس چرا مشکل قدیمی او دوباره به سراغش آمده بود؟

مالی دیگر نمی‌خواست در زندگی‌اش آشفته باشد. او می‌خواست کتاب‌هایش را بنویسد، با دوستانش خوش بگذراند، سگش را برای قدم زدن ببرد و با

خواهرزاده هایش بازی کند. اما او هفته‌ها بود احساس بی‌قراری می‌کرد، و یک نگاه به موهای قرمزش، که واقعاً افتضاح بود، به او گفت که ممکن است دوباره در آستانه افتادن در قعر چاه باشد.

تا زمانی که این اشتیاق از بین رود، او کار معقولی را انجام می‌داد و برای یک هفته یا بیشتر در در کونتی پنهان می‌شد. به هر حال، چه مشکلی ممکن است برای او آنجا ایجاد شود؟

کوین تاکر داشت در مورد فوتبال خواب می‌دید که صدایی از خواب بیدارش کرد. غلت زد، ناله کرد و سعی کرد بفهمد کجاست، اما بطری اسکاچ^۷ که قبل از خواب با او دوست شده بود وضعیت را سخت کرد. به طور معمول آدرنالین داروی انتخابی او بود، اما امشب الکل جایگزین خوبی به نظر می‌رسید.

دوباره صدا را شنید، خراش در و یکدفعه شستش خبردار شد. او در در کونتی، ویسکانسین بود، استارز این هفته بازی نداشت و دن جریمه ده هزار دلاری را به سینه‌اش کوبیده بود. پس از انجام این کار، آن حرامزاده به کوین دستور داده بود که به خانه تعطیلات آن‌ها برود و آنجا بماند تا عقلش سر جایش برگردد.

مارک ویسکی^۷

عقل او هیچ مشکلی نداشت، اما قطعاً یک مشکل در سیستم امنیتی پیشرفته خانه کالبوها وجود داشت زیرا کسی داشت دزدکی وارد خانه می شد.

فردوسی

فصل دوم

«جذاب و دست نیافتنی» مالی سامرویل برای مجله شیک

اگر او جذاب ترین پسر مدرسته تان باشد چه؟ نحوه رفتار او با شما مهم است.

کوپین ناگهان به یاد آورد که بیش از حد درگیر اسکاچ خود شده است و فراموش کرده سیستم امنیتی خانه را روشن کند، عجب دزد خوش شانسی. حالا فرصت این را داشت که کمی خود را سرگرم کند.

خانه مثل یک گناه سرد و تاریک بود. پاهای برهنه اش را روی لبه کاناپه انداخت و به میز قهوه خوری برخورد کرد. در حال فحش دادن، ساق پایش را مالید، سپس به سمت در پرید. بقیه در مورد زندگی اش چه فکری می کردند اگر می دانستند که گلاویز شدن با یک سارق می تواند نقطه روشن این هفته او باشد؟ کوپین فقط امیدوار بود آن حرامزاده مسلح باشد.

کوپین از یک هاله بزرگ که فکر می کرد ممکن است یک صندلی راحتی باشد طفره رفت و روی چیزی کوچک و تیز قدم برداشت، احتمالاً یکی از لگوهایی که دور و بر

خانه پراکنده شده بود. خانه بزرگ و مجلل بود و در اعماق جنگل های ویسکانسین قرار داشت، درختان در سه طرف آن و آب های یخی دریاچه میشیگان در پشت آن وجود داشتند.

هوا تاریک بود. او به سمت صدای خراش حرکت کرد، و درست همان لحظه که به آن رسید، صدای کلیک قفل را شنید. در شروع به باز شدن کرد.

کوین همان هجوم آدرنالین را که دوست داشت احساس کرد، و با یک حرکت نرم در را به سمت دیوار هل داد و طرف مقابل را گرفت.

آن مرد سبک وزن بود و به راحتی حرکت کرد.

با توجه به صدای فریادش وقتی که به زمین خورد، یک آدم بی تجربه هم بود. متأسفانه او یک سگ داشت. یک سگ بزرگ.

وقتی که صدای غرش آهسته و دلهره آور یک سگ مهاجم را شنید موهای پشت گردنش سیخ شدند. زمان نداشت که از خود در مقابل حیوان محافظت کند و سگ میچ پایش را گاز گرفت.

بارفلکس هایی که او را به یک افسانه تبدیل می کرد، به سمت کلید برق حرکت کرد. در عین حال در مقابل خرد شدن استخوان مچش مقاومت می کرد. نور سرسرا را در خود غرق کرد، و کوین متوجه دو چیز شد.

او توسط یک روتوالر^۸ مورد حمله قرار نگرفته بود... و آن صداهاى وحشت زده متعلق به یک مرد نبود.

"اوه لعنت..."

روی کف سنگی زمین در کنار پای او زنی کوچک جیغ جیغو با رنگ مویی مثل رنگ پیراهن تیم سانفرانسیسکو دراز کشیده بود. و چیزی که به میچ پایش چسبیده و سوراخهایی را در شلوار جین مورد علاقه اش ایجاد کرده بود یک سگ کوچک و خاکستری از نژاد ... مغزش کلمه را فراموش کرد.

وسایلی که وقتی کوین زن را گرفته بود به دست داشت، همه جا پراکنده شده بود. وقتی سعی کرد از شر سگ خلاص شود، تعداد زیادی کتاب، وسایل نقاشی، دو تا جعبه کوکی ناتر باتر و دمپایی روفرشی با مدل خرگوش دید.

او سرانجام سگ در حال خرخر را دور کرد. زن بلند شد و نوعی ژست هنرهای رزمی گرفت. کوین دهانش را باز کرد تا توضیح دهد، اما پای زن بالا آمد و زیر زانوهایش زد. چیز بعدی که می دانست این بود که سرنگون شده بود.

"لعتی... سه کوارتر طول کشید تا تیم جاینتر این کار رو بکنه."

یک نژاد سگ مهاجم⁸

وقتی زن به زمین خورد، پالتو پوشیده بود، اما تنها چیزی که بین کوین و کف سنگی وجود داشت یک لایه جین بود. صورتش در هم رفت و به پشت غلتید. حیوان روی سینه اش پرید، سگ در حال پارس نفسش را در صورت کوین بیرون داد و با انتهای باندانای آبی که دور گردنش بسته شده بود در صورت کوین زد.

زن فریاد کشید: "می خواستی من رو بکشی!" دسته ای کوچک از موهای قرمز آتشین در اطراف صورتش تکان می خورد.

"عمدا نه." کوین می دانست او را قبلا دیده اما محض رضای خدا یادش نمی آمد آن زن چه کسی بود. "میشه این پیتبالت^۹ رو از روم برداری؟"

ترس روی صورتش داشت جای خود را به خشم می داد و او نیز مثل سگ دندان هایش را آشکار کرد. "بیا اینجا روو."

حیوان دندان قروچه کرد و از روی سینه کوین پایین آمد. بالاخره یادش آمد. /وه، لعنت... "تو، آم، خواهر فیبی هستی، حالت خوبه" -به دنیال یک اسم گشت- "خانم سامرویل؟" از آنجایی که کوین کسی بود که با باسن کبود و میچ پای سوراخ شده روی زمین دراز کشیده بود، این سوال تواضعش را نشان می داد.

زن فریاد کشید: "این دومین بار توی این دو روزه!"

"من یادم نمیاد..."

یک نژاد سگ محافظ^۹

"دومین بار! عجب گور کن اوسکولی هستی، مگه دیوونه‌ای؟ فازت چیه؟ شاید هم یک /حمقی؟"

"در این مورد من فقط... صبر کن بینم الان بهم گفتی گور کن؟"

پلک زد. "گور به گوری. من گفتم گور به گوری."

"پس مشکلی نیست." متاسفانه تلاش ضایعه اش برای بامزه بودن زن را به خنده نینداخت.

پیت بال به کنار اربابش برگشت. کوین از روی زمین بلند شد و میچ پایش را مالید و تلاش کرد به یاد بیاورد چه چیزی در مورد خواهر رئیسش می داند. اما تنها به یاد آورد که او یه خوره کتاب است. کوین او را چند بار در مقر استارز دیده بود که غرق یک کتاب بود اما موهایش مطمئناً به این رنگ نبودند.

سخت بود باور کنی او و فیبی با هم نسبت دارند چون او حتی کوچکترین شباهتی به یک زن اغواگر نداشت. او یک جورهایی معمولی بود-جایی که فیبی انحنای او صاف بود و جایی که فیبی پر بود او کوچک بود. برخلاف دهان خواهرش دهان این یکی طوری نبود که انگار برای زمزمه کردن کلمات کثیف زیر پتو طراحی شده. برعکس، دهان خواهر کوچک طوری بود که انگار روزها را به هیس کردن به افراد داخل کتابخانه می گذراند.

کونین نیازی به شاهی آن همه کتاب پراکنده نداشت تا بداند که او از آن نوع زن‌هایی نیست که کونین کمترین علاقه را به آن‌ها داشته باشد - زن‌های باهوش و خیلی جدی. زن احتمالاً قرار است یک فرد وراج نیز باشد، یک امتیاز منفی حتی بزرگتر علیه او. اگر می‌خواست منصف باشد باید برای حالت چشم نمره بالایی به خواهر کوچک بدهد. آن‌ها رنگی غیرمعمول، بین آبی و خاکستری بودند، و شیب جذابی داشتند، درست مانند ابروهایش، که کونین متوجه شد همانطور که اخم کرده بود تقریباً در آن وسط در حال ملاقات با هم هستند. لعنت. خواهر فیبی! و کونین فکر کرده بود هفته‌اش از این بدتر نمی‌شود.

پرسید: "حالت خوبه؟"

آن عنیه‌های خاکستری آبی دقیقاً به رنگ یک بعد از ظهر تابستانی در ایلینوی بودند درست قبل از اینکه آژیر گردباد به صدا درآید. کونین حالا توانسته بود هر کدام از اعضای خانواده مدیر استارز را عصبانی کند، احتمالاً به جز بچه‌ها. استعداد خاصی در این کار داشت.

بہتر بود اشتباهاتش را جبران کند و چون جذابیت از ویژگی‌های مادرزادی‌اش بود، لبخندی بر لب آورد. "من قصد نداشتم بترسونمت. فکر کردم دزدی."

"اینجا چیکار می‌کنی؟"

حتی قبل از اینکه دهان به سخن بگشاید هم می‌دانست جذابیتش کارساز نیست.

کوپن حواسش به پای کونگفو کار او بود. "دن بهم پیشنهاد داد که چند روز پیام اینجا، برای فکر کردن به چیزها..." مکث کرد. "که نیازی به انجامش نداشتم."

مالی سوئیچ را زد و دو دسته چراغ دیوارکوب آهنی قدیمی روشن شدند و گوشه‌های دور با نور پر شد.

خانه از کنده‌های چوبی ساخته شده بود، اما با شش اتاق خواب و ستون‌هایی که دو طبقه را تا تیرهای سقف نمایان رسانده بود، مکان هیچ شباهتی به یک کابین چوبی دورافتاده نداشت. پنجره‌های بزرگ چوب‌ها را بخشی از فضای داخلی به نظر می‌رساندند و شومینه سنگی عظیمی که بر یک سر اتاق مسلط بود، می‌توانست یک بوفالو را برشته کند. همه مبلمان بزرگ، پر از وسایل و راحت بودند و برای یک خانواده پرجمعیت طراحی شده بودند. از کنار، یک پلکان عریض به طبقه دوم با یک اتاق زیر شیروانی کوچک در یک انتها منتهی می‌شد.

کوپن خم شد تا وسایل مالی را بردارد. دمپایی‌های خرگوشی را بررسی کرد. "وقتی توی فصل شکار این‌ها رو می‌پوشی استرس نمی‌گیری؟"

آنها را از دست کوپن ربود. "بدشون بهم."

"نمی‌خواستم بپوشمشون. اگه بپوشمشون جلب احترام مردها یکم سخت می‌شه."

وقتی دمپایی‌ها را پس گرفت، لبخند نزد. مالی گفت: "یک اقامتگاه نه چندان دور از اینجا وجود داره. مطمئنم می‌تونی یه اتاق واسه امشب پیدا کنی."

"برای بیرون انداختن من خیلی دیر شده، علاوه بر این، من اینجا دعوت شدم."

"این خونه منه. دیگه دعوت نیستی." پالتویش را روی یکی از کاناپه ها انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. پیت بول لبش را حلقه کرد، سپس کله اش را به سمت بالا گرفت، درست مثل اینکه به کوین انگشت وسط نشان می داد. فقط زمانی که سگ مطمئن شد که پیامش تحویل داده شده بود، به دنبال صاحبش رفت.

کوین آن ها را تعقیب کرد. آشپزخانه جادار و راحت بود، با کابینت های دست ساز و چشم اندازی از دریاچه میشیگان در نور روز در هر پنجره. مالی بسته های خود را روی یک پیشخوان مرکزی به شکل پنج ضلعی انداخت که توسط شش چهارپایه احاطه شده بود.

کوین تصدیق می کرد که زن پیرو مد است. او شلوار چسبان ذغالی و یک ژاکت مدرن طوسی براق ساینز بزرگ بر تن داشت که یک زره را در ذهن کوین مجسم می کرد. با آن موهای شعله ور کوتاه، او می توانست ژاندارک باشد درست بعد از اینکه آتش شعله ور شده بود.¹⁰ لباس های او گران به نظر می رسید اما نو نبود که عجیب بود، زیرا کوین شنیده بود که او ثروت برت سامرویل را به ارث برده است. با وجود اینکه کوین خودش ثروتمند بود، مدت ها بعد از اینکه شخصیتش شکل گرفته بود به پولش رسیده بود. در تجربه او، افرادی که ثروتمند بزرگ شده بودند سختکوشی را درک نمی کردند

¹⁰ ژاندارک قهرمان ملی فرانسه و دوشیزه مو سرخی بود که بعد از رشادت های قابل تحسینش دستگیر و ب عنوان مرتد سوزانده شده بود.

و از بسیاری از آن‌هایی که ملاقات کرده بود خوشش نیامده بود. این دختر پولدار افاده‌ای نیز از این قاعده مستثنی نبود.

"آم، خانم سامرویل؟ قبل از اینکه من رو بیرون کنی... شرط می بندم که به خانواده کالبو نگفتی که می‌ای اینجا، و گرنه بهت می‌گفتن که این مکان قبلاً اشغال شده."

"چون یک جورایی صاحب اینجام قابل درک." کوکی‌ها را در کشو انداخت و درش را کوید. سپس کوین را بررسی کرد. "اسمم رو یادت نیست، مگه نه؟"

"معلومه که اسمت رو می‌دونم." ذهنش را جست و جو کرد و نتوانست به نتیجه‌ای برسد.

"ما حداقل سه بار به هم معرفی شدیم."

"که کاملاً غیر ضروری بوده، چون من حافظه خوبی برای اسم‌ها دارم."

"مال من نه. تو فراموشش کردی."

"البته که نکردم."

مالی برای لحظه‌ای طولانی به کوین خیره شد، اما کوین به زیر فشار قرار گرفتن عادت داشت، و هیچ مشکلی در منتظر ماندن نداشت.

او گفت: "اسمم دفینه."

"چرا چیزی رو بهم میگی که از قبل می‌دونم؟ با همه انقدر پارانوئیدی دفنی؟"

لب هایش را جمع کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. کوین می‌توانست قسم بخورد او دوباره کلمه «گورکن» را شنید.

کوین تا کر حتی اسمش را هم نمی‌دانست! همانطور که به آن زیبایی خطرناک خیره شده بود با خودش فکر کرد درس عبرت بگیر.

درست در آن زمان مالی می‌دانست که باید راهی برای محافظت از خود در برابر کوین پیدا کند. باشد، او به طور باورنکردنی جذاب بود. خیلی از مردها هم جذاب بودند. البته اینطور نبود که خیلی از آنها آن ترکیب خاص از موهای بلوند تیره و چشمان سبز درخشان را داشته باشند. و بسیاری از آنها بدنی مانند بدن او نداشتند که به جای اینکه حجیم باشد، تراشیده شده بود. با این حال، مالی آنقدر احمق نبود که توسط مردی که چیزی بیش از یک بدن عالی، یک چهره زیبا و یک کلید جذابیت که روشن/خاموشش می‌کرد نبود گول بخورد.

خب، او همانقدر احمق بود – با توجه به دلبستگی دیر هنگام و بی‌عار او – اما حداقل خودش می‌دانست که احمق است.

یکی از کارهایی که مالی انجام نمی‌داد این بود که مثل یک گروپی¹¹ متملق به نظر برسد. کوین قرار بود او را در گستاخ‌ترین حالتش ببیند! او گلدی هاون را در فیلم

دختری که به امید آشنایی با ورزشکاران، هنرمندان و افراد مشهور آنها را تعقیب می‌کند. 11

آوربوردهای الهام گرفتن ذهن تداعی کرد. "تو باید بری، کن. اوه، ببخشید، منظورم کوین بود. سمت کوین، درسته؟"

او باید زیاده‌روی کرده باشد زیرا گوشه‌ی دهان کوین بالا رفت. "ما حداقل سه بار به هم معرفی شدیم. فکر کردم یادت می‌مونه."

"بازیکن‌های فوتبال خیلی زیادن و همه شما شبیه همید."

یکی از ابروهای کوین قوس برداشت.

مالی منظورش را رسانده بود، و دیر وقت بود، بنابراین می‌توانست سخاوتمند باشد، اما فقط به تحقیر‌آمیزترین روش ممکن. "می‌تونم امشب بمونی، اما من به اینجا اومدم تا کار کنم، پس فردا صبح باید تخلیه کنی." یک نگاه به پنجره‌های پشتی فراری او را نشان می‌داد که در کنار گاراژ پارک شده بود، به همین دلیل بود که وقتی مالی در جلو پارک کرده بود آن را ندیده بود.

کوین عمداً روی چهارپایه نشست، انگار می‌خواست به او نشان دهد که جایی نمی‌رود. "چه نوع کاری انجام می‌دی؟" صدایش مغرور بود، که این منظور را می‌رساند که باور نمی‌کرد کار مالی چیز خیلی سختی باشد.

"ژوسویی زتوغ." (من یک نویسنده‌ام به فرانسوی)

"یک نویسنده؟"

او به اسپانیایی اضافه کرد: "سویا/تورا."

"چرا انگلیسی حرف نمی‌زنی؟"

"فکر کردم با یک زبان خارجی راحت تر هستی." یک حرکت دست مبهم نشان داد.
"یه بار خوندم..."

کوپن ممکن است آدم سطحی باشد، اما احمق نبود، و مالی فکر کرد که آیا از حد گذشته یا نه. متأسفانه، تازه خوشش آمده بود. "من تقریباً مطمئنم که روو از مشکل کوچیکش با هاری بهبود یافته، اما ممکنه بخوای واسه اینکه خیالت راحت بشه واکسن بزنی."

"تو هنوز از قضیه دزدی عصبانی هستی، نه؟"

"متأسفم، صدات رو نمی‌شنوم. احتمالاً به خاطر ضربه ناشی از سقوطه."

"گفتم متأسفم."

"آهان." مالی انبوهی از مداد رنگی که بچه‌ها روی پیشخوان جا گذاشته بودند کنار زد.

"می‌خوام به طبقه بالا برم و بخوابم." کوپن از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد، سپس مکث کرد تا دوباره به موهای افتضاحش نگاه کند. "راستش رو بگو. به خاطر شرط‌بندی روی فوتبال بود؟"

"شب بخیر کریک."

زمانی که مالی وارد اتاق خوابش شد، متوجه شد که به سختی نفس می کشد. فقط یک دیوار نازک او را از اتاق مهمان که کوین در آن می خوابید جدا می کرد. پوستش گزگز می کرد، و میل تقریباً غیرقابل کنترلی برای بردن قیچی به سمت موهای خود احساس می کرد، با وجود اینکه چیز زیادی برای کوتاه کردن باقی نمانده بود. شاید باید دوباره فردا آن را به رنگ طبیعی آن بازگرداند، با این تفاوت که او نمی خواست باعث خشنودی کوین شود.

مالی به اینجا آمده بود تا پنهان شود، نه اینکه کنار لانه شیر بخوابد، و چیزهایش را چنگ زد. همانطور که روو دنبالش بود، از حال رد شد و به سمت اتاق بزرگ گوشه خانه که برای سه خواهرزاده دخترش بود، رفت و در را قفل کرد.

او به چارچوب در تکیه داد و سعی کرد با نگاه کردن به سقف شبیدار و پنجره های سقفی دنج که برای خیالبافی طراحی شده اند آرام شود. دو تا از دیوارها نقاشی دیواری نایتینگل وودز را به نمایش می گذاشتند که خودش نقاشی کرده بود. حال مالی خوب می شد و فردا صبح کوین می رفت.

خواب اما غیرممکن بود. چرا مثل همیشه به فیبی نگفته بود که دارد به اینجا می آید؟ چون او نمی خواست سخنرانی های بیشتری در مورد موهایش یا هشدارهایی در مورد «حوادث» بشنود.

قلت زد و در ملحفه ها پیچ خورد، ساعت را تماشا کرد و در نهایت چراغ را روشن کرد تا چند ایده برای کتاب جدیدش طراحی کند. فایده نداشت. معمولاً صدای باد زمستانی که به خانه چوبی می خورد او را آرام می کرد، اما امشب آن باد به او اصرار می کرد که لباس هایش را در بیاورد و برقصد، دختر خوب و درس خوان را رها کند و تسلیم جنبه وحشی اش شود.

پتو را به عقب پرت کرد و از تخت بیرون پرید. اتاق سرد بود اما او احساس برافروختگی و تب می کرد. آرزو می کرد که کاش خانه بود. روویکی از پلک خای خواب آلودش را بلند کرد و دوباره بست. مالی به سمت صندلی مبلی در زیر نزدیک ترین پنجره سقفی رفت. قندیل های یخ شیشه های پنجره را تزئین می کردند و برف در ریان های نازک و رقصان بین درختان می چرخید. او سعی کرد روی زیبایی شب تمرکز کند، اما مدام کوین تاکر را می دید. پوستش گزگز می کرد و سینه هایش سک سک می شد. تحقیر کننده بود! او زن باهوشی بود - نابغه حتی - اما با وجود انکارش، به اندازه یک گروپی تشنه سکس شیفته کوین بود.

شاید این یک شکل از انحراف به خاطر رشد شخصی بود. حداقل او به جای داستان عشق بزرگی که هرگز نخواهد داشت، شیفته سکس بود.

مالی به این نتیجه رسید که شیفگی در مورد داستان عشق بزرگ امن تر است. دن زندگی فیبی را نجات داده بود! این رمانتیک ترین چیزی بود که مالی می توانست تصور کند، اما انتظارات غیر واقعی نیز برایش به ارمغان آورده بود.

مالی داستان عشق بزرگ را رها کرد و به شیفگی جنسی بازگشت. کوین در حین انجام آن انگلیسی صحبت می کند یا چند عبارت خارجی مفید حفظ کرده بود؟ با ناله صورتش را در بالش فرو کرد.

پس از تنها چند ساعت خواب، او با یک سپیده دم سرد و خاکستری از خواب بیدار شد. زمانی که بیرون را نگاه کرد، دید که فراری کوین رفته است. خوب بود! روو را بیرون برد، سپس دوش گرفت. در حالی که خشک می شد، خودش را مجبور کرد که کمی آهنگ وینی پو را زمزمه کند، اما در حالی که یک شلوار خاکستری که قبلاً خیلی پوشیده شده بود و ژاکت دولچه و گابانا که قبل از اهدا کردن پولش خریده بود بیرون کشید، تظاهر به خوشحالی محو شد.

مشکلش چه بود؟ او زندگی فوق العاده ای داشت. سالم بود. دوستان خوب، یک خانواده عالی، و یک سگ سرگرم کننده داشت. اگرچه تقریباً همیشه بی پول بود، اما اهمیتی نمی داد زیرا خانه اش ارزش هر پنی را داشت که برایش هزینه کرد. او کارش را دوست داشت. زندگی اش عالی بود. اکنون که کوین تا کر رفته بود بهتر از عالی بود.

مالی که از بدخلقی خود منزجر شده بود، پاهایش را در دمپایی های صورتی فرو کرد که دوقلوها برای تولدش به او هدیه داده بودند و به آشپزخانه رفت، درحالی که خرگوش های روی انگشتان پایش تکان می خورد. یک صبحانه سریع می خورد، سپس به سر کار می رفت. دیشب خیلی دیر وقت رسیده بود و نتوانسته بود خرید کند، بنابراین جعبه ای از پاپ تارت های دن از کمد بیرون آورد. درست زمانی که یکی را در توستر می گذاشت، روو شروع به پارس کردن کرد. در پشتی باز شد و کوین در حالی که دستانش با کیسه های پلاستیکی مواد غذایی پر شده بود وارد شد. قلب احمقش به تپش افتاد.

روو غرغر کرد. کوین به او توجهی نکرد. "صبح بخیر، دفنی."

انفجار غریزی لذت جای خود را به آزاردیدگی داد. /سلترین!

کوین کیسه ها را روی پیشخوان مرکزی گذاشت. "مواد غذایی رو به اتمام بود."

"چه فرقی می کنه؟ داری می ری، یادت هست؟ وو پخت. سایگا." او کلمات خارجی را به زبان آورد و از دیدن این که کوین را اذیت می کند خوشحال شد.

"رفتن ایده خوبی نیست." به کلاهک روی شیر پیچ محکمی داد. "فعلاً نمی خوام پا روی دم دن بذارم، بنابراین تو باید بری."

دقیقاً همان کاری که مالی واقعا باید انجام دهد، اما رفتار کوین را دوست نداشت، بنابراین به عوضی درون خود اجازه داد کنترل را به دست بگیرد. "این اتفاق نمی افته."

تو چون یک ورزشکاری نمی‌فهمی، اما من به آرامش و سکوت نیاز دارم، چون من در واقع زمانی که کار می‌کنم باید فکر کنم."

کوین قطعاً متوجه توهین شد اما ترجیح داد آن را نادیده بگیرد. "من اینجا می‌مونم."
مالی با همان لجاجت پاسخ داد: "من هم همینطور."

مالی می‌توانست ببیند که کوین می‌خواهد او را بیرون بیاندازد، اما نمی‌توانست این کار را انجام دهد، زیرا او خواهر رئیسش بود. در آرامش لیوانش را پر کرد، سپس باسنش را به پیشخوان تکیه داد. "این خونه بزرگه. می‌تونیم با هم تقسیمش کنیم."

مالی می‌خواست به کوین بگوید که فراموشش کند، خودش خواهد رفت اما چیزی جلویش را گرفت. شاید تقسیم کردن آنقدر که به نظر می‌رسید دیوانه‌کننده نبود. سریع‌ترین راه برای غلبه بر دلبستگی او این بود که اخلاق اسلیترینی را در زیر پوسته بیرونی‌اش ببیند. این کوین نبود که او را جذب کرده بود زیرا واقعا او را نمی‌شناخت. در عوض، این توهم کوین بود - بدنی زیبا، چشمان جذاب، رهبر شجاع مردان.

او را در حال تخلیه لیوان شیر تماشا کرد. یک آروغ این تمام چیزی است که لازم است. هیچ چیز مالی را بیشتر از مردی که آروغ می‌زند... یا فاق خود را می‌خاراند... یا عادات غذایی حال به هم زن دارد منزجر نمی‌کرد. یا بازنده‌هایی که با بیرون کشیدن یک دسته بزرگ اسکناس که با کش پول پرزرق و برق بسته شده بود سعی در تحت تاثیر قرار دادن زنان داشتند.

شاید یک زنجیر طلا بر گردن داشت. مالی لرزید. مطمئناً این یکی کار را تمام می کرد. یا هفت تیرکش بود یا اینطوری حرف می زد: "دشمنی به مولا ستون." یا هر طور دیگری که نمی توانست به استاندارد تنظیم شده توسط دن کالبو برسد.

بله، در واقع، میلیون ها دام در انتظار آقای کوین تا کر چشم چمنی جذاب بود. یک آروغ ... یک خاراندن فاق ... حتی کوچکترین نور طلایی دور آن گردن زیبا...

متوجه شد که دارد لبخند می زند. "باشه. می تونی بمونی."

"ممنون، دفنی." لیوان را خالی کرد اما آروغ نزد.

مالی چشمانش را ریز کرد و به خودش گفت تا زمانی که کوین او را دفنی صدا می زد، در نیمه راه خانه است.

مالی لپ تاپ خود را برداشت و آن را به اتاق زیر شیروانی برد و در آنجا آن را همراه با دفتر طراحی روی میز گذاشت. او می توانست روی دفنی زمین می خوره یا مقاله عشق بازی - تا کجا می شود پیش رفت؟ کار کند.

تا بی نهایت.

قطعا زمان اشتباهی برای کار بر روی مقاله ای در مورد هر نوع رابطه جنسی بود، حتی از نوع نوجوانان اش.

او صدای پخش شدن فیلم بازی را در پایین شنید و متوجه شد که کوین فیلم بازی را با خودش آورده تا بتواند تکالیفش را انجام دهد. مالی با خود فکر کرد که آیا کوین

هرگز کتابی را ورق زده یا به سراغ یک فیلم هنری رفته یا هر کاری که به فوتبال مربوط نبوده انجام داده.

وقت آن است که ذهنش را به کارش برگرداند. یک پایش را روی روو تکیه داد و از پنجره به کلاه های سفید خشمگینی که روی آب های خشمگین خاکستری غلت می زدند، خیره شد. شاید دفنی شب بعد به کلبه اش برمی گردد و همه چیز تاریک است. و وقتی او به داخل می رفت، بنی بیرون می پرد و...

باید از این کارش دست برمی داشت و انقدر کتاب هایش را بر اساس زندگی خودش نمی نوشت.

خب... او دفتر طراحی خود را باز کرد. دفنی می تواند تصمیم بگیرد که یک لباس هالووین بپوشد و-نه، او قبلاً در دفنی کدو تنبل می کاره این کار را کرده بود.

قطعا زمان تماس با یک دوست است. مالی گوشی کنارش را برداشت و با جنین استیونز، یکی از بهترین دوستان نویسنده اش تماس گرفت. اگرچه جنین در ژانر یانگ ادالت می نوشت، آن ها فلسفه مشابهی در مورد کتاب ها داشتند و اغلب با هم هم فکری می کردند.

جنین فریاد زد: "خدا رو شکر که زنگ زدی! کل صبح تلاش می کردم بهت زنگ بزنم."

"مشکل چیه؟"

"همه چیز! یک زن مو گنده از بچاست امروز صبح توی اخبار محلی بود و داد و هوار راه انداخته بود که کتاب های کودکان ابزاری شدن برای تبلیغ سبک زندگی همجنسگرایی."

"چقدر بیکارن."

"مالی، اون یک نسخه از دلتنگتم رو دستش گرفت و گفت که این یک نمونه از اون نوع کثیفی هست که بچه ها رو به انحراف می کشونه!"

"اوه، جنین... این افتضاحه!" دلتنگتم داستان یک دختر سیزده ساله بود که تلاش می کند با مورد آزار قرار گرفتن برادر بزرگتر هنرمندش کنار بیاید که توسط بچه های دیگر به عنوان همجنسگرا برچسب زده شده. کتاب، زیبا، حساس و صمیمانه بود.

جنین دماغش را بالا کشید. "سردبیرم امروز صبح تماس گرفت. گفت تصمیم گرفته ان صبر کنن تا آب ها از آسیاب بیفته و کتاب بعدیم رو یک سال به تعویق انداخته ان."

"اما تو اون کتاب رو تقریبا یک سال پیش تموم کردی!"

"براشون مهم نیست. باورم نمیشه. فروشم تازه بالا رفته بود. حالا دوباره به گل نشستم." مالی به بهترین شکل ممکن دوستش را دلداری داد. وقتی تلفن را قطع کرد، تصمیم گرفت که بچاست تهدیدی بزرگتر از هر کتابی برای جامعه است.

او صدای پا شنید و متوجه شد که دیگر فیلم بازی پایین پخش نمی شود. تنها خوبی صحبت او با جنین این بود که فکرش را از کوین منحرف کرد.

صدای مردانه و عمیقی او را صدا زد. "هی، دفنی! این اطراف فرودگاه داره؟"

"فرودگاه؟ آره. یکی توی خلیج استورجن هست..." سرش بالا رفت. "فرودگاه!"

از روی صندلی بلند شد و به سمت نرده هجوم برد. "دوباره داری میری چتربازی!"

کوین سرش را خم کرد تا به مالی خیره شود. حتی با دستانش در جیب، او مثل رب النوع خورشید قد بلند و خیره کننده به نظر می رسید.

ترو خدا آروغ بزن!

با ملایمت گفت: "چرا باید چتربازی کنم؟ دن ازم خواسته این کار رو نکنم."

"فکر نکنم حرف اون جلوت رو بگیره."

بنی سریع تر و سریع تر سوار بر دوچرخه کوهستان خود پدال زد. او متوجه بارانی که بر جاده منتهی به نایتینگل وودز باریده بود یا گودال جلوتر نشد.

از پله ها به سرعت پایین رفت، حتی اگر می دانست که باید تا حد امکان از او دور بماند. "این کار رو نکن. تمام شب طوفان بود. خیلی باد میومد."

"حالا داری منو وسوسه می کنی."

"سعی می کنم توضیح بدم که خطرناکه!"

"همین خطر که باعث میشه انجام بعضی چیزها ارزشمند باشه."

"هیچ هواپیمایی توی همچین روزی سوارت نمیکنه." با این تفاوت که سلبریتی‌هایی مانند کوین می‌توانند مردم را به انجام تقریباً هر کاری وادار کنند.

"فکر نمی‌کنم برای پیدا کردن خلبان مشکل زیادی داشته باشم. اگر قصد رفتن به چتربازی داشتم."

مالی تهدید کرد: "به دن زنگ می‌زنم. مطمئناً خوشش نمیاد بشنوه تعلیقت رو سرسری گرفتی."

حرفش را کشید: "حالا داری منو می‌ترسونی. شرط می‌بندم که تو یکی از اون دختر بداخلاق‌هایی بودی که وقتی پسرها بد رفتار می‌کردن چقلیشون رو به معلم می‌کرد." "من تا پونزده سالگی با پسرها به مدرسه نرفتم، بنابراین فرصتش رو نداشتم."

"درسته. تو بچه پولداری هستی، نه؟"

مالی به دروغ گفت: "ثروتمند و نازپرورده. تو چطور؟" شاید اگر حواسش با گفت‌وگو پرت شود، چتربازی را فراموش کند.

"طبقه متوسط و قطعاً نازپرورده نیستم."

کوین همچنان ناآرام به نظر می‌رسید، و مالی سعی کرد به چیزی فکر کند که در مورد آن صحبت کند. در همین حین دو کتاب را روی میز قهوه دید که قبلاً آنجا نبودند.

دقیق ر نگاه کرد و دید که یکی کتاب جدید اسکات تورو است و دیگری یک کتاب نسبتاً علمی در مورد کیهان که مالی سعی کرده بود آن را بخواند اما برای خواندن کتابی ساده تر آن را کنار گذاشته بود. "تو کتاب می خونی؟"

هنگامی که روی مبل نشست، دهانش جمع شد. "فقط اگر نتونم کسی رو پیدا کنم که این کار رو برام انجام بده."

"هه هه." مالی در انتهای مقابل کاناپه نشست و از این واقعیت که کوین کتاب می خواند ناراضی بود. روو نزدیک تر شد و آماده بود تا در صورت اینکه به ذهن کوین خطور کند که دوباره مالی را زمین بزند از او محافظت کند.

عمر/

"خب، من اعتراف می کنم که تو به اندازه ای که به نظر میاد از نظر ذهنی...ضعیف نیستی."

"بذار توی کارت ویزیتم بنویسم."

خیلی خوب تله اش را گذاشته بود. «حالا که اینطوره، چرا هی کارهای احمقانه می کنی؟»

"مثل چی؟"

"مثل چتربازی. اسکی با هلیکوپتر. بعدش اون مسابقه موتورسواری توی پیست خاکی که بلافاصله پس از اردوی تمرینی انجام دادی."

"به نظر می رسه چیزهای زیادی در مورد من می دونی."

"فقط چون بخشی از تجارت خانوادگی هستی، پس به خودت نگیر. علاوه بر این، همه توی شیکاگو می دونن که چیکار کردی."

"رسانه ها از کاه، کوه می سازن."

"این دقیقاً کاه نیست." او دمپایی های خرگوشیش را درآورد و پاهایش را زیرش جمع کرد. "من متوجه نمی شم. تو همیشه نمونه بارز یک ورزشکار حرفه ای بودی. توی مستی رانندگی نمی کنی و زن ها رو کتک نمی زنی. برای تمرین زود حاضر می شی و تا دیر وقت هم می مونی. بدون رسوایی قمار، بدون خودنمایی، حتی زیاد فحش هم نمی دی. بعد یکدفعه ای زده به سرت."

"زده به سرم."

"دیگه چی می تونی اسمشو بذاری؟"

سرش را خم کرد. "فرستادنت اینجا تا از من جاسوسی کنی، اینطور نیست؟"

مالی خندید، حتی اگر نقشش را به عنوان یک عوضی ثروتمند به خطر انداخت. "من آخرین کسی هستم که درمورد کسب و کار تیمی بهش اعتماد می کنن. من یه جورایی بی عرضه ام." روی قلبش دست گذاشت. "یالا، کوین. قسم می خورم، به کسی چیزی نمی گم. بهم بگو چه خبره."

"فقط از هیجان خوشم میاد و قرار نیست بابتش شرمنده باشم."

مالی بیشتر می خواست، بنابراین به ماموریت کاوش خود ادامه داد. "دوستای خانمت نگران نمی شن؟"

"اگر می خوای در مورد زندگی عاشقانه من بدونی، فقط پرس. اینطوری با خوشحالی بهت میگم که سرت به کار خودت باشه."

"چرا بخوام در مورد زندگی عاشقانه ات بدونم؟"
"خودت بگو."

او را فروتنانه در نظر گرفت. "من فقط کنجکاو بودم که دوست دخترها تو از کاتالوگ های بین المللی پیدا می کنی؟ یا شاید توی وب؟ می دونم که گروه هایی هستند که در کمک به مردان تنهای آمریکایی برای پیدا کردن زن های خارجی تخصص دارن چون عکساشون رو دیدم. زیبای بیست و یک ساله روسی. برهنه پیانو کلاسیک می نوازد، در اوقات فراغت خود رمان های شهوانی می نویسد، می خواهد وقت خود را با یک ابله یانکی^{۱۲} بگذراند."

متأسفانه به جای دلخوری خندید. "من با زن های آمریکایی هم قرار می ذارم."
"خیلی زیاد نیستن، شرط می بندم."

"تا حالا کسی بهت گفته خیلی فضولی؟"

مردم شمال آمریکا¹²

"من یک نویسنده‌ام. با این حرفه همخونی داره." شاید تخیل مالی بود، اما کوین به اندازه زمانی که تازه نشسته بود بی قرار به نظر نمی رسید، بنابراین مالی تصمیم گرفت به کنجکاوی ادامه دهد.

"از خانواده ات بگو."

"خیلی حرفی برای گفتن نیست. من ب ک بودم."

"بچه کوفتی؟"

لبخندی زد و قوزک پاهایش را روی لبه میز قهوه روی هم گذاشت. "بچه کشیش. نسل چهارم، بسته به اینکه چطور بشماری."

"اوه، آره. یادمه یک جایی خوندم. نسل چهارم، ها؟"

"پدر من یک کشیش متدیست^{۱۳} بود، پسر یک کشیش متدیست، که اون هم نوه یکی از کشیش‌های سیار قدیمی متدیست که انجیل رو به جاهای بکر می برد."

"این سر نترست از همینجا میاد. کشیش سیار."

"مطمئناً از پدرم نبود. اون یک مرد عالی بود، اما نه دقیقاً آدمی که بشه بهش گفت ریسک پذیر. تقریباً یک متفکر." لبخند زد. "مثل تو. فقط با ادب تر."

مالی آن را نادیده گرفت. "در قید حیات نیست؟"

فرقه پروتستان که در سال ۱۷۲۹ پایه گذاری شد. 13

"حدود شش سال پیش به رحمت خدا رفت. پنجاه و یک سالش بود که من به دنیا
اوادم."

"مادرت چطور؟"

"هجده ماه پیش از دستش دادم. سن اون هم بالا بود. یک کتاب خون بزرگ، رئیس
جامعه تاریخی، علاقه‌مند به شجره نامه. تابستون‌ها نقطه برجسته زندگی پدر و مادرم
بود."

"به خاطر شنای برهنه در باهاما؟"

او خندید. "نه کاملاً. همه ما به اردوگاه کلیسای متدیست در شمال میشیگان می‌رفتیم.
این رسم نسل‌ها در خانواده من بوده."
"خانواده‌ات اردوگاه داشتن؟"

"آره با کابین‌ها و یک خیمه چوبی بزرگ قدیمی برای خدمات کلیسا. تا پونزده
سالگی مجبور بودم هر توستان باهاشون بروم و بعدش عصیان کردم."
"حتما تعجب می‌کردن که چطور بچه‌شون شبیه تو شده."

چشمانش بسته شد. "هر روز. تو چی؟"

"یک یتیم." او این کلمه را به آرامی گفت، همان طور که همیشه وقتی کسی از او در
این باره می‌پرسید جواب می‌داد، اما احساس سنگینی داشت.

"فکر می کردم برت فقط با دخترهای نمایشی^{۱۴} و گاس ازدواج می کنه." طوری که چشمان کوین از موهای زرشکی مالی جدا می شد و روی سینه‌ی معمولی‌اش می ماند، به مالی می گفت که او باور نمی کند که هیچ چیز پرزرق و برقی در ژن او وجود داشته باشد.

"مادر من در گروه نمایش در سندز بود. او سومین همسر برت بود و در دو سالگی من وقتی داشت به اسپن پرواز می کرد تا طلاقش رو جشن بگیره مرد."

"تو و فیبی از یک مادر نبودید؟"

"نه. مامان فیبی همسر اول برت بود. اون توی گروه نمایش در فلامینگو بود."
 "من هیچوقت برت سامرویل رو ندیدم، اما طبق چیزی که شنیدم، نمی شد راحت باهاش زندگی کرد."

"خوشبختانه توی پنج سالگی من رو به مدرسه شبانه روزی فرستاد. قبل از اون من یک سری پرستار بچه خیلی جذاب رو به خاطر دارم."

"جالبه." پاهایش را از روی میز قهوه خوری به پایین انداخت و عینک آفتابی مارک رووس با فریم نقره ای که آنجا گذاشته بود برداشت. مالی با حسادت به آن خیره شد. دویت و هفتاد دلار در مارشال فیلد.

به هرگونه هنرمند مونث رقص یا نمایش اطلاق می شود که تاکید خاصی بر زیبایی ظاهر و اندام آنها وجود دارد. ¹⁴

دَفنی عینک آفتابی را که از جیب بنی افتاده بود روی بینی خودش گذاشت و خم شد تا انعکاس خود را در برکه تحسین کند. پَغف (بی نقص)! اون اعتقاد داشت فرانسه بهترین زبان برای تعریف کردن از ظاهر بود.

بنی از پشت سرش صدا زد: "هی!"
 شلپ! عینک آفتابی از دماغش به داخل برکه سر خورد.

کوپن از روی کاناپه بلند شد و مالی می توانست احساس کند که انرژی او اتاق را پر کرده است.

پرسید: "کجا میری؟"

"بیرون. به هوای تازه نیاز دارم."

"کجا؟"

دسته های عینک آفتابی اش را تا کرد، حرکتی عمدی. "صحبت باهات خوب بود اما فکر می کنم به اندازه کافی به مدیریت سوال جواب دادم."

"بهت گفتم. من مدیریت نیستم."

"سهم مالی توی استارز داری. به عقیده من اینطوری میشی مدیریت."

"باشه. بنابراین مدیریت می خواد بدونه کجا میری."

"اسکی. باهاش مشکل داری؟"

نه، اما او کاملاً مطمئن بود که دن مشکل داشت. "فقط یک منطقه اسکی آلپاین در اطراف اینجا وجود داره، و ارتفاعش فقط سی و شش متره. واست چالش بزرگی نیست."

"لعتی."

مالی سرگرمی خود را پنهان کرد.

کوین گفت: "پس میرم سراغ کوه‌های فرعی. شنیده‌ام که یک سری مسیر کلاس جهانی اینجا هست."

"برف کافی نیست."

"پس میرم فرودگاه رو پیدا کنم." به سمت کمد پالتوها حرکت کرد.

"نه! ما... ما می‌ریم کوهنوردی."

"کوهنوردی؟" کوین طوری به نظر می‌رسید که گویی مالی تماشای پرنده‌ها را پیشنهاد کرده است.

سریع فکر کرد. "یک مسیر واقعاً خطرناک در امتداد پرتگاه وجود داره. انقدر خطرناکه که موقع وزش باد یا حتی کمی برف بسته می‌شه، اما من یک راه فرعی بلدم. البته باید

واقعا مطمئن باشی که می خواهی این کار رو بکنی. راهش باریک و یخیه و کوچکترین اشتباهی ممکنه فاتحه‌ات رو بخونه."

"داری از خودت در میاری."

"من انقدر تخیل ندارم."

"تو یک نویسنده‌ای."

"کتاب‌های کودکان. اون‌ها کاملاً غیرخشونت آمیزان. حالا اگر می خواهی اینجا بایستی و تمام صبح حرف بزنی، میل خودته. اما من یک ماجراجویی کوچک می‌خوام."

بالاخره علاقه او را جلب کرده بود.

"پس بزن بریم."

آن‌ها در کوهنوردی خود اوقات خوبی را سپری کردند، حتی اگر مالی هرگز موفق نشد مسیر خطرناکی که به کوین قول داده بود پیدا کند - شاید به این دلیل که آن را از خود درآورده بود. با این حال، پرتگاهی که از آن عبور کردند به شدت سرد و بادی بود، بنابراین کوین زیاد شکایت نکرد. کوین حتی دستش را دراز کرد تا دست مالی را روی یک منطقه یخی بگیرد، اما مالی آنقدرها هم احمق نبود. درعوض، نگاهی

پرتکبر به کوین انداخت و به او گفت که کوین باید خودش گلیمش را از آب بیرون بکشد چون قرار نبود هروقت کمی یخ دید و ترسید مالی به او کمک کند.

کوین خندیده بود و از روی تلی از سنگ‌های لغزنده بالا رفته بود. دیدن او رو به آب خاکستری زمستانی، در حالی که سرش به عقب پرتاب شده و باد در آن موهای بلوند تاریک می‌وزید نفس مالی را ربوده بود.

در بقیه راه، مالی فراموش کرده بود که نفرت انگیز باشد، و بسیار خوش گذرانده بودند. وقتی به خانه برگشتند، دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، اما تمام قسمت‌های زنانه‌اش می‌سوخت.

شانه‌هایش را از کتش بیرون انداخت و دستانش را مالید. "من بدم نمیاد از جکوزی اینجا استفاده کنم."

و مالی بدش نمی‌آید از بدن داغ کوین استفاده کند. "برو. من باید برگردم سر کار." زمانی که مالی با عجله به سمت اتاق زیر شیروانی رفت، چیزی که فیبی یک بار به او گفته بود به یاد آورد.

وقتی مثل ما بزرگ می‌شی، مال، رابطه جنسی گاه به گاه یک گودال ماره. ما به یک عشق نیاز داریم که عمیق باشه و روحمون رو سیراب کنه، و من اینجا هستم تا مطمئن بشم که تو اون رو با پریدن توی تخت این و اون پیدا نمی‌کنی.

اگرچه مالی هرگز در رختخواب کسی نپریده بود، اما می دانست که فیبی درست می گوید. یک زن بیست و هفت ساله با بدن سالم، بدون هیچ عشق عمیق، قرار است چه کار کند؟ کاش کوین در کوهنوردی شان سطحی و احمقانه رفتار می کرد... اما او حتی یک بار هم در مورد فوتبال صحبت نکرده بود. در عوض، آن ها درباره کتاب ها، زندگی در شیکاگو و اشتیاق متقابلشان به فیلم /این اسپینال تپ/ است صحبت کردند.

مالی نمی توانست روی دفنی تمرکز کند، بنابراین لپ تاپ خود را باز کرد تا روی عشق بازی - تا کجا می شود پیش رفت؟" کار کند. موضوع او را بیشتر افسرده کرد.

در سال اول در نورث وسترن، او از انتظار برای پیدا شدن داستان عشق بزرگ خود خسته شده بود، بنابراین تصمیم گرفت عشق عمیق را فراموش کند و با پسری که یک ماه با او قرار گذاشته بود به اهمیت دادن عمیق رضایت بدهد. اما از دست دادن باکرگی اش یک اشتباه بود. این رابطه او را افسرده کرد و او می دانست که فیبی حق داشت. مالی برای رابطه جنسی گاه به گاه ساخته نشده بود.

چند سال بعد خودش را متقاعد کرد که بالاخره به اندازه کافی به یک مرد اهمیت می دهد تا دوباره امتحان کند. مرد باهوش و جذاب بود، اما غم و اندوه سخت پس از این ماجرا ماه ها طول کشید تا محو شود.

او از آن زمان تا به حال چند دوست پسر داشت، اما اشتیاقی به آن ها نداشت، و تمام تلاشش را کرده بود که میل جنسی را با سخت کوشی و دوستان خوب جایگزین کند. عفت ممکن است از مد افتاده باشد، اما رابطه جنسی برای زنی که تا پانزده سالگی عشق

را نشناخته بود یک باتلاق عاطفی بود. پس چرا مدام به آن فکر می کرد، به خصوص با کوین تا کر در خانه؟

چون او فقط یک انسان بود، و کوارتربک استارز یک قطعه دلپذیر از بدن آبنباتی، یک داروی غرایز جنسی زنده، یک اسباب بازی مرد بالغ. ناله کرد، به کیبوردش خیره شد، و خودش را مجبور به تمرکز کرد.

در ساعت پنج شنید که کوین از خانه بیرون رفت. ساعت هفت «عشقبازی» — تا کجا می شود پیش رفت؟ " تقریباً تمام شد. متأسفانه، سوژه او را عصبانی و بیشتر از کمی برانگیخته کرده بود. او به جنین زنگ زد، اما دوستش خانه نبود، بنابراین از پله ها پایین رفت و در آینه کوچک آشپزخانه به خودش خیره شد. خیلی دیروقت بود که فروشگاه ها باز باشند، یا ممکن است رنگ مو تمام کرده باشند. شاید به سادگی آن ها را کوتاه می کرد. آن مدل موی دور سفید چند سال پیش آنقدر بد نبود. به خودش دروغ می گفت. وحشتناک بود.

مالی به جای قیچی یک غذای بدون چربی برداشت و در پیشخوان آشپزخانه غذا خورد. پس از آن، مارشمالوها را از کارتن بستنی راکی رُد بیرون آورد. بالاخره دفتر نقاشی اش را برداشت و جلوی شومینه نشست تا طراحی کند. اما خوب نخواایده بود و خیلی زود پلک هایش سنگین شد. آمدن کوین بعد از نیمه شب، او را بیدار کرد.

"سلام، دفنی."

چشمانش را مالید. "سلام کارل."

کتش را به پشتی صندلی آویزان کرد. بوی عطر می داد. "هواگیر خرابه."

"بهشون میگم." حسادت او را در خود غرق کرد. در حالی که به خاطر بدن کوین آب دهانش آویزان بود و در مورد خودش وسواس داشت، یک واقعیت مهم را نادیده گرفته بود: کوین کوچکترین علاقه ای به او نشان نداده بود. مالی گفت: "حتماً سرت شلوغ بوده. بوی چندتا عطر میدی. همه شون وطنی ان، یا یک اُیغ^{۱۵} جایی پیدا کردی؟"

"انقدر خوش شانس نبودم. خانم ها متأسفانه آمریکایی بودن و همه آنها بیش از حد صحبت کردن." قیافه اش نشان می داد که منظورش این است که مالی هم خیلی حرف می زند.

"و شرط می بندم که از کلمه های چند هجایی هم استفاده کردن، بنابراین احتمالاً سردرد گرفتی." مالی باید این کار را متوقف می کرد. کوین به اندازه ای که مالی می خواست خنگ نبود، و اگر مراقب خودش نبود، کوین متوجه می شد دقیقاً چقدر به زندگی شخصی او علاقه داشت.

کوین بیشتر آزرده به نظر می رسید تا عصبانی. «من دوست دارم سر قرار ریلکس کنم. نمی خوام در مورد سیاست جهانی یا گرم شدن کره زمین بحث کنم."

"عجب، و این ها همه موضوعات مورد علاقه من ان."

شخصی معمولاً مونث که با خانواده ای خارجی برای اموختن زبان ان کشور زندگی کرده و در ازای دریافت حقوقی ناچیز از بچه ها مراقبت می کند.¹⁵

سرش را تکان داد، سپس بلند شد و بدنش را کشید و آن بدن لاغر را مهره به مهره بلندتر کرد. همین حالا هم از مالی خسته شده بود. احتمالاً به این دلیل که با ذکر افتخارات شغلی اش او را سرگرم نکرده بود.

کوین گفت: «بهتره برم بخوابم. فردا اول صبح میرم، پس اگر ندیدمت، از مهمان نوازی ممنونم.»

مالی خمیازه کشید. "چائو (خدا حافظی به فرانسوی)، عزیزم." مالی می دانست که کوین باید برای تمرین بازگردد، اما این ناامیدی او را کم نکرد. لبخند زد. "شب بخیر، دافی."

او را تماشا کرد که از پله ها بالا می رفت، جین دور آن پاهای لاغرش محکم می شد، باسن باریکش را قالب گیری می کرد، و عضلات زیر تی شرتش موج می زد. وای خدا داشت آب دهانش می ریخت! و او جز انجمن افتخاری دانشجویان ممتاز دانشگاه بود!

او همچنین درد دیده و بی قرار بود و به شدت از همه چیز در زندگی خود ناراضی بود. "لعتی!" دفتر طراحی خود را به زمین کوبید، روی پاهایش پرید و مستقیم به سمت حمام رفت تا به موهایش خیره شود. قرار بود آن ها را کاملاً بتراشد!

نه! او نمی خواست کچل باشد و این بار به خودش اجازه نمی داد دیوانه شود.

مالی عمداً به سمت پخش کننده فیلم رفت و بازسازی فیلم تله پدر و مادر را بیرون کشید. کودک درونی او عاشق تماشای دوقلوها بود که پدر و مادرشان را به هم برمی گرداندند، و کودک بیرونش لبخند دنیس کوید را دوست داشت.

کوپن همان لبخند کج را داشت.

او با قاطعیت فیلم بازی کوپن را از دستگاه خارج کرد و تله پدر و مادر را گذاشت و به تماشا نشست.

تا ساعت دو بامداد، هالی و آنی والدین خود را به هم برگرداندند. اما مالی بی قرارتر از همیشه بود. او شروع به گشت و گذار در فیلم های قدیمی و آگهی های تجاری کرد، اما با شنیدن آهنگ تم سریال آشنای قدیمی کاراگاه لیزی مکث کرد.

«لیزی روی پرونده کار می کنه، اوه آره... لیزی می تونه پرونده رو حل کنده، اوه آره...» دو زن زیبا روی صفحه ظاهر شدند، کارآگاهان سکسی سیبل دریک و جینجل هیل.

کاراگاه لیزی یکی از برنامه های مورد علاقه مالی در دوران کودکی بود. او می خواست سیبل، مو قهوه ای باهوش، با بازی ملوری مک کوی، باشد. جینجر کاراته کای شهوت انگیز مو قرمز بود. کاراگاه لیزی یک سریال کم عمق بود اما مالی به آن اهمیتی نداده بود. او به سادگی از تماشای اینکه زنان آدم بدها را کتک می زدند لذت می برد.

تیتراژ آغازین ابتدا ملوری مک کوی و سپس لیلی شرمین را نشان داد که نقش جینجر هیل را بازی می کرد. مالی صاف تر نشسته بود و قطعه ای از یک مکالمه که یک بار در مقر استارز شنیده بود به یاد آورد که نشان می داد که لیلی شرمین به نوعی با کوین ارتباط داشت. مالی نمی خواست کسی بفهمد که به این موضوع علاقه مند است، بنابراین هیچ سوالی نپرسیده بود. هنرپیشه را با دقت بیشتری بررسی کرد.

او شلوار تنگ بارز خود، تاپ دکلمه و کفش پاشنه بلند پوشیده بود. موهای بلند قرمزش دور شانه هایش حلقه زده و چشمانش به طرز اغواکننده ای به دوربین دوخته شده بود. حتی با یک مدل موی قدیمی و گوشواره های حلقه ای طلایی بزرگ، مدهوش کننده بود.

شرمین باید الان در دهه چهل سالگی باشد، مطمئناً کمی پیر بود تا یکی از دوست دخترهای کوین باشد، پس ارتباط آن ها چه بود؟ عکسی که او چند سال پیش از بازیگر زن دیده بود نشان می داد که از چاق تر از زمان بازیگری اش است. با این حال، هنوز زن زیبایی بود، بنابراین ممکن بود که رابطه ای کوتاه مدت با هم داشته اند. مالی به کنترل ضربه زد و تبلیغات لوازم آرایشی پخش شد. شاید همین چیزی بود که نیاز داشت. یک تغییر کامل.

تلویزیون را خاموش کرد و به طبقه بالا رفت. به نحوی فکر نمی کرد که یک تغییر ظاهر مشکلی را که درونش وجود داشت برطرف کند.

بعد از یک دوش آب گرم، یکی از لباس‌های خواب کتان ایرلندی را پوشید که وقتی پولدار بود خریده بود. این هنوز باعث می‌شد که احساس کند یک قهرمان زن در یک رمان ژرژت هیر است. دفترچه یادداشتش را روی تخت برد تا بتواند بیشتر درباره دلفی فکر کند، اما موج خلاقیتی که در آن بعدازظهر تجربه کرده بود ناپدید شده بود.

روو به آرامی در پای تخت خرخر کرد. مالی به خودش گفت که دارد خوابش می‌برد. که اینطور نبود.

شاید می‌توانست ویرایش مقاله‌اش را تمام کند، اما همانطور که به سمت اتاق زیر شیروانی برای برداشتن لپ‌تاپش می‌رفت، نگاهی به حمام مهمان انداخت. دو در داشت - یکی دری که مالی جلویش ایستاده بود و دیگری روبروی آن که مستقیماً به داخل اتاق خوابی که کوین در آن می‌خوابید می‌رفت. آن در باز بود. پاهای بی‌قرار و مضطربش او را روی کاشی برد.

او یک کیت اصلاح لویی ویتون را دید که روی پیشخوان نشسته بود. مالی نمی‌توانست تصور کند کوین آن را برای خودش بخرد، پس حتماً یک هدیه از طرف زیباچهره‌های بین‌المللی اش بوده. نزدیک تر شد و مسواک قرمز رنگی با دندان‌های سفیدرنگ دید.

نوک انگشتش را روی در ردیفی از دئودورانت‌ها کشید، سپس دستش را به سمت یک بطری شیشه‌ای مات افترشیو بسیار گران‌قیمت دراز کرد. درپوش را باز کرد و آن را به بینی خود نزدیک کرد. بوی کوین را می‌داد؟ کوین یکی از آن مردهایی نبود که

خود را در ادکلن غرق می کردند و به اندازه کافی به کوین نزدیک نشده بود که مطمئن باشد، اما چیزی آشنا در مورد عطر باعث شد چشمانش را ببندد و عمیق تر استنشاق کند. لرزید و آن را پایین گذاشت و سپس به کیت اصلاح باز نگاه کرد.

در کنار یک بطری ایبوپروفن و یک لوله نئوسپورین، حلقه سوپر بول کوین قرار داشت. مالی می دانست که کوین آن را در روزهای اولیه بازی اش به عنوان جایگزین کال بانر^{۱۶} به دست آورده. غافلگیر شد که حلقه قهرمانی به این بی دقتی در ته یک کیت اصلاح پرتاب شده، اما پس از هر چیزی که او در مورد کوین می دانست به این نتیجه رسید که او نمی خواهد حلقه ای را بپوشد که متعلق به زمان نیمکت نشینی اش است. می خواست برگردد، اما مکث کرد و چیز دیگری در کیت اصلاح دید.

یک کاندوم.

چیز مهمی نبود. البته که با خود کاندوم جمل می کرد. احتمالاً یک جعبه کامل از آن ها داشت. مالی آن را برداشت و بررسی کرد. به نظر یک کاندوم معمولی بود. پس چرا به آن خیره شده بود؟

این دیوانه کننده بود! تمام روز مثل یک زن وسواسی رفتار می کرد. اگر خودش را جمع و جور نمی کرد، مثل گلن کلوز دیوانه یک خرگوش را می جوشاند. صورتش در هم رفت. بیخشید دفنی.

شخصیت اول مرد کتاب فقط و فقط در دونه من¹⁶

یک نگاه. فقط همین. او فقط یک نگاه به کوین که خوابیده بود می انداخت و بعد می رفت.

به سمت در اتاق خواب حرکت کرد و به آرامی آن را باز کرد.

فرزندی

فصل سوم

«دفنی کدوتنبل می کاره»

اواخر آن شب دفنی مخفیانه وارد لانه بنی شد در حالی که ماسک ترسناک هالووین دور سرش بسته شده بود...

نور ضعیفی از راهرو روی فرش افتاد. مالی می توانست یک هیبت بزرگ را زیر روتختی ها تشخیص دهد. قلب او با هیجان یک چیز ممنوعه می گوید. او قدمی سهوی به داخل برداشت.

همان انرژی خطرناکی که در هفده سالگی درست قبل از اینکه زنگ آتش را بزند احساس می کرد، به او شلیک شد. نزدیک تر رفت. فقط یک نگاه می کرد و بعد از می رفت.

کوبین به پهلوی و پشت به مالی دراز کشیده بود. صدای نفس هایش عمیق و آهسته بود. مالی به یاد فیلم های وسترن قدیمی افتاد که در آن تفنگچی ها با کوچکترین صدا از

خواب بیدار می شدند، و او یک کوبین مو شلخته را تصور کرد که یک کلت ۰,۴۵ را به سمت شکمش نشانه رفته بود.

اگر بیدار می شد مالی وانمود می کرد که در خواب راه می رود.

کوبین کفش هایش را روی زمین گذاشته بود و مالی یکی از آنها را با پا کنار زد. خش خش خفیفی ایجاد کرد، اما کوبین تکان نخورد. مالی لنگه دیگر را هم کنار زد، اما کوبین به آن هم واکنشی نشان نداد. تصور کلت ۰,۴۵ خیلی دور از واقعیت بود.

کف دستش مرطوب شد. آنها را به لباس خود مالید. سپس به آرامی به سمت انتهای تخت رفت.

کوبین در آسمان هفتم سیر می کرد.

حالا که می دانست در خواب چه شکلی است، باید می رفت.

سعی خودش را کرد، اما پاهایش او را به سمت دیگر تخت برد، جایی که می توانست صورت کوبین را ببیند.

اندرو اینطوری می خوابید. اگر بمبی در کنار برادرزاده اش منفجر شود، او تکان نمی خورد. اما کوبین تا کر اصلاً شبیه اندرو نبود. مالی به صورت شگفت انگیز، پیشانی قوی، گونه های زاویه دار و بینی کاملاً متناسب و صافش نگاه کرد. او یک فوتبالیست بود، پس حتماً چند بار آن را شکسته است، اما هیچ جای ضربه ای وجود نداشت.

این یک تجاوز و حشتناک به حریم خصوصی او بود. بسیار غیر قابل توجیه. اما همانطور که به موهای بلوند تیره ژولیده کوین خیره بود، به سختی می توانست در برابر کنار زدن آن‌ها از پیشانی‌اش مقاومت کند.

یک شانه کاملاً تراشیده از میان ملحفه‌ها بیرون زد. مالی می خواست آن را لیس بزند. خودشه! عقلش را از دست داده بود و اهمیتی هم نمی داد.

کاندوم هنوز در دستش بود و کوین تا کر زیر پتو دراز کشیده بود... برهنه. اگر کنارش می خزید چه؟

غیر قابل تصور بود.

اما چه کسی می داند؟ شاید حتی بیدار نمی شد. و اگر بیدار می شد؟ او آخرین کسی بود که به دنیا می گفت با خواهر حشری رئیسش بوده است.

قلبش آنقدر تند می زد که سرش سبک شده بود. آیا واقعا به انجام همچین کاری فکر می کرد؟

هیچ پیامد عاطفی وجود نخواهد داشت. چطور ممکن بود وجود داشته باشد وقتی حتی توهم یک عشق عمیق هم به ذهنش نمی رسید؟ در مورد اینکه او در مورد مالی چه فکری می کند ... کوین عادت داشت زنان خود را به سایش پرتاب کنند، بنابراین زیاد تعجب نمی کرد.

مالی می توانست زنگ هشدار آتش سوزی را که درست در مقابلش روی دیوار آویزان بود ببیند، و به خودش گفت بهش دست نزن. اما دستانش گزگز کرد و نفسش تند و کم عمق شد. اراده اش تمام شده بود. او از بی قراری خود خسته شده بود، از پاهای مستاصلش. خسته از نابود کردن موهایش چون بلد نبود چطور خودش را درست کند. خسته از سالها تلاش برای کامل بودن. پوستش از خواستن مرطوب بود و حس فزاینده‌ای از وحشت در حالی که دمپایی خرگوشیش را درآورد درونش رشد کرد.

لطفا دوباره بپوششون!

اما این کار را نکرد. و زنگ آتش در سرش به صدا درآمد.

دستش را به لبه لباس خوابش برد... آن را روی سرش کشید... برهنه و لرزان ایستاد. با وحشت، به حلقه زدن انگشتانش در اطراف ملحفه و کنار زدن آن نگاه کرد. حتی وقتی ملحفه‌ها کنار رفتند، به خودش گفت که قرار نیست این کار را انجام دهد. اما سینه‌هایش گزگز می کرد و بدنش از شدت نیاز فریاد می زد.

باسنش را روی تشک گذاشت، سپس به آرامی پاهایش را زیر پتو برد. وای خدایا واقعا داشت این کار را می کرد. او برهنه بود و به رختخواب کوین تا کر رفته بود.

کسی که خرخر نرمی کشید و غلت زد و بیشتر ملحفه‌ها را با خود برد.

مالی به پشت کوین خیره شد و می دانست که به تازگی یک نشانه الهی به او داده شده است که آن جا را ترک کند. باید همین لحظه از تختش بیرون می رفت!

در عوض، دور او حلقه زد، سینه هایش را به پشتش فشار داد، و بویش را نفس کشید. خودش بود... آن رایحه افترشیو. خیلی وقت بود که اینطوری مردی را لمس نکرده بود. تکان می خورد، جابه جا می شد، چیزی را زمزمه می کرد، انگار که خواب می دید. صدای جیغ هشدار آتش بلندتر شد. مالی دستش را دور او چرخاند و سینه اش را نوازش کرد.

به خودش گفت فقط یک دقیقه. و سپس می رفت.

کوین دست دوست دختر قدیمی اش کاتیا را روی سینه اش حس کرد. با اولین ماشینی که خریده بود و اریک کلاپتون داخل گاراژ ایستاده بود. اریک به او درس گیتار می داد، اما به جای گیتار، کوین به تلاش برای نواختن با یک چنگک جمع کردن برگ ادامه می داد.

سپس به بالا نگاه کرد و اریک رفته بود. کوین در این اتاق چوبی عجیب و غریب با کاتیا بود.

کاتیا مدام سینه اش را نوازش می کرد و کوین متوجه شد که او برهنه است. کوین کلاس درس گیتار اریک را در حالی که خون به کشاله رانش هجوم می آورد فراموش کرد.

کوبین ماه‌ها پیش با کاتیا قطع رابطه کرده بود، اما حالا باید او را می‌داشت. کاتیا عادت داشت عطر بدبو بزند. بیش از حد قوی. که برای جدا شدن از یک زن دلیل احمقانه‌ای بود، چون حالا بوی رول دارچین می‌داد.

بوی خوش. بوی سکسی. باعث شد عرق کند. کوبین نمی‌توانست به خاطر بیاورد وقتی با هم بودند توسط او انقدر تحریک شود. کاتیا هیچ حس شوخ طبعی نداشت. زمان خیلی زیادی صرف آرایش کردن می‌کرد. اما حالا فوراً به او نیاز داشت. درست همان لحظه.

کوبین به سمت او غلتید. دستش را دور باسن او حلقه کرد. حس متفاوتی داشت. گوشتی تر. فشاری تر.

کوبین به تنگ آمده بود و زن بوی خوبی می‌داد. مثل پرتقال. و سینه‌هایش در مقابل سینه کوبین پر بودند - پرتقال‌های گرم، نرم و آبدار - و دهانش روی سینه کوبین بود، و دستانش سراسر بدنش را در بر گرفته بودند. بازی می‌کردند. نوازش می‌کردند. و در پی یافتن راه خود به سمت پایین تنه‌اش بودند.

در حالی که زن او را نوازش می‌کرد کوبین ناله کرد. او بوی زن او را استشمام کرد و می‌دانست بیشتر از این نمی‌تواند دوام بیاورد. دستش نمی‌خواست تکان بخورد، اما باید او را حس می‌کرد.

او نرم و خیس بود.

کوپین ناله کرد و غلت زد. بالای زن رفت. به درون او وارد شد. به راحتی وارد نشد. عجیب بود.

رویا شروع به محو شدن کرد، اما شهوت نه. تب داشت. بوی صابون، شامپو و زن او را ملتهب کرد. کوپین بارها و بارها فرو کرد، چشمانش را باز کرد و نمی توانست چیزی را که می دید باور کند! او در داخل دفنی سامرویل بود.

سعی کرد چیزی بگوید، اما کار از حرف زدن گذشته بود. خونس به تپش افتاد، قلبش تند زد. صدای غرش در سرش می آمد. او منفجر شد. در آن لحظه همه چیز درون مالی سرد شد. نه! هنوز نه! مالی لرزش کوپین را احساس کرد. وزنش او را له کرد و به داخل تشک برد. عقلش خیلی دیر برگشت.

تمام شد. هنوز هیچی نشده! و حتی نمی توانست کوپین را به خاطر بدترین معشوق تاریخ بودن سرزنش کند زیرا دقیقاً آنچه را که لیاقتش را داشت بدست آورده بود. مطلقاً هیچی!

کوپین سرش را تکان داد تا عقلش سر جایش برگردد، سپس از او بیرون کشید و از زیر پتو بیرون آمد. "لعنتی داری چیکار می کنی؟"

مالی می‌خواست سر او فریاد بزند که چنین ناامیدکننده بوده، می‌خواست حتی بیشتر سر خودش فریاد بزند. یک بار دیگر او را در حال به صدادرآوردن زنگ آتش گرفتار کردند، اما او دیگر هفده ساله نبود. او احساس پیری و شکست می‌کرد.

تحقیر در وجودش سوخت. راه رفتن تن توی خواب؟

"خوابگردی، کسش نگو!" از تخت بیرون آمد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. "از جات تکنون نخوری!"

خیلی دیر به یاد آورد که کوین به کینه توزی شهرت دارد. سال پیش بازی برگشت مقابل فولاد را به حمام خون تبدیل کرده بود و سال قبل از آن از یک مدافع صدوچهل کیلویی وایکینگ انتقام گرفته بود. مالی از روی تخت بلند شد و دیوانه وار دنبال لباس خوابش گشت.

جریانی از فحاشی از حمام فوران کرد.

لباس خوابش کجا بود؟

کوین برهنه و عصبانی به بیرون شلیک شد. "این کاندوم رو از کجا آوردی؟" "از ... از کیت اصلاحات." مالی لباس خواب کتانی خود را دید، آن را ربود، و به سینه هایش چسباند.

"کیت اصلاحات؟ با عجله به داخل حمام برگشت. "تو اون رو از ... گندش بزنی!"

"یک تصمیم... ناگهانی بود. به خاطر... توی خواب راه رفتن." مالی به سمت در سالن حرکت کرد، اما قبل از اینکه بتواند به آنجا برسد، کوین دوباره ظاهر شد، از روی فرش عبور و بازوی او را گرفت و او را تکان داد.

"می دونی اون چیز چقدر اونجا بوده؟"

"می خوای چی بگی؟"

دستش را انداخت و به حمام اشاره کرد. "دارم می گم اون کاندوم یه قرنه اونجا بوده و اون لعنتی پاره شد!"

دقیقا سه ثانیه گذشت. سپس زانوهایش سست شد. روی صندلی روبروی تخت افتاد. کوین توپید: "خب؟"

مغز مه آلود او دوباره شروع به کار کرد. "نگران نباش." او خیلی دیر از رطوبت بین ران هایش آگاه شد. "زمان اشتباه توی ماهه."

"هیچ زمان اشتباهی از ماه وجود نداره." کوین چراغ ایستاده را روشن کرد، و نور بیش از آنچه که مالی می خواست کوین از بدن بسیار معمولی، و بسیار برهنه اش ببیند نشان داد.

"برای من وجود داره. من به اندازه یک ساعت منظمم." او نمی خواست با کوین در مورد پریودش صحبت کند. لباس خوابش را در دست گرفت و سعی کرد بفهمد چگونه آن را بدون نشان دادن بیشتر از آنچه قبلاً نشان داده بود بپوشد.

به نظر می‌رسید که کوین کوچک‌ترین علاقه‌ای به برهنگی مالی یا خودش نداشت.
 "به چه دلیل لعنتی داشتی توی کیت اصلاح من فضولی می‌کردی؟"

"اون، آم، باز بود، و من اتفاقی به داخلش نگاه کردم، و..." گلویش را صاف کرد. "اگر
 انقدر قدیمی بود، چرا پرتش ندادی؟"

"یادم رفته بود!"

"این یک دلیل احمقانه است."

آن چشمان سبز چمنی قاتل بودند. "داری میگی تقصیر منه؟"

نفس عمیقی کشید. "نه. نه، منظورم این نبود." وقت آن رسیده بود که از رفتار کردن
 مثل یک بزدل دست بردارد و با عواقب کارش روبه‌رو شود. از جایش بلند شد و لباس
 خواب را روی سرش کشید. "متاسفم کوین. واقعاً. من اخیراً مثل دیوونه‌ها رفتار کردم."
 "نمی‌خوام بهونه بشنوم."

"دارم عذرخواهی می‌کنم. خجالت زده شدم." صدایش می‌لرزید. "در واقع، من فراتر
 از خجالت زده هستم. من کاملاً تحقیر شدم. من... امیدوارم بتونی این موضوع رو
 فراموش کنی."

"فکر نکنم." کوین یک شورت سبز تیره را از روی زمین برداشت و پاهایش را در آن
 کرد.

"متاسفم." او مستحق تحقیر شدن بود، اما از آنجایی که به نظر نمی رسید تحقیر کردن خودش راه به جایی ببرد، دوباره ادای یک وارث لوس خسته از دنیا را درآورد. "حقیقت اینه که من تنها بودم و تو در دسترس بودی. تو معروفی به... پلی بوی بودن. فکرنمی کردم که مخالفت کنی."

"من در دسترس بودم؟ می دونی اگه این وضعیت برعکس بود بهش چی می گفتن؟"

"متوجه منظورت نمی شم."

"اسمش رو چی می داشتی مثلاً اگر تصمیم می گرفتم که پیام توی تخت تو - یک زن ناراضی!"

"این... انگشتانش با دامن لباس خوابش بازی می کردند." "اوه، آره، می فهمم منظورت چیه."

چشمانش ریز شد و صدایش ضعیف و خطرناک شد. "بهش میگن تجاوز جنسی."

"واقعاً که نمی خوام بگی من... من به تو تجاوز کردم؟"

او را سرد نگاه کرد. "چرا، فکر می کنم میگم."

این خیلی بدتر از آن چیزی بود که مالی تصور می کرد. "این مسخره است. تو.. تو بدون رضایت نبودی!"

"فقط چون خواب بودم و فکر می کردم یکی دیگه ای."

درد داشت. "که اینطور."

کوپن عقب نشینی نکرد. برعکس، فکش سفت شد. "بر خلاف چیزی که فکر می کنی، من دوست دارم قبل از سکس، رابطه معمولی داشته باشم. و من به کسی اجازه نمی دهم ازم سو استفاده کنه."

این دقیقاً همان کاری بود که مالی انجام داده بود. می خواست گریه کند. "متاسفم کوپن. هر دومون می دونیم که رفتار من افتضاح بود. می شه فراموشش کنیم؟"

"انتخاب زیادی ندارم. لبش را گاز گرفت." چیزی نیست که دوست داشته باشم توی روزنامه ها بخونم."

مالی به سمت در برگشت. "امیدوارم متوجه شده باشی که من حرفی نمی زنم."

کوپن با نفرت به او نگاه کرد.

صورتش مچاله شد. "متاسفم. واقعاً"

فصل چهارم

«دفنی یک بچه خرگوش پیدا می کنه» (یادداشت های مقدماتی)

دفنی از روی اسکیت بردش پرید و در میان علف های هرز بلند خم شد تا بتواند به داخل لانه نگاه کند.

کوپین وارد زمین فوتبال شد. شصت و پنج هزار طرفدار فریادزن روی پاهایشان بودند، اما سکون دور او پیله کرده بود. او به هواداران، دوربین های تلویزیونی، و عوامل برنامه فوتبال دوشنبه شب حاضر در جایگاه فکرنمی کرد. او به هیچ چیزی فکرنمی کرد، جز کاری که برای انجام دادنش به دنیا آمده است – انجام بازی که فقط برای او اختراع شده بود.

لئون تیپت، گیرنده مورد علاقه او، الگو را به خوبی اجرا کرد و خود را آزاد کرد، و آماده برای آن لحظه شیرینی بود که کوپین توپ را در دستانش می انداخت.

سپس، در یک لحظه، بازی تبدیل به یک نمایش مزخرف شد. بازیکن سیفتی حریف^{۱۷} از ناکجاآباد سر و کله‌اش پیدا شد و آماده بود پاس را قطع کند.

آدرنالین بدن کوین را فرا گرفت. او عمیقاً پشت خط نزاع بود، و به یک گیرنده دیگر نیاز داشت، اما جمال را گرفته بودند، و استابز توسط دو نفر پوشش داده شده بود.

بریگز و واشنگتن خط استارز را شکستند و زمین گیر شدند. این هیولاهای آتش‌نفس، که به عنوان پایانه‌های دفاعی تیم تامپابی تغییر ظاهر داد بودند، سال گذشته باعث شده بودند شانه‌اش دربرود، اما کوین قصد نداشت توپ را دور بیندازد. با بی احتیاطی که اخیراً برایش در دسر زیادی ایجاد کرده بود به سمت چپ نگاه کرد ... و سپس یک برش تیز، کورکورانه و دیوانه‌کننده به سمت راست ایجاد کرد. او به یک سوراخ در آن دیوار دفاعی از پیراهن‌های سفید نیاز داشت. کوین اراده کرد که آن سوراخ آنجا باشد. و آن را پیدا کرد.

با چابکی که به نشان بارزش تبدیل شده بود، از آنجا عبور کرد و بریگز و واشنگتن چیزی جر هوا نصیبشان نشد. کوین چرخید و مدافعی را از سر راه برداشت که سی و شش کیلو از او بیشتر وزن داشت.

یک برش دیگر. یک قوس. سپس سرعتش را زیاد کرد.

خارج از زمین او مردی بزرگ بود، صد و هشتاد سانت قد و هشتاد و هفت کیلو عضله، اما اینجا در سرزمین غول‌های جهش یافته کوچک، برازنده و بسیار سریع بود. پاهایش

سیفتی آزاد در انتهای زمین دیده می‌شود و کارش مهار پاس‌های بلند است. 17

چمن مصنوعی را فتح می کرد. چراغ های استادیوم کلاه طلایی او را به یک شهاب سنگ، و پیراهن آبی او را به بنری بافته شده در بهشت تبدیل می کرد. بوسیده شیده توسط خدا. موهبتی میان مردان. او توپ را از روی خط دروازه به داخل منطقه پایانی برد.

و زمانی که داورها تاج داوون را نشان دادند، کوین همچنان ایستاده بود.

مهمانی پس از بازی در خانه کینی بود و از همان لحظه که کوین وارد شد، زنان شروع به یافتن او کردند.

"بازی شگفت انگیزی بود، کوین."

"کوین، کریڈ (دلبرم به اسپانیایی)، بیا اینجا!"

"تو عالی بودی! انقدر داد زدم گلوم درد گرفته!"

"هیجان زده بودی؟ خدایا می دونم که هیجان زده بودی، اما واقعا چه حسی داشت؟"

"فلیسیسیون! (تبریک به اسپانیایی)"

"کوین، شعی! (عزیزم به فرانسوی)"

جذابیت به راحتی به سمت کوین می آمد و او در حالی که خودش را از دست همه نجات می داد لبخند زد.

همسر دوست صمیمی‌اش آخرین باری که صحبت کردند گفته بود: "تو زن‌های زیبا و ساکت رو ترجیح می‌دی. اما اکثر زن‌ها ساکت نیستن، پس میری سراغ دافای خارجی با انگلیسی محدود. یک مورد کلاسیک اجتناب از صمیمیت."

کوین به یاد آورد که یک نگاه عاقل‌اندر سفیه به او انداخته بود. "اینجوری‌است؟ خوب گوش کن دکتر جین دارلینگتون بانر. هر وقت بخوای می‌تونم با تو صمیمی باشم."

شوهرش، کال، از آن طرف میز شام پاسخ داده بود: "مگه از روی نعلش من رد شی."

با وجود اینکه کال بهترین دوست کوین بود، کوین از اذیت کردنش لذت می‌برد. این ماجرا از روزهایی که او جایگزین خشمگین آن پیرمرد بود، ادامه داشت. اکنون، با این حال، کال از فوتبال بازنشسته شده و رزیدنتی خود را در رشته پزشکی داخلی در بیمارستانی در کارولینای شمالی آغاز می‌کرد.

کوین نتوانست در برابر اذیت کردنش مقاومت کند. "این یک مسئله اصولیه پیرمرد، من باید یک نکته رو اثبات کنم."

"آره، خب، این رو با زن خودت ثابت کن و مال من رو تنها بگذار."

جین خندیده بود، شوهرش را بوسیده بود، به دخترشان، رزی، دستمال سفره داده بود و پسر جدیدشان تایلر را در آغوش گرفته بود. کوین با یادآوری پاسخ کال زمانی که از او در مورد برگه‌های یادداشتی که مدام روی پوشک تای می‌دید، پرسید لبخند زد.

"به خاطر اینه که نمی‌ذارم جین دیگه روی پاهای بچه بنویسه."

"هنوزم این کار رو می‌کنه؟"

"بازوها، پاها - بچه بیچاره داشت به یک دفترچه علمی زنده تبدیل می‌شد. اما از زمانی که توی همه جیب‌هاش برگه یادداشت گذاشتم، بهتر شده."

عادت جین به یادداشت کردن ناخواسته معادلات پیچیده روی سطوح غیرمتعارف به خوبی شناخته شده بود، و رزی بانر دهن به سخن گشود.

"یک بار روی پای من نوشت. مگه نه مامان؟ و یک بار دیگه..."

دکتر جین یک ران مرغ را در دهان دخترش چپاند.

کوپین با یادآوری این خاطره لبخند زد، اما زن فرانسوی سمت راستش میان خاطراتش پرید و در میان صدای موسیقی فریاد زد: "تو! فتیگ شغی؟ (خسته‌ای عزیزم؟)"

کوپین در زبان‌های خارجی مهارت داشت، اما یاد گرفته بود که آن را پنهان نگه دارد.

"متشکرم، اما فعلاً نمی‌خوام چیزی بخورم. هی، اجازه بده با استابز برادی آشنا کنم.

من فکر می‌کنم شما دو نفر ممکنه اشتراکات زیادی داشته باشید. و - هدر، درسته؟

رفیقم لئون تمام غروب با قصد خراب بازی تو رو تماشا کرده."

"چی خراب شده؟"

قطعا زمان خلاص شدن از دست چند زن بود.

کوپن هرگز به جین اعتراف نمی کرد که در مورد ترجیح او در مورد زنان درست می گفت.

اما بر خلاف برخی از هم تیمی هایش که فقط لاف وقف کردن خود برای بازی می زدند، کوپن واقعاً این کار را می کرد. نه تنها جسم و ذهنش بلکه قلبش نیز وقف فوتبال بود، و شما نمی توانید این کار را با وجود یک زن که به مراقبت نیاز دارد در زندگی خود انجام دهید.

زیبا و بی تقاضا، این چیزی است که او می خواست و زنان خارجی با این خواسته متناسب بودند.

بازی برای استارز تنها چیزی بود که برایش مهم بود و اجازه نمی داد هیچکس مانع آن شود. او عاشق پوشیدن لباس آبی و طلایی بود، حضور در میدان استادیوم میدوست اسپورت، و مهمتر از همه، کار کردن برای فیبی و دن کالبو. شاید این نتیجه دوران کودکی بود که به عنوان یک بچه کشیش داشت، اما به بازی برای شیکاگو استارز افتخار می کرد، چیزی که نمی توان برای هر تیم دیگران اف ال گفت.

وقتی برای کالبوها بازی می کردید، احترام به بازی مهم تر از همه چیز بود. استارز تیمی برای اراذل و اوباش یا تافته های جدا بافته نبود، و کوپن در طول دوران حرفه ای خود شاهد رفتن استعداد های درخشان زیادی بود چون آن بازیکنان با استانداردهای شخصیتی فیبی و دن مطابقت نداشتند. کوپن نمی توانست تصور کند برای کسی دیگر

بازی کند، و وقتی دیگر در زمین بازی برای استارز مفید نبود، بازنشسته می‌شد و مربیگری را امتحان می‌کرد.

مربیگری استارز.

اما در این فصل دو اتفاق افتاد که رویاهای او را به خطر انداخت. یکی تقصیر خودش بود - بی‌احتیاطی دیوانه‌واری که درست بعد از اردوی تمرینی انجام داده بود. کوین همیشه یک سر بی سودا داشت، اما تا به حال، آن را به خارج از فصل محدود می‌کرد. مورد دیگر دیدار نیمه شب دفنی سامرویل به اتاق خوابش بود. که بیش از تمام مسابقات چتربازی و موتورسواری در جهان حرفه‌اش را به خطر انداخته بود.

کوین خواب عمیقی داشت، و این اولین بار نبود که در میانه عشق‌بازی از خواب بیدار می‌شد، اما تا آن زمان همیشه شرکای خود را انتخاب می‌کرد. از قضا، اگر روابط خانوادگی دفنی نبود، شاید به انتخاب آن زن فکر می‌کرد. شاید این جذابیت میوه ممنوعه بود، اما کوین یک زمان عالی با او داشت. او کوین را سرگرم نگه داشته بود و به خنده انداخته بود. با اینکه مواظب بود نگذارد دفنی متوجه شود، اما کوین او را دید زده بود. دفنی با اعتماد به نفس یک دختر ثروتمند که کوین آن را سکسی یافته بود، حرکت می‌کرد. بدنش ممکن است زرق و برق دار نباشد، اما همه چیز در جای درست بود، و کوین قطعاً متوجه شده بود.

با این حال کوین فاصله اش را حفظ کرده بود. او خواهر رئیسش بود و کوین هرگز به زنانی که با تیم در ارتباط بودند نزدیک نمی شد - نه دختر مربی، نه منشی های دفتر، و نه حتی دختر عموی هم تیمی ها. با وجود آن، ببینید چه چیزی رخ داده بود.

فقط فکر کردن به آن او را دوباره عصبانی کرد. حتی یک کوارتربک درجه اول هم برای کالبوها مهمتر از خانواده نبود، و اگر آن ها بفهمند چه اتفاقی افتاده است، اول یقه کوین را می گرفتند.

وجدانش قرار بود مجبورش کند به زودی به او زنگ بزند. فقط یکبار برای اینکه مطمئن شود هیچ عواقبی وجود ندارد. به خودش گفت که وجود نخواهد داشت و قرار نبود نگران این موضوع باشد، مخصوصاً اکنون که جایی برای هیچ گونه حواس پرتی نداشت. روز یکشنبه آن ها در مسابقات قهرمانی ای اف سی بازی می کردند. بازی او باید بی عیب و نقص باشد. سپس رویای همیشگی اش محقق خواهد شد. او استارز را به سوپر بول می برد.

اما شش روز بعد رویای او ربنوده شد. و کسی را نداشت که مقصر بداند جز خودش.

با کار شبانه روزی، مالی، کتاب دفنی زمین می خوره را تمام کرد و آن را در همان هفته که استارز قهرمانی ای اف سی را از دست دادند فرستاد. درحالی که پانزده ثانیه به پایان مانده بود، کوین تا کر از بازی امن خودداری کرد و خود را در میان پوشش

دولایه حریف پرتاب کرده بود. پاس او قطع شد و استارز با نتیجه نزدیک بازی را باخته بود.

مالی برای خودش یک فنجان چای درست کرد تا از سرمای عصر ژانویه بکاهد و آن را روی میز کارش برد. باید یک مقاله برای شیک می‌نوشت، اما به جای اینکه لپ‌تاپش را روشن کند، دفتر را که روی مبل گذاشته بود برداشت تا چند ایده برای کتاب جدیدش، دفنی یک بچه خرگوش پیدا می‌کند یا داشت کند.

درست وقتی که نشست تلفن زنگ خورد. "سلام."

"دفنی؟ منم کوین تا کر."

چای داخل نعلبکی پاشید و نفسش در سینه حبس شد. زمانی به این مرد علاقه‌مند بود. حالا حتی صدایش او را می‌ترساند.

مالی به زور نفسش را بیرون داد از آنجایی که کوین هنوز او را دفنی صدا می‌کرد، حتماً با کسی درموردش حرف نزده. خوب بود. مالی نمی‌خواست کوین در موردش صحبت کند، حتی نمی‌خواست کوین به او فکر کند. "چجوری شمارم رو پیدا کردی؟"

"من مجبورت کردم بهم بدیش."

فراموش کرده بود. "من، اوه... چه کاری می‌تونم برات انجام بدم؟"

"حالا که فصل تموم شده، دارم آماده می شم که برای مدتی شهر رو ترک کنم. می خواستم مطمئن باشم که... هیچ عواقب ناخوشایندی از... اتفاقی که افتاد وجود نداره."

"نه! هیچ عواقبی نیست. البته که نه."

"خوبه."

در زیر پاسخ سرد کوین، مالی آرامش را شنید. در همان زمان راهی را برای آسان کردن کارها دید، و از دستش نداد. به یک فرد خیالی صدا زد: "دارم میام عزیزم!"

"انگار تنها نیستی."

"نه من نیستم." باز هم صدایش بلند شد. "پای تلفنم، بنی! یک لحظه دیگه میام، عزیزم." صورتش در هم رفت. آیا نمی توانست اسمی بهتر از این پیدا کند؟

روو از آشپزخانه وارد شد تا ببیند چه خبر است. تلفن را محکم تر چنگ زد. "به خاطر تماس ممنونم، کوین، اما نیازی نبود."

"تا زمانی که همه چیز خوب باشه..."

"همه چیز عالیه، اما من باید برم. بابت بازی متاسفم. و ممنون برای تماس." وقتی قطع کرد دستش هنوز می لرزید.

او همین الان با پدر نوزاد متولد نشده اش صحبت کرده بود.

کف دستش روی شکم صافش نشست. هنوز کاملاً این واقعیت را که باردار بود درک نکرده بود. وقتی پیرویش طبق برنامه نرسیده بود، خودش را متقاعد کرد که استرس دلیل آن است. اما سینه‌هایش به طور فزاینده‌ای حساس شده بود، شروع به احساس تهوع کرده بود، و دو روز پیش، بالاخره یک تست بارداری خانگی خرید. نتیجه آنقدر او را وحشت زده کرده بود که با عجله بیرون رفته و یکی دیگر خریده بود.

اشتباهی در کار نبود. او قرار بود بچه کوین تا کر را به دنیا بیاورد.

اما اولین افکار او در مورد کوین تا کر نبود. در مورد دن و فیبی بود. خانواده مرکز وجودی آنها بود و هیچکدام نمی‌توانستند تصور کنند کودکی را بدون دیگری بزرگ کنند. این قرار بود آنها را ویران کند.

وقتی بالاخره به کوین فکر کرد، می‌دانست که باید مطمئن شود که او هرگز متوجه نمی‌شود. کوین قربانی ناخواسته مالی شده بود و مالی به تنهایی عواقب را آن را تحمل می‌کرد.

نگه داشتن کوین در تاریکی کار چندان سختی نخواهد بود. با تمام شدن فصل، احتمال کمی وجود داشت که با او برخورد کند و به سادگی زمانی که تمرین را در تابستان شروع می‌کردند از مقر استارز دور می‌ماند. به جز چند نفر در مهمانی‌های دن و فیبی، او هرگز زیاد با بازیکنان معاشرت نمی‌کرد. در نهایت ممکن است کوین بشنود که او بچه دار شده است، اما تماس تلفنی امروز صبح باعث می‌شود باور کند که مرد دیگری در زندگی مالی وجود داشته است.

مالی از پنجره‌های اتاق زیر شیروانی خود به آسمان زمستان خیره شد. هرچند هنوز ساعت شش نشده بود، هوا تاریک شده بود. روی کاناپه دراز کشید.

تا دو روز پیش او هرگز به مادری مجرد فکر نمی‌کرد. او اصلاً خیلی به مادر شدن فکر نمی‌کرد. حالا نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. بی‌قراری که همیشه به نظر می‌رسید مشتمل بر محکمی بر دهان زندگی‌اش بود از بین رفته بود، و او را با این احساس ناآشنا رها کرده که همه چیز دقیقاً همان‌طور است که باید باشد. مالی بالاخره یک خانواده برای خودش خواهد داشت.

روو دستی را که از یک طرف کاناپه آویزان بود لیسید. چشمانش را بست و رویاهایی را که اکنون که شوک اولیه از بین رفته بود تخیلاتش را فرا گرفته بود، به هم بافت. پسر بچه؟ یک دختر؟ مهم نبود. به اندازه کافی با خواهرزاده‌هایش وقت گذرانده بود تا بداند که در هر صورت مادر خوبی خواهد بود، و این کودک را به اندازه دو والد دوست دارد.

بچه‌اش. خانواده‌اش.

سرانجام.

بدنش را کشید. این چیزی بود که در تمام این سال‌ها به دنبالش بود، خانواده‌ای که از خودش بود. یادش نمی‌آمد تا حالا انقدر احساس آرامش کرده باشد. حتی موهایش

آرام بود، دیگر به طرز وحشیانه ای کوتاه نبود و به رنگ قهوه ای تیره طبیعی خود برگشته بود. دقیقاً طوری که مناسبش بود.

روو با بینی خیس دستش را تکان داد.

"گرسنه ای رفیق؟" از جایش بلند شد و در راه آشپزخانه بود تا به او غذا بدهد که دوباره تلفن زنگ خورد. نبضش تند شد، اما فقط فیبی بود.

"من و دن در لیک فورست جلسه ای داشتیم. الان در ادنس هستیم و دن گرسنه است. می‌خوای برای شام با ما به یوشی بیای؟"

"چرا که نه."

"عالیه. نیم ساعت دیگه می‌بینمت."

هنگامی که مالی تلفن را قطع کرد، فکر اینکه چقدر قرار است به آن‌ها صدمه بزند، تکانش داد. آن‌ها می‌خواستند مالی دقیقاً همان چیزی را داشته باشد که آن‌ها داشتند – یک عشق عمیق و بدون قید و شرط که اساس زندگی هر دوی آن‌ها را تشکیل می‌داد. اما بیشتر مردم انقدر خوش شانس نبودند.

یک ژاکت نخی دولچه و گابانا و دامن زغالی تنگ و تا میچ پایی که بهار گذشته به قیمت نصف از فیلد خریده بود، پوشید. تماس تلفنی کوین او را ناآرام کرده بود، بنابراین تلویزیون را روشن کرد. به تازگی عادت به تماشای تکرارهای سریال کاراگاه

لیسی کرده بود. نمایش برای او نوستالژیک بود، و او را به معدود قسمت های دلپذیر دوران کودکی اش پیوند می داد.

مالی هنوز در مورد ارتباط کوین با لیلی شرمین فکرمی کرد. فیبی ممکن است بداند، اما مالی می ترسید که نام کوین را به زبان بیاورد، حتی اگر فیبی نمی دانست که مالی در خانه دُر کونتیی با او بوده است.

«لیسی روی پرونده کار می کنه، اوه آره... لیسای می تونه پرونده رو حل کنه، اوه آره...»

آگهی های بازرگانی به دنبال تیتراژ آمدند و سپس لیلی شرمین در نقش جینجر هیل با یک شلوارک سفید تنگ و سینه های بیرون زده از یک تاپ بیکی سبز روشن روی صفحه ظاهر شد. موهای خرمایی دور صورتش حلقه زده بود، حلقه های طلایی گونه هایش را دربر گرفته بود و لبخند فریبنده اش نوید حس لذتی ناگفته داشت.

زاویه دوربین برای نشان دادن هر دو کارآگاه در ساحل بیشتر شد. در خلاف با لباس باز جینجر، سیبل مایویی یک تکه پوشیده بود. مالی به یاد آورد دوستی خارج از دوربین بین این دو بازیگر زن وجود داشت.

صدای زنگ لابی به صدا درآمد. تلویزیون را خاموش کرد و چند دقیقه بعد در را برای خواهر و شوهر خواهرش باز کرد.

فیبی گونه او را بوسید. "رنگ پریده به نظر می رسی. حالت خوبه؟"

"الان ژانویه است اونم توی شیکاگو. همه رنگ پریده اند." مالی یک لحظه طولانی تر از حد لازم او را فشرد. سلیا مرغه، مادری ساکن نایتینگل وودز که بر سر دفنی غرغر می کرد، فقط برای خواهرش خلق شده بود.

"هی، مالی خانم. دلمون برات تنگ شده بود." دن بغل خرسی استخوان خردکن همیشگی اش را به او هدیه داد.

همانطور که دن را در آغوش می گرفت، فکر کرد چقدر خوش شانس است که هر دوی آنها را دارد. "فقط دو هفته از سال نو می گذره."

"و دو هفته از وقتی که تو خونه بودی. فیبی بداخلاق شده." ژاکت خود را روی کاناپه پرت کرد.

وقتی مالی پالتوی فیبی را گرفت، لبخند زد. دن هنوز فکرمی کرد خانه خودشان، خانه واقعی مالی است. او متوجه نمی شد که مالی چه احساسی نسبت به آپارتمانش دارد. "دن، اولین باری که همدیگه رو دیدیم یادت میاد؟ سعی کردم قانعت کنم که فیبی من رو کتک می زنه."

"فراموش کردن همچین چیزی سخته. من هنوز چیزی رو که گفتی یادمه. تو گفتی که اون کاملاً شیطانی نیست، فقط کمی پیچیده است."

فیبی خندید. "یاد اون روزها بخیر."

مالی با محبت به خواهرش خیره شد. "من خیلی لوس و روی مخ بودم، برام جای تعجب که واقعا کتکم نزدی."

"دخترهای سامرویل باید راه های خود رو برای زنده موندن پیدا می کردن."

مالی فکر کرد یکی از ما هنوز داره این کار رو می کنه.

روو فیبی را می پرستید و همان لحظه ای که نشست به دامان او هجوم آورد. "خیلی خوشحالم قبل از اینکه بفرستیش تونستم تصاویر کتاب دفنی زمین می خوره رو ببینم. حالت چهره بنی وقتی دو چرخه کوهستانش توی گودال بارون لیز می خوره عالیه. ایده ای برای یک کتاب جدید داری؟"

او تردید کرد. "هنوز دارم بهش فکر می کنم."

"وقتی دفنی پنجه بنی رو پانسمان کرد، هانا خیلی عصبانی شد. انتظار نداشت که دفنی بنی رو ببخشه."

"دفنی خرگوش بخشنده ایه. اگرچه از یک روبان توری صورتی به جای باند استفاده کرد."

فیبی خندید. "بنی باید بیشتر با جنبه های زنانه اش در ارتباط باشه. این یک کتاب فوق العاده است، مال. تو همیشه موفق می شوی یکی از مهم ترین درس های زندگی رو انتقال بدی و همچنان خنده دار باشه. خیلی خوشحالم که می نویسی."

"این دقیقاً همون کاریه که همیشه می خواستم انجام بدم. فقط خبر نداشتم."

"حالا که حرفش شد... دن، یادت میاد-" فیبی حرفش را قطع کرد چون متوجه شد که دن آنجا نیست. "حتما رفته دستشویی."

"چند روزیه که اونجا رو تمیز نکردم. امیدوارم زیاد-" نفس مالی در سینه حبس شد و چرخید.

اما بسیار دیر بود. دن با دو جعبه خالی که در سطل زباله دیده بود برمی گشت. کیت های تست بارداری شبیه نارنجک های در حال انفجار در دست های بزرگش بودند.

مالی لبش را گاز گرفت. نمی خواست فعلا به آنها بگوید. آنها هنوز داشتند با از دست دادن قهرمانی ای اف سی کنار می آمدند و به یک ناامیدی دیگر نیاز نداشتند.

فیبی نمی توانست ببیند شوهرش چه چیزی را در دست دارد تا اینکه دن یکی از جعبه ها را در بغل او انداخت. فیبی به آرامی آن را برداشت. دستش به سمت گونه اش رفت.

"مالی؟"

دن گفت: "می دونم که بیست و هفت سالت، و ما هر دو سعی می کنیم به حریم خصوصیت احترام بگذاریم، اما من باید در این مورد پرسم."

به قدری ناراحت به نظر می رسید که مالی نمی توانست آن را تحمل کند. او عاشق پدر شدن بود و پذیرش این موضوع برایش سخت تر از فیبی بود.

مالی جعبه ها را گرفت و کنار گذاشت. "چرا نمی شینی؟"

دن به آرامی بدن بزرگش را روی مبل کنار همسرش تا کرد. دست فیبی به طور غریزی در دست او رخنه کرد. آن دو با هم در برابر دنیا. گاهی اوقات تماشای عشقی که به یکدیگر داشتند باعث می شد مالی تا عمق وجودش احساس تنهایی کند.

روی صندلی روبه روی آنها نشست و لبخندی لرزانی زد. "راه آسونی برای گفتن این موضوع وجود نداره. من دارم بچه دار می شم."

صورت دن در هم رفت و فیبی به او تکیه داد.

"می دونم که شو که شدید، و متاسفم. اما برای این بچه متاسف نیستم."

"بهم بگو اول عروسی می گیرید."

لب های دن به سختی تکان خورده بود و یک بار دیگر به مالی یادآوری کرد که چقدر می تواند انعطاف ناپذیر باشد. اگر مالی اکنون موضع خود را حفظ نمی کرد، دن هرگز او را راحت نمی گذاشت. "نه عروسی. و نه بابا. این قضیه تغییر نمی کنه، بنابراین باید باهاش کنار بیاید."

فیبی ناراحت تر به نظر می رسید. "من ... من نمی دونستم که داری با فرد خاصی قرار می داری. تو معمولاً به من می گفتی."

مالی نمی توانست به او اجازه دهد تا عمیقاً کاوش کند. "من خیلی چیزها رو باهات در میون می ذارم، فیب، اما نه همه چیز."

یک عضله در فک دن شروع به تیک زدن کرده بود، قطعاً نشانه بدی بود. "طرف کیه؟"

مالی به آرامی گفت: "قرار نیست بهت بگم. اشتباه من بود، نه اون. توی زندگیم نمی‌خوامش."

"انقدر توی زندگیت می‌خواستیش که ازش حامله بشی!"

"دن، نکن." فیبی هرگز مرعوب خلق و خوی تند دن نشده بود و او به نظر خیلی بیشتر نگران مالی بود. "خیلی سریع تصمیم نگیر، مال. چند وقته؟"

"فقط شش هفته. و من قصد ندارم نظرم رو تغییر بدم. فقط من وبچه‌ایم. و هر دوی شما، امیدوارم."

دن بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. "خبر نداری که داری خودت رو توی چه هچلی می‌ندازی."

مالی می‌توانست به این نکته اشاره کند که هزاران زن مجرد هر سال بچه دار می‌شوند و اینکه دن دیدگاهش کمی قدیمی بود، اما چون او را خوب می‌شناخت انرژی‌اش را هدر نداد. در عوض، بر روی کارهای عملی تمرکز کرد.

"من نمی‌خوام نگرانم باشید، یادتون باشه که من از خیلی از زن‌های مجرد برای داشتن بچه مجهزترم. نزدیک به سی سالمه، بچه‌ها رو دوست دارم، و از نظر عاطفی پایدارم." برای اولین بار در زندگی‌اش احساس کرد ممکن است این حرفش درست باشد.

"همچنین اغلب اوقات بی پول هستی." لب های دن فشرده بود.

"فروش دفنی رو به افزایشه."

"خیلی آهسته."

"و من می توئم کارهای فریلنسری بیشتری انجام بدم. حتی مجبور نیستم برای مراقبت از بچه هزینه کنم چون توی خونه کار می کنم."

دن با لجبازی به مالی نگاه کرد. "بچه ها به پدر نیاز دارن."

مالی بلند شد و به سمت دن رفت. "اون ها توی زندگیشون به یک مرد خوب نیاز دارن و من امیدوارم تو کنار این بچه باشی چون بهترین هستی."

این حرف روی دن تاثیر گذاشت و مالی را در آغوش گرفت. "ما فقط می خوایم تو خوشحال باشی."

"می دونم. به همین دلیل خاطره که هر دوتون رو خیلی دوست دارم."

آن شب بعد از یک شام ملتهب در حالی که دو نفر در حال بازگشت به خانه بودند، دن برای فیبی تکرار کرد: "من فقط می خوام اون خوشحال باشه."

"هر دومون می‌خوایم. اما مالی یک زن مستقله و تصمیمش رو گرفته." ابروهایش با نگرانی گره خورد. "فکر می‌کنم تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم اینه که ازش حمایت کنیم."

"این اتفاق در حدود اوایل دسامبر بوده." چشمان دن باریک شد. "بهت قول میدم فیبی، اون حرومزاده‌ای که این کار رو باهاش کرد پیدا می‌کنم و بعد سرش رو از بدنش جدا می‌کنم."

اما گفتن این حرف آسان‌تر از انجام آن بود و وقتی هفته‌ها جای خود را به دیگری داد، دن به کشف حقیقت نزدیک‌تر نشد. بهانه آورد و با دوستان مالی تماس گرفت و بی‌شرمانه آن‌ها را تخلیه اطلاعاتی کرد، اما هیچ کس به یاد نمی‌آورد که او در آن زمان با کسی قرار بگذارد. دن بچه‌های خودش را بدون هیچ نتیجه‌ای تخلیه اطلاعاتی کرد. از سر استیصال سرانجام کارآگاهی را استخدام کرد، و این قضیه را از همسرش پنهان کرد چون احتمالاً به دن می‌گفت سرش به کار خودش باشد. تنها چیزی که با آن مواجه شد یک صورت حساب بزرگ بود و چیزی که از قبل می‌دانست.

در اواسط فوریه دن و فیبی بچه‌ها را برای یک آخر هفته طولانی از اسنومیل سواری^{۱۸} به خانه دُر کونتی بردند. آن‌ها از مالی دعوت کردند که بیاید، اما او گفت مهلتش برای تحویل مقاله شیک نزدیک است و نمی‌تواند کار را متوقف کند. دن می‌دانست دلیل واقعی‌اش این بود که دیگر حوصبه سخنرانی نداشت.

۱۸ اسنومیل مخصوص حرکت روی برف

بعد از ظهر شنبه، اندرو را به داخل آورده بود تا بعد از اسنومیل سواری خودش را گرم کند. فیبی او را در راهرو جایی که داشتند چکمه‌هایشان را درمی آوردند پیدا کرد.

"خوش گذشت، وروجک؟"

"آره!"

در حالی که اندرو با جوراب هایش روی زمین خیس پرواز کرد و خود را در آغوش فیبی پرتاب کرد، دن لبخندی زد. اندرو عموماً زمانی که بیش از یک ساعت از هر یک از آنها جدا بود این کار را انجام می داد.

"خوشحالم." لب هایش را در موهایش فرو کرد، سپس به طرف آشپزخانه هلش داد. "خورا کیت حاضره. آب سیب داغه، پس بگو تس برایت بریزه."

با فرار اندرو، دن به این نتیجه رسید که فیبی در یک شلوار جین طلایی با یک ژاکت نرم قهوه‌ای به‌ویژه جذاب به نظر می‌رسد. تازه دستش را به سمت فیبی دراز کرده بود که او یک رسید کارت اعتباری زرد بالا گرفت. "این رو طبقه بالا پیدا کردم."

نگاهی به آن انداخت و اسم مالی را دید.

فیبی گفت: "این رسید داروخانه کوچک شهره. به تاریخش نگاه کن."

دن آن را دید، اما باز هم نفهمید چرا فیبی ناراحت به نظر می‌رسید. "که چی؟"

مالی به ماشین لباسشویی تکیه داد. "دن، آن موقع بود که کوین اینجا موند."

کوپن از کافه خارج شد و شروع به راه رفتن در امتداد مرکز تفریحی کنزاسپلند به سمت هتلش کرد. درختان نخل در نسیم آفتابی فوریه تکان می خوردند و قایق‌ها در بندر صدا می دادند. پس از گذراندن پنج روز غواصی در دریای کورال با کوسه‌هایی که در نزدیکی سایت نورث هورن در دیواره مرجانی بزرگ استرالیا شنا می کردند، بازگشت به تمدن خوب بود.

شهر کنز در ساحل شمال شرقی کوئینزلند، بندر اصلی برای غواصی بود. از آنجایی که شهر رستوران‌های خوبی داشت و چند تا هتل پنج ستاره، کوپن تصمیم گرفته بود مدتی در آنجا بماند. شهر آنقدر از شیکاگو دور بود که او در خطر برخورد با یکی از طرفداران استارز نبود که می‌خواست بداند چرا او در اواخر کوارتر چهارم مسابقات قهرمانی ای اف سی به دل یک پوشش دو لایه زده. به جای دادن پیروزی به استارز که آن‌ها را به سوپر بول می برد، هم تیمی‌هایش را ناامید کرد و حتی شنا کردن با یک کوسه سرچکشی باعث نمی شد این موضوع را فراموش کند.

یک زن خوش تیپ استرالیایی با تاپ و شلوارک سفید تنگ دوبار به او نگاه کرد، به دنبال آن یک لبخند دعوت کننده زد. "به یک راهنمای تور نیاز داری، یانکی؟"

"مرسی، امروز نه."

زن ناامید به نظر می‌رسید. احتمالاً باید دعوتش را قبول می‌کرد، اما به اندازه کافی علاقه نداشت. کوین همچنین نوآوری‌های اغواکننده کاندیدای دکترای بلوند جذابی که در قایق غواصی آشپزی کرده بود نادیده گرفته بود، اما این کارش قابل درک تر بود چون او یکی از زنان باهوش و پرتوقع بود.

فصل باران‌های موسمی کوئینزلند بود، و قطرات باران به او برخورد کرد. تصمیم گرفت برای مدتی در باشگاه سلامت هتل ورزش کند و سپس برای چند دست بازی بلک جک به کازینو برود.

تازه لباس‌های باشگاهی‌اش را پوشیده بود که صدای ضربه‌ای تند به در به گوش رسید. رفت و در را باز کرد. "دن؟ اینجا چیکار..."

تا آنجا فقط توانست بگوید قبل از اینکه مشیت دن کالو برای ملاقات با صورتش بالا بیاید.

کوین به عقب تلو تلو خورد، گوشه کاناپه را گرفت و افتاد.

آدرنالین داغ و سریع به او هجوم آورد. سریع بلند شد، آماده بود دن را سرنگوم کند. سپس مردد شد، نه به این دلیل که دن رئیس او بود، بلکه چون عصبانیت در چهره‌اش نشان داد که چیزی به شدت اشتباه است. از آنجایی که دن بیشتر از آنچه که کوین لیاقتش را داشت حرکتش در بازی را درک کرده بود، کوین می‌دانست که ربطی به آن پاس نادرست ندارد.

عدم پاسخ حمله دن برخلاف غریزه‌اش بود، اما خود را مجبور کرد که مشتش را پایین بیاورد. "بهبتره دلیل خوبی برای این کارت داشته باشی."

"ای حرومزاده. فکر کردی از این کارت قسر در میری؟"

دیدن چنین تحقیرهایی در چهره مردی که به او احترام می گذاشت، اعصابش را به هم ریخت.

"از چی قسر در برم؟"

"واست هیچ معنی نداشت، نه؟" دن تمسخر کرد.

کوین منتظرش بود بیشتر توضیح دهد.

دن جلو آمد، لبش حلقه شده بود. "چرا وقتی توی دسامبر رفتی خونم بهم نگفتی که تنها نیستی؟"

موهای پشت گردن کوین سیخ شد. کلماتش را با دقت انتخاب کرد. "فکر نمی کردم به من مربوط باشه. فکر کردم دفنی باید بهتون بگه اونجا بوده."

"دفنی؟"

دیگر بس بود، و عصبانیت کوین هم خود را نشان داد. "تقصیر من نبود که خواهر زن خل و چلت سرو کله‌اش پیدا شد!"

"تو حتی اسم لعنتی اون رو نمی دونی؟"

دن طوری به نظر می رسید که انگار دوباره آماده از کمان در رفتن است و کوین به اندازه ای عصبانی بود که امیدوار بود دن این کار را بکند. "می شه بس کنی! خودش بهم گفت اسمش دفینه."

دن با تمسخر گفت: آره، درسته. خب، اسمش مالیه، حرومزاده، و بچه تو رو حامله است!"

کوین احساس می کرد که در حال مرگ است. "چی می گی تو؟"
 "من در مورد این واقعیت صحبت می کنم که کلی ورزشکار گروون قیمت داشتم که فکر می کنن حق خدادادی دارن که بچه های نامشروع رو مثل زباله اینور و اونور جا بذارن."

کوین احساس بیماری کرد. وقتی تماس گرفته بود مالی به کوین گفته بود که هیچ عواقبی وجود نداشته. او حتی دوست پسر هم داشت.
 "حداقل می تونستی یک کاندوم کوفتی استفاده کنی!"

مغزش دوباره شروع به کار کرد و ابدًا قرار نبود تقصیر این ماجرا را گردن بگیرد. قبل از اینکه شیکاگو را ترک کنم با دف - با خواهر زنت صحبت کردم و اون گفت همه چیز خوب بود. شاید بهتر باشه این گفتگو رو با دوست پسرش انجام بدی."

"در حال حاضر یکم سرش واسه دوست پسر داشتن شلوغه."

کوپن با دقت گفت: "کل واقعیت رو بهت نگفتم. الکی تا اینجا اومدی. داره با پسری به اسم بنی قرار می‌ذاره."

"بنی؟"

"نمی‌دونم چه مدت با هم بودن، اما حدس می‌زنم که اون مسئول وضعیت فعلی خواهر زننه."

"بنی دوست پسرش نیست، حرومزاده مغرور! اون یک گورکن کوفتیه!"

کوپن به دن خیره شد و سپس به سمت بار رفت. "شاید بهتر باشه از اول شروع کنیم."

مالی بیتل خود را پشت بی‌ام و فیبی پارک کرد. وقتی از ماشین پیاده شد، از تلی از برف کثیف و یخ زده جای خالی داد. ایلینوی شمالی در چنگال طلسم سردی بود که نشانه‌ای از ماندگاری را نشان می‌داد، اما مالی اهمیتی نمی‌داد. فوریه بهترین زمان سال برای سرگرم شدن با یک کامپیوتر گرم و یک دفترچه طراحی بود، یا فقط خیال‌پردازی.

دفنی نمی‌توانست صبر کند تا بیچه خرگوش به اندازه‌ای بزرگ شود که بتواند با آن بازی کند. آن‌ها دامن‌هایی با مهره‌های درخشان می‌پوشیدند و می‌گفتند: "او-لا-لا! محسورکننده به نظر می‌آید!" بعدش روی سر بنی و دوستاش بادکنک آبی می‌نذاختن.

مالی خوشحال بود که سخترانی او در ضیافت سوادآموزی به پایان رسیده است و فیبی برای حمایت معنوی آمده بود. اگرچه او عاشق بازدید از مدارس برای خواندن برای کودکان بود، سخترانی برای بزرگسالان او را عصبی می کرد، به خصوص با یک معده غیر قابل پیش بینی.

یک ماه از باردار بودنش می گذشت و هر روز کودک برای او واقعی تر می شد. مالی نتوانسته بود در برابر خرید یک شلوار جین بی جنسیت صبر کند، و نمی توانست صبر کند تا شروع به پوشیدن لباس بارداری کند، اگرچه، از آنجایی که تنها دو ماه و نیم حامله بود، هنوز لازم نبود.

به دنبال خواهرش وارد خانه مزرعه سنگی عظیم شد. خانه از قبل از ازدواج او و فیبی متعلق به دن بود، و از زمانی که مالی همراه با عروس جدید دن به خانه آمده بود حتی یک شکایت هم نکرده بود.

روو دوید تا سلام کند، در حالی که خواهر با ادب ترش، کانگا، پشت سرش می آمد. زمانی که مالی در ضیافت بود او را اینجا گذاشته بود و به محض اینکه مالی کتش را آویزان کرد، به استقبال هر دو سگ خم شد. "سلام، روو. سلام، کانگا، عزیزم."

هر دو پودل غلتیدند تا شکمشان خراشیده شود.

همانطور که مالی خواسته‌شان را اجابت کرد، فیبی را دید که روسری هرمسی که می‌پوشید در جیب ژاکت اندرو چپاند.

مالی پرسید: "جریان چیه؟ تمام بعد از ظهر حواست پرت بود."

"حواس پرت؟ منظورت چیه؟"

مالی روسری را درآورد و به سمت خواهرش دراز کرد. "اندرو وقتی چهار ساله شد، دیگه لباس دخترانه نپوشید."

"اوه، عزیزم. حدس می‌زنم... وقتی دن از پشت خانه ظاهر شد، او حرفش را قطع کرد."

مالی گفت: "اینجا چی می‌کنی؟ فیبی بهم گفت رفتی مسافرت."

"رفته بودم." همسرش را بوسید. "تازه برگشتم."

"با اون لباس خوابیدی؟ افتضاح به نظر می‌رسی."

"پرواز طولانی بود. می‌شه بیای توی اتاق خانوادگی مالی؟"

"حتما."

هنگامی که به سمت پشت خانه می‌رفت، سگ‌ها از پشت سر او می‌آمدند. اتاق خانواده بخشی از فضای اضافی بود که وقتی خانواده کالبو بزرگ شده ساخته شده بود. شیشه‌های زیادی داشت و قسمت‌های نشیمن راحت، و با صندلی راحتی برای مطالعه،

و میز برای انجام تکالیف یا بازی کردن پر شده بود. یک سیستم استریوی پیشرفته همه چیز را از رفی گرفته تا راخمانینوف در خود جای می داد.

"پس به هر حال کجا رفتی؟ من فکر کردم که..." سخنان مالی به پایان رسید وقتی مرد درشت اندام با موهای بلوند تیره را دید که در گوشه اتاق ایستاده بود.

چشمان سبزی که زمانی مالی آن‌ها را بسیار جذاب می یافت حالا با خصومت غلیظی به او خیره شده بود.

قلبش شروع به کوبیدن کرد. لباس های کوین مثل لباس دن چروک بود و ریش فکش را پوشانده بود. با اینکه برنزی تازه داشت اما شبیه کسی نبود که از یک تعطیلات آرامش بخش می آید. در عوض، به طرز خطرناکی آماده انفجار به نظر می رسید.

مالی حواس پرتی فیزی را در آن بعدازظهر به یاد آورد، ظاهر دزدانه او وقتی درست بعد از سخنرانی مالی به پشت اتاق لغزیده بود تا به تماسی پاسخ دهد. هیچ تصادفی در این دیدار وجود نداشت. فیزی و دن به نوعی حقیقت را کشف کرده بودند.

فیزی با قاطعیت آرام صحبت کرد. "بیاید همه بشینیم."

کوین در حالی که لب هایش به سختی تکان می خورد گفت: "من می ایستم."

مالی احساس بیماری و عصبانیت و وحشت کرد. "نمی دونم اینجا چه خبره، اما من نیستم." چرخید تا برود اما کوین جلو آمد و راه او را سد کرد.

"حتی بهش فکر نکن."

"این به تو ربطی نداره."

"چیز دیگه‌ای شنیدم." چشمان سرد کوین مانند تکه های یخ سبز در چشمان مالی دوخته شد.

"اشتباه شنیدی."

فیبی گفت: "مالی، بیا بشینیم تا در این مورد بحث کنیم." دن این همه راه رو تا استرالیا پرواز کرد تا کوین رو پیدا کنه، و حداقل کاری..."

مالی به سمت شوهر خواهرش چرخید. "تو به استرالیا پرواز کردی؟"

دن همان نگاه سرسختانه ای را به مالی انداخت که وقتی به او اجازه نداد بعد از جشن پرام دبیرستان به یک مهمانی خوابیدن مختلط برود در چهره اش دیده بود. همان نگاه وقتی اجازه نداد مالی برای یک سفر دور اروپا کالج را به تعویق بیندازد. اما او سال ها بود که نوجوان نبود و چیزی در درونش منفجر شد.

گفت: "تو حق نداشتی!"

متوجه شد که بدون برنامه قبلی در حال رفتن به آن طرف اتاق برای رسیدن به دن است.

مالی یک فرد خشن نبود. او حتی زیاد عصبی هم نمی شد. او خرگوش ها را دوست داشت و جنگل های افسانه ای، قوری های چینی و لباس خواب های کتان. او هرگز

کسی را نزده بود چه برسد به کسی که دوستش داشت. با این حال، احساس کرد که دستش به شکل یک حلقه مشتش در می آید و به سمت شوهر خواهرش پرواز کرد.

"چطور تونستی؟" یقه دن را در دست گرفت.

"مالی!" خواهرش فریاد زد.

چشمان دن از حیرت گرد شد. روو شروع کرد به پارس کرد.

احساس گناه، خشم و ترس در درون مالی به شکل یک توپ زشت درهم آمیخت. دن عقب رفت، اما مالی به دنبال او رفت و ضربه دیگری وارد کرد. "به تو ربطی نداشت!"

"مالی، بس کن!" فیبی فریاد زد.

"هرگز نمی بخشمت." او دوباره تاب خورد.

"مالی!"

"این زندگی منه!" او در میان پارس های دیوانه وار روو و اعتراض های خواهرش فریاد زد. "چرا نتونستی دخالت نکنی!"

قبل از اینکه بتواند ضربه دیگری وارد کند، یک بازوی قوی دور کمر او را گرفت. روو زوزه کشید. کوین پشت او را روی سینه اش چسباند. "شاید بهتره آروم باشی."

"بذار برم!" با آرنجش ضربه ای به کوین زد.

کوین آخی گفت اما او را رها نکرد.

رو به میچ پای کوین چسبید.

کوین فریاد زد و مالی دوباره به او ضربه زد.

کوین شروع به ناسزا گفتن کرد. دن هم به او ملحق شد.

صدای مهبیی هوا را شکافت. "اوه، محض رضای خدا!"

فراموشی

فصل پنجم

«روز تنهایی دفنی»

گاهی اوقات شما به شدت به یک دوست نیاز دارید، اما در آن روز کسی در دسترس نیست.

پرده گوش مالی از صدای سوت اسباب بازی که بین دندان‌های فیسی گیر کرده بود لرزید.

"بسه!" خواهرش جلو آمد. "مالی، تو از حد خودت گذشتی! روو، ول کن! کوین مالی رو ول کن. حالا همه بشینید!"

کوین بازویش را انداخت. دن سینه اش را مالید. روو ساق شلوار کوین را رها کرد.

مالی احساس بیماری کرد. او امیدوار بود با این کارش دقیقا چه چیزی به دست آورد؟ نمی‌توانست به چشم کسی نگاه کند. اینکه خواهر و شوهر خواهرش می‌دانستند که در خواب به کوین حمله کرده، فرای تحقیرآمیز بود. اما برای آنچه اتفاق افتاده بود، مسئول

بود و نمی توانست فرار کند. مالی روو را برداشت و به سمت دورترین صندلی ممکن از بقیشان رفت. روو لیس دلسوزانه اش روی چانه اش زد.

دن روی مبل نشست. همان حالت چهره لجبازی را بر صورت داشت که مالی را برآشفته بود. فیبی در کنار او نشسته بود و شبیه دختر نمایشی نگران و گاسی بود که لباس های مادرانه پوشیده بود و کوین...

خشم او اتاق را پر کرد. کنار شومینه ایستاده بود و بازوهایش را روی قفسه سینه جمع کرده بود، دست ها زیر بغلش قفل شده بود، و انگار به خودش اعتماد نداشت که آن ها را روی مالی استفاده نکند. چگونه ممکن است مالی به کسی که می تواند انقدر خطرناک باشد علاقه داشته باشد؟

آن موقع بود که دوزاری اش افتاد. فیبی، دن، کوین... و او. خالق دفنی خرگوشه در مقابل ان اف ال قرار داشت.

تنها استراتژی که داشت حمله بود. شبیه یک عوضی به نظر می رسید، اما این مهربانانه ترین کاری بود که می توانست برای کوین انجام دهد. "بیاید سریع قال قضیه رو بکنیم. کار دارم، و حوصله حرف زدن ندارم."

یک ابروی بلوند تیره تا وسط پیشانی اش بالا رفت.

فیبی آهی کشید. "این کارا فایده نداره مالی. اینطور نمی تونی بترسونیش. ما می دونیم که کوین پدر بچه اته و اون اینجاست تا در مورد آینده صحبت کنه."

مالی به سمت کوین چرخید. به آن‌ها نگفته بود! فیبی اگر می دانست مالی چه کرده است، هرگز اینگونه با او صحبت نمی کرد.

چشمان کوین چیزی را نشان نمی داد.

چرا سکوت کرده بود؟ به محض اینکه فیبی و دن حقیقت را می دانستند، گنااهش پاک می شد.

به سمت خواهرش چرخید. "آینده شامل اون نمی شه. حقیقت اینه که..."

کوین از شومینه فاصله گرفت. با صدای بلند گفت: "پالتوت رو بردار. می ریم پیاده روی."

"من نمی..."

"همین حالا!"

به همان اندازه که از مواجهه با کوین متنفر بود، صحبت کردن با او به تنهایی آسان تر از برخورد با او در مقابل مافیای کالبو بود. سگ را روی قالیچه گذاشت و بلند شد. "اینجا بمون، روو."

فیبی پودل را در حالی که شروع به ناله کردن کرد برداشت.

مالی در حالی که ستون فقراتش صاف بود از اتاق بیرون رفت. کوین با او در آشپزخانه روبرو شد، بازویش را گرفت و او را به داخل اتاق لباسشویی برد. در آنجا کت یقه

اسکی صورتی و اسطوخودوس جولی را به سمت مالی پرت کرد و پالتوی دافل قهوه‌ای دن را از چوب لباسی برای خودش برداشت. در پشتی را باز کرد و و به مالی تکان دادن نه چندان ملایمی به بیرون داد.

مالی پالتو را به خود نزدیک کرد و زیپش را کشید، اما دو لبه در جلو به هم نرسید و باد در بلوز ابریشمی اش رسوخ کرد. کوین زحمت بستن پالتوی دن را به خود نداد، با اینکه فقط یک پیراهن بافت تابستانی و شلوار رنگ خاکی پوشیده بود. گرمای خشم او را گرم نگه می داشت.

با عصبانیت دستش را در جیب کت جولی برد و یک کلاه بافتنی قدیمی با یک طرح باربی محو شده پیدا کرد. آن را روی موهایش کشید. کوین او را به سمت مسیری سنگ فرش که به جنگل منتهی می شد کشید. مالی می توانست احساس کند که خشم کوین کم کم فروکش می کند.

او گفت: "نمی خواستی بهم بگی."

"نیازی نبود. اما من به /اون‌ها می گم! وقتی سر و کله دن ظاهر شد باید بهش می گفتم و از یک سفر طولانی خلاص می شدم."

"می تونم واکنشش رو تصور کنم. این تقصیر من نیست، دن. خواهرزن کوچولوی بی نقصت به من تجاوز کرد. مطمئنم حرفم رو باور می کرد."

"الان باورش میشه. متاسفم که مجبور شدم ... اینطور ناراحت بشی."

"ناراحتی؟" این کلمه برای او شلاق بود. "این وضع جهنمی بیشتر از یک ناراحتیه!"

"می دونم. من ..."

"این وضع ممکنه توی زندگی بریز پاشی تو فقط یک ناراحتی باشد، اما توی دنیای واقعی..."

"می فهمم! تو قربانی بودی." شانه هایش را در برابر سرما خم کرد و سعی کرد دست هایش را در جیب جا کند. "این وضعیتی که من باید باهاش کنار بیایم، نه تو."

کوین با خرخر گفت: "من قربانی کسی نیستم."

"قربانی من بودی، و این من رو مسئول عواقبش می کنه."

"چیزی که تو بهش می گی عواقب، به زندگی یک انسان منجر شده."

مالی راه رفتن را متوقف کرد و به کوین نگاه کرد. باد طره‌ای از موهایش را ربود و به پیشانی کوین زد. صورتش سفت و اجزای صورت بسیار جذابش سازش ناپذیر بود.

او گفت: "خودم می دونم. و باور کن هیچکدوم از این چیزا رو خودم هم نمی خواستم. اما حالا که باردارم، این بچه رو خیلی می خوام."

"من نمی خوام."

صورت مالی در هم رفت. منطقاً درک می‌کرد. البته که کوین بچه نمی‌خواهد. اما عصبانیت کوین چنان شدید بود که مالی دستانش را به صورت محافظ روی کمرش گذاشت.

"پس ما مشکلی نداریم. من به تو نیازی ندارم، کوین. واقعاً. و اگر همه این‌ها رو فراموش کنی ممنونت می‌شم."

"واقعاً فکر می‌کنی من اینکارو می‌کنم؟"

این برای مالی موضوعی شخصی بود، اما باید به خاطر می‌داشت که این یک بحران حرفه‌ای برای کوین است. علاقه کوین به استارز به خوبی شناخته شده بود. فیبی و دن روسای او و دو نفر از قدرتمندترین افراد ان اف ال بودند.

"به محض اینکه به خواهرم و دن بگم که من چی کار کردم، دیگه تقصیری نداری. به هیچ وجه روی شغلت تأثیر نمی‌ذاره."

چشمانش ریز شد. "بهشون نمی‌گی."

"البته که می‌گم!"

"دهنت رو بسته نگه دار."

"داری از روی غرور حرف می‌زنی؟ نمی‌خواهی کسی بفهمه قربانی بودی؟ یا اینقدر ازشون می‌ترسی؟"

لب هایش به سختی تکان می خورد. "تو چیزی در مورد من نمی دونی."

"من فرق بین درست و غلط رو می دونم! کاری که من انجام دادم اشتباه بود، و تو رو بیشتر از این توی این قضیه نمی کشم. برمی گردم داخل، و..."

بازویش را گرفت و تکانی به او داد. "گوش کن، چون هواپیمازده^{۱۹} شدم و نمی خوام بیش از یک بار بگمش. من مقصر خیلی از چیزها توی زندگیم بودم، اما هرگز یک بچه نامشروع رو سر راه نداشتم و قصد ندارم الان هم این کار رو بکنم."

مالی دور شد و خودش را محکم تر در آغوش گرفت. "من از شر این بچه خلاص نمی شم، بنابراین حتی آن را پیشنهادش نکن."

"همچین قصدی ندارم." لب هایش به خط تلخی سفت شد. "ما ازدواج می کنیم."

مالی متحیر شده بود. "من نمی خوام ازدواج کنم."

"من هم همینطور و برای مدت طولانی توی این حالت نمی مونیم."

"من نمی..."

"انرژی رو هدر نده. تو یک بار گند زدی بانو، حالا من تصمیم ها رو می گیرم."

وضعیتی ناشی از مسافرت های طولانی با هواپیما که در آن تنظیم خواب فرد به علت اختلاف ساعت مبدا با مقصد پرواز به هم می ریزد.^{۱۹}

به طور معمول کوین از کلاب رقص لذت می برد، اما حالا آرزو می کرد که ای کاش نمی آمد. هر چند رویارویی او با طایفه کالبو بعد از ظهر دیروز رخ داده بود، اما هنوز برای بودن در کنار دیگران حوصله نداشت.

"کوین! اینجا!"

دختری با زرق و برق روی پلک هایش و لباس سلفونی میان سروصدا او را صدا زد. آن‌ها تابستان گذشته برای چند هفته قرار گذاشتند. نینا؟ نیتا؟ کوین دیگر نه به یاد می آورد نه اهمیت می داد.

"کوین! هی، رفیق، بیا اینجا و بذار برات نوشیدنی بخرم!"

کوین وانمود کرد که صدایشان را نمی شنود و راه خود را از میان ازدحام به سمتی که تازه آمده بود باز کرد. این یک اشتباه بود. او نمی توانست الان با دوستانش سر و کله بزند چه برسد به طرفدارانی که مشتاق صحبت در مورد بازی قهرمانی بودند که باخته بود.

کتش را پوشید اما دکه‌های آن را نبست و هوای سرد خیابان دیربورن مانند یک مشت به او برخورد کرد. رادیوی ماشین هنگام رانندگی به شهر اعلام کرده بود که دما به سه درجه پایین تر کاهش یافته بود. زمستان در شیکاگو. دربان او را دید و رفت تا ماشینش را که از مکانی کمتر از شش متر دورتر پارک کرده بود، بیاورد.

یک هفته دیگر او یک مرد متاهل می‌شود. چقدر هم که زندگی شخصی اش را از حرفه اش جدا نگه داشته بود. پنجاه دلار به دربان داد و بعد پشت فرمان اسپایدرش لغزید و دور شد.

تو باید برای بقیه الگو باشی کوین. انتظار مردم از فرزندان روحانیون اینه که کار درست رو انجام بدن.

او صدای کشیش جان تا کر را پس زد. کوین داشت این کار را برای محافظت از حرفه خود انجام می‌داد. درست است، ایده یک بچه نامشروع باعث می‌شد پوستش به خارش بیفتد، اما همچنین مسئله‌ای همه را آزار می‌دهد. مطمئناً این قضیه به خاطر مشکلات حل نشده‌ی قدیمی اش به عنوان بچه یک کشیش نبود. فقط به خاطر فوتبال بود.

فیبی و دن انتظار یک مسابقه عشقی را نداشتند، و این واقعیت که این ازدواج قرار نبود زیاد دوام بیاورد آنها را شگفت زده نمی‌کند. اینطوری کوین هم می‌تواند سرش را جلوی آنها بالا بگیرد. چقدر هم که با زنی ساکت و بی ادعا که جین بانر دوست داشت کوین را درموردش مسخره کند ازدواج کرد. در عوض، گیر یک افاده‌ای کله خراب افتاده بود که اگر کوین اجازه می‌داد او را می‌بلعید. خوشبختانه کوین همچنین قصدی نداشت.

کوین، راه درست و غلط وجود داره. تو می‌تونی توی زندگیت توی سایه ها قدم برداری یا می‌تونی توی نور بمونی.

او جان تا کر را نادیده گرفت و به سمت لیک شور درایو شتاب گرفت. این ربطی به درست و غلط نداشت. کنترل آسیب شغلی بود.

نه کاملاً، صدای کوچکی در درونش زمزمه کرد. سپس به لاین چپ پیچید، سمت راست، سپس دوباره سمت چپ. او به سرعت و خطر نیاز داشت، اما قرار نبود هیچکدام از آنها را در لیک شور درایو به دست بیاورد.

چند روز پس از کمین فیزی و دن، مالی برای حل کردن مجوزهای عروسی با کوین ملاقات کرد. پس از آن، آنها به طور جداگانه به ساختمانی رفتند که در آن اسناد قانونی را امضا کردند که امور مالی آنها را از هم جدا می کرد.

کوین نمی دانست که مالی، ذخیره مالی برای جدایی ندارد و مالی این را به کوین نگفت. این فقط باعث می شود که او تنها تر از آنچه کوین تا الان درموردش فکر می کرد به نظر برسد.

زمانی که وکیل اسناد را توضیح می داد، مالی گوش به زنگ بود. او و کوین یک کلمه در مورد نقشی که کوین در زندگی فرزندش خواهد داشت نگفته بودند و مالی هم انقدر مستاصل بود که آن را مطرح نکرد. یک چیز دیگر که باید حلش می کردند.

وقتی دفتر را ترک کردند، مالی شجاعت خود را جمع کرد و یک بار دیگر سعی کرد با او صحبت کند. "کوین، این دیوونگیه. حداقل اجازه بده دن و فیزی حقیقت رو بگم."

"قسم خوردی که دهنّت رو بسته نگه داری."

"می دونم ولی..."

چشمان سبزش او را تا مغز استخوان سرد کرد. "لطفاً از این بیشتر ناامیدم نکن."

مالی نگاهش را به سمت دیگری دوخت و آرزو کرد کاش به او قول نداده بود. "الان دهه ۱۹۵۰ نیست. من برای بزرگ کردن این بچه نیازی به ازدواج ندارم. مادرهای مجرد زیادی هست."

"ازدواج کردن چیزی بیشتر از یک ناراحتی جزئی برامون نمیشه. انقدر خودخواهی که نمی تونی چند هفته از زندگیت رو رها کنی تا این وضع رو درست کنی؟"

مالی از تحقیر صدای کوین یا اینکه خودخواه خطاب شود، خوشش نمی آمد، مخصوصاً وقتی می دانست که کوین این کار را فقط برای حفظ روابط خوب خود با دن و فیبی انجام می دهد، اما قبل از اینکه بتواند پاسخ دهد، کوین رفته بود. مالی در نهایت تسلیم شد. او می توانست با یکی از آنها مبارزه کند، اما نه با هر سه.

عروسی چند روز بعد در اتاق نشیمن کالوها برگزار شد. مالی لباس سفیدی تا نیمه ساق پایش که خواهرش برایش خریده بود پوشید. کوین کت و شلوار زغالی پررنگ با کراوات ستش پوشیده بود. مالی فکر کرد که کت و شلوار او را شبیه یک متصدی کفن و دفن جذاب می کند.

هر دو از دعوت دوستان خود به مراسم خودداری کرده بودند، بنابراین فقط دن، فیسی، بچه ها و سگ ها آنجا بودند. دختران اتاق نشیمن را با نوارهای کاغذ کرب سفید تزئین کرده بودند و به سگ ها پایون زده بودند. روو پایون را دور یقه اش، و پایون کانگا به صورت کج روی فکل سرش بود. کانگا بی شرمانه با کوین لاس زد، فکل سرش را تکان داد تا توجه او را جلب کند و دمش را اینطرف و آنطرف کرد. کوین همانطور که غرغر روو را نادیده گرفت کانگا را نیز نادیده گرفت، بنابراین مالی متوجه شد که او یکی از آن مردانی است که معتقد بود سگ نژاد پودل مردانگی او را تهدید می کند. چرا به جای جستجوی آروغ، طلا، و «داشمی به مولا ستون» در در کونتی به این موضوع فکر نکرده بود؟

چشم های هانا می درخشید و طوری به کوین و مالی نگاه می کرد که انگار آن ها شخصیت های مرکزی در یک داستان افسانه ای هستند. به خاطر او، مالی وانمود کرد که خوشحال است آن هم وقتی تنها کاری که دوست داشت انجام دهد این بود که بالا بیاورد.

"تو خیلی زیبا به نظر می رسی." هانا آهی کشید. سپس با چشمان قلبی به سمت کوین برگشت. "تو هم زیبا به نظر میرسی. مثل یک شاهزاده."

تس و جولی زیر خنده زدند. هانا زرشکی شد.

اما کوین نخندید. در عوض لبخندی زد و شانه اش را فشرد. "ممنون، بچه."

مالی پلک زد و نگاهش را گرفت.

قاضی که مجری مراسم بود جلو آمد. "شروع کنیم."

مالی و کوین طوری به سمت او حرکت کردند که انگار از میان یک میدان نیرو می‌گذرند.

"مالی و کوین عزیز..."

اندرو از پهلوی مادرش جست و به سمت جلو شلیک شد تا خودش را بین عروس و داماد جا کند.

"اندرو، برگرد اینجا." دن دستش را دراز کرد تا او را برگرداند، اما کوین و مالی همزمان دستان چسبناک کوچکش را قاپیدند تا او را درست در همان جا نگه دارند.

و اینگونه بود که آن‌ها ازدواج کردند - زیر یک آلاچیق موقتی از نوارهای کاغذ کرب نامتناسب با یک کودک پنج ساله که محکم بین آن‌ها کاشته شده بود و یک سگ پودل خاکستری که به داماد خرخر می‌کرد.

حتی یک بار هم مالی و کوین به هم نگاه نکردند، حتی در حین بوسه، که خشک، سریع و دهان بسته بود.

اندرو به آنها نگاه کرد و اخم کرد. "آیی، اوق، اوق."

تس از پشت گفت: "دارن همدیگه رو می‌بوسن بچه کوچولو."

"من بچه نیستم!"

مالی خم شد تا او را در آغوش بگیرد قبل از اینکه خیلی ناراحت شود. از گوشه چشمش دید که دن با کوین دست داد و فیبی کوتاه او را در آغوش گرفت. معذبانہ و افتضاح بود و مالی نمی توانست صبر کند تا فرار کند. با این تفاوت که این خودش یک مشکل بود.

آنها با نوشیدن چند قطره شامپاین وقت کشی کردند، اما هیچ کدام نتوانست بیش از یک لقمه از کیک عروسی سفید کوچک بخورد. کوین بالاخره در گوشش غرغر کرد: "بیا بنزیم بیرون."

مالی دیگر مجبور نبود سردرد را بهانه کند. او به طور فزاینده ای تمام بعد از ظهر احساس بیماری می کرد. "باشه."

کوین چیزی درمورد زدن به دل جاده قبل از اینکه برف بیارد زیر لب گفت.

فیبی گفت: "ایده خوبیه. خوشحالم که پیشنهادمون رو قبول کردید."

مالی سعی کرد طوری به نظر برسد که گویی چشم انداز سپری کردن چند روز در کونتی با کوین بدترین کابوس او نبود.

دن موافقت کرد: "این بهترین کاره. خونه به اندازه کافی دور هست که وقتی خبر رو اعلام می کنیم از بدترین جنجال رسانه ای جلوگیری کنه."

فیوی با خوشحالی ساختگی گفت: "علاوه بر این، بهتون فرصتی می ده که همدیگر رو بهتر بشناسید."

کوین زمزمه کرد: "نمی تونم براش صبر کنم."

آنها زحمت تعویض لباس هایشان را به خود ندادند و ده دقیقه بعد مالی داشت به روو بوسه خداحافظی می داد. در این شرایط فکر کرد که بهتر است سگ را پیش خواهرش بگذارد.

در حالی که مالی و کوین در فراری کوین دور می شدند، تس و جولی در حالی که هانا پدرش را در آغوش می گرفت، نوارهای کاغذی را دور اندرو می پیچیدند.

"ماشین من توی ایستگاه اکسون چند کیلومتر دورتر از اینجا است. وقتی به بزرگراه رسیدی بیچ سمت چپ." ایده این که برای سفر هفت و نیم ساعته به شمال ویسکانسین در کنار هم بمانند بیش از حد تحمل او بود.

کوین عینک رووس با قاب نقره‌ای خود را زد. "فکر می کردم درباره برنامه «در کونتی» توافق کردیم."

"من با ماشین خودم میام."

"مشکلی نیست."

کوپن جهت‌دهی‌های مالی را دنبال کرد و چند دقیقه بعد وارد ایستگاه خدمات شد. بازوی کوپن کمر مالی را فشرد درحالی که به سمت او خم شد تا در مسافر را باز کند. مالی کلیدها را از کیفش برداشت و بیرون رفت.

بدون هیچ حرفی ماشین غرش کرد و دور شد.

مالی تمام راه را تا مرز ویسکانسین گریه کرد.

کوپن مسیری انحرافی به سمت خانه‌اش در یکی از محله‌های اوک بروک در پیش گرفت و شلووار جین و پیراهن فلانلش را عوض کرد. چند سی دی از گروه جاز شیکاگو مورد علاقه اش برداشت، همراه با کتابی در مورد صعود به اورست که فراموش کرده بود که در چمدانش بگذارد. به این فکر کرد که چیزی برای خودش درست کند چون عجله ای برای برگشتن به جاده نداشت، اما اشتهايش را همراه با آزادی‌اش از دست داده بود.

همانطور که در جاده ال-۹۴ به سمت شمال به ویسکانسین می رفت، سعی کرد کمی بیش از یک هفته قبل زمانی که با کوسه های صخره‌های مرجانی شنا می کرد، به یاد بیاورد، اما نمی توانست آن حس را بازیابی کند.

ورزشکاران ثروتمند هدف زنان درنده بودند و این تصور که مالی ممکن است عمداً باردار شده باشد به ذهنش رسید. اما او به پول نیاز نداشت. نه، او فقط دنبال هیجان بود، و به خود زحمت نداده بود که عواقب آن را در نظر بگیرد.

شمال شیگان موبایلش زنگ خورد. وقتی جواب داد، صدای شارلوت لانگ را شنید، زنی که از وقتی کوین به خاطر داشت دوست پدر و مادرش بود. مانند پدر و مادر کوین، او نیز تابستان‌هایش را در اردوگاه خانواده کوین در شمال میشیگان می‌گذراند، و هر ماه ژوئن به آنجا باز می‌گشت. کوین از زمان مرگ مادرش با او ارتباط نداشت.

"کوین، وکیل عمه جودیت دوباره با من تماس گرفت."

زمزمه کرد: "فوق العاده است."

وقتی متولد شد، زندگی منظم والدینش بر روی کلیسای گرند ریپیدز که پدرش در آن کشیش بود، کتاب‌هایی که دوست داشتند، و سرگرمی‌های علمی آن‌ها متمرکز بود. آن‌ها فرزند دیگری نداشتند و هیچ سرنخی نداشتند که با یک پسر کوچولوی پر جنب و جوشی که با تمام وجود دوستش داشتند اما درک نمی‌کردند چه کنند.

لطفاً سعی کن ساکت بنشینی عزیزم.

چطور اینقدر کثیف شدی؟

چطور اینقدر عرق کردی؟

یکم آروم‌تر.

یکم آهسته تر.

یکم ملایم تر.

فوتبال پسر؟ فکر کنم راکت تنیس قدیمیم توی اتاق زیر شیروونیه. بیا به جاش اون رو امتحان کنیم؟

با این حال، آن‌ها در بازی‌های او شرکت کرده بودند، زیرا والدین خوب در گرند رپیدز این کار را انجام دادند. کوین هنوز به یاد داشت که به جایگاه‌ها نگاه می‌کرد و چهره‌های مضطرب و مبهم آن‌ها را می‌دید.

حتماً تعجب کردن که چطور بچه‌شون شبیه تو شده.

زمانی که در مورد آن‌ها به مالی گفته بود، مالی این حرف را زده بود. او ممکن است در مورد هر چیز دیگری اشتباه کند، اما او مطمئناً در مورد این یکی حق داشت.

"گفت تو بهش زنگ نزدی." لحن اتهام در صدای شارلوت قوی بود.

"کی؟"

"وکیل عمه جودیت. گوش کن، کوین. اون می‌خواد در مورد اردوگاه صحبت کنه."

با اینکه کوین می‌دانست شارلوت قرار است چه بگوید، دست‌هایش روی فرمان سفت شده بود. گفتگو در مورد اردوگاه ویندلیک همیشه او را پرتنش می‌کرد و به همین

دلیل از آن دوری می کرد. این جایی بود که فاصله بین او و والدینش دردناک‌ترین بود.

اردوگاه توسط پدر پدر بزرگش در زمینی تاسیس شده بود که در اواخر دهه ۱۸۰۰ در شمال شرقی میشیگان خریده بود. از همان ابتدا به عنوان محل تجمع تابستانی برای مراسم‌های مذهبی متدیست‌ها به کار رفته بود. از آنجایی که به جای روی اقیانوس روی دریاچه داخلی قرار داشت، هرگز شهرت اردوگاه‌هایی مانند اوشن گرو، نیوجرسی یا اوک بلافز در تاکستان مارتا را به دست نیاورد اما همان کلبه‌های زنجیلی رنگ و همچنین یک پرستشگاه مرکزی که در آن خدمات برگزار می‌شد داشت.

کوپن در حین بزرگ شدن مجبور بود تابستان‌ها را آنجا بگذراند درحالی که پدرش در آنجا خدمات روزانه را برای تعداد رو به کاهش سالمندانی که هر سال به آنجا می‌آمدند انجام می‌داد. کوپن همیشه تنها بچه آن‌جا بود.

شارلوت به طور غیرضروری گفت: "حالا که جودیت مرده، می‌دونی که اردوگاه مال توئه."

"من نمی‌خوامش."

"البته که می‌خوای. بیشتر از صد ساله که توی خانواده تا کر منتقل شده. اونجا تقریباً به یک موسسه تبدیل شده و مطمئنم نمی‌خوای درش رو ببندی."

اوه، بله، این کار را می کرد. "شارلوت، اون مکان پول حروم کنه. حالا که عمه جودیت مرده، کسی نیست که ازش مراقبت کنه".

"تو قراره ازش مراقبت کنی. اون به خوبی از همه چیز مراقبت کرده. تو می تونی کسی رو استخدام کنی تا اداره اش کنه."

"می فروشمش. باید روی شغل خودم تمرکز کنم."

"نمی تونی! گوش بده کوین، این بخشی از تاریخ خانواده اته. علاوه بر این، مردم هنوز هر سال میان اونجا."

"شرط می بندم که این حرفت باعث خوشحالی مرده شور محلی می شه"

"این چی بود؟ اوه عزیزم... باید برم و گرنه واسه کلاس آبرنگ دیرم میشه."

قبل از اینکه کوین درباره ازدواجش به او بگوید تلفن را قطع کرد. صحبت کردن در مورد اردوگاه، حال و هوای سیاهش را تیره تر از قبل کرده بود.

خدایا، آن تابستان ها عذاب آور بود. در حالی که دوستانش در خانه بیسبال بازی می کردند و با هم خوش می گذرانند، او با یک سری پیرمرد و پیرزن و یک میلیون قانون گیر کرده بود.

وقتی توی آب هستی زیاد آب نپاش عزیزم. خانم ها دوست ندارن موهاشون خیس بشه.

عبادت نیم ساعت دیگه شروع میشه پسر. خودت رو تمیز کن.

دوباره توپت رو به سمت پرستشگاه پرتاب می کردی؟ روی رنگش جای توپ مونده.

وقتی پانزده ساله شد، بالاخره عصیان کرد و تقریباً قلب آن‌ها را شکست.

من به اونجا بر نمی‌گردم و تو نمی‌تونی مجبورم کنی! اونجا خیلی کسل کننده است!

ازش متنفرم! اگر سعی کنی مجبورم کنی برگردم فرار می‌کنم! جدی می‌گم!

آن‌ها تسلیم شده بودند و او سه تابستان بعدی را در گرند ریپدز با دوستش مت گذراند.

پدر مت جوان و سرسخت بود. او برای اسپارتنس فوتبال دانشگاهی بازی کرده بود، و

هر شب با آن‌ها توپ بازی می‌کرد. کوین او را می‌پرستید.

سرانجام جان تاکر برای کشیش بودن بیش از حد پیر شد، پرستشگاه سوخت و هدف

مذهبی اردوگاه‌ها به پایان رسید. عمه جودیت به خانه قدیمی تیره و تار در زمینی که

کوین و پدر و مادرش قبلاً می‌ماندند نقل مکان کرد و به اجاره دادن کلبه‌هایش در

تابستان ادامه داد. کوین هرگز به آن‌جا برنگشته بود.

او دیگر نمی‌خواست به آن تابستان‌های بی‌پایان و خسته کننده فکر کند، در حالی که

افراد مسن به او می‌گفتند ساکت باشد، بنابراین صدای سی دی جدیدش را افزایش داد.

ولی درست زمانی که منطقه بین ایالتی را پشت سر گذاشت، یک بیتل چارتروس آشنا

را در شانه جاده دید. هنگامی که کنار می‌زد، شن روی بدنه زیرین صدا کرد. ماشین

مالی بود.

عالی. همان چیزی که کوین نیاز داشت. یک زن هیستریک. چه حقی برای هیستریک شدن داشت؟ کوین بود که باید غر می زد.

به ذهنش افتاد که سوار ماشین شود و برود، اما احتمالاً مالی قبلاً او را دیده بود، بنابراین پیاده شد و به سمت ماشین رفت.

درد نفش را ربود یا شاید هم ترس بود. مالی می دانست که باید به بیمارستان برود، اما می ترسید حرکت کند. می ترسید اگر حرکت کند، رطوبت داغ و چسبناکی که به دامن لباس عروسی پشمی سفیدش نفوذ کرده بود به سیلی تبدیل شود که بچه اش را با خود می برد.

او اولین گرفتگی عضلات را به گرسنگی ناشی از فراموش کردن خوردن غذا در تمام روز نسبت داده بود. سپس اسپاسمی گرفته بود که به قدری قوی بود که به سختی توانست ماشین را کنار بزند.

دست هایش را روی شکمش جمع کرد و روی خودش حلقه زد. لطفاً نذار این بچه رو از دست بدم. خواهش می کنم خدا یا.

"مالی؟"

در میان مه اشک هایش، کوین را دید که از شیشه به درون ماشین نگاه می کند. "مالی، چی شده؟"

سعی کرد جواب بدهد اما نتوانست.

دستگیره را تکان داد. "قفل در رو باز کن."

دستش را دراز کرد، اما انقباض دیگری روی داد. ناله‌ای کرد و دست هایش را دور ران هایش قرار داده تا آن‌ها را در کنار هم نگه دارد.

کوین دوباره دستگیره را تکان داد، این بار سخت تر. "قفل رو بزن! فقط بزنش!"
مالی به نحوی موفق شد به خواسته او عمل کند.

وقتی کوین در را باز کرد، موجی از هوای به شدت سرد به مالی برخورد کرد و نفس کوین ابری یخ زده در هوا درست کرد "مشکل چیه؟"
ترس گلویش را بسته بود. تنها کاری که می توانست بکند این بود که لبش را گاز بگیرد و ران هایش را سفت تر به هم بفشارد.

"بچه است؟"

او یک سر تکان داد.

"فکر می کنی سقط جنینه؟"

"نه!" او با درد مبارزه کرد و سعی کرد آرام تر صحبت کند. "نه، سقط جنین نیست - فقط کمی گرفتگی."

مالی می توانست ببیند که کوین حرف او را باور نمی کند و به خاطر آن از او متنفر بود.

"بیا ببرمت بیمارستان."

به طرف دیگر ماشین دوید، در را باز کرد و به طرف مالی خم شد تا او را به صندلی مسافر منتقل کند، اما مالی نمی توانست به او اجازه این کار را بدهد. اگر حرکت می کرد... "نه! نکن... تکونم نده!"

"مجبورم. بهت آسیبی نمی زنم. قول میدم."

کوین نمی فهمید. این مالی نبود که آسیب می دید. "نه..."

اما کوین گوش نکرد. مالی رانهایش را محکم تر به هم چسباند درحالی که کوین به سمت او خم شد و به طرز ناخوشایندی او را به صندلی دیگر منتقل کرد. تلاش باعث شد مالی نفس نفس بزند.

کوین با سرعت به سمت ماشین خود برگشت و لحظاتی بعد با تلفن همراه و یک پتوی پشمی استادیوم برگشت و روی مالی انداخت. قبل از اینکه پشت فرمان بشیند، ژاکتش را روی صندلی انداخت. خون مالی را پوشاند.

همانطور که کوین به سمت بزرگراه برگشت، مالی از بازوهایش خواست قدرتش را حفظ کنند در حالی که پاهایش را به هم چسبانده بود. کوین داشت با یکی تلفنی صحبت می کرد... مکان یابی یک بیمارستان. لاستیک های ماشین کوچک او وقتی در بزرگراه و اطراف یک پیچ می لغزیدند جیغ کشیدند. رانندگی بی پروا و جسور. خواهش می کنم خدا...

مالی نمی دانست چقدر طول کشیده تا به بیمارستان برسد. او فقط می دانست که کوین در کنارش را باز کرد و آماده شد تا دوباره او را بلند کند.

در حالی که به کوین خیره شده بود سعی کرد با پلک زدن اشک هایش را پاک کند. "لطفا... می دونم ازم متنفری اما..." او در برابر انقباض دیگری نفس نفس زد. "پاهام... باید پاهام رو کنار هم نگه دارم."

کوین یک لحظه او را نگاه کرد، سپس به آرامی سر تکان داد.

وقتی کوین دستانش را زیر دامن لباس عروزش لغزاند و او را خیلی بی دردمند بلند کرد مالی حس کرد که وزنی ندارد. کوین ران هایش را محکم به بدن خودش فشار داد و به سمت در رفت.

شخصی با ویلچر جلو آمد و کوین با عجله به سمت آن رفت.

"نه..." سعی کرد بازوی او را بگیرد، اما خیلی ضعیف بود. "پاهام... اگه بذاریم زمین..."

خدمتکار فریاد زد: "همین جا قربان."

کوین گفت: "فقط بهم نشون بده کجا ببرمش."

"ببخشید قربان، اما..."

"راه بیفت!"

گونه‌اش را روی سینه کوین گذاشت و برای لحظه‌ای احساس کرد که او و بچه‌اش در امان هستند. وقتی کوین او را به داخل اتاقکی پرده‌ای برد و با احتیاط او را روی میز گذاش آن لحظه تبخیر شد.

پرستار گفت: "تا زمانی که شما برای پذیرش برید ما مراقبشیم آقا."

دست مالی را فشرد. برای اولین بار از زمانی که از استرالیا برگشت، به جای خصومت، نگران به نظر می‌رسید. "سریع برمی‌گردم."

همانطور که مالی به نور فلورسنت سوسوزن بالای سرش خیره شد، با خود فکر کرد که چگونه مدارک را پر می‌کرد. کوین نه تاریخ تولد مالی را می‌دانست و نه نام میانی اش را. او چیزی در مورد مالی نمی‌دانست.

پرستار جوان بود، با چهره‌ای نرم و شیرین. اما وقتی سعی کرد به مالی برای درآوردن شورت خونی‌اش کمک کند، مالی نپذیرفت. او باید برای انجام این کار پاهایش را باز می‌کرد.

پرستار بازوی او را نوازش کرد. "مراقبم عزیزم."

اما در نهایت هیچ فایده‌ای نداشت. مالی خیلی قبل‌تر از وقتی که دکتر اورژانس برای معاینه اش وارد شد، نوزادش را از دست داده بود.

کوپین اجازه نداد تا روز بعد او را مرخص کنند و چون او یک سلبریتی بود، به آرزویش رسید. از پنجره اتاق خصوصی یک پارکینگ و ردیف درختان بایر را دید. چشمانش را در برابر صداها بست.

یکی از پزشکان با لحن احترام آمیزی که مردم در حال صحبت با یک فرد مشهور به خود می گرفتند با کوپین صحبت می کرد. "همسرتون جوون و سالمه، آقای تا کر. باید توسط پزشک خودش معاینه بشه، اما من دلیلی نمی بینم که شما دو تا نتونید در آینده بچه های دیگه ای داشته باشید."

مالی دلیلی می دید.

کسی دستش را گرفت. نمی دانست که پرستار است، دکتر است یا کوپین. اهمیتی نمی داد. دستش را کنار کشید.

"حالت چطوره؟" کوپین زمزمه کرد.

مالی وانمود کرد که خواب است.

کوپین مدت زیادی در اتاق ماند. وقتی بالاخره رفت، مالی غلت زد و به سمت تلفن دست دراز کرد.

سرش از قرص هایی که به او داده بودند مات شده بود و مجبور شد قبل از اینکه بالاخره موفق شود، دوبار شماره گیری کند. وقتی فیبی جواب داد، مالی شروع به گریه کرد. "ترو خدا بیا سراغم..."

دن و فیبی بعد از نیمه شب در اتاق مالی ظاهر شدند. مالی فکر کرد کوین رفته است، اما او در سالن خوابیده بود و صدای مکالمه‌اش را با دن شنید.

فیبی گونه مالی را نوازش کرد. فیبی بارور، که بدون هیچ مشکلی چهار فرزند به دنیا آورده بود. یکی از اشک هایش روی بازوی مالی چکید. "اوه، مال... من خیلی متاسفم."

وقتی فیبی برای صحبت با پرستار از کنار تختش رفت، کوین جای او را گرفت. چرا نمی‌رفت؟ او یک غریبه بود و هیچکس نمی‌خواست غریبه‌ای در اطرافش باشد آن هم وقتی زندگیش در حال از هم پاشیدن بود. مالی سرش را به داخل بالش چرخاند.

کوین به آرامی گفت: "نیاز نبود بهشون زنگ بزنی. خودم برت می‌گردوندم." "می‌دونم."

کوین با او مهربان بود، بنابراین مالی خودش را مجبور کرد به او نگاه کند. مالی نگرانی را در چشم‌های کوین دید و همچنین خستگی، اما حتی کوچکترین سایه غم را ندید. به محض اینکه به خانه برگشت، دفنی یک بچه خرگوش پیدا می‌کنه را پاره کرد و در سطل زباله انداخت.

صبح روز بعد ماجرای ازدواج او در روزنامه‌ها منتشر شد.

فصل ششم

«دفنی گم می شه»

ملیسا قورباغه درختی بهترین دوست دفنی بود. بیشتر روزها دوست داشت لباس مرواریدی و ارگاندی بپوشد. اما هر شنبه یک شال اضافه می کرد و وانمود می کرد که یک ستاره سینماست.

«توجهات ما در بخش سلبریتی هفته شیکاگو حول محور یک وارث ثروتمند فوتبال یعنی مالی سامرویل می چرخد. برخلاف خواهر پرزرق و برقش، فیبی کالبو، مالک شیکاگو استارز، مالی سامرویل زندگی در معرض عموم کم رنگی داشته. اما در حالی که کسی انتظار نداشت، خانم مالی حيله گر که به نوشتن کتاب های کودکان می پردازد، واجد شرایط ترین مجرد شیکاگو، کوارتربک دوست داشتنی استارز، کوین تاکر را تور کرد. هنگامی که این زوج در یک مراسم بسیار خصوصی که هفته گذشته در خانه کالبوها برگزار شد ازدواج کردند، حتی دوستان نزدیکشان هم شوکه شدند.»

گزارشگر شایعات پرت و پلای خود را به یک نگاه عمیق از نگرانی تغییر داد.

«اما به نظر می‌رسد که هیچ پایان خوشی برای این زوج تازه ازدواج کرده وجود ندارد. گزارش‌ها حاکی از آن است که این زوج تقریباً بلافاصله پس از مراسم عروسی متحمل سقط جنین شده‌اند، و از آن زمان جدا زندگی می‌کنند. سخنگوی استارز فقط می‌گوید که این زوج به طور خصوصی مشکلات خود را حل می‌کنند و هیچ صحبتی با رسانه‌ها نخواهند کرد.»

لیلی شرمین از ایستگاه تلویزیونی شیکاگو خارج شد، سپس نفس عمیقی کشید. کوین با یک وارث لوس غرب میانه ازدواج کرده بود. درحالی که درهای فرانسوی را که به باغ خانه برنت وودش مشرف بودند، بست دستانش می‌لرزیدند، سپس شال پشمینه قهوه‌ای رنگی را که در پای تخت بود برداشت. او قبل از اینکه به رستوران برسد باید به نوعی خودش را استوار می‌کرد. اگرچه ملوری مک کوی بهترین دوستش بود، اما این راز متعلق به لیلی بود.

او پشمینه را روی شانه‌های جدیدترین کت و شلوار بافتنی سنت جان کرمی رنگش با دکه‌های طلایی و تریم‌های بافته نفیس انداخت. سپس یک کیسه هدیه رنگ روشن برداشت و راهی یکی از جدیدترین رستوران‌های بورلی هیلز شد. بعد از اینکه میزش را به او نشان دادند، یک نوشیدنی تمشک سفارش داد. با نادیده گرفتن نگاه کنجکاو زن و شوهری در میز کناری، دکور را بررسی کرد.

نور ملایم دیوارهای سفید صدفی را پوشانده و فضای نمایش کوچک اما زیبایی از هنر اصیل رستوران را به نمایش گذاشته بود. فرش بادمجانی بود، رومیزی کتان سفید، و

ظروف نقره ای یک طرح آرت دکو^{۲۰} براق بودند. مکانی عالی برای جشن گرفتن یک تولد ناخواسته. پنجاهمین. نه اینکه کسی بداند. حتی ملوری مک کوی فکر می کرد دارند چهل و هفتمین سالگرد لیلی را جشن می گیرند.

به لیلی بهترین میز سالن داده نشده بود، اما او به بازی در نقش بازیگری که هیچ کس آن را نمی شناخت عادت کرده بود. دو مدیر اجرایی موفق نقطه اصلی را اشغال کرده بودند و او لحظه ای به این فکر کرد که برود و خود را معرفی کند. آن ها مطمئناً می دانستند که او کیست. فقط یک مرد نادر جینجر هیل را از سریال کارگاه لیزی به یاد نمی آورد. اما هیچ چیز در این شهر کمتر از یک بچه گربه سکسی سابق دارای اضافه وزن که پنجاهمین سالگرد تولد خود را جشن می گیرد مورد توجه قرار نمی گرفت.

به خود یادآوری کرد که جوانتر از سنش به نظر می رسد. چشمانش هم هنوز همان رنگ سبز درخشانی بود که دوربین همیشه عاشقش بود، و اگرچه موهای قهوه ای خود را اکنون کوتاه تر کرده بود، رنگ ساز برتر بورلی هیلز مطمئن شد که درخشش را از دست ندهد. در صورتش به سختی خطی دیده می شد، پوستش هنوز صاف بود، به لطف کریگ، که وقتی جوانتر بود نمی گذاشت زیر نور آفتاب دراز بکشد.

به خاطر اختلاف سنی بیست و پنج ساله بین همسرش و خودش، همراه با با ظاهر خوب کریگ و نقش او به عنوان مدیر لیلی، به طور اجتناب ناپذیری با آن مارگرت و راجر

هنر تزئینی یا آرت دکو یک سبک و جنبش هنری در معماری است که برای نخستین بار در فرانسه ظاهر شد. 20

اسمیت، و همچنین با بو و جان درک مقایسه می‌شد. و درست بود که کریگ سونگالی^{۲۱} او بوده است. بیش از سی سال پیش، وقتی به لس آنجلس آمد حتی دیلم دبیرستان هم نداشت، و کریگ به او یاد داد چگونه لباس بپوشد، راه برود و صحبت کند. او را در معرض فرهنگ قرار داده بود و از یک نوجوان بی دست و پا به یکی از جذاب‌ترین نمادهای سکس دهه هشتاد تبدیل کرد. به خاطر کریگ، او اهل مطالعه و از نظر فرهنگی باسواد بود و اشتیاق خاصی به هنر داشت.

کریگ همه کارها را برای او انجام داده بود. بیش از حد. گاهی اوقات احساس می‌کرد که دارد توسط نیروی زیاده‌خواه شخصیت او بلعیده می‌شود. حتی زمانی که در حال مرگ بود دیکتاتور بود. با این حال، کریگ واقعاً لیلی را دوست داشت، و در پایان، لیلی آرزو می‌کرد توانسته بود او را بیشتر دوست داشته باشد.

با نقاشی‌های روی دیوار رستوران حواس خود را پرت کرد. چشمانش از کنار جولیان اشابل و کیت هارینگ گذشت تا رنگ روغن نفیس لیام جنر را نظاره کند. او یکی از هنرمندان مورد علاقه لیلی بود و فقط نگاه کردن به نقاشی اش باعث آرامش لیلی می‌شد.

نگاهی به ساعتش انداخت و دید که ملوری طبق معمول دیر کرده است. در طول شش سالی که سریال کاراگاه لیزی را فیلمبرداری کردند، ملوری همیشه آخرین نفری بود که وارد مجموعه فیلمبرداری می‌شد. به طور معمول لیلی اهمیتی نمی‌داد، اما حالا به او

واژه «سونگالی» به معنی شخصی است که با نیت پلید، کنترل اعمال و رفتارهای فردی خلاق مانند یک خواننده یا بازیگر را در دست می‌گیرد²¹

زمان زیادی برای فکر کردن در مورد کوین می‌داد و این واقعیت که قبل از اینکه جوهر عقدنامه خشک شود از همسر وارث خود جدا شده بود. خبرنگار گفت که مالی سامرویل یک سقط جنین را متحمل شده. لیلی با خود فکر کرد که کوین چه احساسی نسبت به آن داشته است یا حتی آیا کودک مال او بوده است. ورزشکاران مشهور هدف اصلی زنان بی‌وجدان بودند، حتی زنان ثروتمند.

ملوری دوان دوان به سمت میز آمد. اندامش هنوز مثل روزهای فیلمبرداری سریال کارآگاه لیزی سائز ۳۸ بود و بر خلاف لیلی، او توانسته بود با تبدیل شدن به ملکه مینی سریال‌ها زندگی حرفه‌ای‌اش را زنده نگه دارد. با این حال، ملوری پرستیز حضوری لیلی را نداشت و هیچ کس از آمدن او مطلع نشد. لیلی بارها در این مورد به او گوشزد کرده بود، آداب، ملوری! جوری راه برو انگار یک میلیون نفر دارن همزمان ازت عکس می‌گیرن.

ملوری جیغ زد: "بخشید دیر رسیدم." "تولد، تولد، تولد مبارک! کادو بعدا. ازم بدت میاد که واسه شام تولدت دیر اومدم؟"

لیلی لبخند زد. "می‌دونم که از شنیدن این حرفم شگفت زده میشی، اما بعد از بیست سال دوستی دیگه عادت کردم."

ملوری آهی کشید. "ما طولانی‌تر از بازه زمانی که هر کدوم از ازدواج‌هام دوام داشته با هم بودیم."

"به خاطر اینکه من از شوهرهای سابق خوب ترم."

ملوری خندید. پیشخدمت ظاهر شد تا سفارش نوشیدنی آنها را بگیرد، سپس در حالی که منو را نگاه می کردند آنها را متقاعد کرد تا تارت راتا توئی با پنیر بز را به عنوان پیش غذا امتحان کنند. لیلی قبل از اینکه با تارت موافقت کند به طور خلاصه کالری را در نظر گرفت. بالاخره تولدش بود.

"خیلی دلت برایش تنگ شده؟" وقتی پیشخدمت رفت، ملوری پرسید.

لیلی مجبور نبود منظور ملوری را پرسد و شانه بالا انداخت. "وقتی کریگ مریض بود، مراقبت ازش آنقدر ازم انرژی گرفت که به رابطه جنسی فکر نکردم. از زمانی که مرده، کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داره." و من آنقدر چاق هستم که هرگز به هیچ مردی اجازه نمی دهم بدنم رو ببینه.

"تو الان خیلی مستقل هستی. دو سال پیش نمی دونستی توی حساب بانکیت چقدر پول هست چه برسه به اینکه بدونی چطور مدیریتش کنی. نمی دونی چقدر به الانت که خودت زندگی رو مدیریت می کنی افتخار می کنم."

"من هیچ انتخابی نداشتم." برنامه ریزی مالی کریگ او را آنقدر ثروتمند کرده بود که دیگر نیازی به کار نداشت تا بتواند زندگی خود را تا آخر عمر تامین کند، و فقط برای این که به زندگی خود هدفی بدهد کار می کرد. سال گذشته نقش کوچکی به عنوان مادر نقش اول مرد سگسی یک فیلم تقریباً آبرومندانه داشت. او توانسته بود خوب

نقشش را ایفا کند چون یک حرفه ای بود، اما در تمام مدتی که فیلمبرداری می کردند، با این حس که مسخره به نظر می رسد مبارزه می کرد. برای زنی با جثه و سن و سال او اینکه که هنوز نقش دختران جذاب فیلم را بازی کند، به نوعی پوچ به نظر می رسید.

او دوست نداشت که حس هویتش در یک حرفه پیچیده شود که دیگر علاقه ای به آن نداشت، اما بازیگری تنها چیزی بود که بلد بود و با مرگ کریگ نیاز داشت که مشغول بماند و گرنه بیش از حد به اشتباهاتی که کرده بود فکر می کرد. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند و به آن نقطه حیاتی برگردد که راهش را گم کرد.

پیشخدمت با نوشیدنی ملوری، پیش غذا، و یک توضیح بلند بالا از غذاهای متعدد منو برگشت. بعد از اینکه انتخاب های خود را انجام دادند، ملوری لیوان شامپاین خود را بلند کرد. "به سلامتی عزیزترین دوستم. تولدت مبارک و اگر هدیه ات رو دوست نداشته باشی می کشمت."

"مثل همیشه مهربونی."

ملوری خندید و جعبه ای صاف و مستطیل شکل را از کیفی که کنار صندلی اش گذاشته بود بیرون کشید. این بسته به طور حرفه ای در کاغذ پیزلی پیچیده شده و با پاپیون شرابی بسته شده بود. لیلی آن را باز کرد و یک شال عتیقه طلایی نفیس گیپور پیدا کرد.

چشمانش از اشک های احساسی غرق شد. "خوشگله. از کجا گرفتیش؟"

"دوست یک دوست که با منسوجات کمیاب سر و کار دارد. اسپانیاییه. اواخر قرن نوزدهم."

نمادگرایی گیپور²² صحبت کردن را برای او سخت کرده بود، اما چیزی وجود داشت که باید می گفت و دستش را از آن طرف میز برد تا دست دوستش را لمس کند. "تا حالا بهت گفتم چقدر برام عزیزی؟"

"تو هم همینطور، عزیزم. داستانش بلنده. موقع طلاق اولم سر پا نگهم داشتی، توی اون سال های وحشتناک با مایکل..."

"لیفت صورتت رو فراموش نکن."

"هی! هنوز اون کار چشمی کوچیک که چند سال پیش داشتی یادمه."

"نمی دونم در مورد چی حرف می زنی."

لبخندی خود را رد و بدل کردند. جراحی پلاستیک ممکن است برای بسیاری از جهان بیهوده به نظر برسد، اما برای هنرپیشه هایی که شهرت خود را بر اساس جذابیت جنسی ساخته بودند، یک ضرورت بود. اگرچه لیلی متعجب بود که چرا در حالی که نمی توانست موفق شود حتی نه کیلو وزن کم کند به اطراف چشمش دست برده.

پیشخدمت یک بشقاب ورساچه با لبه طلایی حاوی تکه های خرچنگ غیرقانونی که با دنباله ای از سس زعفران کف کرده احاطه شده بود جلوی لیلی قرار داد. بشقاب ملوری

لیسی در انگلیسی به معنای گیپور هست 22

شامل یک تکه نازک ماهی قزل آلا همراه با چند تکه شفاف سیب ژولین شده بود. لیلی کالری ها را از نظر ذهنی مقایسه کرد.

"وسواست رو بذار کنار، انقدر نگران وزنت بودی که یادت رفته چقدر خوشگلی."

لیلی سخنرانی مهربانانه ملوری با دست بردن به پشت صندلی اش و بالا آوردن یک جعبه هدیه منحرف کرد. در حالی که کادو را به ملوری می داد آبشار روبان فرانسوی که دور دسته های جعبه کادو بسته بود، میج دستش را نوازش کرد. چشمان ملوری از خوشحالی روشن شد. "تولدت توه لیلی. چرا به من هدیه می دی؟"

"تصادفه. امروز صبح تمومش کردم و دیگه نتونستم صبر کنم."

ملوری نوارها را پاره کرد. لیلی در حین تماشا نوشیدنی اش را می خورد و سعی می کرد نشان ندهد که نظر ملوری چقدر برایش مهم است.

دوستش بالش لحافی را بیرون آورد. "وای عزیزم..."

لیلی سریع گفت: "طراحیش ممکنه یکم عجیب باشه. این فقط یک نسخه آزمایشیه."

او در طول بیماری کریگ لحاف کاری را شروع کرده بود، اما الگوهای سنتی برای مدت طولانی راضی نگهش نداشته بود و شروع به آزمایش طرح های خودش کرد. بالش که برای ملوری درست کرده بود، دوجین سایه و طرح آبی داشت که در یک طراحی پیچیده در هم می چرخیدند، در حالی که دنباله ای از ستاره های طلایی ظریف از مکان های غیر منتظره سربرافراشته بودند.

"این اصلاً عجیب نیست." ملوری به او لبخند زد. "به نظر من این زیباترین کاریه که تا به حال انجام دادی، و من همیشه قدرش رو می‌دونم."

"واقعاً؟"

"یه پا برای خودت هنرمندی شدی."

"احمق نباش. این فقط کاریه که با دستام انجام می‌دم."

"تو مدام به خودت این رو می‌گی." ملوری نیشخند زد. "تصادفیه که از رنگ تیم فوتبال مورد علاقه ات استفاده کردی؟"

لیلی حتی متوجه این موضوع نشده بود. شاید هم تصادفی بوده.

ملوری گفت: "آخرش نفهمیدم چطور انقدر ورزش دوست شدی. اونم فوتبال."

"از یونیفرماشون خوشم میاد."

لیلی شانه بالا انداخت و مکالمه را به سمت دیگری برگرداند. با این حال، افکارش در همان موضوع گیر کرده بودند. کوین، چی کار کردی؟

غذاهای مکزیکی پیشرفته سرآشپز ریک بیلز، فرانترا گریل را به یکی از مکان‌های مورد علاقه شیکاگو برای ناهار تبدیل کرده بود، و قبل از اینکه مالی ارش را ببخشد، اغلب اینجا غذا می‌خورد. حالا او در این رستوران در خیابان کلارک شمالی فقط

زمانی غذا می خورد که شخص دیگری هزینه را پرداخت می کرد، و در این مورد هلن کندی شات، سردبیر او در بردکیج پرس میزبان بود.

"... همه ما به کتاب های دفنی بسیار متعهدیم، اما یک سری نگرانی هم داریم."

مالی می دانست که چه چیزی در راه است. او دفنی زمین می خوره را در اواسط ژانویه ارسال کرده بود، و باید حداقل یک ایده در مورد کتاب بعدی خود به هلن می داد. اما دفنی یک بچه خرگوش پیدا می کنه به سطل زباله رفته بود و ذهن مالی به طور ویرانگری از ایده خالی شده بود.

در دو ماه پس از سقط جنین، او نتوانسته بود یک کلمه بنویسد، نه حتی برای شیک. در عوض، مشغول یک برنامه تدریس خصوصی محلی برای کودکان پیش دبستانی بود، و خود را مجبور می کرد تا به جای بچه ای که از دست داده بود بر نیازهای بچه های زنده تمرکز کند. برخلاف بزرگسالانی که مالی ملاقات کرد، کودکان اهمیتی نمی دادند که او قرار است همسر سابق معروف ترین کوارتربک شهر شود.

همین هفته گذشته ستون شایعات مورد علاقه شهر یک بار دیگر توجه رسانه ها را به او جلب کرده بود:

وارث مالی سامرویل، همسر جدا شده کوارتربک استارز کوین تاکر، در شهر بادگیر^{۲۳} زندگی محافظه کارانه ای دارد. به خاطر کسالت بوده یا دل شکستگی از ازدواج

لقب شیکاگو 23

ناموفقش با آقای فوتبالیست؟ هیچ کس او را در هیچ یک از نقاط شبانه شهر ندیده، جایی که تا کر هنوز شانه به شانه خارجی های دوست داشتنی خود ظاهر می شود.

لااقل ستون نگفته بود که «مالی به طور تفریحی کتاب کودکان می نویسد». این حرف درد داشت، اگرچه اخیراً حتی نتوانسته بود تفریحی یک کلمه بنویسد.

هر روز صبح به خودش می گفت این روزی است که ایده ای برای کتاب جدید دفنی به ذهنش می رسد یا حتی مقاله ای برای شیک، و هر روز صبح خودش را در حلی می یافت که به یک تکه کاغذ خالی خیره شده است. در این بین وضعیت مالی اش رو به وخامت بود. او به شدت به بخش دوم پیش پرداختی که قرار بود برای دفنی زمین می خوره دریافت کند نیاز داشت، اما هلن همچنان تایید نکرده بود.

دکورا سیون رنگارنگ رستوران ناگهان خیلی روشن به نظر می رسید و جنب و جوش زنده رستوران اعصابش را به هم ریخت. او به هیچ کس در مورد فقدان ایده اش، به خصوص به زنی که روبرویش نشسته است چیزی نگفته بود. حالا با دقت صحبت کرد. "من می خوام کتاب بعدی واقعا خاص باشه. ایده های زیادی رو بررسی کردم، اما"

"نه نه." هلن دستش را بالا گرفت. "هنوز زمان داری. ما درک می کنیم. تو اخیراً چیزهای زیادی را پشت سر گذاشته ای."

اگر سردبیر او نگران نگرفتن نسخه پیش نویس نبود، چرا او را به ناهار دعوت کرده بود؟ مالی ذرت ماسا را روی بشقابش مرتب کرد. او همیشه آنها را دوست داشت، اما از زمان سقط جنین در غذا خوردن مشکل پیدا کرده بود.

هلن لبه لیوان مارگاریتایش را لمس کرد. "باید بدونی که ما از بچاست درباره کتاب‌های دفنی سؤالاتی داشتیم."

هلن حالت مبهوت مالی را اشتباه گرفت. "بچه‌های استریت برای آمریکای استریت. آنها یک سازمان ضد همجنس‌گرایی هستن."

"می‌دونم بچاست چیه. اما چرا به کتاب‌های دفنی علاقه مند شدن؟"

"فکر نمی‌کنم اگر انقدر مطبوعات در موردت پخش نمی‌شد به کتاب‌ها نگاه می‌نداختن. گزارش‌های خبری ظاهراً توجه‌شون رو به تو جلب کرده و آنها چند هفته پیش با نگرانی‌هایی با من تماس گرفتن."

"چطور ممکنه گرانی داشته باشن؟ دفنی زندگی جنسی نداره!"

"آره، خب، این باعث نشد که جری فالول به تینکی وینکی توی توپولوها به خاطر بنفش بودن و کیف زنونه داشتن تهمت گی بودن نزده."

"دفنی اجازه داره یک کیف پول زنونه داشته باشه. او یک دختره." لبخند هلن مجبوری به نظر می‌رسید. "من فکر نمی‌کنم کیف پول مشکل باشد. اون‌ها... نگران مضامین احتمالی همجنس‌گرایی هستن."

این چیز خوبی بود که مالی غذا نخورده بود، زیرا ممکن بود خفه شود. "توی کتاب های من؟"

"متأسفانه آره، اگرچه هنوز هیچ اتهامی مطرح نشده. همونطور که گفتم، من فکر می کنم ازدواجت توجه اون ها رو بهت جلب کرده و فرصتی برای تبلیغات دیدن. اون ها درخواست کردن فرصت این رو داشته باشن که قبل از انتشار به کتاب دفنی زمین می خوره یک نگاه بندازن، و چون فکر نمی کردیم مشکلی پیش بیاد، یک نسخه از نمونه آزمایشی رو براشون ارسال کردیم. متأسفانه این کار یک اشتباه بود."

سر مالی کم داشت درد می کرد. "چه نگرانی های ممکنه داشته باشند؟"

"خب... گفتن که تو توی همه کتاب هات از رنگین کمون زیاد استفاده می کنی. از اونجایی که این نمادی برای غرور همجنس گرایانه..."

"استفاده از رنگین کمون جرم شده؟"

هلن با خشکی گفت: "این روزها به نظر می رسه. چند تا چیز دیگه هم هست. البته همه شون مسخره ان. به عنوان مثال، توی حداقل سه کتاب مختلف دفنی داره ملیسا رو می بوسه از جمله دفنی زمین می خوره."

"اون ها دوست صمیمی ان."

"آره، خب..." هلن نیز مانند مالی از هر گونه تظاهر به خوردن دست کشیده بود و دستانش را روی لبه میز روی هم گذاشت. "همچنین دفنی و ملیسا دارن دست تو دست هم توی مسیر پریوینکل راه میرن و یک مقدار دیالوگ وجود داره."

"یک آهنگ. دارند یک آهنگ می خونن."

"درسته. متن ترانه اینه: «بهاره! بهاره! ما خوشحالیم!^{۲۴} ما خوشحالیم!»"

مالی برای اولین بار در دو ماه اخیر خندید، اما لبخند زورکی سردبیرش او را هوشیار کرد. "هلن، جدا داری بهم می گی اون ها فکر می کنن دفنی و ملیسا با همن؟"

"فقط دفنی و ملیسا نیستن. بنی -"

"همینجا نگهش دار! حتی پارانوئیدترین فرد هم نمی تونه بنی رو به همجنسگرایی متهم کنه. اون اونقدر مردونه است که..."

"گفتن که بنی یک رژ لب توی دفنی کدو تنبل می کاره قرض گرفته."

"ازش برای ترسناک کردن صورتش استفاده می کنه تا بتونه دفنی رو بترسونه! انقدر مضحکه که حتی مستحق جواب هم نیست."

"ما موافقیم. از سوی دیگه، باید اعتراف کنم که در مورد این موضوع یکم عصبانی هستیم. ما فکر می کنیم بچاست می خواد از تو واسه معروف کردن خودش استفاده کنه و واسه این کار دفنی زمین می خوره رو هدف گرفتن."

^{۲۴} کلمه gay هم به معنی خوشحال و هم به معنی همجنسگراست.

"که چی؟ وقتی گروه های حاشیه ای شروع به متهم کردن جی کی رولینگ به شیطان پرستی در کتاب های هری پاتر کردن، ناشرش نادیدشون گرفت."

"من رو ببخش، مالی، اما دفنی به اندازه هری پاتر شناخته شده نیست."

و مالی نه قدرت جی کی رولینگ و نه پول او را داشت. به نظر می رسید که احتمال اجازه هلن به بقیه پیش پرداختش لحظه به لحظه کمتر می شد.

"بین، مالی، می دونم که مسخره است، و بردکیج صددرصد پشت کتاب های دفنی ایستاده، در این مورد هیچ شکی نیست. اما ما یک شرکت کوچکیم، و باید بهت می گفتم که ما به خاطر دفنی زمین می خوره تحت فشاریم."

"مطمئنم که به محض اینکه مطبوعات بیخیال داستان ... داستان ازدواجم بشه فشارشون برداشته بشه."

"ممکنه کمی طول بکشه. حدس و گمان های زیادی وجود داره..."

مالی می دانست که مه رازآلود اطراف ازدواجش است که مطبوعات را علاقه مند نگه داشته، اما او از اظهار نظر در مورد آن خودداری می کرد، و کوین نیز همینطور. تماس های رسمی و مؤدبانه کوین برای بررسی حالش سرانجام با اصرار مالی متوقف شد. از زمانی که متوجه بارداری او شده بود تا سقط جنین، رفتار کوین بی عیب و نقص بود، و رنجشی که وقتی به کوین فکرمی کرد احساس می کرد باعث شرمساری مالی می شد، بنابراین دیگر به کوین فکر نکرد.

"ما فکر می کنیم خوبه که از همین اول احتیاط کنیم." سردبیر او یک پاکت را از پوشه ای که کنارش بود درآورد و آن را از روی میز رد کرد. متاسفانه، بزرگتر از آن بود که حاوی چک باشد.

"خوشبختانه، دفنی زمین می خوره به تولید نهایی نرفته و این به ما فرصتی می ده تا تغییراتی رو که پیشنهاد می کنن انجام بدیم. فقط چون از هر گونه سوء تفاهم جلوگیری کنیم."

"من نمی خوام تغییرات ایجاد کنم." ماهیچه ها در یک نوار دردناک دور شانه های مالی سفت شدند.

"من می فهمم، اما ما فکر می کنیم..."

"تو گفתי کتابم رو دوست داری."

"و ما کاملاً متعهد هستیم. تغییراتی که من پیشنهاد می کنم خیلی جزئی ان. فقط بهشون نگاه کن و در موردشون فکر کن. هفته آینده می تونیم بیشتر صحبت کنیم."

زمانی که مالی از رستوران خارج شد خشمگین بود. با این حال وقتی به خانه رسید، عصبانیتش محو شده بود، و احساس غم انگیز پوچی که نمی توانست از شرش خلاص شود دوباره بر او چیره شد. او پاکت حاوی پیشنهادات هلن را کناری انداخت و به رختخواب رفت.

لیلی شالی را پوشیده بود که ملوری به او داده بود و به موزه جی پل گتی رفته بود. او روی یکی از بالکن های منحنی ایستاده بود که موزه را بسیار شگفت انگیز می کرد و به تپه های لس آنجلس خیره شد. روز می آفتابی بود و اگر سرش را کمی برمی گرداند، می توانست برنت وود را ببیند. او حتی می توانست کاشی پشت بام خانه اش را تشخیص دهد. وقتی او و کریگ برای اولین بار آن را پیدا کردند، او خانه را دوست داشت، اما حالا به نظر می رسید که تمام دیوارها به او فشار می آوردند. مثل خیلی چیزهای دیگر در زندگی اش، بیشتر مال کریگ بود تا مال او.

به داخل موزه برگشت، اما توجه چندانی به آثار قدیمی روی دیوار نکرد. این خود گتی بود که دوست داشت. ساختمان های فوق مدرن با بالکن های شگفت انگیز و زوایای غیرقابل پیش بینی یک اثر هنری ساخته بودند که او را بسیار بیشتر از اشیای گرانبهای درونش خوشحال می کرد. یک دوجین بار از زمان مرگ کریگ، او سوار تراموای سفید براقی شده بود که بازدیدکنندگان را به موزه بالای تپه می برد. طوری که ساختمان ها لیلی را در بر می گرفتند به او این احساس را می داد که انگار به بخشی از هنر تبدیل شده است.

مجله مردم امروز با یک داستان دو صفحه ای درمورد کوین و ازدواج مرموزش در غرفه ها حاضر شده بود. لیلی به اینجا فرار کرده بود تا اشتیاق شدیدش برای برداشتن تلفن و تماس با شارلوت لانگ را سرکوب کند، زنی که تنها منبع اطلاعات داخلی او در مورد کوین بود. ماه می بود و ازدواج و جدایی سه ماه پیش اتفاق افتاده بود، اما الان

هم چیزی بیشتر از آن موقع نمی دانست. ای کاش می توانست به شارلوت لانگ زنگ بزند بدون نگرانی از اینکه به کوین بگوید.

در حالی که از پله ها پایین می رفت و وارد حیاط می شد، سعی کرد بفهمد چگونه خود را برای بقیه روز مشغول نگه دارد. هیچکس در خانه اش را نمی کوبید و برای بازی در یک فیلم جدید التماسش را نمی کرد. او نمی خواست یک پروژه دیگر برای لحاف سازی شروع کند زیرا این به او زمان زیادی برای فکر کردن می داد و این اواخر به اندازه کافی فکر کرده بود. نسیم یک دسته از موهایش را شل کرد و به آن را به گونه اش کوبید. شاید نباید نگران عواقب آن باشد و فقط تسلیم اشتیاق به تماس با شارلوت لانگ شود. اما وقتی هیچ امکانی برای یک پایان شاد نمی دید، چرا باید خود را در چنین موقعیت عذاب آوری قرار می داد؟

کاش فقط می توانست او را ببیند.

فصل هفتم

«درهم شکستن عصبی دفنی»

(یادداشت‌های نسخه آزمایشی که هرگز منتشر نمی‌شود)

دفنی از خودش پرسید: شاید باید با قرص آوردوز کنم. یا از بالای یک درخت خیلی بلند بپریم؟ اوه، نشت مونوکسید کربن هم چیز خوبیه.

مالی هر بار که با هم صحبت می‌کردند به خواهرش می‌گفت: "من خوبم."

"چرا این آخر هفته نمیای اینجا؟ قول می‌دم حتی یک نسخه از مجله مردم رو اینجا نمی‌بینی. زنبق‌ها خیلی خوشگل شدن و می‌دونم که چقدر ماه می‌رو دوست داری."

"این آخر هفته خوب نیست. شاید هفته بعد."

"آخرین باری که صحبت کردیم همین رو گفتی."

"به زودی میام، قول می‌دم.. این چند وقته خیلی کار ریخته سرم."

درست بود. مالی کمدهایش را نقاشی کرده بود، عکس‌ها را در آلبوم‌ها چسبانده بود، پرونده‌ها را تمیز کرده بود و سگ پشمالوی خواب آلودش را آراسته بود. او همه کاری کرده بود به جز کار روی آن اصلاحاتی که بالاخره مجبور شد با انجام آن‌ها موافقت کند زیرا به بقیه آن پیشپرداخت نیاز داشت.

هلن می‌خواست دیالوگ‌هایی در دفنی زمین می‌خوره تغییر کند و سه طرح جدید نقاشی شود. دو تا از نقاشی‌ها نشان می‌دهند که دفنی و ملیسا دورتر از هم ایستاده‌اند و در سومین، بنی و دوستانش قرار بود به جای هات داگ، ساندویچ پنیر بخورند. کتاب‌های دفنی را از زیر فیلتر شهوانی‌ترین ذهن یک بزرگسال رد کرده بودند. هلن همچنین از مالی خواسته بود که تغییراتی در متن دو کتاب قدیمی دفنی که در حال انتشار بودند ایجاد کند. اما مالی هیچ کدام را انجام نداد، نه به خاطر اصول کاری اش، اگرچه او آرزو داشت که اینطور می‌بود، بلکه چون نمی‌توانست تمرکز کند.

دوست او جنین، که هنوز به دلیل اعتراض بچاست تحت فشار بود، از اینکه مالی به بردکیج نگفته بود به جهنم برود ناراحت بود، اما جنین شوهری داشت که هر ماه وام مسکن را پرداخت می‌کرد.

فیبی گفت: "بچه‌ها دلشون برات تنگ شده."

"امشب باهاشون تماس می‌گیرم. قول می‌دم."

مالی با آنها تماس گرفت و توانست همه چیز را با دوقلوها و اندرو راست و ریست کند. اما حرف هانا قلبش را شکست.

زمزمه کرد: "به خاطر منه، نه خاله مالی؟ واسه همینه که دیگه نمی‌خوای بیای اینجا. چون آخرین باری که اینجا بودی، گفتم ناراحت شدم که بچه ات مرد." "اوه عزیزم..."

"من نمی‌دونستم که نباید در مورد بچه حرف بزنم. قول می‌دم دیگه هیچوقت هیچوقت هیچوقت درموردش چیزی نگم."

"تو هیچ اشتباهی نکردی، عشق خاله. این آخر هفته میام پیشتون. خیلی خوش می‌گذرونیم."

اما این سفر فقط حال او را بدتر کرد. مالی از این که مسئول نگرانی باشد که چهره فیبی را کدر کرده بود متنفر بود و نمی‌توانست این نحوه نرم و با ملاحظه که دن با او صحبت می‌کرد تحمل کند. انگار می‌ترسید مالی خرد شود. با بچه‌ها بودن حتی دردناک‌تر بود. همانطور که دستانشان را دور کمرش حلقه کردند و از او خواستند که با آنها بیاید تا جدیدترین پروژه هایشان را ببیند، به سختی توانست نفس بکشد.

خانواده با عشقشان او را در هم می‌شکستند. به محض اینکه فرصتش پیش آمد از آنجا رفت.

جون جای می را گرفت. مالی ده ها بار نشست تا روی نقاشی ها کار کند، اما خود کار معمولی چابکش از حرکت امتناع کرد. سعی کرد ایده ای برای مقاله شیک به ذهنش برسد، اما ذهنش به اندازه حساب بانکی اش خالی بود. او می توانست تا ماه جولای وام مسکنش را پرداخت کند، اما نه بیشتر از این.

هنگامی که یک روز جون جایش را به روز بعدی می داد، چیزهای کوچک کم کم از زیر دستش در رفتند. یکی از همسایه هایش کیسه ای از نامه های پستی را که از صندوق پستی مملویش بیرون آورده بود، بیرون خانه اش گذاشته بود. لباس های شسته نشده اش روی هم انباشته شد و گرد و غبار روی آپارتمان معمولاً مرتبش نشست، مالی سرما خورد و هنوز خوب نشده بود.

یک روز جمعه صبح سرش به شدت درد می کرد و به مرکز تدریس داوطلبانه زنگ زد و گفت مریض است و به رختخواب رفت. غیر از مواقعی که به اندازه ای که روو بتواند کارش را بکند بیرون می رفت و گهگاه به زور یک قطعه نان تست فرو می داد، تمام آخر هفته را خوابید.

وقتی دوشنبه رسید، سردردش برطرف شد، اما عوارض سرماخوردگی انرژی اش را گرفته بود، بنابراین دوباره تلفن کرد و گفت بیمار است. جعبه نانش خالی بود، و غلات تمام کرده بود. مقداری میوه کنسرو شده در کمد پیدا کرد.

صبح سه شنبه در حالی که در رختخواب چرت می زد، خوابش به خاطر زنگ لابی به هم ریخت. روو گوش به زنگ شد. مالی بیشتر زیر پتو فرو رفت، اما درست زمانی

که دوباره به خواب می رفت، یک نفر شروع به کوبیدن در خانه اش کرد. مالی یک بالش روی سرش کشید، اما مانع از آن صدای عمیق و آشنا که از میان پارس روو به وضوح قابل شنیدن بود نشد.

"باز کن! می دونم خونه‌ای!"

آن کوین تا کر مزخرف.

عطسه کرد و انگشتانش را در گوشش فرو کرد، اما روو به پارس کردن و کوین به در زدن ادامه داد. سگ بدبخت. کوارتربک بی پروا و ترسناک. همه در ساختمان قرار بود شکایت کنند. با فحش دادن، خودش را از تخت بیرون کشید.

"چی می‌خوای؟" صدایش به دلیل عدم استفاده مثل جیرجیر به نظر می‌رسید.

"ازت می‌خوام درو باز کنی."

"چرا؟"

"چون باید باهات حرف بزنم."

"من با تو حرفی ندارم." دستمال کاغذی برداشت و دماغش را خالی کرد.

"من دارم. اگه دوست نداری همه تو این ساختمون از مسائل خصوصیت با خبر بشن،

بهت پیشنهاد می‌کنم در رو باز کنی."

با اکراه، قفل را چرخاند. همانطور که در را باز کرد، آرزو کرد کاش مسلح بود. کوین در طرف دیگر ایستاده بود، خیره کننده و بی نقص با بدن سالمش، موهای بلوند درخشان و چشمان سبز درخشان. سر مالی به تپش افتاد. او می خواست پشت شیشه تیره پنهان شود.

از کنار سگ پودل در حال غرغر رد شد و در را بست. "داغون به نظر میای."

مالی به سمت مبل رفت. "روو، ساکت باش."

سگ در حالی که مالی دراز می کشید، خرخری کرد که نشان می داد به او برخورد کرده.

"رفتی دکتر؟"

"به دکتر نیازی ندارم. سرماخورد گیم تقریباً خوب شده."

"روانشناس چی؟" به سمت پنجره ها رفت و شروع به باز کردن آنها کرد.

"بس کن." این به اندازه کافی بد بود که مالی مجبور شد غرور و درخشش تهدید آمیز ظاهر زیبای کوین را تحمل کند. مجبور نبود هوای تازه را نیز تحمل کند.

"میشه بری؟"

همانطور که کوین به اطراف آپارتمان او خیره شد، متوجه ظروف کثیف انباشته روی پیشخوان آشپزخانه، حوله حمامی که انتهای کاناپه آویزان بود و گرد و خاکی که روی رومیزی ها نشسته بود شد. او یک مهمان ناخوانده بود و مالی اهمیتی نمی داد.

"دیروز قرار ملاقات با وکیل رو پیچوندی."

"چه قرار ملاقاتی؟" دستی در موهای آشفته‌اش کرد، سپس وقتی دستش در یک گره گیر کرد صورتش در هم رفت. نیم ساعت پیش تصادفاً وارد حمام شده بود تا دندان‌هایش را مسواک بزند، اما یادش نمی‌آمد دوش گرفته باشد. و لباس خواب خاکستری کهنه‌اش بوی سگ پودل می‌داد.

"ابطال ازدواج؟" نگاهی به انبوه نامه‌های باز نشده‌ای انداخت که از یک کیسه خرید سفید کنار در بیرون ریخته شده بود و با تمسخر گفت: "انگار نامه رو ندیدی."

"انگار. بهتره بری. مریض میشی."

"مشکلی نیست." به سمت پنجره‌ها رفت و به محوطه پارکینگ پایین خیره شد. "منظره زیباییه."

مالی چشمانش را بست تا یواشکی چرت بزند.

کوپن فکر نمی‌کرد که تا به حال کسی را رقت‌بارتر از این دیده باشد. این چهره خمیری، زن موی ریسمانی، بدبو، فین فین کن و با چشمان غمگین همسرش بود. سخت است که باور کنید او دختر یک دختر نمایشی بود. کوپن باید به وکیلش اجازه می‌داد به این موضوع رسیدگی کند، اما دائماً استیصال در چشمان مالی جلوی چشمش می‌آمد

که به او التماس می کرد که پاهایش را به هم نزدیک کند، گویی قدرت کوین به تنهایی می تواند آن کودک را درونش حفظ کند.

می دونم ازم متنفری اما...

کوین دیگر نمی توانست از او متنفر باشد، نه بعد از تماشای تقلای بی نتیجه اش برای نگه داشتن آن بچه. اما از احساسی که داشت متنفر بود، انگار نوعی مسئولیت در قبال مالی داشت. اردوی تمرینی در کمتر از دو ماه دیگر آغاز می شد. کوین باید تمام انرژی خود را روی آماده شدن برای فصل بعدی متمرکز می کرد. با عصبانیت به مالی خیره شد.

تو باید الگوی بقیه باشی کوین. کار درست رو انجام بده.

از پنجره ها فاصله گرفت و از روی سگ نازپرورده و بی ارزشش رد شد. چرا شخصی میلیونر مثل او در چنین مکان کوچکی زندگی می کرد؟ راحتی، شاید. مالی احتمالاً حداقل سه خانه دیگر داشت، همه آنها در آب و هوای گرم.

کوین روی کاناپه، در انتهای مخالف جایی که مالی دراز کشیده بود نشست و او را ریزبینانه بررسی کرد. باید پنج کیلو از زمان سقط جنین کم کرده باشد. موهایش بلندتر شده بود، تقریباً تا خط فکش، و آن درخشش ابریشمی که کوین از روز عروسی آنها به یاد داشت از دست داده بود. زحمت آرایش را به خود نداده بود، و کبودی های عمیق زیر آن چشم های عجیب و غریبش، او را طوری به نظر می رساند که گویی کیسه بوکس کسی بوده.

"با یکی از همسایه هات گفتگوی جالبی داشتم."

میچ دستش را روی چشمانش گذاشت. "قول میدم فردا اول صبح با و کیلت تماس بگیرم اگر فقط بری."

"مرد فوراً شناختم."

"البته که شناخته."

کوین متوجه شد که مالی برای طعنه زدن زیاد خسته نبود. کینه اش به جوش آمد.

"با کمال میل پشت سرت غیبت کرد. ظاهراً از چند هفته پیش صندوق پستیت رو خالی نکردی."

"هیچ کس چیز جالبی برام نمی فرسته."

"و تنها وقتی که پنجشنبه شب از اپارتمان بیرون اومدی واسه این بوده که پیت بولت رو ببری بیرون."

"دیگر اینطور صداش نکن. من فقط سرما خوردم همین."

کوین می توانست بینی قرمز مالی را ببیند، اما به نوعی فکر نمی کرد سرماخوردگی تنها مشکل مالی باشد. کوین برخاست. "اعتراف کن مالی، این گوشه عزلت گرفتن طبیعی نیست."

از زیر میچ دستش به او نگاه کرد. "مگه تو متخصص رفتار طبیعی هستی؟ شنیدم وقتی دن توی استرالیا پیدات کرد داشتی با کوسه ها شنا می کردی."

"شاید افسردگی باشه."

"ممنون، دکتر تا کر. حالا برو بیرون."

"تو یک بچه از دست دادی، مالی." کوین یک حقیقت را بیان کرده بود، اما انگار به مالی شلیک کرده بود. از روی کاناپه بلند شد، و حالت وحشی که به خود گرفته بود پیام واضحی داشت.

"قبل از اینکه به پلیس زنگ بزنم گمشو بیرون!"

تنها کاری که باید انجام می داد این بود که از در عبور کند. خدا می دانست که در حال حاضر با تبلیغاتی که مقاله مردم برایش ایجاد کرده بود، به اندازه کافی مشکل داشت. و تنها بودن با مالی باعث می شد که روده اش به هم بخورد. کاش فقط می توانست قیافه مالی را زمانی که سعی می کرد آن کودک را از دست ندهد، فراموش کند.

حتی وقتی کلمات از دهانش بیرون می آمد، سعی کرد آنها را قطع کند. "لباس بپوش. باهام میای."

به نظر می‌رسید که خشم مالی خودش را می‌ترساند، و کوین نظاره‌گر تلاش او برای آرام شدن بود. بهترین کاری که توانست بکند حرف زدن با آن صدای کلاغ مانند رقت‌انگیز بود. "خیلی علف کشیدی، نه؟"

کوین خشمگین از خود، پنج پله را که به اتاق خواب زیر شیروانی او منتهی می‌شد، بالا رفت. پیت بول سایه به سایه اش آمد تا مطمئن شود جواهرات را نمی‌دزد. کوین از بالای کابینت آشپزخانه به او نگاه کرد. خدایا از این وضع متنفر بود.

"یا می‌تونی لباس پوشی یا همونطور که هستی باهام بیای که احتمالاً باعث بشه وزارت بهداشت قرنطینه ات کنه."

دوباره روی کاناپه دراز کشید. "انرژی رو حروم نکن."

کوین به خودش گفت، فقط چند روز طول می‌کشد. او قبلاً به خاطر مجبور شدن به رانندگی تا اردوگاه ویندلیک خلق و خویش به هم ریخته بود. چرا با آوردن مالی کاملاً خود را بدبخت نکند؟

کوین هرگز قصد بازگشت به آنجا را نداشت، اما نتوانست از آن اجتناب کند. برای هفته‌ها به خودش می‌گفت می‌تواند ملک را بدون دیدن دوباره بفروشد. ولی وقتی نمی‌توانست به هیچ یک از سوالاتی که مدیر کسب و کارش مطرح کرده بود پاسخ دهد، فهمید که باید دل را به دریا بزند و ببیند که آنجا چقدر خراب شده.

حداقل از دو وظیفه زشت هم زمان خلاص می شد. مشکل اردوگاه را حل و فصل می کرد و مالی را مجبور می کرد تن لعشش را دوباره به کار بیندازد. اینکه فایده داشت یا نه به مالی بستگی داشت، اما حداقل وجدان کوین پاک می شد. چمدانی را از پشت کمدش بیرون آورد و کمدش را باز کرد. برخلاف آشپزخانه آشفته اش، اینجا همه چیز مرتب چیده شده بود. او شلوارک و تاپ را در چمدان انداخت و سپس مقداری لباس زیر انداخت. شلوار جین به همراه صندل و یک جفت کفش اسپرت پیدا کرد. چند تا سارافون چشمش را گرفت. آن ها را هم روی بقیه انداخت. بهتر بود لباس اضافی ببرد تا اینکه به خاطر اینکه چیزی را که می خواست نداشت عصبانی شود.

چمدان پر بود، بنابراین چیزی را که شبیه کوله پشتی کالج قدیمی اش بود برداشت و نگاهی به حمام انداخت. حمام در طبقه پایین، نزدیک در جلو بود، و کوین شروع به ریختن لوازم آرایشی و بهداشتی مختلف کرد. به ناچار تسلیم شد و به سمت آشپزخانه رفت و غذای سگ برداشت.

"امیدوارم قصد داشته باشی اونا رو برگردونی." مالی کنار یخچال ایستاده بوده، پیت بول در آغوشش، چشمان دختر پولدارش خسته بود.

کوین آرزو داشت بتواند آن وسایل را برگرداند، اما مالی خیلی رقت انگیز به نظر می رسید.

"می خواهی اول دوش بگیری یا با شیشه پایین رانندگی کنیم؟"

"کری؟ من مثل اون افراد تازه کار توی تیمت نیستم که بتونی بهش دستور بدی."

یک دستش را روی لبه سینک گذاشت و همان نگاه سنگی را به او انداخت که روی آن افراد تازه کار استفاده می کرد. "دو انتخاب داری. یا همین الان باهام میای، یا می برمت خونه خواهرت. یه جورایی فکر نمی کنم از چیزی که قراره ببینه خوشش بیاد."

قیافه مالی به کوین گفت که به هدف زده.

مالی زمزمه کرد: "لطفا تنهام بذار."

"وقتی دوش می گیری، قفسه های کتابت رو نگاه می کنم."

فصل هشتم

«مسافرت مفتی به جهنم» مقاله برای مجله شیک

یک دختر باهوش هرگز پیشنهاد رساندن یک غریبه را نمی‌پذیرد، حتی اگر آن غریبه خیلی جذاب باشد.

مالی همراه روو روی صندلی عقب خودروی اس‌یووی جذاب کوین که به جای فراری آورده بود خزید. بالشی را که با خود آورده بود زیر سرش گذاشت و سعی کرد بخوابد، اما ممکن نبود. همانطور که با سرعت از مسیر شرق عبور می‌کردند و از کنار پوشش گیاهی پژمرده شهری می‌گذشتند، و وارد جاده آی-۹۴ به سمت میشیگان سیتی شدند، مالی مدام از خود می‌پرسید که چرا نامه کوین را باز نکرده بود. تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که در دفتر وکیل حاضر شود. در آن صورت توسط یک کوارتر بک بد اخلاق ربوده نمی‌شد.

امتناع مالی از صحبت کردن با کوین به نظر کود کانه می آمد. علاوه بر این، سردردش بهتر شده بود و می خواست بداند مقصدشان کجاست. روو را نوازش کرد. "مقدی توی ذهنت هست، یا قراره وسط آدم ربایی تصمیم بگیری کجا می ریم؟"

کوین او را نادیده گرفت.

آن‌ها یک ساعت دیگر در سکوت رانندگی کردند تا اینکه کوین برای بنزین زدن در نزدیکی بندر بنتون کنار زد. در حالی که داشت مخزن را پر می کرد، یکی از هواداران او را دید و درخواست امضا کرد. مالی یک افسار روی روو بست و او را به داخل چمن برد و سپس وارد سرویس بهداشتی شد. وقتی دست هایش را می شست، نگاهی به خودش در آینه انداخت. حق با کوین بود. او وحشتناک شده بود. موهایش را شسته بود، اما کاری بیشتر از کشیدن انگشتانش در آن‌ها انجام نداده بود. پوستش خاکستری بود، چشمانش گود رفته بود.

می‌خواست رژ لبی از کیفش بردارد، اما بیخیالش شد. به این فکر کرد که با یکی از دوستانش تماس بگیرد تا بیاید او را بردارد، اما تهدید ضمنی کوین مبنی بر صحبت با فیبی و دن در مورد وضعیت جسمانی اش باعث شد تردید کند. مالی نمی‌توانست تحمل کند که بیش از این باعث نگرانی آن‌ها شود. بهتر بود فعلاً با این قضیه کنار بیاید.

وقتی برگشت کوین در ماشین نبود. مالی در مورد سوار شدن به صندلی عقب فکر کرد، اما شک داشت که اگر با کوین رو در رو نباشد او زحمت صحبت کردن به خودش بدهد، بنابراین روو را صندلی عقب گذاشت و روی صندلی جلو نشست. کوین با یک

کیسه پلاستیکی و یک فنجان قهوه استایروفوم از مغازه بیرون آمد. بعد از اینکه داخل شد، قهوه را در محفظه نگهدارنده گذاشت، یک بطری آب پرتقال را از کیسه بیرون کشید و به دست مالی داد.

"من ترجیح می دم قهوه بخورم."

"خیلی بد شد."

بطری سرد در دستانش احساس خوبی داشت و متوجه شد که تشنه است، اما وقتی سعی کرد آن را باز کند، متوجه شد که خیلی ضعیف است. چشمانش به طور غیر منتظره با اشک پر شد.

کوپن بدون صحبت آن را گرفت، درش را باز کرد و به مالی برگرداند.

همانطور که از پمپ فاصله می گرفتند، سفتی گلایش را پایین داد. "حداقل شما پسرهای عضله ای واسه یک کار خوبید."

"اگر می خوای قوطی های آبجوت رو خرد کنی، حتما بهم بگو."

مالی از شنیدن خنده خودش مبهوت شد. آب پرتقال سرد و شیرین از گلایش پایین رفت.

کوپن وارد جاده بین ایالتی شد. تپه های شنی در سمت چپ آن ها کشیده شده بود. مالی نمی توانست آب را ببیند، اما می دانست که قایق هایی در دریاچه وجود خواهند

داشت، و احتمالاً چند کشتی باری در راه شیکاگو یا لودینگتون هستند. "میشه بگی داریم کجا می‌ریم؟"

"شمال غربی میشیگان. جایی به اسم ویندلیک."

"همیشه دوست داشتم به یک سفر دریایی توی دریای کارائیب برم."

"اردوگاهی که بهت گفتم."

"جایی که گفتم وقتی بچه بودی تابستون می‌رفتی؟"

"آره. عمه ام اون رو از پدرم به ارث برده، اما اون چند ماه پیش فوت شد. و از بدشانسیم

وبال گردن من شد. قراره بفروشمش ولی مجبورم اول شرایطش رو بررسی کنم."

"نمی‌خوام پام رو توی یک اردوگاه بذارم. باید برگردونیم خونه."

"باور کن زیاد اونجا نمی‌مونیم. حداکثر دو روز."

"مهم نیست. من دیگه اردوگاه نمی‌رم. وقتی بچه بودم مجبور بودم هر تابستون برم و به

خودم قول دادم که دیگه برنگردم."

"چه چیز بدی توی اردوگاه بود؟"

"همه چی. ورزش. "دماغش را خالی کرد. "وقتی برای کتاب خوندن نبود، زمانی نبود

که با افکار خودت خلوت کنی."

"خیلی ورزشکار نیستی؟"

یک تابستان مالی در نیمه های شب مخفیانه از کابین خود بیرون آمده بود و تمام توپ ها را در انبار تجهیزات جمع آوری کرد - توپ والیبال، فوتبال، تنیس، سافت بال. بردن همه آنها به دریاچه، و پرتاب کردنشان در آب نیم دوجین ساعت طول کشیده بود. مشاوران هرگز مقصر را کشف نکرده بودند.

مطمئناً هیچ کس به مالی سامرویل ساکت و متفکر مشکوک نبود که علی رغم رنگ سبز چتری هایش، به دختر حرف گوش کن معروف بود.

او گفت: "من ورزشکار بهتری نسبت به فیبی ام."

کوین لرزید. "بچه ها هنوز در مورد آخرین بازی سافت بالش توی پیک نیک استارز حرف می زنن."

مالی آنجا نرفته بود، اما می توانست تصور کند.

به لاین چپ رفت و با طعنه گفت: "فکر نمی کردم گذراندن چند هفته هر تابستان توی اردوگاه بچه های پولدار انقدر اذیت کنه."

"فکر می کنم حق با توعه."

با این تفاوت که مالی برای چند هفته نمی رفت. او تمام تابستان را می رفت، هر تابستان، از زمانی که شش ساله بود.

وقتی یازده ساله بود، همه گیری سرخک شیوع پیدا کرد و به خانه فرستاده شد. پدرش عصبانی شده بود. برت نتوانست کسی را برای ماندن با مالی پیدا کند، بنابراین مجبور شد او را با خود به وگاس ببرد، جایی که مالی را در یک سوئیت جدا از خودش با یک دختر جدید به عنوان پرستار بچه نگه می داشت، هرچند مالی مدام به برت می گفت که سنش از داشتن پرستار بچه گذشته است. در طول روز دختر سریال تماشا می کرد، و شب ها با برت می خوابید.

آنها بهترین دو هفته کودکی مالی بودند. او تمام کارهای مری استوارت را خوانده بود، کیک پنیر گیلان را از سرویس اتاق سفارش داد و با خدمتکاران اسپانیایی زبان دوست شده بود. گاهی به پرستارش خبر می داد که داشت به سمت استخر می رفت، اما در عوض، در نزدیکی کازینو پرسه می زد تا اینکه خانواده ای با بچه های زیادی پیدا کند. سپس تا جای ممکن نزدیک آنها می ماند و وانمود می کرد که متعلق به آنهاست.

به طور معمول، خاطرات تلاش های کودکانه اش برای ایجاد خانواده باعث می شد لبخند بزند، اما حالا اشک دیگری را احساس کرد و آب دهانش را قورت داد. "چرا با سرعت غیر مجاز می رونی؟"

"ترسیدی؟"

"تو باید بترسی، من دیگه به خاطر دست فرمون دن عادت کردم."

علاوه بر این، او چندان اهمیتی نمی داد. فهمیدن این موضوع که هیچ علاقه ای به آینده نداشت او را شوکه کرد. حتی نمی توانست انرژی اش را برای نگرانی در مورد امور مالی اش جمع کند یا این واقعیت که سردبیرش در شیک دیگر تماس نگرفته بود.

پایش را از روی پدال گاز برداشت. "فقط جهت اطلاع، اردوگاه وسط ناکجاآباد، کلبه ها انقدر قدیمی ان که احتمالاً تا الان نابود شدن، و اون جا خسته کننده تر از موسیقی آسانسوره چون هیچ کس زیر سن هفتاد سال اونجا نمی ره." سرش را به سمت کیسه غذایی که از مغازه پمپ بنزین خریده بود کج کرد. "اگر آب پرتقال رو تموم کردی، یکم کراکر پنیر داخل کیسه هست."

"خوشمزه است، اما میل ندارم."

"انگار اخیراً دست رد به وعده های غذایی زیادی زدی."

"ممنون که توجه کردی. فکر می کنم اگر سی کیلو دیگر کم کنم، ممکنه به اندازه دو سه تا از اون شغز می های (دوست های عزیز به فرانسوی) تو لاغر بشم."

"به نظرم روی آن فروپاشی عصبیت تمرکز کن. حداقل اینطور ساکت می مونی."

مالی خندید. یک چیزی که در مورد کوین دوست داشت، این بود که مثل فیبی و دن مثل بچه ها با او رفتار نمی کرد. خوب بود که به عنوان یک بزرگسال با مالی رفتار شود. "شاید بهتره در عوض چرت بزنی."

"همین کار رو بکن."

اما مالی نخواهید. در عوض چشمانش را بست و سعی کرد در مورد کتاب بعدی اش فکر کند، اما ذهنش حاضر به برداشتن یک قدم به سوی کناره های دنج نایتینگل وودز نبود.

پس از خارج شدن از مسیر بین ایالتی، کوین در یک فروشگاه کنار جاده ای توقف کرد و با یک کیسه کاغذی قهوه ای که در دامن مالی پرت کرد برگشت. "ناهار میشیگان. فکر می کنی بتونی چندتا ساندویچ درست کنی؟"

"شاید اگر تمرکز کنم."

در داخل کیسه یک تکه بزرگ ماهی سفید دودی، یک تکه تیز پنیر چدار و یک قرص نان پمپرنیکل تیره به همراه یک چاقوی پلاستیکی و چند دستمال کاغذی یافت. به اندازه کافی انرژی جمع کرد تا دو ساندویچ ساده برای کوین و یک ساندویچ کوچکتر برای خودش درست کند، چند لقمه خورد و بقیه آن را به روو داد.

آنها از میان ایالت به سمت شرق حرکت کردند. مالی از طریق چشمان نیمه بسته اش باغ های پرشکوغه و مزارع سیلودار را دید. سپس، وقتی نور بعد از ظهر شروع به محو شدن کرد، آنها راه خود را به سمت شمال به سمت جاده آی-۷۵ در پیش گرفتند، که تا سالت سنت مری کشیده شده بود.

زیاد صحبت نکردند. کوین به سی دی هایی که با خود آورده بود گوش داد. مالی کشف کرد که کوین موسیقی جاز را دوست داشت، از بیباپ دهه چهل تا فیوژن.

متأسفانه رپ را هم دوست داشت و بعد از پانزده دقیقه تلاش برای نادیده گرفتن نگاه توپاک به زنان، مالی دکمه بیرون را فشار داد، دیسک را برداشت و از شیشه ماشین به بیرون پرت کرد.

وقتی کوین فریاد زد، مالی متوجه شد که او گوش هایش قرمز شد.

هوا رو به تاریکی بود که به بخش شمالی ایالت رسیدند. درست فرای شهر زیبای گریلینگ، آزادراه را به سمت یک بزرگراه دو خطه ترک کردند که به نظر می رسید به جایی نمی رسد. طولی نکشید که آن‌ها در حال رانندگی از میان جنگل متراکم بودند. کوین گفت: "شمال شرقی میشیگان تقریباً در طول دهه ۱۸۰۰ به خاطر صنعت چوب بری خالی از درخت شد. چیزی که الان می بینید، رشد دوم و سوم جنگله. بعضی‌هاشون خیلی بکره. شهرهای این ناحیه کوچیک و پراکنده ان."

"چقدر دورتر؟"

"یکم بیشتر از یک ساعت، اما مکان فرسوده‌ایه، بنابراین نمی‌خوام بعد از تاریکی به اون جا برسیم. یک مسافرخونه همین نزدیکی هست، اما انتظار چیزی مٲ ریتز^{۲۵} رو نداشته باش."

از آنجایی که نمی‌توانست تصور کند که کوین نگران تاریکی است، حدس زد که او دارد وقت تلف می‌کند و بیشتر در داخل صندلی فرو رفت. چراغ‌های جلو یک ماشین

هتلی پنج ستاره در لندن²⁵

که گاه به گاه از روبرو می‌آمد، روی اجزای صورت کوین سوسو می‌زد و سایه‌های خطرناکی زیر آن استخوان گونه مدل لباس زیر مردانه می‌انداخت. حس دل شوره بر دلش افتاد، بنابراین چشمانش را بست و وانمود کرد که تنهاست.

دوباره آن‌ها را باز نکرد تا اینکه کوین جلوی یک متل کنار جاده‌ای هشت واحدی ساخته شده از نمای آلومینیومی سفید و آجر تقلبی ایستاد. همانطور که از ماشین پیاده شد تا اتاق بگیرد، مالی به این فکر کرد که به کوین بگوید که اتاق جدا می‌خواهد اما عقل سلیم مانعش شد.

کوین با دو کلید از دفتر برگشت. مالی متوجه شد که واحد او در نقطه مقابل واحد کوین قرار داشت.

صبح زود با صدای کوبیدن در و پارس سگ از خواب بیدار شد. غرغر کرد: "اسلیترین. انگار عادت شده."

کوین از آن طرف صدا زد: "نیم ساعت دیگه می‌ریم. جلو بیفت."
در بالش زمزمه کرد. "هار هار."

خود را به داخل دوش تنگ کشاند و حتی توانست یک شانه در میان موهایش بکشد. رژ لب اما فراتر از او بود. مالی احساس می‌کرد که در یک خماری عظیم گرفتار شده.

وقتی بالاخره بیرون رفت، کوین نزدیک ماشین قدم می زد. نور لیمویی خورشیدی که بر او پاشیده شد، دهانی عبوس و صورتی غیردوستانه را نشان داد. همانطور که روو از بوته زار استفاده کرد، کوین چمدان مالی را برداشت و آن را به عقب ماشین انداخت.

امروز کوین ماهیچه های خود را با یک تی شرت آبی استارز و شلوارک خاکستری روشن تزئین کرده بود. آن ها لباس های معمولی بودند، اما کوین آن ها را با اعتماد به نفس کسانی که زیبا به دنیا آمدند می پوشید.

مالی در کیفش دنبال عینک آفتابی اش گشت، سپس با عصبانیت به کوین خیره شد.
"تا حالا شده خاموشش کنی؟"

"چی رو خاموش کنم؟"

زمزمه کرد: "زشتیت رو."

"شاید باید همینجا پیش یک مزرعه بندازمت بیرون، به جای اینکه ببرمت ویندلیک."

"حالا هر چی. همیشه انتظار قهوه داشت؟" عینکش را زد، اما عینک کار زیادی برای از بین بردن تابش خیره کننده زیبایی تحریک کننده کوین انجام نداد.

"داخل ماشین، اما انقدر آماده شدنت طول کشید که احتمالاً الان سرد شده."

هوا گرم بود، و وقتی آنها دوباره به جاده برگشتند، جرعه آهسته و طولانی خورد.

"میوه و دونات بهترین کاری بود که می توانستم برای صبحانه انجام بهم. داخل کیسه ان. کوین به همان اندازه که مالی احساس می کرد بداخلاق به نظر می رسید. مالی گرسنه نبود و روی مناظر تمرکز کرد.

آن‌ها ممکن است به جای ایالتی که شورلت، شوگر پاپ و موسیقی سول می سازد، در طبیعت یوکان بوده باشند. هنگام عبور از روی پل روی رودخانه یوسپیل صخره‌های سنگی را دید که در یک ساحل بالا می آمدند و جنگل‌های انبوهی را که در طرف دیگر کشیده شده بودند. یک عقاب ماهی گیر بر روی آب اوج گرفت. همه چیز بکر و دست نخورده به نظر می رسید.

گاهی اوقات از کنار مزرعه ای عبور می کردند، اما این ناحیه به وضوح یک منطقه چوبی بود. افرا و بلوط با کاج، توس و سرو به رقابت پرداختند. اینجا و آنجا، انوار طلایی نور خورشید به سایبان تشکیل شده توسط درختان نفوذ کرد. فوق العاده آرام بود، و سعی کرد احساس آرامش کند، اما اینکه چگونه این کار را کند یادش رفته بود. کوین فحشی داد و فرمان را تکان داد تا به سنجاب نزنند. نزدیک شدن به مقصدشان قطعاً روحیه کوین را بهبود نداده بود. او یک تابلوی فلزی در بزرگراه دید که خروجی به سمت ویندلیک نشان می داد، اما از کنارش عبور کرد. کوین غرغر کرد: "این میره سمت شهر. اردوگاه اونور دریاچه است."

آن‌ها چند کیلومتر دیگر رانندگی کردند و بالاخره تابلوی سبز و سفید تزئینی که لبه‌های طلایی داشت به چشم آمد.

کلبه های ویندلیک

جای خواب و صبحانه

تاسیس ۱۸۹۴

کوین اخم کرد. "این تابلو جدید. و هیچ کس چیزی در مورد جای خواب و صبحانه نگفت. حتما خونه قدیمی برای پذیرایی از مهمون‌ها استفاده کردن." "مگه بده؟"

"این مکان مثل گناه کبک زده و تاریکه. نمی تونم باور کنم که کسی بخواد اینجا بمونه." کوین به یک جاده شنی پیچید و تا ظهور اردوگاه تقریباً یک کیلومتر در میان درختان رانندگی کرد.

کوین ماشین را متوقف کرد و مالی نفسش بند آمد. او انتظار داشت کابین های خشنی ببیند که پوسیده بودند. در عوض، آن‌ها وارد یک دهکده در یک کتاب داستان شده بودند.

یک محوطه مستطیلی سایه‌دار در مرکز نشسته بود که اطراف آن را کلبه‌های زنجیلی کوچک با رنگ‌هایی که ممکن است از جعبه‌های شکلات‌های رنگی بیرون ریخته شده باشد احاطه کرده بود: نعنا با نارنگی و تافی، موکا با لیمو و زغال اخته، هلو با بلوبری و شکر قهوه ای. نقش و نگارهای چوبی از لبه کوچک بام آویزان بود و در یک انتهای محوطه وسط یک آلاچیق جذاب قرار داشت.

بررسی دقیق‌تر نشان داد که ردیف‌های گل در محوطه وسط بیش از حد رشد کرده بود و مسیری که آن را احاطه کرده بود به شن تازه نیاز داشت. همه چیز غفلت را فریاد می‌زد، اما این غفلت اخیر به نظر می‌رسید نه طولانی مدت. بیشتر کلبه‌ها کاملاً بسته شده بودند، اگرچه تعداد کمی از آنها باز بودند. یک زوج مسن از یکی از آنها بیرون آمدند و مالی مردی را دید که با عصا در حال راه رفتن در نزدیکی آلاچیق است.

"این آدم‌ها نباید اینجا باشن! خودم همه اجاره‌های تابستونی رو لغو کردم."

"حتما خبر نشدن." در حالی که مالی به اطراف خیره شد، عجیب‌ترین حس آشنایی را تجربه کرد. از آنجایی که او هرگز همچین جایی نرفته بود نمی‌توانست توضیح دهد. در آنطرف جاده درست رو به روی مرکز محوطه وسط یک منطقه پیک نیک کوچک با یک ساحل شنی و هلالی شکل درست در پشت آن قرار داشت و ورای آن، تکه‌ای از آب خاکستری آبی ویندلیک در پس زمینه ساحلی پر درختش بود. چندین کانو و چند قایق پارویی در نزدیکی یک اسکله فرسوده واژگون شده بودند.

از خلوت بودن ساحل تعجب نکرد. اگرچه صبح اوایل ژوئن آفتابی بود، این دریاچه نورث وودز بود، و آب همچنان برای همه به جز سرسخت‌ترین شناگران خیلی سرد است.

کوپن وقتی پایش را روی پدال گاز گذاشت گفت: "نگاه! یک آدم زیر سن هفتاد هم اینجا نیست."

"هنوز زوده. خیلی از مدارس هنوز تعطیل نشده ان."

"در پایان ژوئیه هم همینطور. به دوران کودکی من خوش اومدی. از محوطه وسط خارج و به یک مسیر باریک تر که موازی با دریاچه بود رفت. مالی کلبه های بیشتری را دید که همه آنها به سبک نجاری گوتیک ساخته شده بودند.

این مکان تاریک و کپک آلودی که کوین توصیف کرده بود نمی تواند باشد. خانه با رنگ کاکائویی سبک و سبز خزه ای و ذرتی رنگ آمیزی شده بود و تزئینات زنجبیلی بالای ایوان، بالای شیروانی ها و روی دوک های ایوان را آراسته بود. برجک گرد در سمت چپ خانه سربرآورده بود، و ایوان وسیع در دو طرف گسترش یافته بود. گل اطلسی ها در گلدان های سفالی کنار درهای جلویی شکوفا شده بودند، درهایی که پنل های همسانی از شیشه مات حک شده با طرح انگور و گل داشتند. سرخس ها روی پایه های حصیری قهوه ای رنگ خزیده بودند و صندلی های گهواره ای چوبی قدیمی بالش هایی با رنگ هایی که با تزئینات همخوانی داشتند در خود داشتند. یک بار دیگر او این حس را داشت که به گذشته قدم گذاشته.

"باوادم نمی شه!" کوین از ماشین بیرون رفت. "آخرین باری که او مدن اینجا یک خرابه بود."

"الان مطمئناً خرابه نیست. زیباست."

وقتی کوین در را به هم کوبید، مالی صورتش در هم رفت و سپس خودش بیرون آمد. روو آزاد شد و به سمت درختچه ها رفت. کوین به خانه خیره شد و دستانش را روی کمرش گذاشت.

"دقیقا کی از اینجا یک مسافر خونه دراورده؟"

درست در همان لحظه در ورودی باز شد و زنی که به نظر می رسید در اواخر دهه شصت زندگی خود باشد پدیدار شد. او موهای بلوند و خاکستری رنگ پریده خود را با یک کلیپس جمع کرده بود و رشته های مو از کلیپسش فرار کرده بودند. او قد بلند بود و استخوان توپر داشت و دهانش پهن بود و بالای آن، گونه های برجسته و چشمان آبی روشنش قرار داشتند.

یک پیش بند آبی آردآلود از شلوار خاکی و بلوز سفید آستین کوتاهش محافظت می کرد.

کوین! "با عجله از پله ها پایین رفت و او را محکم در آغوش گرفت. "پسر شیرینم! می دونستم میای!"

از نظر مالی، آغوش کوین در مقابل، ظاهری به نظر می رسید.

زن نگاهی ارزیابی کننده به او انداخت. "من شارلوت لانگ هستم. شوهرم و من هر تابستون اینجا میومدیم. اون هشت سال پیش فوت شد، اما من هنوز در لووز زندگی می کنم. کوین همیشه توپ هاش رو توی بوته های رز من می نداخت."

کوین گفت: "خانم لانگ دوست خوب والدین و عمه ام بود."

"خدایا، دلم برای جودیت تنگ شده. زمانی که خانواده ام برای اولین بار به اینجا او مدن با هم آشنا شدیم." چشمان آبی تند و تیز او به سمت مالی برگشت. "و ایشون کیه؟" مالی دستش را دراز کرد: "مالی سامرویل."

"خب، حالا..." لب هایش جمع شد و به سمت کوین برگشت. "یک مجله هم نیست که در مورد خبر ازدواجت چیزی ننوشته باشه. واسه دیدن یک فرد دیگه زود نیست؟ مطمئنم که کشیش تا کر به خاطر اینکه تلاش نمی کنی مشکلاتت رو با همسرت حل کنی ازت ناامید میشه."

"اوه، مالی... " به نظر می رسید این کلمه در گلوش مانده است. مالی احساس همدردی کرد، اما او کسی نبود که آن را بگوید.

"مالی همسر مه." بالاخره توانست آن را بیرون بریزد.

بار دیگر مالی خود را زیر ذره بین آن چشمان آبی دید. "خب، خوبه، پس چرا خودت رو سامرویل معرفی کردی؟ تا کر خوبه، فامیلی پرافتخاریه. کشیش تا کر، پدر کوین، یکی از بهترین مردهایی بود که می شناختم."

"البته که بود." او هرگز دوست نداشت مردم را ناامید کند. "سامرویل هم اسم حرفه ای منه. من کتاب های کودک می نویسم."

عدم رضایتش از بین رفت. "همیشه دوست داشتم کتابی برای بچه‌ها بنویسم. خب، حالا، به نظرت خوب نیست؟ می‌دونی، زمانی که مادر کوین زنده بود، می‌ترسید کوین با یکی از اون سوپرمدل‌هایی ازدواج کنه که دوپ می‌کشن و با همه می‌خوانن." کوین به سرفه افتاد.

"بیاینجا، توله کوچولو، از باغچه جودیت بیا بیرون." شارلوت دستی به ران خودش زد، و روو گل‌ها را رها کرد تا یورتمه برود. شارلوت دستش را پایین آورد تا چانه روو را نوازش کند. "بهتره مراقبتش باشی. اینجا روباه هست."

حالت چهره کوین متفکر شد. "از اون بزرگ‌ها؟"

مالی نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت. "روو نزدیک خونه می‌مونه."

"خیلی بد شد."

"خب، من رفتم! لیستی از مهمون‌ها و قرارها توی رایانه جودیت هست. خانواده پیرسون همین الان‌ها می‌رسن. اون‌ها پرنده‌ها رو تماشا می‌کنن." کوین با وجود پوست برنزه اش رنگ پریده شد. "مهمون؟ منظورت..."

"من از امی خواستم اتاق قدیمی جودیت رو برات آماده کنه، اتاقی که والدینت ازش استفاده می‌کردند. بقیه اتاق‌ها اجاره‌ای هستن."

"امی؟ صبر کن..."

"امی و تروی اندرسون، اون کارگر اینجاست. تازه ازدواج کردند، اگرچه امی فقط نوزده سالشه و تروی هم بیست سال. نمیدونم چرا انقدر عجله داشتن." شارلوت دستانش را عقب برد تا پیش بند را باز کند. "امی باید به تمیز کاری برسه، اما آنها آنقدر تو نخ همن که به درد نمی خورن. باید حواست بهشون باشه." او پیش بند را به مالی داد. "این چیز خوبیه که تو اینجایی، مالی. من هیچوقت آشپز خوبی نبودم و مهمانان شاکی هستن."

مالی به پیش بند خیره شد. همانطور که زن مسن قدم به عقب برمی داشت کوین به سمت جلو شلیک شد. "یک دقیقه صبر کن! اردوگاه بسته است. همه رزروها لغو شدند."

شارلوت با نارضایتی به کوین نگاه کرد. "چطور می تونی حتی به انجام این کار فکر کنی، کوین؟ برخی از این افراد چهل ساله که میان اینجا. و جودیت هر قرونی که داشت خرج کرد تا کلبه ها رو درست کنه و اینجا رو به یک مسافرخانه تبدیل کنه. می دونی هزینه تبلیغات توی مجله ویکتوریا چقدره؟ و اون پسره کالینز توی شهر واسه راه اندازی یک وب سایت تقریباً هزار دلار ازش پول گرفت."

"یک وبسایت؟"

"اگر با اینترنت آشنایی نداری، پیشنهاد می کنم چکش کنی. چیز فوق العاده ای به جز این همه سایت های پورن."

"من با اینترنت آشنام!" کوین فریاد زد. "حالا بهم بگو چرا مردم بعد از اینکه اینجا رو بستم هنوز دارن میان اینجا."

"چرا، چون من بهشون گفتم. جودیت این رو می خواست. من تلاش کردم برات توضیح بدم. می دونی نزدیک به یک هفته طول کشید تا به همه خبر بدم؟"

"بهشون زنگ زدی؟"

او با افتخار گفت: "از ایمیل استفاده کردم. خیلی زود یاد گرفتم چطور ازش استفاده کنم." دستی به بازوی کوین زد. "نگران نباش، کوین. تو و همسرت به خوبی از پسش برمیاید. تا وقتی که یک صبحانه خوب و بزرگ آماده کنید، اکثر مردم راضی می مونن. منوها و دستور غذاها توی دفترچه آبی جودیت توی آشپزخونه است. اوه، و به تروی بگو به توالت گرین پسترز یه نگاه بندازه. نشتی داره."

به سمت پایین جاده به راه افتاد.

کوین بیمار به نظر می رسید. "بهم بگو این یه کابوسه."

هنگامی که خانم لانگ ناپدید می شد، مالی یک چرخش هوندا آکورد مدل قدیمی را تماشا کرد که وارد راه شد و به سمت مسافرخانه رفت. "در واقع، من فکر می کنم کاملاً بیداری."

کوین جهت نگاه او را دنبال کرد و در حالی که ماشین جلوی مسافرخانه ایستاده بود فحشی داد. مالی آنقدر خسته بود که دیگر نمی توانست بایستد، بنابراین روی پله بالایی

نشست تا این سرگرمی جدید را تماشا کند. روو به زن و شوهری که از پیاده رو بالا آمدند برای خوشامدگویی پارس کرد.

زنی لاغر اندام، صورت گرد و تقریباً شصت ساله گفت: "ما زوج پیرسونیم هستیم. من بتی هستم و این شوهرمه، جان."

کوین طوری به نظر می رسید که انگار ضربه مستقیمی به سرش زده شده، بنابراین مالی به جای او پاسخ داد.

"مالی سامرویل. این کوین، مالک جدیده."

"اوه، بله. ما در مورد شما شنیدیم. شما بیسبال بازی می کنید، نه؟"

کوین مقابل تیر چراغ گاز خم شد.

مالی گفت: بسکتبال. اما واقعاً برای انبی ای کوتاهه، بنابراین می خوان بندازش بیرون."

"من و شوهرم زیاد اهل ورزش نیستیم. از شنیدن در مورد جودیت متأسف شدیم. زن دوست داشتنی بود. در مورد جمعیت پرندگان محلی خیلی چیز می دونست. ما دنبال چکاوک های کرتلند هستیم."

جان پیرسون تقریباً نود کیلو از همسرش سنگین تر بود و غبغبش تکان می خورد. "ما امیدواریم که شما توی غذا زیاد تغییر ایجاد نکنید. صبحانه جودیت معروفه. و کیک آلبالویی او..." مکث کرد و مالی نیمه راه انتظار داشت که او نوک انگشتانش را ببوسد. "چای عصر هنوز ساعت پنج سرو میشه؟"

مالی منتظر بود تا کوین پاسخ دهد، اما به نظر می رسید که او قدرت گفتار خود را از دست داده است. سرش را به طرف آنها خم کرد. "احساس می کنم چای امروز کمی دیر سرو می شه."

فروتنی

فصل نهم

«دفنی گم می شه»

دفنی توی خوشگل ترین کلبه نایتینگل وودز زندگی می کرد. یک کلبه تنها توی یه بیشه ی بزرگ پر از درخت، یعنی اون می تونست هر وقت بخواد گیتار الکتریکش ر وبزنه و هیچکس شکایت نکنه.

کوپن تلفن همراهش را روی یک گوشش فشار داده بود، تلفن مسافرخانه را روی گوش دیگرش گذاشته بود، در راهروی ورودی قدم می زد و به مدیر تجاری خود و کسی که یا منشی بود یا خانه دار دستور می داد. پشت سر او یک راه پله چوب گردو با ابهت نیم طبقه را بالا می رفت، سپس به سمت راست می چرخید. نرده های پله گرد و غبار گرفته بودند، و فرش پر نقش و نگار روی پله ها نیاز به جاروبرقی داشت. یک گلدان پر از پرهای آویزان طاووس بر روی ستونی روی پاگرد قرار داشت.

قدم زدن کوین مالی را خسته کرده بود، بنابراین تصمیم گرفت در حین صحبت کردن کوین، خانه را کاوش کند. در حالی که روو به دنبال او حرکت می کرد، او به آرامی به سمت سالن جلو رفت. نیمکت بالشتکی و صندلی های درهم و برهم دلپذیر به زیبایی با پارچه های گل آلاله و گل رز پوشانده شده بودند. طرح گیاهان و صحنه های روستایی با قاب های طلاکاری روی دیوارهای کرم رنگ آویزان شده بودند، در حالی که پرده های گیپور پنجره ها را قاب می کردند. شمعدان های برنجی، گلدان چینی و چند جعبه کریستالی طاقچه بالای شومینه را تزئین کرده بودند. متأسفانه، برنج لکه دار، کریستال کسل کننده، و رومیزی گرد و غبار گرفته بود. یک فرش سایش رفته شرقی به وضعیت بد می افزود.

همین امر در مورد اتاق موسیقی نیز صدق می کند، جایی که کاغذ دیواری سنتی با طرح آناکاس به عنوان پس زمینه ای برای صندلی های مطالعه با طرح گل رز و یک پیانو اسپینت^{۲۶} عمل می کرد. یک میز تحریر در گوشه ای حاوی لوازم التحریر عاجی بود، همراه با یک خودنویس قدیمی و یک بطری جوهر. یک جفت شمعدان نقره کدر روی میز، نزدیک یک کوزه قدیمی توبی^{۲۷} نشسته بودند.

یک میز با معماری متعلق به دوران ملکه آن^{۲۸} و ده صندلی با پشتی بلند همسان، اتاق ناهارخوری رو به روی راهرو را تزئین کرده بودند. ویژگی غالب اتاق یک پنجره مربع و یکسره بود که منظره سخاوتمندانه ای از دریاچه و جنگل را فراهم می کرد. مالی

نوعی ساز پیانو که هدف از ساخت آن تولیدسازی با قیمت پایین بود که فضای کافی برای پیانو در دسترس نداشتند²⁶

کوزه توبی یک کوزه سفالی است به شکل یک انسان نشسته یا سر یک آدم معروف²⁷

ملکه انگلستان از ۱۷۰۷ تا ۱۷۱۴ و اولین ملکه بریتانیای کبیر²⁸

گمان کرد که گلدان‌های کریستالی بلند روی بوفه وقتی عمه جودیت کوین زنده بود گل‌های تازه‌ای را در خود جای داده بودند، اما اکنون با بقایای ظروف سرو صبحانه پر شده بود.

او از دری که در پشت بود وارد آشپزخانه روستایی قدیمی شد که با کاشی‌های آبی و سفید و همچنین کابینت‌های چوبی که روی آن‌ها مجموعه‌ای از پارچ‌های چینی بود پر شده بود. در مرکز یک میز چوبی محکم با یک تخته سنگ مرمر به عنوان یک فضای کار خدمت می‌کرد، اما اکنون کاسه مخلوط کشیف، پوسته تخم مرغ، فنجان‌های اندازه‌گیری و یک شیشه باز زغال اخته خشک شده سطح آن را پر کرده بود. اجاق گاز بسیار مدرن سائز رستوران نیاز به تمیز کردن داشت و در ماشین ظرفشویی همینطور باز بود.

یک میز گرد بلوط برای ناهار خوری غیررسمی جلوی پنجره‌ها نشسته بود. بالش‌های طرح‌دار روی صندلی‌های میز را گرفته بودند و یک لوستر قلعی در بالا آویزان بود. پشت خانه، حیاط به سمت دریاچه و جنگل پایین می‌رفت.

او به یک انباری بزرگ و مجهز که بوی ادویه‌های پخت و پز می‌داد نگاه کرد سپس وارد یک اتاق اتصال کوچک شد، جایی که کامپیوتر بسیار مدرن روی میز میخانه قدیمی نشان می‌داد که اینجا دفتر است. از راه رفتن خسته شده بود بنابراین نشست و آن را روشن کرد. بیست دقیقه بعد صدای کوین را شنید.

"مالی! کدوم گوری رفتی؟"

بی ادبی اسلیترین مستحق پاسخ نبود، بنابراین او را نادیده گرفت و یک پوشه دیگر باز کرد.

به عنوان یک مرد معمولی برازنده، آن روز صبح یک قدم غیرعادی سنگین داشت، و مالی مدت ها قبل از اینکه کوین او را پیدا کند، صدای نزدیک شدنش را شنید. "چرا صدات زدم جواب ندادی؟"

هنگامی که کوین پشت سرش آمد موس را تغییر مکان داد و تصمیم گرفت که وقت آن رسیده که با او رو در رو شود. "جواب داد و هوار رو نمی دم."

"من داد و هوار نمی کنم! من..."

وقتی جمله اش تمام نشد، مالی به بالا نگاه کرد تا ببیند چه چیزی حواس کوین را پرت کرده است. خارج از پنجره زنی بسیار جوان با شلوارک کوتاه مشکی و تاپ تنگ یقه باز در سراسر باغ پرواز کرد و مردی به همان اندازه جوان به دنبالش بود. زن چرخید و به عقب دوید و می خندید و او را دست می انداخت. مرد چیزی گفت. زن لبه تاپش را گرفت و بالا کشید و سینه های برهنه اش را نمایان کرد.

کوین گفت: "اوه..."

مالی احساس کرد که پوستش داغ شده است.

مرد کمر زن را گرفت و به داخل جنگل کشید تا از جاده قابل مشاهده نباشند، اگرچه کوین و مالی می توانستند به وضوح آن ها را ببینند. مرد به تنه یک افرا قدیمی تکیه داد. زن بلافاصله رویش پرید و پاهایش را دور کمرش حلقه کرد.

مالی هنگام تماشای آن دو مرغ عشق جوان که شروع به بلعیدن یکدیگر کرده بودند، نبض آهسته خون خفته را احساس کرد. مرد باسن زن را در دست گرفت. زن سینه هایش را به سینه مرد می کشید، سپس در حالی که آرنج هایش را روی شانه های مرد گذاشته بود، سرش را در دست گرفت تا آن را ثابت نگه دارد، گویی قبلاً به اندازه کافی عمیق او را نبوسیده است.

مالی صدای حرکت کوین را در پشت سرش شنید و بدنش ضربان ضعیفی تولید کرد. او می توانست احساس کند که هیبت کوین بالای سرش می نشیند، گرمای او به تپ نازک او نفوذ می کند. چگونه کسی که با تولید عرق امرار معاش می کند می تواند انقدر بوی تمیزی بدهد؟

مرد جوان معشوق خود را طوری برگرداند که پشتش به درخت باشد. دستش را بالا برد و سینه اش را در دست گرفت.

سینه های خود مالی مور مور شد. او می خواست نگاهی را برگرداند، اما نمی توانست چشم هایش را کنترل کند. ظاهراً کوین هم نمی توانست، چون تکان نمی خورد و صدایش به طرز مبهمی خشدار به نظر می رسید.

"فکر می‌کنم این اولین آشنایمون با امی و تروی اندرسونه."

زن جوان روی زمین افتاد. او ریزه اندام بود اما پای توپری داشت، با موهای بلوند که با یک کش موی ارغوانی بالا بسته بود. مرد موهایش تیره تر و کوتاه بود. او لاغر بود و کمی قد بلندتر از دختر.

دستان دختر بین بدنشان لغزید. فقط یک لحظه طول کشید تا مالی متوجه شود که او چه کار می‌کرد.

زیپ شلوار جین پسر را باز می‌کرد.

کوپین به آرامی گفت: "انگار میخوان درست جلوی ما انجامش بدن."

نظر او مالی را از حالت خلسه خارج کرد. او به سرعت از جلوی کامپیوتر بلند شد و پشتش را به سمت پنجره چرخاند. "نه جلوی من."

چشمان کوپین از پنجره به سمت او رفت و یک لحظه چیزی نگفت. فقط به او خیره شد. دوباره آن تپش کند در جریان خورش. این به مالی یادآوری کرد که با وجود اینکه آنها رابطه نزدیکی در گذشته داشتند، مالی کوپین را نمی‌شناخت.

"گرمت نشده؟"

او قطعاً گرمتر از آن چیزی بود که می‌خواست. "من یواشکی خراب بازی مردم رو تماشا نمی‌کنم."

"باعث تعجب. به نظرم که راست کار خوته، چون انگار از شکار افراد بی خبر خوشت میاد."

گذشت زمان از شرمندگی مالی کم نکرده بود. او دهانش را باز کرد تا یک بار دیگر عذرخواهی کند، اما چیزی در حالت صورت کوین مالی را متوقف کرد. او با شوک متوجه شد که کوین علاقه ای به عجز و لابه ندارد. او می خواست با بحث سرگرم شود. کوین لایق بهترین بحث های مالی بود، اما مغز مالی برای مدت طولانی غیرفعال بوده و رسیدن به پاسخ سخت بود. "فقط وقتی مستم."

"داری می گی شب مست بودی؟" سپس از پنجره به بیرون نگاه کرد و دوباره نگاهش به مالی برگشت.

"مست و پاتیل. سگ مست. پس به نظرت چرا اینطوری رفتار کردم؟"

نگاهی دیگر به بیرون از پنجره، این نگاه کمی بیشتر دوام آورد. "یادم نیست مست بوده باشی."

"خواب بودی."

"تا جایی که یادمه بهم گفتی توی خواب راه می ری."

نفسش را صدا دار بیرون داد. "خب، متاسفانه باید اعتراف کنم که با الکل مشکل دارم."

"الان که حالت خوب شده، نه؟" آن چشمان سبز خیلی باهوش بودند.

"حتی فکر مشروب هم حالم رو بد می کنه."

نگاه کوین مسیری آهسته و پیوسته را روی بدن مالی طی کرد. "می دونی من چی فکر می کنم؟"

آب دهانش را قورت داد. "علاقه ای ندارم."

"فکر می کنم نتونستی در برابرم مقاومت کنی."

مالی مغز تخیلی خود را برای یک جواب سوزنده جستجو کرد، اما بهترین چیزی که به ذهنش رسید یک «اگه اینطور خوشحال میشی باش» نسبتاً رقت انگیز بود.

کوین موقعیت خود را تغییر داد تا دید بهتری از صحنه بیرون داشته باشد. سپس صورتش در هم رفت. "حتماً درد داشته."

مالی انقدر دوست داشت تماشا کند که به سختی می توانست تحمل کند. "این خیلی بده. تماشا شون نکن."

"جالبه." سرش را کمی کج کرد. "اینم پوزیشن خوبیه."

"بس کن!"

"فکر نکنم قانونی باشه."

مالی دیگر طاقت نیاورد و سرش را چرخاند اما متوجه شد که دو مرغ عشق ناپدید شده بودند.

خنده اش حس شیطانی داشت. "اگر بدویی، شاید بتونی قبل از اینکه کارشون تموم شه پیداشون کنی."

"فکر می کنی بامزه ای؟"

"خیلی."

"خب، پس اینم از یک خبر بامزه دیگه. من سوابق کامپیوتری عمه جودیت رو بررسی کردم، و به نظر می رسه مسافر خونه تا ماه سپتامبر رزرو شده. بیشتر کلبه ها هم. باورت نمیشه که مردم واسه اینکه اینجا بمونن چقدر حاضرن پول بدن."

"بذار ببینم." از کنارش رد شد تا به کامپیوتر برسد.

"خوش بگذره. می روم جایی برای موندن پیدا کنم."

کوین مشغول اسکن صفحه بود، و پاسخی نداد، نه حتی زمانی که مالی به سمتش خم شد تا تکه ای از کاغذی که برای یادداشت اسامی کلبه های خالی از آن استفاده کرده بود، بردارد.

گیره ای به دیوار کنار میز آویزان شده بود. او کلیدهای مناسب را پیدا کرد، آن ها را در جیش گذاشت و از آشپزخانه عبور کرد. مالی آن روز چیزی نخورده بود، و در راه یک تکه باقی مانده از نان کرنبری شارلوت لانگ را برداشت. اولین لقمه آشکار کرد که خانم لانگ زمانی که گفته بود اهل آشپزی نیست راست گفته و آن را در سطل زباله انداخت.

وقتی به راهرو رسید، کنجکاوی بر خستگی او غالب شد و از پله ها بالا رفت تا بقیه خانه را ببیند. در حالی که مالی به اتاق های مهمان نگاه انداخت روو در کنارش پرسه میزد. هر کدام از اتاق ها به صورت جداگانه دکور شده بودند.

گوشه های پر از کتاب، مناظر زیبا از پنجره ها و جزئیات دکور خانگی که مردم از یک مسافر خانه سطح بالا انتظار داشتند.

مالی یک لانه پرنده پر از تیله های شیشه ای عتیقه را در بالای یک پشته از جعبه های کلاه قدیمی دید. مجموعه ای از بطری های دارو نزدیک قفس سیمی پرندگان نشسته بود. تکه های گلدوزی در قاب های بیضی، تابلوهای چوبی قدیمی و گلدان های سنگی فوق العاده که باید گل های تازه را در خود جای می دادند. او همچنین تخت های مرتب نشده، سطل های زباله پر شده، و وان های کثیف با حوله های استفاده شده دید. واضح است که امی اندرسون ترجیح می دهد در درختان با شوهر جدیدش عشق بازی کند تا تمیز کاری.

در انتهای راهرو در تنها اتاقی را که اجاره داده نشده بود باز کرد. می دانست چون مرتب بود. با توجه به عکس های خانوادگی روی میز رختکن، اتاق متعلق به جودیت تا کر بود. اتاق گوشه خانه از جمله برجک را اشغال می کرد. او کوین را تجسم کرد که زیر قاب تخت حکاکی شده خوابیده. آنقدر بلند بود که باید کج روی تخت می خوابید.

تصویری از شکل ظاهری کوین در شبی که مالی وارد تختش شده بود، در ذهنش نقش بست. مالی آن را پس زد و به طبقه پایین رفت. وقتی وارد ایوان جلو شد، بوی کاج، گل اطلسی و دریاچه به مشامش رسید. روو دماغش را در یک گلدان چپاند.

مالی چیزی نمی‌خواست جز اینکه در یکی از صندلی‌های گهواره‌ای فرو برود و چرت بزند، اما چون قرار نبود به کوین در اتاق خواب عمه جودیت پیوندد، نیاز داشت جایی برای ماندن پیدا کند. "بیا، روو. بیا بریم کلبه‌های خالی رو بینیم."

یکی از فایل‌های کامپیوتری حاوی نموداری بود که محل هر کلبه را مشخص می‌کرد. هنگامی که به محوطه وسط نزدیک شد، متوجه تابلوهای کوچک و دستی نزدیک درهای ورودی شد: شیپور گابریل، شیر و عسل، مراتع سبز، خبر خوب^{۲۹}.

وقتی از کنار کلبه نردبان یعقوب رد می‌شد، سروکله مردی خوش تیپ و استخوان‌دار از جنگل پیدا شد. او طوری به نظر می‌رسید که انگار در اوایل تا اواسط دهه پنجاه زندگی اش بود، و به طور قابل توجهی جوان تر نسبت به ساکنین دیگری که مالی دیده بود. مالی سرش را تکان داد و تکان سری در پاسخ دریافت کرد.

او در جهت مخالف، به سمت درخت زندگی، یک کلبه مرجانی با پیرایش آلو و اسطوخودوس رفت. مثل کلبه بره خدا خالی بود. هر دو زیبا بودند، اما او تصمیم گرفت که حریم خصوصی بیشتری نسبت به کلبه‌های در محوطه وسط می‌خواهد، بنابراین برگشت و به سمت کلبه‌های منزوی تری که در امتداد خط دریاچه بودند رفت.

^{۲۹} اسم کلبه‌ها از عبارات بیان شده در انجیل انتخاب شده

حس عجیبی از دژاوو مالی را فرا گرفت. چرا این مکان اینقدر آشنا به نظر می‌رسید؟ هنگامی که از کنار مسافرخانه رد می‌شد، روو جلوتر از او ورجه وورجه کرد و ایستاد تا یک توده خزه را بو کند، سپس یک تکه علف جذاب کشف کرد. وقتی به انتهای راه رسید، دقیقاً آنچه را که می‌خواست در میان درختان دید. گل سرسبد جمع.

کلبه کوچک به تازگی با نرم‌ترین رنگ زرد خامه‌ای رنگ آمیزی شده بود و تزئینات چوبی آن به رنگ آبی کمرنگ و صورتی صدفی بودند. سینه‌اش درد گرفت. کلبه شبیه یک مهد کودک بود.

پله‌ها را بالا رفت و متوجه شد که در توری، طبق معمول جیرجیر می‌کند. کلید مناسب را در جیبش پیدا کرد و آن را در قفل چرخاند. سپس پا به داخل گذاشت.

کلبه به جای آن که مد روز باشد به سبک شیک و اصیل تزئین شده بود. دیوارهای سفید رنگ قدیمی و فوق‌العاده بودند. در زیر روکش گرد و غبار گرفته یک کاناپه قرار داشت که با یک چاپ رنگ پریده روکش شده بود. تنه درخت پوشیده جلوی آن به عنوان یک میز قهوه خوری خدمت می‌کرد. یک صندوق چوب کاج خراشیده در کنار یکی از دیوارها قرار داشت، و یک لامپ بازویی برنجی در کنار آن. با وجود بوی کپک زدگی، دیوارهای سفید و پرده‌های توری کلبه همه چیز را مطبوع می‌کرد.

در سمت چپ، آشپزخانه کوچک یک اجاق گاز قدیمی و یک میز تاشو با دو صندلی چوبی شبیه به آن‌هایی که در آشپزخانه مسافرخانه دیده بود داشت. نگاهی به داخل کمد چوبی رنگ شده به طرز شگفت‌انگیزی ظروف سفالی و چینی ناهماهنگ، و

ظروف شیشه‌ای فشرده رنگ شده را نشان داد. هنگامی که یک دست ظروف بچگانه دید، چیزی درونش درد گرفت. وقتی ظروف بچگانه پتر خرگوشه را دید سرش را برگرداند.

حمام دارای یک وان پایه کوتاه به همراه یک سینک پایه‌دار قدیمی بود. یک فرش کهنه کف ناهموار جلوی وان را پوشانده بود و یک نفر زنجیره‌ای از درختان انگور را نزدیک سقف الگو زده بود.

دو اتاق خواب فضای پشت را اشغال کرده بود، یکی کوچک و دیگری به اندازه کافی بزرگ برای یک تخت دونفره و یک دراور نقاشی شده. تخت، پوشیده از یک لحاف رنگ و رو رفته، یک تاج منحنی آهنی با رنگ زرد ملایم با نقش سبد گل داشت. یک چراغ کوچک شیشه شیری هم روی میز کنار تخت قرار داشت.

در پشت کلبه، در جنگل، ایوان توریداری قرار داشت. صندلی‌های چوب بید به دیوار تکیه داده بودند و یک هماک^{۳۰} از یک گوشه آویزان بود. او امروز بیشتر از هفته‌های اخیر انرژی مصرف کرده بود و یک نگاه به تخت آویزان باعث شد متوجه شود که چقدر خسته است.

خودش را در آن فرو برد. سقف بالای سرش همان زرد کرمی نمای بیرونی خانه را داشت، با صورتی غبارآلود و تناژ آبی در امتداد قالب‌ها. چه جای فوق العاده‌ای. درست مثل مهد کودک.

تخت ساخته شده از طناب که بین دو میله می‌بندند 30

چشمانش را بست. تخت او را مانند گهواره تکان می داد. تقریباً فوراً خوابش برد.

پیتبول با غرش و دندان های برهنه از کوین جلوی کلبه استقبال کرد. "شروع نکن. حوصله ندارم."

از کنار سگ گذشت و به اتاق خواب رفت و چمدان مالی را پایین گذاشت، راهی آشپزخانه شد. مالی آنجا نبود، اما شارلوت لانگ او را دیده بود و کوین او را در ایوان، وسط چرت در هماک یافت. سگ نگهبانش برای انجام وظیفه نگهبانی از کنار کوین رد شد. کوین به مالی خیره شد.

او کوچک و بی دفاع به نظر می رسید. یک دستش زیر چانه خم شده و یک طره موهای قهوه ای تیره روی گونه اش افتاده بود. مژه هایش ضخیم بود اما نه به اندازه ای که سایه های زیر چشم هایش را پنهان کند، و کوین به خاطر قلدری که برایش کرده بود احساس گناه می کرد. در همان زمان، چیزی به کوین گفت که او واکنش خوبی به نوازش نشان نخواهد داد. نه اینکه به هر حال می توانست او را نوازش کند. هنوز بیش از حد از مالی کینه به دل داشت.

چشمانش در امتداد بدن مالی دویدند و سپس درنگ کردند. او شلوار جین کوتاه قرمز روشن پوشیده بود و یک بلوز بدون آستین زرد با یکی از آن یقه های چینی. وقتی بیدار بود و خوره کتاب باهوش همیشگی اش بود، دیدن اصل و نسب دختر نمایشی اش

سخت بود، اما در خواب داستان فرق داشت. میچ پاهایش تراشیده بود، پاهایش باریک بود و باسنش انحناى نرم و خوبی داشت. زیر بلوزش سینه هایش بالا و پایین می رفتند، و از میان یقه بازش، نگاهی اجمالی به گیپور سیاه انداخت. دستش برای باز کردن دکمه ها و دیدن منظره بیشتر به خارش افتاد.

واکنشش او را منزجر کرد. به محض اینکه به شیکاگو برگشت، بهتر است با یک دوست دختر قدیمی تماس بگیرد چون معلوم بود که مدت زیادی از رابطه جنسی اش گذشته بود.

پیتبول باید ذهن کوین را خوانده باشد زیرا شروع به غریدن، سپس پارس کرد. روو او را بیدار کرد. مالی به راحتی چشمانش را باز کرد و سپس نفسش حبس شد چون سایه مردی را دید که بالای سرش ایستاده بود. سعی کرد خیلی سریع بنشیند، و هماک کج شد.

کوین قبل از اینکه بیفتد او را گرفت و روی پاهایش گذاشت. "چرا اول فکر نمی کنی؟"

موهای روی چشمانش را کنار زد و سعی کرد با پلک زدن خود را بیدار کند. "چی می خوای؟"

"دفعه بعد بهم بگو کی قراره ناپدید بشی."

"من گفتم." خمیازه کشید. "اما تو خیلی مشغول چشم چرونی به سینه‌های خانم اندرسون بودی و متوجه نشدی."

کوین یک صندلی چوب بید را از کنار دیوار برداشت و روی آن نشست. "اون زوج کاملاً به درد نخورن. یه لحظه حواست بهشون نباشه، از سر و کله هم بالا میرن."

"تازه ازدواج کرده‌ان."

"ما هم تازه ازدواج کردیم."

مالی هیچ چیزی نمی‌توانست بگوید. روی تاب فلزی نشست که بالشتک هایش را از دست داده بود و اصلاً راحت نبود.

کوین قیافه حساب شده‌ای به خود گرفت. "گرچه امی یک نکته مثبت داره، حداقل از شوهرش حمایت می‌کنه."

"جوری که پسر به درخت زده بودش..."

"این دو نفر با هم علیه دنیا می‌ایستن. در کنار هم کار می‌کنن. به همدیگه کمک می‌کنن. مثل یک تیم."

"اگر فکر می‌کنی داری زیرکانه رفتار می‌کنی، اینطور نیست."

"کمک نیاز دارم."

"اصلاً صدات رو نمی‌شنوم."

"ظاهراً کل تابستون اینجا گیر کردم. یکی رو در اسرع وقت پیدا می‌کنم تا اینجا رو بگردونه، اما تا اون زمان..."

"تا اون موقع هیچی." از روی تاب فلزی بلند شد. "به من چه. اون تازه ازدواج کرده‌های دیوونه سکس می‌تونن بهت کمک کنند. و شارلوت لانگ چطور؟"

"اون می‌گه از آشپزی متنفره و فقط به خاطر جودیت این کار را می‌کرده. علاوه بر این، یکی دو نفر از مهمان‌ها اومدن پیشم و زیاد نظر مثبتی نسبت بهش نداشتن." بلند شد و شروع به قدم زدن کرد، انرژی بی‌قرارش مانند حشره‌کش برقی وزوز می‌کرد. "بهشون پیشنهاد دادم پولشون رو پس بدم اما وقتی بحث تعطیلاته مردم کاملاً غیر منطقی میشن. بازپرداخت به علاوه همه چیزهایی که توی آن مجله ویرجینیا وعده داده شده بود می‌خوان."

"ویکتوریا."

"حالا هرچی. نکته اینه که ما باید کمی بیشتر از چیزی که برنامه ریزی کرده بودم توی این خراب شده بمونیم."

برای مالی این مکان خراب شده نبود. جذاب بود و سعی کرد از اینکه قرار است بیشتر در اینجا بمانند احساس خوشحالی کند، اما هیچ احساسی نداشت.

"وقتی جناب عالی مثل زیبای خفته اینجا خواب بودی، من به شهر رفتم تا یک آگهی توی روزنامه محلی بذارم. متوجه شدم که این مکان انقدر کوچیکه که روزنامه‌اش

هفتگی منتشر میشه، و آخرین نسخه همین امروز منتشر شده، بنابراین شماره بعدی هفت روز دیگه است! با چند تا از مردم محلی حرف زدم، اما نمی دونم که چقدر موثره."

"فکر می کنی یک هفته اینجا باشیم؟"

"نه، خودم شخصا با مردم حرف می زنم." او آماده بود که چیزی را گاز بگیرد. "ولی حدس می زنم تا زمانی که آگهی منتشر نشه کسی رو پیدا نکنم. شاید هم زودتر یکی پیدا بشه. احتمالش کمه اما خدا رو چی دیدی."

مالی روی تاب فلزی نشست. "پس تا اون موقع قراره یک مسافر خونه رو بچرخونی."

چشمانش را ریز کرد. "به نظر میاد یادت رفته سوگند یاد کردی ازم حمایت کنی."

"نخیرم!"

"به اون سوگندهای عروسی که می گفتی دقت کردی؟"

مالی اعتراف کرد: "سعی کردم این کار رو نکنم. من عادت ندارم قول هایی بدم که می دونم نمی تونم نگه دارم."

"من هم همینطور و تا الان به قولم وفا کردم."

"دوست داشتن، احترام و اطاعت کردن؟ من اینطور فکر نمی کنم."

"اینها سوگندهایی نبود که ما گفتیم." دستانش را زیر بغلش زد و مالی را تماشا کرد.

مالی سعی کرد بفهمد کوین در مورد چه چیزی صحبت می کند، اما تنها خاطراتش از مراسم مربوط به پودل ها و طوری بود که سفت به دست کوچک چسبناک اندرو چسبیده بود. احساس ناراحتی در وجودش رخنه کرد. "شاید بهتر باشه بهم یادآوری کنی."

کوین به آرامی گفت: "من در مورد سوگندهایی صحبت می کنم که فیبی برای ما نوشته. مطمئنی در موردشون بهت نگفته؟"

فیبی گفته بود، اما مالی آنقدر بدبخت بود که توجه نکرده بود. "به حرف هاش گوش ندادم."

"خب، من دادم. حتی یکی دو جمله رو درست کردم تا واقع بینانه تر باشن. حالا، ممکنه دقیقاً درست نگمشون - می تونی با خواهرت تماس بگیری تا تأییدشون کنه - اما اصل ماجرا اینه که تو، مالی، قول دادی که من، کوین رو به عنوان شوهرت بپذیری حداقل برای مدتی. قول دادی به من احترام بگذاری و توجهت رو بهم بدی. توجه کن خبری از عشق و احترام نبود. تو قول دادی از من پیش دیگران بد نگی." به مالی نگاه کرد. "و در هر چیزی که با هم به اشتراک می داریم از من حمایت کنی."

مالی لبش را گاز گرفت. منطقی بود که فیبی چنین چیزی نوشته باشد. البته او این کار را برای محافظت از کودک انجام داده است.

خودش را جمع کرد. "باشه، تو یک کوارتر بک عالی هستی. من می تونم بخش احترام رو انجام بدم. و اگر فیبی، دن و روو رو در نظر نگیری، من هرگز ازت پیش بقیه بد نمی گم."

"از احساسات چشم هام پر اشک شد. قسمت دیگه چطور؟ اون بخش «حمایت»؟"

"اون بخش قرار بود در مورد... می دونی درباره چی بود." او پلک زد و نفس عمیقی کشید. "فیبی مطمئناً سعی نداشت مجبورم کنه بهت کمک کنم یه مسافر خونه رو بگردونی."

"کلبه ها رو فراموش نکن، و سوگند مقدس دقیقاً همینیه."

"تو دیروز من رو دزدیدی و حالا می خوای به کار اجباری مجبورم کنی!"

"فقط برای چند روز. حداکثر یک هفته. یا شاید هم درخواست زیادی از یک دختر پولداره."

"این مشکل توعه، نه من."

برای لحظه ای طولانی به مالی خیره شد، سپس آن نگاه سرد روی صورتش نشست.

"آره، اینطور حدس می زنم."

کوپن کسی نبود که به راحتی درخواست کمک کند و مالی از بداخلاقی اش پشیمان شد، اما او اکنون نمی توانست در اطراف مردم باشد. با این حال، باید در مورد رد کردن درخواستش با درایت تر عمل می کرد. "من فقط... اخیراً حالم خوب نبوده و..."

از کوره در رفت: "فراموشش کن. خودم یک کاریش می کنم." از ایوان رد شد و از در پشتی بیرون رفت.

مالی برای مدتی در کلبه قدم زد و احساس زشتی و ناهنجاری داشت. کوپن چمدانش را آورده بود. زیپش را باز کرد، اما دوباره به ایوان برگشت و به دریاچه خیره شد.

آن سوگندهای عروسی... او آماده شده بود تا عهدهای سنتی را بشکند. حتی زوج هایی که همدیگر را دوست داشتند در عمل به آنها مشکل داشتند. اما این سوگندها - سوگندهایی که فیبی نوشته بود - متفاوت بود. اینها سوگندهایی بود که یک شخص محترم باید بتواند حفظ کند.

کوپن این کار را کرده بود.

"لعتی."

روو به بالا نگاه کرد.

"من نمی خوام در حال حاضر با افراد زیادی باشم، همین."

اما مالی تمام حقیقت را به خودش نمی گفت. او عمدتاً نمی خواست اطراف کوپن باشد.

نگاهی به ساعتش انداخت و دید که ساعت پنج است.

با دهن کجی به سگ پودلش خیره شد. "انگار باید یکم روی خودمون کار کنیم."

ده میهمان برای صرف چای عصرانه در سالن گل آلاله و رز جمع شده بودند، اما به نوعی مالی نمی توانست تصور کند که مجله ویکتوریا به این مناسبت مهر تایید خود را بزند. روی میز منبت کاری شده در گوشه اتاق یک کیسه باز بیسکویت، یک قوطی آب انگور، یک قوری قهوه، فنجان های فومی و شیشه ای که انگار حاوی پودر چای بود قرار داشت. علی رغم غذا، به نظر می رسید به مهمانان خوش می گذشت.

پیرسون های پرنده نگر پشت یک جفت زن سالخورده که روی نیمکت کوسنی لم داده بودند ایستاده بودند. در آنطرف اتاق دو زوج مو سفید با هم گپ می زدند. انگشت های چروکیده زنان با الماس های قدیمی و حلقه های سالگرد جدیدتر برق می زد. یکی از مردها سبیل شبیه شیر دریایی داشت و دیگری شلوار گلف سبز لیمویی با کفش چرمی سفید پوشیده بود. زوج دیگری جوانتر بودند، در اوایل پنجاه سالگی شاید، و مثل افراد مرفهی بودند که می توانستند از یک تبلیغ برند رالف لورن بیرون بیایند. اما این کوین بود که بر اتاق تسلط داشت. همانطور که او در کنار شومینه ایستاده بود، آنقدر شبیه ارباب خانه بود که شلوارک و تی شرت استارز در تنش ممکن است با شلوار و ژاکت سوارکاری اشتباه گرفته شود.

"... پس رئیس جمهور ایالات متحده نزدیک خط پنجاه یاردی نشسته، استارز چهار امتیاز عقبه، تنها هفت ثانیه از زمان باقی مونده، و من کاملاً مطمئنم که همین الان زانویم رگ به رگ شده."

زن میانسال با صدای بلند گفت: "حتماً خیلی درد داشتی."

"اولش متوجه درد نمی‌شی."

شوهرش فریاد زد: "من این بازی رو یادمه! تو توپ رو توی پست پنجاه یارد زدی و استارز با سه امتیاز اضافه پیروز شد."

کوین به آرامی سرش را تکان داد. "من شانس آوردم، چت."

مالی چشمانش را در حدقه چرخاند. هیچ کس با اعتماد به شانس به صدر لیگ ان اف ال نمی‌رسید. کوین با بهترین بودن به جایی که بود رسیده بود. نقش یک پسر فروتن را بازی کردن ممکن است میهمانان را جذاب کند، اما مالی حقیقت را می‌دانست.

با این حال همانطور که مالی به کوین خیره بود، می‌دانست دارد یک نمونه بارز انضباط فردی را می‌بیند و با اکراه او را تحسین کرد. هیچ کس مشکوک نبود که کوین از بودن در اینجا متنفر است. مالی فراموش کرده بود که کوین پسر یک کشیش است، اما نباید می‌کرد. کوین مردی بود که به وظیفه خود عمل می‌کرد، با اینکه از آن متنفر بود. درست مثل زمانی که با مالی ازدواج کرد.

خانم چت گفت: "باورم نمی‌شه. زمانی که ما یک مسافر خونه توی طبیعت وحشی شمال شرقی میشیگان انتخاب کردیم، هرگز تصور نمی کردیم میزبان ما کوین تا کر معروف باشه."

کوین با حالت خجالت زده اش به زن نگاه کرد. مالی می‌خواست به او بگوید از آنجایی که لهجه خارجی ندارد، زحمت لاس زدن با کوین را به خود ندهد.

"من دوست دارم بیشتر باهات گپ بزنم." چت ژاکت پنبه‌ای سرمه‌ای را که دور شانه‌های پیراهن یقه دار سبزش انداخته بود دوباره تنظیم کرد.

"چطوره که ما دو نفر امشب توی ایوان جلویی یک آبجو با هم بزنیم؟"

سبیل شیر دریایی در حالی که شلوار سبز لیمویی با موافقت سر تکان داد، گفت: "بدم نیماد بهتون ملحق بشم."

کوین با مهربانی گفت: "همه‌مون جمع می‌شیم."

جان پرسون آخرین بیسکوئیت را خورد. "حالا که من و بتی شخصا می‌شناسیمت، باید طرفدار استارز بشیم. تو، آم، احتمالش نیست یکی از کیک‌های لیمو-تخم خشخاش جودیت رو توی فریزر پیدا کنی، نه؟"

کوین گفت: "واقعا نمی‌دونم و الان یادم اومد که بهتره از قبل برای صبحانه فردا عذرخواهی کنم. پنکیک با پودر از قبل آماده بهترین کاریه که می‌تونم انجام بدم،

بنابراین اگر تصمیم گرفتید از اینجا برید، درک می‌کنم. هنوز هم اون پیشنهاد برای بازپرداخت دو برابری روی میز هست."

"ما به ترک همچین مکان جذابی فکر نمی‌کنیم." خانم چت نگاهی به کوین انداخت که بی‌عفتی سرتاسر آن نوشته شده بود. "و نگران صبحانه نباش. خوشحال می‌شم کمک کنم."

مالی نقش خود را برای محافظت از کوین با مجبور کردن خود به خروج از درگاه و ورود به اتاق انجام داد. "نیاز نیست. می‌دونم کوین می‌خواد تا زمانی که اینجا بید استراحت کنید، و احتمالا بتونم قول بدم که غذای فردا کمی بهتره باشه."

چشمان کوین برق زد، اما اگر مالی انتظار داشت که کوین با قدردانی به پای او بیفتد، تصورش به سرعت با معرفی کوین از او برهم خورد. "این همسر تارک دنیام مالیه." همسر سیل دریایی با زمزمه ای بسیار بلند به دوستش گفت: "تارک دنیا به نظر نمیاد." کوین زمزمه کرد: "چون نمی‌شناسیدش."

"همسر کمی مشکل شنوایی داره." آقای سیل هم مشخصا مثل بقیه از معرفی کوین متعجب شده بود. چند نفر از آن‌هایی که در اتاق بودند با کنجکاوی به مالی نگاه کردند. مالی انتظار داشت از نگاه بقیه معذب شود، اما اینکه نیاز نبود وانمود کند یک زوج خوشبخت هستند مایه آرامشش بود.

جان پیرسون با عجله جلو رفت. "شوهرت خیلی شوخ طبعه. ما خوشحالیم که شما برای ما آشپزی می کنید، خانم تا کر."

"لطفاً من رو مالی صدا کن. حالا، اگر من رو ببخشید، باید لوازم توی آشپزخانه رو بررسی کنم. و می دونم که اتاق های شما اونطور که باید مرتب نیستند، اما کوین خودش اون ها رو قبل از خواب تمیز می کنه." در حالی که به سمت پایین راهرو قدم برمی داشت تصمیم گرفت که آقای سرسخت همیشه نباید حرف آخر را بزند.

وقتی در آشپزخانه را باز کرد و مرغ عشق های جوان را در حال سکس در مقابل یخچال عمه جودیت دید رضایتش محو شد. به عقب قدم گذاشت اما به سینه کوین برخورد کرد.

از از بالای سرش نگاه کرد. "اووو، محض رضای خدا."

مرغ عشق ها از هم جدا شدند. مالی آماده بود تا چشمانش را برگرداند، اما کوین وارد آشپزخانه شد. او به امی خیره شد، که کش مو از موهایش بیرون آمده بود و دگمه هایش را اشتباه می بست. "فکر کنم بهت گفتم ظرف ها رو بشوری."

"آره، خب، اوه..."

"تروی، تو قرار بود چمن های محوطه رو بزنی."

با زپش کلنجر رفت. "من تازه داشتم آماده می شدم که..."

"می‌دونم داشتی واسه چه کاری آماده می‌شدی، و باور کن که این کارا چمن‌ها رو کوتاه نمی‌کنه!"

تروی عبوس به نظر می‌رسید و زیر لب غرغر کرد.

"چیزی گفتی؟" غرش کوین باید همانی باشد که روی تازه کارها استفاده می‌کرد. سبب گلوی تروی کار کرد. "خیلی، آم، بیشتر از حقوقی که می‌گیریم باید اینجا کار کنیم."

"و حقوقتون چقدره؟"

تروی به او گفت و کوین آن را درجا دو برابر کرد. چشمان تروی برق زد. "ایول." کوین به آرامی گفت: "اما یک مشکل هست. شما مجبورید در واقع برای این پول کمی کار کنید. امی عزیزم اصلاً به رفتن فکر نکن تا زمانی که اون اتاق‌های میهمان مثل دسته گل بشن. و، تروی، تو یک قرار ملاقات با ماشین چمن زنی داری. سوالی هست؟"

زمانی که سرشان را با احتیاط تکان می‌دادند، مالی کبودی‌های همسان را روی گردنشان دید. چیزی ناراحت‌کننده در گودال شکمش تکان خورد.

تروی به سمت در حرکت کرد و نگاه مشتاق امی مالی را به یاد این‌گرید برگمن در حال آخرین خداحافظی با همفري بوگارت در فشن شوی کازابلانکا انداخت.

چه حسی دارد که انقدر عاشق باشی؟ دوباره احساس ناخوشایندی در شکمش حس کرد. تنها پس از جدایی مرغ عشق‌ها، متوجه شد که حسادت است. آن‌ها چیزی داشتند که به نظر می‌رسید مالی هرگز آن را تجربه نمی‌کرد.

فروتنی

فصل دهم

«دَفنی گم می شه»

دَفنی گفت: "خیلی خطرناکه."

بنی جواب داد: "همین خطر که سرگرم کننده اش می کنه."

چند ساعت بعد، مالی عقب رفت تا فضای دنجی را که برای خودش در ایوان توردار ایجاد کرده بود تحسین کند. کوسن های راه راه آبی و زرد را روی تاب فلزی و کوسن های طرح دار را روی صندلی های چوب بید قرار داده بود. میز آشپزخانه کوچک و تاشو با رنگ سفید خرد شده اش حالا با دو صندلی چوبی ناهماهنگ کنار توری قرار داشت. فردا چند گل پیدا می کرد تا در آبپاش مسی قدیمی که در بالا قرار داده بود بگذارد.

با برخی از لوازم ضروری که از مسافرخانه به کلبه منتقل کرده بود نان تست و یک نیمرو درست کرده و روی میز برده بود. در حالی که روو در نزدیکی چرت می زد،

مالی به تماشای نور روز نشست که از روی دریاچه‌ای که از میان درختان قابل مشاهده بود شروع به محو شدن کرده بود. همه چیز بوی کاج و بوی تند و دوردست آب را می‌داد. صدای خش خش شنید. اگر در خانه بود نگران می‌شد. اما اینجا در صندلی فرو رفت و منتظر ماند تا ببیند چه کسی ظاهر خواهد شد. متاسفانه کوین بود.

مالی در ایوان را قفل نکرده بود و تعجب نکرد وقتی کوین بدون دعوت داخل شد. "توی بروشور نوشته صبحانه از ساعت هفت تا نه سرو می‌شه. آخه کی وقتی اومده تعطیلات انقدر زود بیدار میشه تا صبحونه بخوره؟" یک ساعت زنگ دار را روی میز گذاشت، سپس نگاهی به باقی مانده نیمروی مالی انداخت. با ناراحتی گفت: "می‌تونستی باهام به شهر بیای و برگر بخوری."

"ممنون، اما من برگر نمی‌خورم."

"تو هم مثل خواهرت گیاهخواری؟"

"من اونقدرها هم سختگیر نیستم. فیبی چیزی که صورت داره نمی‌خوره. من چیزی که یک صورت بامزه داره نمی‌خورم."

"جالبه."

"در واقع، این یک سیستم خیلی خوب برای تغذیه سالمه."

"پس به نظرت گاوها بامزه‌ان." او نمی‌توانست بیش از این شکاک به نظر برسد.

"من عاشق گاوهام. قطعاً بامزه‌ان."

"خوک‌ها چطور؟"

"فیلم بیب^{۳۱} رو دیدی؟"

"دیگه در مورد گوشت بره نمی پرسم."

"اگر این کار رو نکنی ممنون می شوم. یا خرگوش." او لرزید. "من زیاد به جوجه ها و بوقلمون ها جذب نشدم، بنابراین گاهی اوقات می خورم. اگر نوع مورد علاقه ام نباشه می تونم ماهی هم بخورم."

"حتما دلفین ها." کوین روی صندلی چوبی قدیمی روبروی مالی نشست و به روو خیره شد که به خاطر تکان خوردن کوین غرغر می کرد.

مالی ابریشمی ترین لبخندش را به او تحویل داد. "همه می دونن مردایی که پودل ها رو دوست ندارند همونایی هستن که اعضای بدن انسان رو توی زباله دونی خرد می کنن." "فقط اگر حوصله ام سر رفته باشه."

او خندید، سپس وقتی فهمید که کوین دکمه جذابیتش را روشن کرده است، و او تقریباً گرفتار آن شده است جلوی خودش را گرفت. آیا قرار بود این پاداشش برای موافقت به کمک به او باشد؟ "من نمی فهمم چرا اینقدر از اینجا خوشت نیاد. دریاچه زیباست شنا، قایق سواری، پیاده روی هم هست. چیش بده؟"

ماجرای بچه خوکی که به یک مزرعه برده می شود و در کنار سگ های گله بزرگ می شود. 31

"وقتی تنها بچه هستی و باید هر روز به یک مراسم کلیسا بری، جذابیتش رو از دست می‌ده. علاوه بر این، اندازه موتوری که می‌تونی توی یک قایق بزاری محدودیت داره، بنابراین اسکی روی آب نداره."

"یا جت اسکی."

"چی؟"

"هیچی. هیچ وقت بچه‌های دیگه‌ای نمی‌یومدن اینجا؟"

"گاهی اوقات سر و کله یه نوه واسه چند روز ظاهر می‌شد. این نکته برجسته تابستونم بود." او لبخندی زد. "البته، نصف زمان ها نوه دختر بود."

"زندگی خیلی سخته."

آنقدر به پشتی صندلی تکیه داد تا اینکه روی دو پایه قرار گرفت. مالی صبر کرد تا کج شود، اما کوین آنقدر متعادل بود که این اتفاق نیفتاد. "واقعا بلدی آشپزی کنی، یا فقط جلوی مهمون‌ها بلف زدی؟"

"بلف زدم." او دروغ گفت به امید اینکه کوین را مضطرب کند. پخت و پز روزانه‌اش ممکن است زیاد تعریفی نداشته باشد، اما عاشق کیک و شیرینی پختن بود، به خصوص برای خواهرزاده هایش. کوکی‌های قندی با گوش‌های خرگوش تخصصش بود.

"فوق العاده است." پایه‌های صندلی به زمین خورد. "خدایا، این مکان خسته کننده است. بیا قبل از تاریک شدن هوا کنار دریاچه قدم بزنیم."

"خیلی خسته ام."

"امروز کاری نکردی که خسته بشی." کوین پر از انرژی بود و جایی برای رفتن نداشت، بنابراین مالی نباید متعجب می شد وقتی کوین میچ دستش را گرفت و او را از روی صندلی بیرون کشید. "یالا، دو روزه نتونستم ورزش کنم. دارم دیوونه می شم."

مالی کنار کشید. "الان برو ورزش کن. هیچ کس جلوت رو نمی گیره."

"من باید به زودی کلوپ هوادارانم رو توی ایوان جلویی ببینم. تو به ورزش نیاز داری، پس لجبازی نکن. همینجا بمون، گودزیلا." در توری را باز کرد و به مالی یک فشار ملایم وارد کرد، سپس محکم در را روی روو که پارس می کرد بست.

مالی با وجود اینکه خسته بود هیچ مقاومت واقعی نشان نداد با اینکه می دانست که این ایده خوبی نیست که با او تنها باشد. "حوصله ندارم و سگم رو می خوام."

"تو سر اینکه لیلی زنه یا مرد هم با من بحث می کنی." او را در طول مسیر کشید.

"معلومه که با آدم ربام خوب نیستم."

"به عنوان کسی که دزدیده شده، زیاد تلاش نمی کنی فرار کنی."

"اینجا رو دوست دارم."

کوین نگاهی به لانه ی دنجی که مالی برای خودش در ایوان درست کرده بود انداخت.

"احتمالا بعدش قراره یک دکوراتور استخدام کنی."

"ما دخترهای پولدار، آسایشمون رو دوست داریم، حتی اگر برای چند روز باشه."
 "حدس می زنم."

مسیر با نزدیک تر شدن به دریاچه گسترده تر شد، سپس مدتی در امتداد ساحل پیچید
 سپس دوباره باریک شد و شیب تندی تا پرتگاه سنگی که مشرف به آب بود ایجاد
 کرد. کوین به جهت مخالف اشاره کرد. "یک سری تالاب اونجا هست، و پشت
 محوطه های اردوگاه یک چمنزار با یک نهر وجود داره."

"چمنزار بوبولینک."

"چی؟"

"این ... هیچی." نام چمنزاری بود که در آنطرف نایتینگل وودز بود.

"از اون پرتگاه می شه دید خوبی از شهر داشت."

مالی به مسیر شیب دار خیره شد. "انرژی کافی برای صعود ندارم."

"پس همه راه رو نمی ریم."

مالی می دانست که کوین دروغ می گوید. با این حال، پاهایش به اندازه دیروز احساس
 لرزش نداشتند، پس با او به راه افتاد. "مردم شهر چطور پول در میارن؟"

"بیشتر صنعت توریسم. این دریاچه ماهیگیری خوبی داره، اما انقدر منزویه که مثل خیلی از جاهای دیگر توسعه پیدا نکرده. یک زمین گلف مناسب وجود داره، و این منطقه از بهترین مسیرهای عبوری توی ایالته."

"خوشحالم که هیچ کس اون رو با یک تفریحگاه بزرگ خراب نکرده."

مسیر داشت به سمت سربالایی می رفت و مالی به تمام نفسش برای بالا رفتن نیاز داشت. وقتی کوین او را پشت سر گذاشت تعجب نکرد. چیزی که او را شگفت زده کرد این واقعیت بود که خودش به راه رفتن ادامه داد.

کوین مالی را از بالای پرتگاه صدا زد. "زیاد اهل آمادگی جسمانی نیستی نه؟"

"فقط چند تا از... - نفس نفس زد - ...کلاس های تای بوم^{۳۲} رو پیچوندم."

"می خواهی یه مخزن اکسیژن پیدا کنم؟"

مالی خیلی سخت نفس می کشید و نمی توانست جواب بدهد.

وقتی از بالا منظره را دید، خوشحال بود که تلاش کرده است. هنوز نور کافی برای دیدن شهر در انتهای دریاچه وجود داشت. جالب و روستایی به نظر می رسید. قایقها در بندر تکان می خوردند و یک برج کلیسا از میان درختان سربرآورده بود و تا آسمان آبی بالا می رفت.

کوپین به سمت مجموعه ای از خانه های مجلل که به پرتگاه نزدیک تر بودند اشاره کرد. "اون ها خونه های تعطیلات ان. آخرین باری که اینجا بودم، همه اش جنگل بود، اما بقیه چیزها تغییر نکردن."

مالی منظره را به درون کشید. "خیلی زیباست."

"درسته." کوپین به سمت لبه پرتگاه حرکت کرده بود، و به پایین و آب خیره شد. "من قبلاً تابستون ها اینجا شیرجه می زدم."

"برای یک بچه تنها کمی خطرناکه، نه؟"

"واسه همینه که سرگرم کننده است."

"پدر و مادرت حتماً فرشته بودن. نمی تونم تصور کنم چند تا موی خاکستری ... " وقتی متوجه شد که کوپین به جای گوش دادن، کفش هایش را در می آورد ساکت شد.

غریزه او را وادار کرد که قدمی سریع به جلو بردارد، اما خیلی دیر شده بود. کوپین خود را به فضای خالی پرتاب کرد، با لباس و همه چیز.

مالی نفس نفس زد و درست به موقع به لبه دوید تا خط تیز و تمیز بدنش را تماشا کند که به آب خورد و به سختی آبی پاشیده شد.

منتظر ماند، اما کوپین بالا نیامد. دستش به سمت دهانش رفت. آب را جست و جو کرد اما نتوانست او را تشخیص دهد. "کوپین!"

سپس سطح آب موج زد و سرش بیرون آمد. مالی نفسش را آزاد کرد و وقتی کوین صورتش را به سمت آسمان غروب چرخاند، دوباره آن را حبس کرد. آب در جویبارها بر روی صورتش جاری شد، و چیزی پیروزمندانه در قیافه اش می درخشید.

مالی مشت هایش را گره کرد و بر سر او فریاد زد. "ای /حمق! رد دادی؟"

به مالی نگاه کرد و دندان هایش برق زد. "می خوای پیش خواهر بزرگت چغلی کنی؟" آنقدر عصبانی بود که پاهاش می لرزید. "روحتم خبر نداشت اون آب واسه شیرجه به اندازه کافی عمیقه!"

"آخرین باری که توش شیرجه زدم به اندازه کافی عمیق بود."

"و چند وقت پیش بود؟"

"حدود هفده سال پیش." به پشتش چرخید. "اما خیلی بارون زده."

"تو یه ابلهی! اون توپ هایی که به سرت خورده سلول های مغزت رو به هم ریخته؟"

"فعلا که زنده ام، نه؟" لبخندی جسورانه زد. "پیر اینجا، خرگوش خانم. آب واقعا گرمه."

"عقلت رو از دست دادی؟ من از این صخره شیرجه نمی زنم!"

به پهلوش چرخید، و کمی شنا کرد. "شیرجه رفتن بلد نیستی؟"

"البته که بلدم. نه سال اردوگاه تابستونی رفتم!"

صدایش روی مالی نشست، طعنه ای آهسته و کشدار. "شرط می بندم که بوی بدی می‌دی."

"نخیرم!"

"پس ترسیدی، خرگوش خانم؟"

اوه خدا! انگار زنگ آتش در داخل سرش به صدا درآمده بود و او حتی صندل هایش را از پا در نیاورد. فقط انگشتان پایش را روی لبه سنگ حلقه کرد و خودش را از پرتگاه انداخت و به دنبال کوین وارد جنون شد.

در تمام راه به سمت پایین سعی کرد فریاد بزند.

مالی محکم‌تر از کوین به آب ضربه زد و پاشش آب خیلی بیشتر بود. وقتی بالا آمد، آب روی چهره مات و مبهوت کوین می‌چکید.

یا مسیح. "کوین بالحنی آرام صحبت کرد که بیشتر شبیه دعا بود تا ناسزا. و بعد شروع کرد به داد زدن. "فکر می‌کنی داری چه غلتی می‌کنی؟"

آب آنقدر سرد بود که نمی‌توانست نفس بکشد. حتی استخوان‌هایش هم می‌لرزید. "آب یخه! بهم دروغ گفتی!"

"اگر دوباره همچین کاری بکنی..."

"خودت به چالشم کشیدی."

"اگر به چالش بکشمت که سم بخوری، انقدر احمقی که این کار رو هم بکنی؟"

مالی نمی دانست که از دست کوین عصبانی تر است که او را به این کار بی پروا تشویق کرده یا از خودش به خاطر گرفتن طعمه. وقتی مالی با دست به آب زد، آب به پرواز درآمد. "به من نگاه کن! وقتی پیش بقیه ام مثل یک آدم معمولی رفتار می کنم!"

"معمولی؟" پلک زد تا آب را از چشمش کنار بزند. "وقتی توی آپارتمان پیدات کردم که شبیه میگوی فاسد شده بودی. کجات معمولی بود آخه؟"

"حداقل اون جا امنیت داشتم، به جای اینکه اینجا ذات الریه بگیرم!" دندان هایش شروع به برخورد به هم کرد و لباس های یخ زده و غرق در آب بر بدنش سنگین شدند. "یا شاید اینکه مجبورم کنی از روی یک صخره پریم، برات شبیه روان درمانیه؟"

"فکر نمی کردم این کار رو بکنی!"

"من دیوونه ام، یادت هست؟"

"مالی..."

"مالی دیوونه!"

"من اینو نگفتم..."

"این چیزیه که فکر می کنی. مالی خل! مالی دیوونه! مالی مجنون! ردی! یک سقط جنین کوچیک داشته، و حالا زده به سرش!"

خفه شد. قصد نداشت این را بگوید، هرگز قصد ذکر دوباره آن را نداشت. اما همان نیرویی که او را وادار به پریدن از صخره کرده بود، آن کلمات را بیرون رانده بود.

سکوت غلیظ و سنگینی بینشان حاکم شد. وقتی بالاخره کوین آن را شکست، مالی لحن ترحم آمیز او را شنید. "بیا الان بریم داخل تا بتونی گرم بشی." برگشت و شروع به شنا به سمت ساحل کرد.

مالی شروع به گریه کرده بود، بنابراین همان جا که بود ماند.

کوین به ساحل رسید، اما سعی نکرد از آن بالا برود. در عوض، به عقب و مالی نگاه کرد. آب روی کمرش جاری بود و صدایش موجی ملایم داشت. "باید بیای بیرون. به زودی هوا تاریک می شه."

سرما اندامش را بی حس کرده بود، اما قلبش را بی حس نکرده بود. غم و اندوه او را را خود غرق کرد. مالی دوست داشت زیر سطح آب فرو برود و هرگز بالا نیاید. او هوا را بلعید و کلماتی را زمزمه کرد که هرگز نمی خواست بگوید. "برات مهم نیست، مگه نه؟"

کوین به آرامی گفت: "داری سعی می کنی دعوا راه بندازی. یالا. دندون هات داره به هم می خوره."

کلمات از میان بغض گلایش به بیرون می لغزیدند. "می دونم که برات مهم نیست. حتی بهت حق می دم."

"مالی، این کارو با خودت نکن."

او زمزمه کرد: "ما یک دختر کوچک داشتیم. وادارشون کردم بهم جنسیتش رو بگن." آب روی ساحل بالا و پایین می‌رفت. کلمات آرام کوین در هوا شناور شدند. "نمی‌دونستم."

"اسمش رو سارا گذاشتم."

"تو خسته‌ای. الان زمان خوبی نیست."

سرش را تکان داد. به آسمان نگاه کرد. حقیقت را گفت نه برای محکوم کردن کوین، فقط برای اشاره به اینکه چرا او هرگز نمی‌تواند احساس مالی را درک کند. "از دست دادن اون برای تو معنی نداشت."

"بهش فکر نکردم. اون بچه برام واقعی نبود."

"دختر! یک دختر بچه بود، نه فقط یک بچه!"

"متاسفم."

ناعدالتی حمله به کوین مالی را ساکت کرد. محکوم کردن او به خاطر سهمیم نبودن در رنج مالی ناعادلانه بود. البته که بچه برایش واقعی نبود. او مالی را به تختش دعوت نکرده بود، بچه نمی‌خواست، بچه را داخلش حمل نکرده بود.

"من کسی هستم که متاسفم. نمی خواستم داد بزنم. احساساتم مدام ازم دور میشن." وقتی یک تار موی خیس را از چشمانش کنار زد، دستش می لرزید. "دیگه در موردش حرف نمی زنم. قول می دم."

آرام گفت: "بیا بیرون."

پاهایش از سرما می لرزید و لباس هایش هنگام شنا به سمت ساحل سنگین بود. زمانی که مالی به آنجا رسید، کوین از یک تخته کم ارتفاع و صاف بالا رفته بود. کوین خم شد و او را کنار خود کشید. مالی روی زانوهایش فرود آمد، مثل یک موش آبکشیده سرد و بدبخت.

سعی کرد حال و هوا را سبک کند. "حداقل من کفش هام رو قبل از اینکه پرم درآوردم. وقتی به آب زدی صندلت از پات دراومد. اگه انقدر شوکه نبودم می رفتم دنبالشون."

سنگ مقداری از گرمای روز را حفظ کرده بود و کمی از آن در شلوارک مرطوبش نفوذ کرد. "مهم نیست. اون ها قدیمی ترین صندل های من بودند." آخرین جفت مارک مانولو بلانیک. با توجه به وضعیت فعلی مالی اش، مجبور است آن ها را با دمپایی لا انگشتی پلاستیکی جایگزین کند.

فردا می تونی یک جفت دیگه از شهر بخری. او برخاست. "بهتره قبل از اینکه مریض بشی برگردیم. تو جلو برو. به محض اینکه کفش هام رو برداشتم بهت ملحق میشم."

کوپین راه آمده را دوباره پیش گرفت. مالی در مقابل سرمای عصرگاهی خودش را بغل کرد و یک پا را جلوی پای دیگر گذاشت، و سعی کرد به چیزی فکر نکند. راه زیادی نرفته بود که کوپین با تی شرت و شلوار کی که به بدنش چسبیده بود کنارش آمد. برای مدتی در سکوت راه رفتند.

"موضوع اینه که..."

وقتی ادامه نداد، به او نگاه کرد. "چیه؟"

کوپین آشفته به نظر می رسید. "فراموشش کن."

درختان با صدای غروب در اطراف آنها خش خش می کردند. "باشه."

کفش هایش را از یک دست به دست دیگر جابجا کرد. "بعد از تموم شدن ماجرا... من فقط... من به خودم اجازه ندم بهش فکر کنم."

مالی درک می کرد، اما این باعث شد که او حتی بیشتر احساس تنهایی کند.

کوپین مردد بود. مالی به آن عادت نداشت. کوپین همیشه خیلی مطمئن به نظر می رسید.

"فکر می کنی اون... "گلایش را صاف کرد. "فکر می کنی سارا چه شکلی می شد؟"

قلبش منقبض شد. موج تازه ای از درد او را فرا گرفت، اما مثل درد قدیمی اش نبود.

در عوض، مانند ضد عفونی کننده روی بریدگی نیش زد.

ریه هایش منبسط شد، منقبض شد، دوباره منبسط شد. او از فهمیدن اینکه هنوز می‌توانست نفس بکشد، که پاهایش هنوز می‌توانند حرکت کنند مبهوت شد. صدای جیرجیرک‌ها را شنید که آواز عصرگاهی خود را آغاز می‌کنند. یک سنجاب میان درختان بازی می‌کرد.

"خب..." او می‌لرزید، و مطمئن نبود که این صدایی که از گلویش خارج می‌شود یک خنده خفه است یا یک هق هق باقی مانده. "خوشگل، آگه به تو می‌رفت." سینه‌اش درد می‌کرد، اما به جای مبارزه با درد، آن را در آغوش گرفت، آن را جذب کرد، گذاشت بخشی از او شود. "خیلی باهوش، اگر به من می‌رفت."

"و بی پروا. فکر می‌کنم امروز تقریباً این رو ثابت می‌کند. خوشگل، نه؟ ممنون برای تعریف."

"نگو نمی‌دونی." قلبش کمی سبک تر شد. با پشت دست بینی‌اش را پاک کرد.

"چجوریه که فکر می‌کنی اینقدر باهوشی؟"

"دانشجوی فارغ‌التحصیل ممتاز. تو چطور؟"

"فقط فارغ شدم."

لبخندی زد، اما حاضر نبود در مورد سارا حرف نزند. "من هیچوقت به اردوگاه تابستونی نمی‌فرستادمش."

سرش را تکان داد. "من هرگز مجبورش نمی‌کردم هر روز تابستون به کلیسا بره."

"زیادیه."

"نه سال اردوگاه تابستونی هم خیلی زیاده."

"اون ممکن بود دست و پا چلفتی و دیرآموز باشه."

"سارا اینطوری نمی شد."

کپسول کوچکی از گرما قلبش را احاطه کرد.

کوین سرعتش را کم کرد. به درختان نگاه کرد. یک دستش را در جیبش فرو برد.

"زمان تولدش نرسیده بود."

مالی نفسی کشید و زمزمه کرد: "همینطوره."

فصل یازدهم

«دفنی خرابکاری می کنه»

سلیا مرغه داد زد: "مهمون داری. کیک و تارت و شیرینی پای بیز!"

مالی ساعت زنگ دار را که کوین آنجا گذاشته بود برای ساعت پنج و نیم کوک کرد و ساعت هفت بوی کوکی بلوبری طبقه پایین مسافرخانه را پر کرده بود. در اتاق ناهارخوری، در بوفه دسته‌ای از بشقاب‌های چینی زرد کم رنگ با برگ درخت جینکو در مرکز هر یک، قرار داشت. دستمال‌های سبز تیره، لیوان‌های آب خوری شیشه‌ای فشرده و ظروف نقره‌ای دلپذیر نامتناسب وسایل را تکمیل می کردند. شیرینی‌های بان چسبناک فریزری در فر پخته می شد و در عین حال تخته سنگ مرمر روی میز کار یک ظرف پخت سفالی قهوه‌ای را در خود جای داده بود که پر بود از برش‌های ضخیم نان که در خمیر تخم مرغ معطر با وانیل و دارچین خیس می شد.

برای اولین بار پس از چند ماه، مالی گرسنه بود، اما وقت غذا خوردن نداشت. تهیه صبحانه برای خانه‌ای پر از مهمانان پول پرداز بسیار چالش برانگیزتر از ساختن

پنکیک‌های شکلک دار برای بچه‌های کالبو بود. همانطور که سعی کرد دفتر دستور غذای عمه جودیت را از خمیر نان تست فرانسوی دور کند، تلاش کرد در درونش رنجشی خفته علیه کوین بیدار کند، که هنوز در طبقه بالا خوابیده بود، اما نتوانست. مهر تایید کوین بر بچه‌شان مثل یک هدیه برای مالی بود.

بار سقط جنین دیگر به نظر نمی رسید که گویی تنها بر دوش اوست، و وقتی از خواب بیدار شد بالشش خیس از اشک نشده بود. افسردگی او قرار نبود فوراً ناپدید شود، اما مالی آماده بود تا احتمال دوباره شاد بودن را از سر بگیرد.

کوین پس از اینکه مالی به جان پیرسون دومین پرس نان تست فرانسوی را داد وارد شد. چشمانش تار بود و نگاه مردی را داشت که از یک خماری کشنده رنج می برد. "پیت بولت گوشه راهرو برام کمین کرده بود."

"ازت خوشش نمیاد."

"متوجه ام."

مالی متوجه شد که چیزی کم است، اما یک لحظه طول کشید تا بفهمد چی بود. دشمنی کوین. نهایتاً خشمی که کوین علیه مالی داشت به نظر محو شده بود.

گفت: "بخشید زیاد خوابیدم. دیشب بهت گفتم اگر وقتی رسیدی اینجا بیدار نبودم به زور از تخت بکشم بیرون."

عمرا. هیچ چیز او را وادار نمی کرد وارد اتاق خواب کوین تا کر شود، به خصوص حالا که دیگر به او طوری نگاه نمی کرد که انگار دشمن ابدی اش است. سرش را به سمت بطری های خالی مشروب در سطل زباله خم کرد. "حتما دیشب مهمونی خفنی بوده."

"هر کی یه چیزی می گفت و بحث بالا گرفت. یک چیز رو در مورد نسلشون مطمئنم، خوب بلدن مشروب بالا برن."

"این روی اشتهای آقای پیرسون تاثیری نداشت."

به نان تست فرانسوی که روی سینی گریل قهوه ای طلایی می شد خیره شد. "من فکر کردم آشپزی بلد نیستی."

"به مارتا استوارت^{۳۳} زنگ زدم. تو هم باید گارسونی کنی." قهوه جوش را به طرفش هل داد، سپس نان تست فرانسوی را برگرداند.

کوین به قهوه جوش خیره شد. "ده سال توی ان اف ال، و نتیجه اش اینه."

علیرغم شکایت هایش، کوین شگفت زده بود که یک ساعت بعد با چه سرعتی گذشت. او قهوه ریخت، غذا را به این طرف و آن طرف برد، مهمان ها را سرگرم کرد و تعدادی از پنکیک های مالی را برای خودش کشید. مالی آشپز فوق العاده ای بود و

مجری، نویسنده، اشپزو تاجر معروف آمریکایی که شهرتش را مدیون انتشار کتاب های آشپزی خود است. 33

با گفتن این حرف که تصمیم گرفته به مالی اجازه دهد کارش را ادامه دهد جرقه هایی در چشمانش دید. با دیدن آن چشم ها احساس خوبی داشت. تقابل دیشب به نظر می رسید مقداری از افسردگی او را برطرف کرد، و مالی کمی درخششی که کوین از دُر کونتی به یاد داشت دوباره به دست آورده بود. از سوی دیگر کوین تا سحر به سقف اتاق خیره شده بود. دیگر هرگز نمی تواند به کودک به چشم یک موجود انتزاعی فکر کند. دیشب به او نام داده بود. سارا.

پلک زد و قوری قهوه را برداشت تا دوباره پر کند.

شارلوت لانگ نگاهی به داخل انداخت تا ببیند مالی چگونه است و در نهایت مشغول خوردن دو عدد مافین شد. بان های چسبناک در گوشه ها کمی سوخته بودند، اما نان تست فرانسوی خوب بود و مالی هیچ شکایتی نشنید. تازه شروع کرده بود صبحانه خود را سرپا بخورد که امی ظاهر شد.

زمزمه کرد: "بخشید که دیر اومدم. تا ساعت یازده دیشب داشتم اینجا کار می کردم." مالی یک کبودی تازه روی گردنش دید، این یکی درست بالای استخوان ترقوه اش. از اینکه حسادت کرد خجالت می کشید. "کارت خوب بود. خونه الان بهتر به نظر می رسه. ظرف ها دستات رو می بوسن."

امی به سمت سینک رفت و شروع به پر کردن ماشین ظرفشویی کرد. گیرهایی با طرح ستاره دریایی صورتی ریز موهایش را از صورتش دور کرده بود. چشم هایش را سایه

و ریمل زده بود، اما زحمت زدن رژلب را به خود نداده بود یا تروی قبلاً آن را خورده بود.

"شوهرت واقعا دوست داشتتیه. من فوتبال نگاه نمی‌کنم، اما حتی منم می‌شناسمش. خیلی باحاله. تروی می‌گه که اون سومین کوارتربک عالی ان اف الیه."

"اولی. فقط باید استعدادش رو بهتر کنترل کنه."

امی بدنش را کش و قوس داد، تاپ بنفشش بالای نافش رفت و شلوارکش حتی پایین تر از استخوان لگنش افتاد. "شنیدم تو هم تازه ازدواج کردی. عالی نیست؟"

مالی با خشکی گفت: "رویایی که به حقیقت پیوست." ظاهراً امی مجله مردم را نخوانده بود.

"ما حدود سه ماه و نیمه ازدواج کردیم."

دقیقا مثل کوین و مالی. جز اینکه کوین و مالی هرگونه مشکلی در دورنگه داشتن دست هایشان از یکدیگر نداشتند. امی بارگیری ماشین ظرفشویی را از سر گرفت. "همه گفتن ما خیلی جوونیم... من نوزده سالمه و تروی بیست سالشه، اما دیگه نمی‌تونستیم صبر کنیم. من و تروی مسیحی هستیم. ما به رابطه جنسی قبل از ازدواج اعتقادی نداریم."

"پس الان دارید زمان از دست رفته رو جبران می‌کنید؟"

"خیلی باحاله." امی لبخندی زد و مالی با لبخند پاسخ داد.

"شاید بهتر باشه بیشتر اون زمان از دست رفته رو توی ساعت کاری جبران نکنید."

امی یک کاسه همزن را آبکشی کرد. "حدس می زنم. خیلی سخته."

"ارباب کوین احتمالا امروز کارت رو چک می کنه، پس بهتره به محض اینکه اینجا تموم شد اتاق خواب ها رو تمیز کنی."

"آره... " آهی کشید. "اگر تروی رو بیرون دیدی، بهش می گی عاشقشم؟"

"فکر نکنم."

"آره، حدس می زنم کار بچگونه ایه. خواهرم می گه من باید کمی بیشتر خودم رو بگیرم مگر نه تروی فکر می کنه راحت به دست میام."

مالی ستایش چهره جوان تروی را به یاد آورد. "فکر نمی کنم فعلا نیاز باشه نگران این موضوع باشی."

زمانی که مالی در آشپزخانه کارش را تمام کرد، کوین ناپدید شده بود، احتمالا به خماری خود رسیدگی می کرد. او چای سرد درست کرد، سپس به فیبی زنگ زد تا بگوید کجاست. سردرگمی خواهرش او را شگفت زده نکرد، اما نتوانست توضیح دهد که چگونه کوین از او اخاذی کرده بود. مالی مجبور به آمدن شده بود چرا که وضعیت جسمی و روحی اش فاش می شد. در عوض، فقط این را گفت که کوین به کمک نیاز داشت و خودش می خواست از شهر فرار کند. فیبی درست مانند سلیا مرغه شروع به سخنرانی کرد و مالی به سرعت هرچه تمام تر گوشی را قطع کرد.

وقتی پخت کیک مرکبات خاله جودیت برای چای عصرگاهی را تمام کرد خسته شده بود، اما نتوانست در برابر وسوسه مرتب کردن سالن نشیمن مقاومت کند. همانطور که یک کاسه شیشه ای طرح دار را با گلبرگ های خشک پر می کرد، روو شروع به پارس کرد. به بیرون رفت تا سر و گوشی آب دهد و زنی را دید که از یک لکسوس بورگوندی غبارآلود بیرون آمد و به سمت محوطه وسط نگاه کرد. مالی به این فکر کرد که آیا کوین کامپیوتر را برای دیدن اینکه آیا مهمان جدیدی از راه می رسد چک کرده است. آن ها نیاز به سازماندهی بهتر داشتند.

مالی به تونیک سفید صدفی، شلوار برنزی و صندل هایش نگاه کرد. همه چیز در مورد او شیک و گران بود. زن برگشت و مالی بلافاصله او را شناخت: لیلی شرم.

مالی در طول این سال ها با افراد مشهور زیادی آشنا شده بود، بنابراین به ندرت با دیدن آن ها متعجب می شد، اما لیلی شرم باعث شد احساس شیفتگی کند. همه چیز در مورد او زرق و برق ساطع می کرد. مالی نصفه و نیمه انتظار داشت برخی از پاپاراتزی ها از میان درختان کاج بیرون بپرند.

عینک آفتابی شیک بالای سرش موهای رنگارنگ قهوه ای غنی را نگه می داشت که علامت تجاری چهره اش بود. موهایش کوتاه تر از روزهای او به عنوان جینجر هیل بود، اما هنوز ظاهری جذاب و مجلل داشت. پوست صورتش روشن و صاف و هیکلش شهوت انگیز بود. مالی به دخترانی فکر کرد که اختلال خوردن داشتند و به چوب

خشک هایی زنده تبدیل شده بودند. در آن زمان‌ها، زنان آرزوی هیکلی مثل هیکل لیلی را داشتند.

در حالی که لیلی در مسیر خانه به سمت بالا می رفت، مالی دید که چشمانش یک رنگ غیرمعمول سبز پر جنب و جوش است، حتی واضح تر از تلویزیون. یک شبکه محو از خطوط گوشه و کنار چشمانش وجود داشت، اما او به سختی چهل ساله به نظر می رسید. الماس بزرگ روی دست چپش وقتی خم شد تا به روو سلام کند برق می زد. برای مالی چند لحظه طول کشید تا این واقعیت را بپذیرد که شکم سگ پودل او در حال مالش توسط لیلی شرمین است.

"مسیر اینجا خیلی بده." صدای لیلی همان کیفیت خشداری را داشت که مالی از دوران او به عنوان هیل جینجر به یاد می آورد، اما حالا تا حدودی محسورکننده تر هم شده بود.

"اینجا کمی بکره."

لیلی صاف شد و نزدیک تر شد و با ادب خنثی به مالی نگاه کرد که سلبریتی ها برای دور نگه داشتن مردم به کار می ردند. سپس توجه او تیز شد، و چشمانش یخ زد. "من لیلی شرمین هستم. کسی هست که چمدون‌هام رو بیاره؟"

اوه اوه. او مالی را از مقاله مردم شناخت. این زن دوست او نبود.

وقتی لیلی از پله ها به سمت ایوان بالا رفت، مالی کنار رفت. "ما یه جورایی در حال سازماندهی مجدد هستیم. شما رزرو دارید؟"

"این همه راه رو که بدون رزرو نیومدم. دو روز پیش با خانم لانگ صحبت کردم، و اون گفت شما یک اتاق دارید."

"بله، احتمالاً داریم. من دقیقاً مطمئن نیستم که کجاست. راستی من طرفدارتونم."

"متشکرم." پاسخ او به قدری سرد بود که مالی آرزو می کرد کاش به آن اشاره نمی کرد.

لیلی به روو خیره شد که سعی می کرد با نیشخند بروس ویلیس او را تحت تأثیر قرار دهد.

"گربه من توی ماشینه. خانم لانگ گفت که آوردنش اشکالی نداره، اما سگ شما کمی خشن به نظر میاد."

"داره ادا در میاره. روو شاید دوست نداشته باشد که یک گربه اطرافش باشه، اما بهش آسیبی نمی زنه. اگر دوست دارید تا من برای بررسی اتاقتون به داخل خانه می رم اون ها رو به هم معرفی کنید."

لیلی شرم من ممکن بود از روزهای اوچش فاصله گرفته باشد، اما او هنوز یک ستاره بود و مالی انتظار داشت که به منتظر ماندن مخالفت کند، اما او چیزی نگفت.

زمانی که مالی به داخل می رفت، فکر کرد که آیا کوین از این موضوع اطلاع دارد یا خیر. آیا آن‌ها در رابطه بوده اند؟ لیلی بیش از حد باهوش به نظر می رسید، ناگفته نماند که او بی عیب و نقص انگلیسی صحبت می کرد. با این وجود...

مالی با عجله به طبقه بالا رفت و امی را دید که روی یکی از وان‌ها خم شده بود و شلوارک سیاه و سفیدش باسن در سطح جهانی اش را قاب گرفته بود.

"یک مهمون الان اومد، و من نمی دونم کجا بذارمش. کسی هست که داره تخلیه می کنه؟"

امی راست شد و به طرز عجیبی به مالی خیره شد. "نه، اما اتاق زیر شیروانی هست. امسال کسی اونجا نموند."

"اتاق زیر شیروانی؟"

"خیلی قشنگه."

مالی نمی توانست تصور کند لیلی شرمش را در اتاق زیر شیروانی بگذارد.

امی روی پاشنه های خود برگشت. "اوه، مالی، اگر بخوای در مورد، می دونی، یک سری چیزها باهام صحبت کنی، می تونی..."

"یک سری چیزها؟"

"یعنی وقتی اتاق کوین رو تمیز کردم متوجه شدم که دیشب اونجا خوابیدی."

مالی احساس می‌کرد که دلسوزی توسط کسی که همه جای بدنش کبودی دارد، ناراحت‌کننده است. "ما از هم جدا می‌شوایم، امی. جای نگرانی نیست."

"من واقعا متاسفم. منظورم اینه که اگر در مورد رابطه جنسی یا هر چیز دیگه‌ای باشه، شاید بتونم به سوال‌هات جواب بدم یا می‌دونی، توصیه ای بکنم."

مالی مورد ترحم دکتر روت نوزده ساله قرار گرفته بود. "نیاز نیست."

با عجله از پله‌ها به سمت اتاق زیر شیروانی رفت و اتاق را به طرز شگفت‌انگیزی بزرگ دید، با وجود سقف شیب دار و پنجره‌های سقفی. مبلمان عتیقه راحت بود و تخت دو نفره پرده دار به نظر می‌رسید که تشک راحتی داشته باشد. یک پنجره بزرگ در یک انتها اضافه شده بود تا نور بیشتری به داخل بیاید. مالی آن را برای هوای تازه باز کرد، سپس حمام کوچک و قدیمی در انتهای مقابل را بررسی کرد. زیاد بزرگ نبود، اما حداقل خصوصی بود، و اگر لیلی شرمش آن را دوست نداشت، می‌توانست اینجا را ترک کند.

فقط فکر کردن به آن روحیه او را افزایش داد.

او از امی خواست تا اتاق را آماده کند، سپس با عجله به طبقه پایین رفت. هنوز هیچ نشانی از کوین وجود نداشت. به ایوان جلو برگشت.

لیلی نزدیک نرده ایستاده بود و گربه بزرگ مارمالادی را در آغوشش نوازش می‌کرد

در حالی که روو زیر یکی از صندلی‌های گهواره‌ای چوبی اخم کرده بود. او وقتی مالی در ورودی را باز کرد بلند شد، نگاهی زخم خورده به او انداخت و به داخل رفت. مالی حالت صورتی صمیمی به خود گرفت. "امیدوارم گربه‌اتون باهاش مهربون باشه."

"فاصله‌شون رو حفظ می‌کنن." لیلی انگشت شستش را روی چانه گربه مالید. "این مارمالاده که معمولاً صداش می‌زنن مارمی."

گربه مو بلند تقریباً به اندازه یک راکون بود، با چشمان طلایی، پنجه‌هایی بسیار بزرگ و یک سر بزرگ. "هی، مارمی. به روو آسون بگیر، باشه؟" گربه میو میو کرد.

"متأسفانه تنها اتاق خالی اتاق زیر شیروونیه. اتاق خوبیه، اما خب هنوز یک اتاق زیر شیروونیه، و حمومش زیاد جالب نیست. شاید بخواید توی اقامتتون تجدید نظر کنید یا شاید ترجیح می‌دید یکی از کلبه‌ها رو بگیرید. هنوز همه‌شون پر نشدن."

"من خونه رو ترجیح می‌دم و مطمئنم که مشکلی پیش نمیاد."

از آنجایی که کاملاً مشخص بود لیلی به هتل‌های پنج ستاره عادت دارد، مالی نمی‌توانست تصور کند مشکلی پیش نیاید با این حال، ادب ادب بود. "من مالی سامرویل هستم."

با خونسردی گفت: "بله، من شما رو شناختم. همسر کوین هستی."

"ما با هم نیستیم. من فقط برای چند روز بهش کمک می‌کنم."

"متوجه‌ام." قیافه اش می‌گفت که اصلاً متوجه نیست.

"در مدتی که منتظر هستی، براتون چای سرد میارم."

مالی مراحل آماده سازی چای را با عجله انجام داد و تازه داشت به ایوان باز می گشت که کوین را در حال عبور از محوطه وسط به سمت خانه دید. بعد از صبحانه لباس هایش را با یک شلوار جین رنگ و رو رفته، یک جفت کفش کتانی و یک تی شرت مشکی قدیمی آستین کوتاه که عضله های بازوهایش را نمایان کرده بود عوض کرده بود. چکشی از جیبش بیرون زده بود نشان می داد که دیگر خمار نبود یا تحمل بالایی برای درد داشت. با توجه به ضرباتی که طی سال ها خورده بود، مالی احتمال داد که دومی است. از آنجایی که او این مکان را خیلی دوست نداشت، مالی با خود فکر کرد که چرا خودش را با تعمیرات خسته می کند. شاید بی حوصلگی یا شاید احساس وظیفه آن بچه واعظ که مدام زندگی او را پیچیده می کرد.

"هی، دفنی! می خوای با من بیای شهر تا به مقدار وسایل بگیریم؟"

وقتی شنید که دوباره او را دفنی صدا می کند، لبخند زد. "ما یک مهمون جدید داریم."

او با بی میلی گفت: "عالیه. دقیقاً چیزی که می خواستیم."

صندلی گهواره ای به دیوار کوبیده شد و مالی برگشت و لیلی را دید که بلند شد. بازیگر زن ناپدید شده بود و به جای او زنی آسیب پذیر و خاکستری روی بود.

مالی لیوان چای یخی را گذاشت. "حالتون خوبه؟"

با حرکتی به سختی قابل درک سرش را تکان داد.

کوپن پایش را روی پله پایین ایوان گذاشت و به بالا نگاه کرد. "فکر کردم ممکنه-"
یخ کرد.

آنها یک رابطه عاشقانه داشتند. حالا مالی از آن مطمئن بود. با وجود تفاوت سن - لیلی زن زیبایی بود، موهایش، آن چشمان سبزش، بدن شهوانی اش. آمده بود تا کوپن را پیدا کند زیرا می خواست او را برگرداند. و مالی هنوز آماده نبود کوپن را از دست بدهد. این ایده او را شوکه کرد. آیا شیفتگی قدمی اش به کوپن دوباره برگشته بود؟

همان جا که بود ماند. "اینجا چی کار می کنی؟"

لیلی از گستاخی اش تکان نخورد. به نظر می رسید که او تقریباً منتظر آن بود.
"سلام کوپن." بازویش در کنارش تکان می خورد، انگار می خواست او را لمس کند اما نتوانست. چشمانش صورت کوپن را نوشید.

"من برای تعطیلات اینجا هستم." صدای خشدارش بدون نفس و نامطمئن بود.

"فراموشش کن."

مالی دید که لیلی خودش را جمع کرد. "من یک رزرو دارم. اینجا می مونم."

کوپن روی پاشنه اش چرخید و از خانه بیرون رفت.

لیلی انگشتانش را روی دهانش فشار داد و رژ لب ملایمش پخش شد. چشم هایش از اشک برق زدند. ترحم درون مالی پیچ خورد، اما لیلی تحمل نکرد و با صدای خشداري به مالی گفت. "من می مونم!"

مالی با نامطمئنی به محوطه وسط خیره شد، اما کوین ناپدید شده بود. "بسیار خب." او باید می دانست که آیا آنها عاشق بوده اند یا خیر، اما نمی توانست به سادگی همچین چیزی را پرسد. "به نظر می رسه تو و کوین هم دیگه رو می شناسید." لیلی دوباره در صندلی گهواره ای فرو رفت و گریه به دامن او پرید. "من خاله اشم."

تسکین مالی تقریباً بلافاصله با حس عجیبی از محافظت از کوین همراه شد. "انگار رابطتتون زیاد خوب نیست."

"اون از من متنفره." لیلی ناگهان بیش از حد شکننده به نظر می رسید که یک ستاره باشد. "اون از من متنفره، و من اون رو بیشتر از هر کس دیگه ای روی زمین دوست دارم." به نظر می رسید چای سرد را برای حواسپرتی برداشت. "مادرش، مایدا، خواهر بزرگتر من بود."

جدیت صدایش باعث شد که پشت مالی گزگز شود. "کوین گفت پدر و مادرش مسن بودند."

"بله. مایدا همون سالی که من به دنیا آمدم با جان تا کر ازدواج کرد."

"تفاوت سنی زیاد."

"اون برای من مثل یک مادر دوم بود. وقتی بزرگ می شدم توی یک شهر زندگی می کردیم، عملاً همسایه بودیم."

مالی این حس را داشت که لیلی این را به او می گوید نه به این دلیل که دوست داشت مالی بداند بلکه به سادگی برای جلوگیری از فروپاشی خودش. کنجکاوی باعث شد از آن بهره ببرد. "یادم میاد خوندم وقتی به هالیوود رفتی خیلی جوون بودی."

"وقتی جان به کلیسایی توی گرند ریپدز منتقل شد، مایدا باهاش رفت. من و مامانم با هم کنار نمی اومدیم و همه چیز به سرعت از هم پاشید، بنابراین فرار کردم و سر و کارم به هالیوود ختم شد."

او ساکت شد.

مالی باید بیشتر می دانست. "خوب تک و تنها گلیمت رو از آب کشیدی."

"مدتی طول کشید. من خام بودم و اشتباهات زیادی مرتکب شدم." در صندلی فرو رفت. "بعشی هاشون رو نمی شه جبران کرد."

"من رو هم خواهر بزرگترم بزرگ کرد، اما وقتی پونزده سالم بود وارد زند گیم شد."

"شاید اینطوری برای من بهتر بود. نمی دنم. حدس می زنم بعضی از ما فقط برای جنجال راه انداختن به دنیا اومدیم."

مالی می خواست بداند چرا کوین اینقدر خصمانه است، اما لیلی سرش را برگردانده بود، و درست در آن لحظه امی به ایوان بیرون آمد. او یا بیش از حد جوان یا بیش از حد خود شیفته بود چرا که نتوانست مهمان مشهور خود را بشناسد. "اتاق‌ها آماده است." "من بهتون طویه بالا رو نشون می‌دم. امی، میتونی چمدان خانم شرمن رو از ماشینتون بیاری؟"

وقتی مالی به لیلی اجازه ورود به اتاق زیر شیروانی را داد، انتظار داشت که او به چنین فضای محقرانه‌ای اعتراض کند، اما لیلی چیزی نگفت. مالی به جهت کلی ساحل که از پنجره نمایان بود اشاره کرد. "یک مسیر پیاده روی خوب در کنار دریاچه هست، اما شاید خودتون می‌دونید. شما قبلاً اینجا بوده اید؟"

لیلی کیفش را روی تخت گذاشت. "دعوت نشدم."

خراش ناخوشایندی که مالی در پشت گردن خود احساس می‌کرد تشدید شد. به محض اینکه امی با چمدان ظاهر شد، مالی رفت. به جای اینکه برای چرت زدن به کلبه برود، در اتاق موسیقی سرگردان شد. او قلم قدیمی روی میز، سپس بطری جوهر و سپس لوازم التحریر عاجی رنگ با حکاکی مسافرخانه ویندلیک را لمس کرد. بالاخره از بی قراری دست کشید و به فکر نشست.

زمانی که ساعت کوچک طلایی ایستاده به صدا درآمد، تصمیم گرفته بود کوین را پیدا کند.

او جستجوی خود را در ساحل آغاز کرد، جایی که تروی را در حال تعمیر برخی از تخته‌هایی که روی اسکله شل شده بودند دید. وقتی از او در مورد کوین پرسید، تروی سرش را تکان داد و همان حالت چهره رقت‌انگیزی را به خود گرفت که روو چند ساعت پیش زمانی که مالی بدون او از خانه خارج شده بود به چهره زده بود. "مدتی اینجا نبوده. امی رو ندیدی؟"

"داره اتاق خواب‌ها را تمیز می‌کنه."

"ما، آم، سعی می‌کنیم همه چیز رو تموم کنیم تا بتونیم زودتر برگردیم خونه." جایی که شما لباس‌های یکدیگر را پاره می‌کنید و به رختخواب می‌افتید. "فکر نکنم مشکلی باشه."

تروی چنان سپاسگزار به نظر می‌رسید که گویی مالی زیر چانه‌اش را خارانده باشد. مالی به سمت محوطه وسط حرکت کرد و سپس صدای چکش عصبانی را تا پشت کلبه‌ای به نام بهشت دنبال کرد. کوین روی پشت بام خمیده بود و عصبانیت خود را روی مجموعه جدیدی از توفال سقف خالی می‌کرد.

انگشت شستش را در جیب پشت شلوارکش فرو کرد و سعی کرد بفهمد چگونه بحث را باز کند. "هنوز قصد داری بری شهر؟"

"شاید بعدا." چکش زدن را متوقف کرد. "رفت؟"

"نه."

چکش او توفال را کوبید. "نمیشه اینجا بمونه."

"اون رزرو داشت. نمی تونستم بیرونش کنم."

"لغت، مالی...! ضربه! "...ازت می خوام..." ضربه! "... تا از شرش..." ضربه! "... خلاص بشی." ضربه!

مالی از ضربه زدن مداوم کوین خوشش نیامد، اما هنوز به اندازه کافی احساسات گرم باقی مانده از دیشب داشت که به آرامی با او رفتار کند. "می شه یک دقیقه بیای پایین؟" ضربه! "چرا؟"

"چون گردنم درد گرفت انقدر بالا رو نگاه کردم و می خوام باهات حرف بزنم."

"به بالا نگاه نکن." ضربه! ضربه! "یا حرف نزن."

مالی روی دسته ای از توفال نشست و به او گفت که جایی نمی رود. کوین سعی کرد او را نادیده بگیرد، اما در نهایت فحشی داد و چکش را کنار گذاشت.

مالی او را تماشا کرد که از نردبان پایین آمد. پاهای لاغر و عضلانی. باسن عالی. چه چیزی در مورد مردان و باسن آنها بود که اینقدر فریبنده بود؟ وقتی به زمین رسید به مالی خیره شد، اما بیشتر نگاهش آزاردیده بود تا خصمانه. "خب؟"

"مشکلت با لیلی چیه؟"

آن چشمای سبز را ریز کرد. "ازش خوشم نمیاد."

"خودم متوجه شدم." شکی که داشت او را می خورد از بین نمی رفت. "فراموش کرده بود وقتی داشتی بزرگ می شدی برات هدیه کریسمس بفرسته؟"

"نمی خوام اینجا باشه، فقط همین."

"فعلا که قرار نیست جایی بره."

دست هایش را به کمرش زد، آرنج هایش در بال های عصبانی بیرون آمده بودند. "این مشکل خودشه."

"از اونجایی که نمی خوای اینجا باشه، به نظر می رسد مال تو هم باشه."

به سمت نردبان برگشت. "می شه اون چای لعنتی رو امروز تنهایی درست کنی؟"

یک بار دیگر پایه گردنش به خارش افتاد. یه چیزی خیلی اشتباه بود. "کون، صبر کن."

برگشت و به او نگاه کرد، صورتش بی حوصله بود.

مالی به خودش گفت این به او مربوط نیست، اما نمی توانست آن را رها کند. "لیلی گفت خالته."

"آره، که چی؟"

"وقتی بهت نگاه کرد، یک احساس عجیب بهم دست داد."

"برو سراصل مطلب مالی. کار دارم."

"انگار قلبش توی چشماش بود."

"شک دارم."

"اون تو رو دوست داره."

"او حتی من رو نمی شناسه."

"یه حس عجیبی بهم میگه که چرا اینقدر ناراحتی." لبش را گاز گرفت و آرزو کرد ای کاش این کار را شروع نمی کرد، اما یک غریزه قدرتمند اجازه نمی داد ساکت شود. "فکر نمی کنم لیلی خاله‌ات باشه، کوین. فکرمی کنم اون مامانته."

فصل دوازدهم

«دفنی سلام می کنه»

بنی ملچ و ملوچ کرد: «شیرینی فاج! من عاشق فاجم!»

کوین طوری به نظر می رسید انگار مشت خورده. «از کجا فهمیدی؟ هیچکس این رو نمی دونه!»

«حدس زدم.»

«باور نمی کنم. خودش بهت گفته. لعنت بهش!»

«اون چیزی نگفت. رنگ چشمتون کپی همه.»

«فقط با نگاه کردن به چشماش فهمیدی؟»

«یکی دوتا چیز دیگه هم بود» اشتیاقی که مالی در چهره لیلی وقتی به کوین خیره می شد شاهد بود برای یک خاله خیلی شدید بود. و لیلی سرنخ هایی به او داده بود.

"اون بهم گفت که وقتی از خونه رفته خیلی جوون بوده و گفت توی دردرس افتاده. می‌دونستم پدر و مادرت سنشون بالاست. این فقط یک حدس بود."

"یک حدس خوب."

"من یک نویسنده‌ام. یا حداقل قبلاً بودم. نویسنده‌ها شهودی‌ان."

چکشش را پایین انداخت. "می‌خوام برم."

و مالی با او می‌رفت. دیشب کوین مالی را رها نکرده بود و حالا هم مالی او را رها نمی‌کرد. او با صدای بلند گفت: "بیا بریم پرش از صخره."

ایستاد و به مالی خیره شد. "می‌خوای بریم پرش از صخره؟"

نه، من نمی‌خوام برم پرش از صخره! به نظرت دیوونه شدم؟ "چرا که نه؟"

لحظه‌ای طولانی به او خیره شد. "باشه، قبوله."

دقیقاً همان چیزی که از آن می‌ترسید، اما اکنون برای عقب نشینی خیلی دیر شده بود. اگر جا میزد، کوین او را «خرگوش خانم» صدا می‌زد. وقتی داستان‌هایش را برای بچه‌های مهدکودک می‌خواند آن‌ها اینطور او را صدا می‌زدند، اما لحن کوین آنقدر بیگانه نبود.

یک ساعت و نیم بعد او روی یک صخره صاف در نزدیکی لبه پرتگاه دراز کشیده بود و تلاش می‌کرد تا نفسش جا بیاید. همانطور که گرمای صخره‌ها از میان لباس‌های

خیسش نفوذ می کرد، به این نتیجه رسید که غواصی همچین بد هم نبوده است. او یک غواص خوب بود، و این حتی یه جورایی سرگرم کننده بود. بدترین قسمت این بود که بدنش را به آن مسیر بالا برگرداند تا بتواند دوباره خود را پرت کند.

مالی صدای کوین را شنید که از مسیر بالا می آمد، اما بر خلاف مالی، او به سختی نفس نمی کشید. چشمانش را بست. اگر آن ها را باز می کرد، فقط آنچه را که قبلاً می دانست، می دید، اینکه کوین قبل از اولین شیرجه خود لباس هایش را درآورده و فقط یک شورت سرمه ای به پا دارد. نگاه کردن به او با همه آن انحنایها و ماهیچه های بلند صاف دردناک بود. مالی ترسیده بود - یا امیدوار بود؟ - شورت کوین در حین شیرجه بیرون بیاید، اما کوین به نوعی توانسته بود آن را سر جای خودش نگه دارد.

مالی تخیل خود را مهار کرد. این دقیقاً نوعی خیال پردازی بود که او را در چنین مشکل وحشتناکی قرار داده بود. و شاید وقت آن رسیده بود که به خودش یادآوری کند که کوین به یادماندنی ترین معشوقش نبوده است. در واقع، او خیلی هم به درد نخور بوده.

بعضی چیزها تغییر نکرده بود. هر چند به نظر می رسید که دیگر به چشم تحقیر مالی را نگاه نمی کند، اما هیچ علامتی مبنی بر اینکه او را از نظر جنسی جذاب یافته-یا حتی از دور به چشمش آمده، ارسال نکرده بود.

این واقعیت که مالی می توانست به رابطه جنسی فکر کند ناراحت کننده اما دلگرم کننده بود. به نظر می رسید اولین غنچه گل زعفران در زمستان تاریک روح او ظاهر شده بود.

کوبین کنار مالی افتاد و روی پشتش دراز کشید. بوی گرما، دریاچه و مرد شیطانی می داد.

"دیگه از معلق زدن خبری نیست، مالی. جدی می گم. تو خیلی به صخره ها نزدیک بودی."

"من فقط یک بار معلق زدم و دقیقاً می دونستم که لبه کجاست."

"حرفم رو که شنیدی."

"یا مسیح، تو خیلی شبیه دن هستی."

"حتی به این فکر نمی کنم که اگر اینطور ببینت نظرش چیه."

آن ها برای مدتی در سکوت دراز کشیدند که به طرز شگفت انگیزی دلگرم کننده بود. هر یک از ماهیچه های او احساس درد می کرد اما آرام بود.

وقتی بنی با سرعت از مسیر بالا می آمد، دفنی روی یک سنگ دراز کشیده بود و آفتاب می گرفت. بنی داشت گریه می کرد.

"چی شده، بنی؟"

"هیچی. برو پی کارت!"

چشمانش باز شد. نزدیک به چهار ماه از وقتی که دفنی و بنی یک مکالمه خیالی در سرش داشتند گذشته بود. احتمالاً فقط یک اتفاق است. به سمت کوین غلتید. اگرچه نمی خواست زمان خوبی را که گذرانده بودند خراب کند، کوین برای برخورد با لیلی به کمک نیاز داشت، همانطور که او برای کنار آمدن با از دست دادن سارا به کمک نیاز داشت.

چشمان کوین بسته بود. متوجه شد که مژه هایش از موهایش تیره تر است، که همین حالا هم خشک شده بود. مالی چانه اش را روی دستش گذاشت. "همیشه می دونستی لیلی کسیه که به دنیات آورده؟"

چشمانش را باز نکرد. "والدینم وقتی شیش سالم بود بهم گفتند." "کار درستی انجام دادند که سعی نکردند مخفی کاری کنن." او منتظر ماند، اما کوین چیزی بیشتر نگفت. "حتماً خیلی جوون بوده. الان به سختی شبیه آدم های چهل ساله است."

"پنجاه سالشه."

"پشمام."

"از اون هالیوودیاست. از اون ها که یک تن جراحی پلاستیک می کنن."

"وقتی بچه بودی زیاد می دیدیش؟"

"توی تلویزیون."

"اما نه حضوری؟" دارکوبی نه چندان دور به درختی ضربه زد و شاهینی بالای دریاچه اوج گرفت. او بالا و پایین رفتن سینه کوین را تماشا کرد.

"زمانی که شانزده ساله بود، یک بار بهم سر زد. حتما توی هالیوود سرش خلوت بوده." چشمانش را باز کرد و نشست. مالی انتظار داشت که بلند شود و برود، اما او به دریاچه خیره شد. "تا جایی که می‌دونم، من یک مادر بیشتر نداشتم، مایدا تا کر. نمی‌دونم ملکه بیمبو^{۳۴} فکر می‌کنه با اومدن به اینجا چه بازی راه انداخته، اما من جز این بازی نمی‌شم."

کلمه «بیمبو» خاطرات قدیمی را در درون مالی برانگیخت. قبلا مردم به فیبی به این چشم نگاه می‌کردند. مالی به یاد داشت که خواهرش سال‌ها پیش به او گفته بود: گاهی اوقات فکر می‌کنم «بیمبو» کلمه‌ایه که مردها ساخته‌اند تا بتونن احساس کنن برتر از زنایی هستن که در بقا بهتر از خودشونن.

مالی اکنون گفت: "بهترین چیز اینه که باهاش حرف بزنی. تا بفهمی واسه چی اینجاست."

"برام مهم نیست." بلند شد، شلوار جینش را برداشت و پاهایش را داخلش کرد. "عجب هفته مزخرفی داره میشه."

شاید برای او، اما نه برای مالی. این بهترین هفته‌ای بود که او طی این ماه‌ها داشته.

یک اصطلاح عامیانه در زبان انگلیسی که به زنی اشاره دارد که در عین بهره‌بردن از زیبایی ظاهری، بهره‌جویی و سطح تحصیلات پایینی^{۳۴} دارد.

کوپن انگشتانش را لای موهای خیشش فرو کرد و آرام تر صحبت کرد. "هنوز هم می خواهی به شهر بری؟"

"البته."

"اگر الان بریم، می تونیم تا ساعت پنج برگردیم. می تونی چای رو راست و ریست کنی. مگه، نه؟"

"آره، اما میدونی که دیر یا زود باید باهاش کنار بیای."

او بازی احساسات سخت را روی صورت کوپن تماشا کرد. "بهش رسیدگی می کنم، اما خودم زمان و مکانش رو انتخاب می کنم."

لیلی پشت پنجره اتاق زیر شیروانی ایستاد و کوپن را تماشا کرد که با آن وارث فوتبال در حال دور شدن بود. با یادآوری تحقیر کوپن گلوش فشرد شده شد. پسر بچه اش... بچه ای که وقتی خودش بچه ای بیشتر نبود به دنیا آورده بود. پسری که او به خواهرش سپرد تا به عنوان فرزند خود بزرگش کند.

او می دانست که این کار درستی بوده است - کاری غیر خودخواهانه - و موفقیتی که کوپن در زندگی خود به دست آورده بود این را ثابت کرد. چه شانسی می توانست به عنوان فرزند یک جوان هفده ساله کم سواد و داغون که رویای ستاره بودن می دید داشته باشد؟

پرده را رها کرد و لبه تخت نشست. لیلی پسر را همان روز که از اتوبوس در لس آنجلس پیاده شد ملاقات کرده بود. او یک نوجوان بود که از یک مزرعه از او کلاهما آمده بود و به دنبال نقش بدلکاری بود. آن‌ها برای صرفه جویی در هزینه در یک اتاق در یک هتل ارزان قیمت مانده بودند. آن‌ها جوان و افسارگسیخته بودند و ترس خود را از یک شهر خطرناک پشت سکس و گنده گنده حرف زدن پنهان کرده بودند. پسر قبل از اینکه بفهمد لیلی باردار است ناپدید شده بود.

لیلی خوش شانس بود که کار پیشخدمتی را پیدا کرد. یکی از پیشخدمت‌های قدیمی، زنی به نام بکی به او رحم کرده بود و اجازه داده بود روی مبلش بخوابد. بکی یک مادر مجرد بود که در پایان روز کاری طولانی صبری برای خواسته‌های فرزند سه ساله‌اش نداشت. تماشای دختر بچه که از سخنان تند مادرش و سیلی‌های گاه و بیگاه او آزار می‌بیند لیلی را به واقعیت برگرداند. دو هفته قبل از تولد کوین، لیلی با مایدا تماس گرفته بود و به او در مورد کودک گفته بود. خواهرش و جان تا کر بلافاصله به لس آنجلس آمده بودند.

آن‌ها تا زمان تولد کوین با او ماندند و حتی به او گفتند که می‌تواند با آن‌ها به میشیگان برگردد. اما او نمی‌توانست برگردد، و با توجه به طوری که به یکدیگر نگاه می‌کردند فهمید که آن‌ها او را نمی‌خواهند.

در بیمارستان، لیلی در هر فرصتی که به دست می‌آورد، پسر بچه‌اش را در آغوش می‌گرفت و سعی می‌کرد یک عمر عشق را در گوشش زمزمه کند. او شکوفایی عشق

را در چهره خواهرش هر وقت که کودک را بلند می کرد می دید، و می دید که حالت چهره جان با اشتیاق آرام تر می شد. لیاقت مطلق آن ها برای بزرگ کردن فرزندش نمی توانست بیشتر از این مشهود باشد، و او آنها را به خاطر آن دوست داشت و از آن ها متنفر بود. تماشای آن ها در حال دور شدن با پسر بچه اش بدترین لحظه زندگی اش بود. دو هفته بعد، او کریگ را ملاقات کرد.

لیلی می دانست که با واگذار کردن کوین کار درستی انجام داده است، اما بهای آن هنوز خیلی بالا بود. برای سی و دو سال او با سوراخی در قلبش زندگی کرد که نه شغل و نه ازدواجش نتوانست آن را پر کند. حتی اگر او توانسته بود فرزندان بیشتری داشته باشد، آن سوراخ هنوز آنجا بود. حالا می خواست آن را مرهم بنهد.

وقتی هفده ساله بود، تنها راهی که می توانست برای پسرش بجنگد این بود او را رها کند. اما او دیگر هفده ساله نبود و زمان آن رسیده بود که یک بار برای همیشه بفهمد که آیا می توانست جایی در زندگی او داشته باشد. هر چه کوین به او می داد با آغوش باز می پذیرفت. یک کارت کریسمس یک بار در سال. یک لبخند. اینکه دیگر از او متنفر نیست. این واقعیت که کوین لیلی را نزدیک خودش نمی خواست هر بار که از زمان مرگ مایدا سعی می کرد با او تماس بگیرد به طور ظالمانه ای واضح بود و امروز حتی بیشتر آشکار شد اما شاید او به اندازه کافی تلاش نکرده بود.

او به مالی فکر کرد و احساس سرما کرد. لیلی هیچ احترامی برای زنانی که مردان مشهور را شکار می کردند نداشت. او ده ها بار این اتفاق را در هالیوود دیده بود.

جوان‌های بی‌حوصله و ثروتمند که زندگی خودشان را ندارند، سعی می‌کردند با به دام انداختن مردان مشهور خودشان را تعریف کنند. مالی او را با حاملگی و موقعیتش به عنوان خواهر فیبی کالبو به دام انداخته بود.

لیلی از روی تخت بلند شد. در طول سال‌های بزرگ شدن کوین، او نتوانسته بود در مواقعی که نیاز داشت از کوین محافظت کند، اما حالا فرصتی برای جبران داشت.

ویندلیک یک روستای تفریحی معمولی بود، در مرکز آن بسیار زیبا و کمی کهنه در اطراف. خیابان اصلی در امتداد دریاچه قرار داشت و دارای چند رستوران و فروشگاه‌های هدیه، اسکله تفریحی، بوتیک لباس مجلل برای گردشگران، و مسافرخانه ویندلیک بود.

کوین پارک کرد و مالی از ماشین پیاده شد. قبل از اینکه اردوگاه را ترک کنند، مالی دوش گرفت، موهایش را حالت داد، از یکم آرایش چشم و رژ لب مک‌اش استفاده کرد. از آنجایی که فقط کفش‌های کتانی داشت، سارافون یک گزینه نبود، بنابراین شلوارک بند کشی خاکستری روشن و تاپ کراپ مشکی پوشید و با توجه به اینکه به اندازه‌ای وزن کم کرده بود که به شورت اجازه می‌داد زیر نافش سوار شود، خودش را دلداری داد.

وقتی جلوی ماشین آمد، چشمان کوین به او خیره شد و او را دقیق تر بررسی کرد. او احساس سوزن سوزن شدن ناخواسته ای کرد و فکر کرد که آیا کوین آنچه می دید دوست دارد، یا دارد مقایسه ای نامطلوب با عشاق بین المللی خود انجام می دهد.

اگر هم این کار را می کرد چه اهمیتی داشت؟ مالی بدن و صورتش را دوست داشت. آنها ممکن است برای کوین به یاد ماندنی نباشند، اما مالی از آنها خوشحال بود. علاوه بر این، او اهمیتی نمی داد که کوین در موردش چه فکری می کند.

با دست به سمت بوتیک اشاره کرد. "اونجا باید صندل داشته باشن اگر می خوای اونهایی که توی دریاچه گم کردی جایگزین کنی."

صندل های بوتیک خیلی خارج از محدوده قیمت او بودند. "مغازه ساحلی رو امتحان می کنم."

"چیزهاشون خیلی ارزونه."

عینک آفتابی اش را روی بینی اش بالاتر برد. بر خلاف رووس کوین، عینک مالی از مغازه مارشال و به قیمت نه دلار بود "من سلیقه ساده ای دارم."

کوین با کنجکاوی به مالی نگاه کرد. "تو یکی از اون مولتی میلیونرهای ناخن خشک که نیستی؟"

او لحظه ای فکر کرد، سپس تصمیم گرفت که دیگر با او در این مورد بازی نکند. وقت آن رسیده بود که کوین ببند مالی کیست، با دیوانگی و همه چیزش. "من در واقع یک مولتی میلیونر نیستم."

"همه می دونن بهت پول زیادی ارث رسیده."

"آره، خب... لبش را گاز گرفت."

کوین آهی کشید. "چرا فکر می کنم می خوام چیزی واقعاً عجیب بشنوم؟"

"بستگی به خودت داره."

"بفرما. من هنوز دارم گوش میدم."

"من بی پولم باشه؟"

"بی پول؟"

"مهم نیست. یک میلیون سال دیگه هم نمی فهمی." از او دور شد.

همانطور که از خیابان به سمت مغازه ساحلی عبور می کرد، کوین کنارش آمد. این مالی را عصبانی کرد که دید کوین با ملامت نگاهش می کرد، اگرچه او باید انتظار آن را از آقای متعهد به اصول اخلاقی می داشت، که می توانست الگوی بچه های بالغ و اعظان باشد، با وجود اینکه این موضوع را انکار می کرد.

"در اولین فرصتی که به دست آوردی، این همه پول رو به باد دادی، نه؟ واسه همین توی اون خونه کوچیک زندگی می کنی."

وسط خیابون به سمتش چرخید. "نه، من اون رو به باد ندادم. در سال اول کمی ریخت و پاش کردم، اما باور کن، خیلی ازش باقی مونده بود."

بازوی مالی را گرفت و او را از ترافیک بیرون کشید و به حاشیه خیابان کشید. "بعد چی شد؟"

"کاری بهتر از اذیت کردن من نداری؟"

"نه واقعا. سرمایه گذاری بد؟ هر چیزی که داشتی روی توی گیاهخواری گوشت تمساح گذاشتی؟"

"خیلی خنده دار بود."

"بازار انحصاری دمپایی های خرگوشی رو گرفتی؟"

"نظرت در مورد این چیه؟" جلوی مغازه ساحلی ایستاد. "من همه چیزم روی آخرین بازی استارز شرط بستم، و یک اوسکولی تصمیم گرفت با کله بره توی پوشش دو لایه."

"حرفت ظالمانه بود."

نفس عمیقی کشید و عینک آفتابی اش را به بالای سرش برد.

"در واقع، من همه اش رو چند سال پیش اهدا کردم. و متاسف نیستم."

پلک زد و بعد خندید. "چی کردی؟"

"کری؟"

"نه، جدی، راستش رو بگو."

زل زد به او و رفت داخل مغازه.

"باروم همیشه. واقعا این کار رو کردی." پشت سرش آمد. "چقدر بود؟"

"خیلی بیشتر از چیزی که تو حساب توعه پسر."

کوین نیشخندی زد. "یالا. می تونی بهم بگی."

مالی به سمت یک سطل کفش رفت، سپس آرزو کرد که این کار را نمی کرد، زیرا سطل با صندل‌های پلاستیکی نئونی پر شده بود.

"بیشتر از سه میلیون؟"

او را نادیده گرفت و ساده‌ترینشان را برداشت، یک جفت نفرت انگیز با زرق و برق نقره ای رویش.

"کمتر از سه؟"

"نمی‌گم. حالا برو رد کارت و مزاحم نشو."

"اگر بهم بگی، می‌برمت به اون بوتیک، و تو می‌تونی هرچی می‌خوای با کارت اعتباری من بخری."

"قبوله." صندل‌های براق نقره‌ای را انداخت و به سمت در رفت.

کوین جلوتر از مالی حرکت کرد تا در را باز کند. "نمی‌خوای کمی اصرار کنم تا بتونی غرورت رو حفظ کنی؟"

"دیدي چقدر اون صندل‌ها زشت بود؟ علاوه بر این، من می‌دونم فصل گذشته چقدر پول دراوردی."

"خوشحالم که اون قرارداد پیش از ازدواج رو امضا کردیم. فکر می‌کردم داریم از ثروت تو محافظت می‌کنیم، اما عجب وضعی، توی یکی از اون پیچ و تاب‌های طعنه آمیز زندگی که گاهی اوقات به سمت پرتاب می‌کنه، معلوم می‌شد که ما درواقع از پول من محافظت می‌کردیم." نیشخندش بزرگ‌تر شد. "کی فکرش رو می‌کرد؟"

کوین بیش از حد داشت لذت می‌برد، بنابراین مالی سریع‌تر گام برداشت. "شرط می‌بندم می‌تونم کارت اعتباریت رو توی نیم ساعت خالی کنم."

"بیشتر از سه میلیون بود؟"

"بعد از اینکه خریدم تموم شد بهت میگم." او به یک زوج مسن لبخند زد.

"اگر دروغ بگی، همه چیز رو پس می‌گیرم."

"این دور و اطراف آینه ای نیست بری توش قربون صدقه خودت بری؟"

"تا حالا زنی رو ندیدم که انقدر درگیر قیافه من باشه."

"همه زنایی که می شناسی درگیر قیافت ان اما وانمود می کنن از اخلاقت خوششون میاد."

"قسم می خورم، یکی باید تو رو کتک بزنه."

"قیافه ات به این کارا نمی خوره."

"واقعا روی مخی."

لبخندی زد و به داخل بوتیک رفت. پانزده دقیقه بعد با دو جفت صندل ظاهر شد. فقط زمانی که عینک آفتابی اش را دوباره به چشم زد متوجه شد که کوین یک کیسه خرید هم به همراه داشت. "چیزی خریدی؟"

"لباس شنا نیاز داری."

"تو برام یکی خریدی؟"

"سایزت رو حدس زدم."

"چه نوع لباس شنایی؟"

"یا مسیح، اگر کسی برای من هدیه ای بخره، به جای این که مشکوک بشم، خوشحال می شم."

"اگر دو تیکه است نمی پوشمش."

"من اینطوری بهت توهین می کنم؟" آنها شروع به پرسه زدن در خیابان کردند.

"احتمالا مایو دو تیکه تنها چیزیه که از وجودش خبر داری. مطمئنم این تنها چیزیه که همه دوست دخترها می پوشن."

"کور خوندی اگر فکر کردی می تونی حواس من رو پرت کنی." از کنار یک شیرینی فروشی به نام بگو فاج گذشتند. در کنار آن یک باغچه عمومی کوچک بود، چند بوته ادریسی و یک جفت نیمکت. "وقت حساب پس دادنه، دافی." او به یکی از نیمکت ها اشاره کرد و بعد کنارش نشست. وقتی دستش را پشت نیمکت گذاشت بازویش به بازوی مالی کشیده شد. "همه چیز رو در مورد پول بهم بگو. نباید تا بیست و یک سالگی صبر می کردی تا بتونی بهش دسترسی پیدا کنی؟"

"آره، اما من هنوز توی مدرسه بودم، و فیبی اجازه نمی داد به یک قرونش هم دست بزنم. اون گفت اگر بخوام قبل از فارغ التحصیلی به حساب دسترسی داشته باشم، باید ازش شکایت کنم."

"خانم باهوش."

"او و دن من رو با یک افسار محکم نگه داشتند، بنابراین به محض اینکه فارغ التحصیل شدم و بالاخره تحویلش گرفتم، هر کاری که انتظار داشتی رو انجام دادم. من یک

ماشین خریدم، به یک آپارتمان مجلل رفتم، انبوهی لباس خریدم، دلم برای اون لباس ها تنگ شده. اما بعد از مدتی زندگی بچه پولداری جذابیتش رو از دست داد."

"چرا شغلی پیدا نکردی؟"

"این کار رو کردم، اما پول روی سرم آویزون بود. حتی یک پینش هم تلاش من نبود. شاید اگر از شخص دیگری غیر از برت سامرویل آمده بود، خیلی باهاش مشکل نداشتم، اما انگار با این پول هنوز توی زندگیم فضولی می کرد، و من خوشم نمی یومدم. بالاخره تصمیم گرفتم یک بنیاد راه اندازی کنم و همهش رو اهدا کنم. و اگر به کسی بگی، قسم می خورم که پشیمون میشی."

"تو همهش رو دادی؟"

"هر قرونش رو."

"چقدر؟"

مالی با بند کشی روی شلوارکش بازی کرد. "نمی خوام بهت بگم. همین الانش هم فکرمی کنی دیوونم."

"برگردوندن آن صندل ها برام آسونه."

"پونزده میلیون، باشه!"

کوپن طوری به نظر می رسید که گویی سیلی خورده بود. "تو پانزده میلیون دلار رو بخشیدی!"

مالی سرش را تکان داد.

سرش را عقب انداخت و خندید. "الحق که دیوونه ای!"

مالی شیرجه ای را که از صخره انجام داده بود به یاد آورد. "احتمالا. اما حتی یک لحظه هم از این کارم پشیمون نشدم." گرچه الان خوب می شد اگر می توانست مقداری از آن را پس بگیرد تا بتواند به پرداخت وام مسکن خود ادامه دهد.

"واقعا دلتنگش نمیشی؟"

"نه. به جز لباس که فکر می کنم قبلاً بهش اشاره کردم. و راستی ممنون برای صندل‌ها. دوستشون دارم."

"خوشحالم. در واقع، من از داستان بسیار لذت بردم، دفعه بعدی که او مدم شهر یک لباس جدید برات می خرم."

"حله!"

"خدایا، خیلی بده که بینی زنی به این سختی می جنگه تا سرسخت بمونه."

مالی خندید.

"کوپن! سلام!"

مالی لهجه آلمانی مشخصی شنید و به بالا نگاه کرد تا زن بید اندام بلوندی را ببیند که با یک جعبه کوچک سفید در دستش با عجله به سمت آنها می رود. زن یک پیش بند راه راه آبی و سفید روی شلوار مشکی و یک تاپ یقه هفت پوشیده بود. او زیبا بود. موهای پرپشت، چشمان قهوه ای، آرایش خوب. او احتمالاً چند سالی بزرگ تر از مالی بود، نزدیک تر به سن کوین.

"سلام کریستینا." همانطور که کوین به استقبال او برخاست به زن لبخندی زد که خیلی سکسی بود.

زن جعبه مقوایی سفید را دراز کرد و مالی یک مهر آبی روی یک طرف آن دید که بگو فاج روی آن حک شده بود. "به نظر میاد که دیشب از فاج لذت بردی، جا (آره به آلمانی)؟ این یک هدیه کوچیک برای خوش آمدگویی به ویندلیکه."

"خیلی ممنون." کوین آنقدر خوشحال به نظر می رسید که مالی می خواست به او یادآوری کند که این فقط شیرینی است، نه حلقه سوپر بول! "کریستینا، ایشون مالیه. کریستینا صاحب اون فاج فروشی اونجاست. دیروز وقتی برای گرفتن یک برگه به شهر اومدم دیدمش."

کریستینا لاغرتر از آن چیزی بود که زنی که مغازه فاج فروشی داشت باید باشد. این امر به عنوان جنایتی علیه طبیعت به ذهن مالی برخورد کرد.

"از آشنایی باهات خوشحالم، مالی."

"از آشنایی با شما هم خوشحالم." مالی می‌توانست کنجکاوی در چهره او را نادیده بگیرد، اما او آنقدرها هم آدم خوبی نبود. "من همسر کوین هستم."

"اوه." ناامیدی او به همان اندازه آشکار بود که ماموریتش با جعبه فاج.

کوین گفت: "همسری که جدا زندگی می‌کنه. مالی کتاب‌های کودکان می‌نویسه."

"اُخ سو (که اینطور به آلمانی)؟ من همیشه می‌خواستم کتابی برای کودکان بنویسم. شاید بتونی گاهی چند تا پیشنهاد بهم بدی."

مالی ظاهر خود را دلپذیر اما غیر متعهد نگه داشت.

فقط یک بار او دوست دارد با کسی ملاقات کند که نمی‌خواهد کتاب کودکان بنویسد. مردم تصور می‌کردند که نوشتن آن‌ها آسان است زیرا کوتاه هستند. آن‌ها هیچ ایده‌ای برای نوشتن یک کتاب موفق نداشتند، کتابی که بچه‌ها واقعا از آن لذت ببرند و از آن درس بگیرند، نه فقط چیزی که بزرگسالان تصمیم گرفته بودند کودک باید لذت ببرد.

"متأسفم که می‌خواهی اردوگاه رو بفروشی کوین. دلمون برات تنگ میشه." قبل از اینکه کریستینا بتواند بیشتر از این مخ کوین را برند، زنی را دید که به داخل فاج فروشی می‌رفت. "من باید برم. دفعه بعد که اومدی شهر بیا اینجا تا شکلات گیلاس رو امتحان کنی."

وقتی کریستینا از محدوده شنیدن صدایشان خارج شد، مالی به سمت کوین چرخید.
 "نباید اردوگاه رو بفروشی!"

"از اول بهت گفتم قصدم همینه."

درست است، اما در آن زمان هیچ معنایی نداشت. حالا او نمی توانست این ایده را تحمل کند که کوین اردوگاه را بفروشد. اردوگاه بخشی همیشگی او بود، بخشی از خانواده اش، و به طرز عجیبی که مالی از آن سردر نمی آورد احساس می کرد بخشی از زندگی خودش هم شده.

کوین سکوت مالی را اشتباه متوجه شد. "نگران نباش، مجبور نمی شیم خیلی اینجا بمونیم. وقتی یکی رو پیدا کنم که مسئولیتش رو به عهده بگیرد، از اینجا می ریم."

در تمام مسیر برگشت به اردوگاه، مالی سعی کرد افکارش را مرتب کند. تنها ریشه های عمیقی که از کوین باقی مانده بود اینجا بود. او پدر و مادرش را از دست داده بود، خواهر و برادر نداشت، و به نظر نمی رسید که تمایلی به اجازه ورود لیلی به زندگی خود داشته باشد. خانه ای که در آن بزرگ شده بود متعلق به کلیسا بود. او چیزی برای ارتباط با گذشته خود نداشت به جز اردوگاه. صرف نظر کردن از اردوگاه کار اشتباهی بود.

محوطه وسط به چشم آمد و افکار درهم ریخته مالی جای خود را به یک احساس آرامش داد. شارلوت لانگ در حال جارو کردن ایوان جلویش بود، مردی مسن روی

یک سه چرخه از کنارش رد شد و زن و شوهری روی یک نیمکت گپ می‌زدند. مالی کلبه‌های کتاب‌داستان و درختان سایه‌دار را به درون کشید.

جای تعجب نیست که او در لحظه ورود به اینجا حس آشنایی را تجربه کرده بود. او از میان صفحات کتاب‌هایش به جنگل‌های نایتینگل وودز قدم گذاشته بود.

به جای رفتن در امتداد دریاچه جایی که ممکن است با کسی ملاقات کند، لیلی مسیر باریکی را دنبال کرد که به جنگلی ورای محوطه وسط منتهی می‌شد. یک شلوار پارچه‌ای و یک تاپ یقه‌مربعی قهوه‌ای تنباکویی پوشیده بود، اما او هنوز گرمش بود، و آرزو می‌کرد که ای کاش آنقدر لاغر بود که می‌توانست شلوارک بپوشد. آن شلوارک‌های سفید کوچک که بخشی دائمی از کمد لباس او در سریال کارگاه لیزی بودند. الان به سختی باسنش را پوشش می‌دادند.

هنگامی که درختان به چمنزاری باز شدند، علف‌های هرز پاهای او را نوازش کردند. انگشتان پاهایش در صندل‌هایش حس خوشایندی داشتند و مقداری از تنش که تمام روز با خود حمل می‌کرد شروع به کم شدن کرد. او صدای یک نهر آب جاری شنید و برگشت تا آن را پیدا کند، اما چیزی را دید که آنقدر بی‌قواره بود که پلک زد.

میز غذاخوری کرومی با صندلی وینیل قرمز.

لیلی نمی توانست تصور کند که این‌ها در وسط چمنزار چه می کنند. همانطور که او شروع به رفتن به سمت آن کرد، نه‌ری را دید که سرخس در میان نزارها و سنگ های خزه ای رشد کرده بود. صندلی روی تخته سنگی پوشیده از گل‌سنگ نشسته بود. صندلی وینیل قرمز آن در نور خورشید می درخشید و زنگ زدگی قابل مشاهده نبود، بنابراین به تازگی در آنجا قرار داده شده بود. اما چرا؟ نشیمنگاهش ناامن بود، و با لمس آن می لرزید.

"ولش کن!"

چرخید و هیبت بزرگ مردی را دید که زیر انوار نور خورشید در لبه چمنزار خمیده بود.

دستش به سمت گلویش رفت.

صندلی پشت سرش در نه‌ر افتاد.

"لعتی!" مرد از جا پرید.

او بزرگ بود، با عرض شانه هایی به اندازه دوازده خط بزرگراه لس آنجلس و یک چهره اخمو و زمخت که به شخصیت شرور در یک فیلم وسترن قدیمی تعلق داشت. من راه هایی بلدم تا زنی مثل تو رو به حرف بیارم. تنها چیزی که کم بود ریش یک هفته ای روی آن فک تیره بود.

موهای او کابوس یا رویای یک استایلیست هالیوودی بود لیلی مطمئن نبود کدام. در شقیقه‌ها ضخیم و خاکستری می‌شد، در قسمت یقه زیادی بلند می‌شد، جایی که به نظر می‌رسید که ممکن است با چاقویی که بدون شک در چکمه اش نگه داشته است به آن ضربه زده باشد. گرچه جای چکمه یک جفت کفش دویدن کهنه پوشیده بود، با جوراب هایی که دور مچ پاش حلقه می‌شد. و چشمانش، به طرز مرموزی در آن صورت برنزه و خط دار خطرناک، تاریک بودند.

هر استعدادیاب بازیگری در هالیوود آب دهانش برایش آویزان می‌شد.

تمام آن افکار در سر لیلی می‌چرخیدند به جای تنها فکری که واقعا باید در سرش می‌بود: فرار کن!

مرد به سمت لیلی رفت. زیر شلوارک خاکی رنگ پاهایش قهوه ای و محکم بود.

او یک پیراهن کار جین کهنه آبی پوشیده بود که آستین‌هایش را بالا زده بود تا ساعدهای عضلانی با موهای تیره نمایان شود. "می‌دونی چقدر طول کشید آن صندلی را همان جایی که می‌خواستم بیارم؟"

لیلی عقب رفت. "شاید اوقات فراغت زیادی داری."

"به نظرت این مسئله خنده داره؟"

"اوه نه." "به عقب رفتن ادامه داد." "خنده دار نیست. قطعاً نه."

"خوشحالی که کار یک روز کاملم رو خراب کردی؟"

"کار؟"

ابروهایش در هم گره خوردند. "چه کار می کنی؟"

"چیکار می کنم؟"

"لعتی سر جات بمون و انقدر عقب نرو!"

"من عقب نمیرم!"

"به خاطر خدا، من بهت صدمه نمی زنم!" او زیر لب غرغر کرد و به جایی که نشسته بود برگشت و چیزی از روی زمین برداشت. لیلی از حواس پرتی او استفاده کرد تا به مسیر نزدیک تر شود.

"گفتم تکون نخور!"

او نوعی دفترچه یادداشت در دست داشت و دیگر شیطانی به نظر نمی رسید فقط فوق العاده بی ادب بود. لیلی او را با نگاه از بالا به پایین هالیوودی نگریست. "یکی ادبش رو یادش رفته."

"هدر دادن انرژی. من برای حفظ حریم خصوصی به اینجا اومدم. درخواست زیادیه؟"

"معلومه که نه. همین الان میرم."

"اونجا!" او با انگشت عصبانی به سمت نهر اشاره کرد.

"ببخشید؟"

"اونجا بشین."

او دیگر نمی ترسید، فقط بهش برخورد بود. "من اینطور فکر نمی کنم."

"تو کار یک بعدازظهرم رو خراب کردید. زست گرفتن برای من کمترین کاریه که می تونی انجام بدی تا جبران کنی."

لیلی متوجه شد که مرد یک صفحه طراحی در دست داشت، نه یک دفترچه. او یک هنرمند بود. "چرا به جاش از اینجا نرم؟"

"گفتم بشین!"

"آیا تا به حال کسی بهت گفته که خیلی بی ادبی؟"

"من سخت روش کار می کنم. روی اون تخته سنگ بنشین و رو به خورشید."

"ممنون، اما من با آفتاب میونه خوبی ندارم. برای رنگ چهره بده."

"فقط یک بار دوست دارم با زنی زیبا آشنا بشم که بی فایده نیست."

لیلی با خشکی گفت: "از تعریف ممنونم، اما حدود ده سال و بیست کیلو پیش از مرز زن خوشگل رد شدم."

"بچه نباش." یک مداد از جیب پیراهنش بیرون آورد و شروع کرد به طرح زدن، دیگر زحمت بحث کردن با او را به خود نداد، یا حتی نشستن روی چهارپایه کوچکی که لیلی چند متر دورتر دیده بود. "چونهت رو کج کن. خدایا تو واقعا زیبا هستی."

مرد این تعریف را چنان با بی مهری به زبان آورد که به نظر تملق آمیز نبود. لیلی در برابر این میلش مقاومت کرد که بگوید باید در روزهای اوجش او را می دید. فقط برای اذیت کردن مرد گفت: "در مورد بی فایده بودنم حق با تو بود، به همین دلیل است که نمی خوام دیگه اینجا زیر آفتاب بایستم."

مداد همچنان روی صفحه طراحی او پرواز می کرد. "من دوست ندارم وقتی کار می کنم مدل ها صحبت کنند."

"من مدل تو نیستم."

درست در زمانی که لیلی برای آخرین بار می خواست برگردد، مدادش را در جیب پیراهن کارش فرو کرد. "چطور توقع داری تمرکز کنم وقتی بی حرکت نمی مونی؟" "توجه کن: برای من مهم نیست که تمرکز کنی یا نه."

ابروهایش درهم رفت و لیلی این احساس را داشت که او می خواهد تصمیمش را بگیرد که آیا می تواند با قلدری لیلی را مجبور به ماندن کند. سرانجام او دفتر طراحی خود را بست.

"پس فردا صبح اینجا همدیگر رو می بینیم. فرض کنید هفت. اینطوری خورشید هم زیاد اذیت نمی کنه."

عصبانیت لیلی به سرگرمی تبدیل شد. "چرا ساعت شش و نیم نه؟"

چشمانش ریز شد. "احمق فرضم کردی، نه؟"

"بی ادب و باهوش. ترکیبی جذب."

"بهت پول می دم."

"از عهده هزینه من بر نمیای."

"شک دارم."

لیلی لبخندی زد و به سمت راه پیچید.

مرد صدا زد: "میدونی من کیم؟"

نگاهی به عقب انداخت. قیافه او نمی توانست تهدید آمیزتر از این باشد.

"باید بدونم؟"

"من لیام جنر هستم، لعنتی!"

نفسش حبس شد. لیام جنر. جی دی سالینجر^{۳۵} نقاشان آمریکایی. خدای من... او اینجا چه کار می کرد؟

لیام می توانست ببیند که لیلی دقیقاً می داند او کیست، و اخمش خود راضی شد. "پس سر ساعت هفت به توافق رسیدیم."

"من... "لیام جنر! "... من در موردش فکرمی کنم."

"این کار رو بکن."

نویسنده معاصر آمریکایی با آثاری مثل ناتور دشت 35

چه مرد نفرت انگیزی! او با منزوی بودنش به دنیا لطف کرده بود. اما هنوز...

لیام جنر، یکی از مشهورترین نقاشان آمریکا، می‌خواست لیلی برایش ژست بگیرد.
کاش دوباره بیست ساله و زیبا بود.

فراموشی

فصل سیزدهم

«روز تنهایی دفنی»

دفنی چکشش رو زمین گذاشت و برگشت تا تابلویی که به در ورودی میخکوب کرده بود تحسین کنه.

نوشته بود **هیچ گور کنی اجازه ورود نداره** (و این یعنی وو!) (توبه فرانسوی)) همان روز صبح خودش اون رو نقاشی کرده بود.

کوپین از انبار غذا گفت: "میشه بری روی چهارپایه و قفسه بالا رو نگاه کنی، امی؟ من می خوام این جعبه ها رو از سر راه بردارم."

به محض اینکه از شهر برگشتند، کوپین از امی کمک گرفته بود تا لیست موجودی مواد غذایی را آماده کند. در ده دقیقه گذشته امی در حال چشم انداختن بین انباری که

کوپن در آن کار می کرد و پیشخوان آشپزخانه جایی که مالی داشت برای چای آماده می شد، بود. بالاخره نتوانست جلوی خود را بگیرد.

"این یک جورهایی جالبه، نه؟ که تو و مالی تقریباً همزمان با من و تروی با هم ازدواج کردید."

مالی اولین تکه کیک را روی سینی کیک ویکتوریایی قرار داد و به طفره رفتن کوپن گوش داد. "مالی گفت که به شکر قهوه ای بیشتری نیاز داره. چیزی اون بالا هست؟"

"دو تا کیسه می بینم. یک کتابی هست که در مورد ازدواج خوندم..."

"دیگه چی؟"

"چند جعبه کشمش و یک چیز شبیه بیکینگ پودر. به هر حال، این کتابه می گه که گاهی اوقات زوج هایی که به تازگی ازدواج کردن، شرایط سختی برای وفق دادن خودشون دارن چون این یک تغییر خیلی بزرگه."

"بلغور جو دوسر هم هست؟ مالی گفت که نیاز داره."

"یک جعبه هست، اما بزرگ نیست. تروی فکر می کنه که ازدواج فوق العاده است."

"دیگه چی؟"

"تابه و چیزهای دیگه. دیگه خبری از غذا نیست. منظورم اینه که اگه توی وفق دادن و اینا مشکل داری میتونی با تروی حرف بزنی."

مالی به سکوت طولانی که در پی آن رخ داد لبخند زد. سرانجام کوین گفت: "شاید بهتره ببینی چی توی فریزر هست."

امی از انبار بیرون آمد و نگاهی ترحم آمیز به مالی انداخت. چیزی در مورد همدردی آن نوجوان و کبودی‌هایش وجود داشت که داشت کم کم آزارش می‌داد.

چای بدون کوین چندان سرگرم کننده نبود. خانم چت - در واقع گوئن - وقتی مالی گفت که کوین کار دیگری دارد، سعی نکرد ناامیدی خود را پنهان کند. شاید اگر می‌دانست که لیلی شرم‌ناز می‌ماند، خوشحال می‌شد، اما لیلی خودش را نشان نداد و مالی قرار نبود حضور او را اعلام کند.

مالی داشت کاسه‌های مخلوط سفالی را آماده می‌کرد تا برای صبحانه روز بعد آماده باشد که کوین از پشت در حالی که مواد غذایی حمل می‌کرد وارد شد. او از روو که سعی می‌کرد مچ پایش را یک لقمه چرب کند طفره رفت و کیسه‌ها را روی پیشخوان گذاشت. "چرا تو این کار رو می‌کنی؟ امی کجاست؟"

"بس کن، روو. بهش گفتم بره. دیگه داشت به خاطر کمبود تروی ناله می‌کرد."

به محض این که او این را گفت، امی را دید که در حیاط به سمت شوهرش در حال پرواز بود. تروی نیز حتماً بوی او را در باد استشمام کرده بود، زیرا از ناکجاآباد پیدایش شد.

کوین گفت: "دوباره شروع شد."

اتحاد مجدد آن‌ها پرشورتر از تبلیغات عطر بود. مالی تروی را تماشا کرد که دهانش را به بالای سینه آشکار امی فرو برد. امی سرش را به عقب پرتاب کرد. گردنش را قوس داد.

یک کبودی دیگر.

مالی در ظرف غذا را بست. "اگر تروی دست از این کارش برنداره احتمالا باید واسه امی انتقال خون انجام بدن."

"انگار زیاد با این موضوع مشکلی نداره. بعضی از زن‌ها دوست دارند که یک مرد روشن نشون بذاره."

چیزی در نوع نگاه کوین سینه هایش را به خارش انداخت. او واکنش خودش را دوست نداشت. "و بعضی از زن‌ها واقعیت رو می‌بینن - تلاش رقت‌انگیز یک مرد ناامن برای تسلط بر زن."

"آره، تو راست می‌گی." لبخند تنبلی به مالی زد و برای برداشتن بقیه مواد غذایی از در جانبی بیرون رفت.

در حالی که کوین بار را خالی می‌کرد، از مالی پرسید که آیا می‌خواهد برای شام به شهر برود؟ اما او نپذیرفت. مالی فقط می‌توانست خود را همزمان در برابر مقدار مشخصی از وسوسه کوین قرار دهد. او با احساس خوبی نسبت به خود کنترلش به کلبه برگشت.

خورشید در آسمان شبیه یک کلوچه لیمویی بزرگ بود که دفنی را گرسنه کرد. به لوبیا سبز فکر کرد! با رویه ای زیبا از برگ های قاصدک. و چیزکیک توت فرنگی برای دسر.

این دومین باری در امروز بود که حیوانات در سرش ظاهر می شدند. شاید سرانجام آماده بود تا به سر کار بازگردد - اگر نه برای نوشتن، حداقل برای کشیدن نقاشی هایی که هلن می خواست و بقیه پیش پرداخت او را آزاد می کرد.

مالی خودش را در کلبه رها کرد و یک یخچال پر و یک کابینت انباشته با مواد غذایی پیدا کرد. او باید کوین را تشویق می کرد. خیلی زحمت کشیده بود. مالی این حقیقت را دوست نداشت که داشت کم کم علاقه اش بیشتر می شد و سعی کرد با یادآوری اینکه کوین فردی کم عمق، خودخواه، راننده فراری، آدم ربا، از پودل متنفر و زن باز است، خشم خود را برطرف کند. با این تفاوت که او هیچ مدرکی دال بر زن بازی کوین ندیده بود. اصلاً.

چون کوین او را جذاب نمی دانست.

موهایش را چنگ زد و فریاد خفه ای به خاطر رقت انگیز بودن اعلی خود به زبان آورد. سپس یک شام بزرگ درست کرد و هر لقمه را خورد.

آن شب او در ایوان نشست و به صفحه کاغذی که در یک کثو پیدا کرده بود خیره شد. چه اشکالی دارد اگر دفنی و ملیسا کمی از هم دور شوند؟ هر چه نباشد این فقط یک کتاب کودک بود. اینطور نبود که آزادی های مدنی آمریکا به این بستگی داشته باشد که دفنی و ملیسا چقدر به هم نزدیک بودند.

مداد او ابتدا با تردید و سپس با سرعت بیشتری شروع به حرکت کرد. اما طرحی که ظاهر شد، طرحی نبود که او برنامه ریزی کرده بود. در عوض، خود را در حالی یافت که بنی را در آب می کشید، خز چشمانش چکه می کرد و درحالی که به دفنی نگاه کرد که از بالای صخره شیرجه می زد دهانش باز مانده بود. گوش های دفنی به پشت سرش تاب خورده بود، یقه مهره دار کت جینش باز شده بود و یک جفت کفش پاشنه بلند بسیار شیک از پنجه های او بیرون پرید.

اخمی کرد و به تمام گزارش های در مورد جوانانی که از غواصی در آب نا آشنا دچار فلج دائمی می شوند فکر کرد. این تصویر چه نوع پیام ایمنی برای کودکان کوچک ارسال می کند؟

کاغذ را از روی پد پاره کرد و میچاله کرد. این از آن نوع مشکلاتی بود که همه کسانی که می خواستند کتاب کودک بنویسند هرگز در نظر نمی گرفتند.

مغزش دوباره خشک شده بود. به جای اینکه به دفنی و بنی فکر کند، متوجه شد که به کوین و اردوگاه فکر می کند. این میراث کوین بود، و او هرگز نباید آن را بفروشد. کوین گفته بود که در کودکی اینجا حوصله اش سر رفته، اما الان نیاز نبود حوصله اش

سر رود. شاید فقط به یک همبازی نیاز داشت. مغزش از فکر کردن به اینکه بازی کردن با کوین دقیقاً شامل چه کاری می‌شود، دوری کرد.

مالی تصمیم گرفت تا به سمت محوطه وسط راه برود. شاید برای سرگرمی طرح کلبه‌ها را می‌کشید. در راه به آنجا، روو یورتمه رفت تا به شارلوت لانگ سلام کند و او را تحت تأثیر قرار دهد. اگرچه کمتر از نیمی از کلبه‌ها اشغال شده بود، به نظر می‌رسید که اکثر ساکنان برای یک پیاده‌روی عصرانه بیرون آمده بودند. سایه‌های طولانی و خنک مانند زمزمه‌هایی روی چمن‌ها فرود آمد. زندگی اینجا در نایتینگل وودز کندتر می‌گذشت...

آلاچیق توجه مالی را به خود جلب کرد.

یک مهمونی چای می‌گیرم! دوستانم رو دعوت می‌کنم، کلاه‌های افسانه‌ای می‌پوشیم و شکلات می‌خوریم و می‌گیم: "م‌شغ، تا حالا همچین روز قشنگی رو دیده بودی؟"

چهار زانو روی حوله‌ای که با خودش آورده بود نشست و شروع به طراحی کرد. چند زوج قدم زدند و برای مشاهده توقف کردند، اما آن‌ها آخرین اعضای نسل با ادب جامعه بودند، و مزاحم کارش نشدند. همانطور که نقاشی می‌کرد، متوجه شد که به تمام

سال‌های اقامتش در اردوگاه تابستانی فکر می‌کند. رشته ضعیفی از یک ایده در ذهنش شکل گرفت، نه در مورد یک مهمانی چای بلکه درباره...

دفترش را بست. فکر کردن در مورد آینده چه فایده ای داشت؟ بردکیج حقوق قراردادی دو کتاب دیگر دفنی را داشت که هیچ کدام را نمی پذیرفتند تا زمانی که او اصلاحاتی را که برای دفنی زمین می‌خوره خواسته بودند انجام می‌داد.

وقتی به کلبه برگشت، چراغ‌ها روشن بودند. مالی آن‌ها روشن نگذاشته بود، اما خیلی نگران نشد.

روو بلافاصله شروع به پارس کردن کرد و با عجله به سمت در حمام رفت. قفل نشده بود و سگ با سرش آن را چند سانتی باز کرد.

"آروم باش، هاپو." مالی آن را کامل باز کرد و کوین را دید، که با بدن برهنه زیبایش، در وان قدیمی دراز شده، پاهایش را روی هم و روی لبه وان تکیه داده، کتابی در دستانش بود و سیگار کوچکی هم در گوشه دهانش چسبیده بود.

"توی وان من چیکار می‌کنی؟" هر چند که آب تا انتها بالا آمده بود، هیچ حباب صابونی برای پنهان کردن او وجود نداشت، بنابراین مالی نزدیک‌تر نشد.

سیگار را از گوشه لبش بیرون کشید. هیچ دودی از آن بلند نمی‌شد، و مالی متوجه شد که این یک سیگار نیست بلکه یک چوب آب نبات است.

انقدر جرئت داشت که عصبانی به نظر برسد. "فکر می کنی دارم چی کار می کنم؟ و میشه قبل از اینکه بیای تو در بزنی؟"

"روو اومد داخل، نه من." سگ به راه افتاد، کارش تمام شده بود و به سمت کاسه آبش رفت. "چرا از وان خودت استفاده نمی کنی؟"

"دوست ندارم حموم مشترک داشته باشم."

مالی به چیزی که باید واضح باشد اشاره نکرد — این که کوین این حمام را با مالی به اشتراک می گذارد. مالی متوجه شد که قفسه سینه خیشش به همان اندازه سینه خشکش خوب به نظر می رسد. حتی بهتر. چیزی در مورد نحوه نگاه کوین باعث شد که مالی احساس عصبانیت کند.

"اون آب نبات رو از کجا آوردی؟"

"از شهر. و فقط یکی خریدم."

"آفرین."

"تنها کاری که باید می کردی این بود که بخوای."

"از کجا می دونستم می خوای آب نبات بخری؟ شرط می بندم که یک جعبه از فاج اون فرولاین (خانم به آلمانی) زیبا رو به جایی قایم کردی."

"در رو پشت سرت ببند. مگه اینکه بخوای لخت شی و بیای تو وان."

"خیلی ممنون، اما کمی کوچیکه."

"کوچیک؟ من فکر نمی کنم، عزیزم."

"اوه، یکم بزرگ شو!"

قهقهه کوین در حالی که چرخید و در را محکم به هم کوبید دنبالش آمد. /سلترین!
به سمت اتاق خواب کوچک رفت. مطمئناً چمدانش آنجا بود. آهی کشید و انگشتانش
را به شقیقه اش فشار داد. سردرد قدیمی اش داشت برمی گشت.

دفنی گیتار الکتریکش را زمین گذاشت و در را باز کرد.
بنی جلوی در ایستاده بود.

"میتونم از وان حمامت استفاده کنم دفنی؟"

"واسه چی؟"

او ترسیده به نظر می رسید. "همینطوری."

او یک لیوان سووینیون بلان از بطری که در یخچال پیدا کرد برای خودش ریخت،
سپس آن را به ایوان برد. تاپ کراپ مشکی او برای سرمای عصر به اندازه کافی گرم
نبود، اما حوصله رفتن به داخل را برای برداشتن ژاکت نداشت.

مالی داشت در تاب تکان می خورد که کوین ظاهر شد. یک جفت جوراب خاکستری با روپوشی ابریشمی به رنگ قهوه ای تیره و راه راه های عمودی مشکی پوشیده بود. این از همان ردهایی بود که یک زن برای مردی که دوست داشت با او بخوابد می خرید.

مالی از آن متنفر بود.

مالی گفت: "بیا قبل از رفتن، یک مهمونی چای توی آلاچیق برگزار کنیم. مثل یک مراسم و همه ساکن های کلبه ها رو دعوت می کنیم."

"واسه چی؟"

"واسه سرگرمی."

"خیلی هیجان انگیز به نظر میاد." روی صندلی کنارش نشست و پاهایش را دراز کرد. موهای ساق پایش مرطوب بودند. بوی شامپو و چیزی گران قیمت می داد - یک کامیون قلب های شکسته زنان.

"ترجیح میدم اینجا نمونی کوین."

"ترجیح می دم این کار رو انجام بدم." از لیوانی که با خود بیرون آورده بود جرعه ای شراب خورد.

"می‌تونم خونه تو بخوابم دفنی؟"

"حدس می‌زنم. اما چرا؟"

"چون خونه من یک روح داره."

او گفت: "نمیشه که تا ابد از لیلی قایم بشی."

"قایم نشدم. فقط زمانش رو خودم انتخاب می‌کنم."

"من چیز زیادی در مورد ابطال ازدواج نمی‌دونم، اما به نظر میاد که این شرایط ممکنه ابطال طلاق ما رو به خطر بندازه."

او گفت: "از همون اول به خطر افتاده بود. اینطور که وکیل من توضیح داد دلایل ابطال قانونی، اظهار نادرست یا اجبار. می‌تونستی ادعای اجبار کنی."

"اما این واقعیت که ما الان با هم هستیم این موضوع رو مشکوک می‌کنه."

"مهم نیست. در عوض طلاق می‌گیریم. ممکن است کمی بیشتر طول می‌کشه، اما نتیجه یکیه."

او از روی تاب بلند شد. "هنوز نمی‌خوام اینجا بمونی."

"این کلبه منه."

"من اجاره اش کردم."

صدایش روی او لغزید، نرم و سکسی. "فکر می‌کنم بودن در کنار من باعث میشه مضطرب بشی."

"بله درسته." او خمیازه کشید.

با سرگرمی سرش را به سمت لیوان شراب مالی تکان داد. "داری مشروب می‌خوری. نمی‌ترسی دوباره توی خواب به من حمله کنی؟"

"اوپس. دوباره انجامش دادم. و من حتی آن را متوجه نشدم."

"یا شاید می‌ترسی من به تو حمله کنم." چیزی در اعماق وجود مالی زبانه کشید، اما او نقش خانم خونسردی را بازی کرد که به سمت به میز سرگردان شد تا چند خرده نان را بادستمالی که آنجا گذاشته بود پاک کند. "چرا باید باشم؟ تو جذب من نشدی." کوین به اندازه کافی صبر کرد تا پاسخ دهد تا مالی را عصبی کند. "چطور می‌دونی من جذب کی شدم؟"

قلبش از تپش ایستاد. "اوه، خدای من! و من فکر کردم تسلط من به زبان انگلیسی راه ما رو از هم جدا می‌کنه."

"تو خیلی عقل کلی."

"متأسفم، اما من از مردهای با شخصیت عمیق تر خوشم میاد."

"می‌خواهی بگی که فکر می‌کنی من آدم سطحی هستم؟"

"اونم چه سطحی. اما تو ثروتمند و بخشنده ای، پس اشکالی نداره."

"من سطحی نیستم!"

"جای خالی رو پر کن: مهمترین چیز در زندگی کوین تا کر اینه که..."

"فوتبال کارمه. این باعث نمیشه سطحی باشم."

"دومین، سومین و چهارمین چیزهای مهم زندگی کوین تا کر فوتبال، فوتبال، و خدای من، فوتبال ان."

"من در کاری که انجام می دم بهترینم و متأسف نیستم."

"پنجمین چیز مهم در زندگی کوین تا کر...اوه، حالا صبر کن، این دیگه زن هاست، اینطور نیست؟"

"اونایی که کم سروصدان که شامل تو نمیشه!"

مالی در نیمه راه یک پاسخ بزرگ بود که حرف کوین را حلاجی کرد. همه اون دخترای خارجی... "کوین محتاط به نظر می رسید." "تو کسی رو نمی خوای که واقعاً بتونی باهاش ارتباط برقرار کنی. این ممکنه مزاحم و سواس اولیه ات بشه."

"تو نمی دونی در مورد چه چیزی حرف می زنی. من مدام بهت می گم: من با خیلی از زن های آمریکایی قرار می ذارم."

"و من شرط می بندم که قابل تعویض هستند. زیبا، نه خیلی باهوش، و همین که توقعاتشون بره بالا - از در شوت میشن بیرون."

"عجب روزهایی بود."

"من بهت توهین کردم، اگر متوجه نشدی."

"منم بهت توهین کردم، اگر متوجه نشدی."

او خندید. "مطمئنم نمی‌خوای با کسی زیر یک سقف بمونی که انقدر پر توقعه."

"تو به این راحتی از شر من خلاص نمی‌شی. در واقع، با هم زندگی کردن می‌تونه مزایایی داشته باشه." او از روی تاب بلند شد و با نگاهی به مالی خیره شد که تصاویری از بدن‌های عرق کرده و ملحفه‌های آشفته را به ذهنش آورد. سپس دستش را به جیب ردایش برد و این ظلم را که احتمالا همه این‌ها زایده تخیلاتش بوده شکست.

کوین یک ورق کاغذ مچاله شده را بیرون آورد. فقط یک لحظه طول کشید تا مالی نقاشی خودش از شیرجه رفتن دفنی در آب را تشخیص دهد.

"من این رو توی سطل زباله پیدا کردم." سپس همانطور که به سمت مالی آمد آن را صاف کرد. به بنی اشاره کرد. "این کیه؟ اون گورکنه هست؟"

مالی به آرامی سر تکان داد و آرزو کرد کاش نقاشی را جایی پرت نمی‌داد که کوین بتواند آن را پیدا کند.

"پس چرا دور انداختیش؟"

"مسائل ایمنی."

"آم..."

"بعضی اوقات من از حوادث زندگی خودم برای الهام استفاده می کنم."

دهانش تکان خورد. "متوجه هستم."

"من واقعا بیشتر یک کارتون‌نویست هستم تا یک هنرمند."

"این برای یک کارتون خیلی جزئیات داره."

شانه بالا انداخت و دستش را دراز کرد تا آن را پس بگیرد، اما کوین سرش را تکان داد. "این الان مال منه. ازش خوشم میاد." او آن را در جیبش گذاشت و سپس به سمت در آشپزخانه برگشت. "بهتره لباس بپوشم."

"خوبه، چون قرار نیست اینجا بمونی."

"اوه، من اینجا می مونم. فقط برای مدتی به شهر می رم." مکث کرد و لبخند کجی به او زد. "اگه دوست داری می تونی بیای."

مغزش یک هشدار به صدا در آورد. "به هر حال متشکرم، اما آلمانیم نابوده، و شکلات زیاد باعث می شود پوستم خراب بشه."

"اگه نمی دونستم، می گفتم حسودی می کنی."

"فقط یادت باشه، لایلینگ (عزیزم به آلمانی)، زنگ ساعت پنج و نیم صبح فردا به صدا در میاد."

مالی شنید که کوین بعد از ساعت یک بامداد برگشت، بنابراین کوبیدن در اتاق خوابش در سحر لذت بخش بود. کل شب باران باریده بود، اما همانطور که بی صدا در مسیر راه می رفتند، هر دو آن قدر گیج کننده بودند که نمی توانستند از آسمان خاکستری صورتی تازه شسته شده لذت ببرند. در حالی که کوین خمیازه می کشید، مالی روی گذاشتن یک پا جلوی دیگری و پرهیز از گودال تمرکز کرد. فقط روو از سحرخیز و کامروا بودن خوشحال بود.

مالی پنکیک زغال اخته درست کرد و کوین تکه های ناهموار میوه را در یک کاسه سفالی آبی برش داد. همانطور که کار می کرد، او غرغر کرد که یک نفر با رکورد ۶۵ درصدی پاس صحیح نباید مجبور به انجام وظیفه آشپزخانه باشد. اما وقتی مارمی وارد شد شکایت هایش متوقف شد.

"این گربه مال کیه؟"

مالی از سوالش طفره رفت. "دیروز اومد. اسمش مارمیه."

رووناله کرد و زیر میز خزید. کوین یک حوله برداشت تا دست هایش را خشک کند.
 "سلام، دختر خانم." زانو زد و حیوان را نوازش کرد. مارمی فوراً در برابر او حلقه زد.
 "فکر می کردم از حیوون ها خوشش نیاید."

"من عاشق حیوونام. این فکر رو از کجا آوردی؟" مارمی پنجه هایش را روی پنجه های
 کوین گذاشت و کوین او را بلند کرد.
 "از سگم؟"

"اون سگه؟ یا مسیح، متاسفم. من فکر کردم نتیجه یه آزمایش اشتباهه." انگشتان بلند و
 لاغر او از میان خز گربه لغزیدند.

"اسلترین." درب ظرف آرد را گذاشت. چه نوع مردی یک گربه را بیشتر از یک
 سگ پودل فرانسوی دوست داشت؟
 "منو چی صدا کردی؟"

"یک کلمه ادبیه. نمی فهمیش."

"هری پاتر رو می شناسم. و لطفا روم اسم نذار."

پاسخ کوین مالی را عصبانی کرد. سخت تر و سخت تر می شد که خودش را متقاعد
 کند او فقط یک چهره زیبا است.

پیرسون ها اولین مشتریان آنها بودند. جان پیرسون نیم دوجین پنکیک و یک وعده نیمرو خورد در حالی که کوین را در مورد جست و جوی بی ثمر این زوج برای یافتن چکاوک کرتلند مطلع کرد. چت و گوئن آن روز آنجا را ترک می کردند و وقتی مالی به اتاق غذاخوری نگاه کرد، گوئن را دید که نگاه های مکش مرگ ما به کوین می اندازد. کمی بعد صدای غوغایی را از جلوی خانه شنید. حرارت را خاموش کرد و با عجله به داخل سالن رفت، جایی که مرد ترسناکی که در روز اولی که اینجا آمده بود در محوطه وسط دیده بود داشت با کوین بحث می کرد.

"موهای قرمز. بلنده-یک و هشتاد. و زیبا. یک نفر گفت دیروز بعد از ظهر اینجا دیدنش."

کوین پرسید: "چیکارش داری؟"

"ما یک قرار داشتیم."

"چه نوع قرار؟"

"اینجاست یا نه؟"

"فکر کنم اون غرو لند رو می شناسم." لیلی بالای پله ها ظاهر شد. پیراهن کمپ کتانی نیلی ساده اش و شلوارک پیاده روی همسانش فوق العاده به نظر می رسید. شروع به پایین آمدن مثل یک ملکه کرد، سپس با دیدن کوین به طرز ناخوشایندی متوقف شد.

"صبح بخیر."

کوپن سری بی ادبانه تکان داد و در اتاق غذاخوری ناپدید شد.

لیلی خونسردی خود را حفظ کرد. مردی که برای دیدنش آمده بود به اتاق ناهارخوری خیره شد، و مالی متوجه شد که او همان کسی است که اولین روز که از جنگل بیرون آمده بود از کنارش رد شده بود. لیلی از کجا او را می شناخت؟

غرغر کرد: "ساعت هشت و نیمه. قرار بود ساعت هفت همدیگره رو ببینیم."

"برای چند ثانیه فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که ترجیح می دم بخوابم."

مثل یک شیر خشمگین به او خیره شد. "بیا بریم. دارم نور رو از دست می دم."

"اگر به اندازه کافی جست و جو کنی، مطمئنم که می تونی پیداش کنی. در این بین من صبحانه می خورم."

ابرویش درهم رفت.

لیلی با حالت یخ زده به سمت مالی برگشت. "میشه من به جای اتاق غذاخوری توی آشپزخانه غذا بخورم؟"

مالی به خودش گفت که لیلی را نادیده بگیرد، سپس تصمیم گرفت که به جهنم. "البته. شاید هر دوی شما دوست داشته باشید اونجا غذا بخورید. پنکیک بلوبری درست کردم."

لیلی مات و مبهوت به نظر می رسید.

مرد با اوقات تلخی گفت: "قهوه داری؟"

مالی همیشه به سمت افرادی کشیده شده بود که به کسب تایید دیگران اهمیتی نمی دادند - احتمالاً به این دلیل که او زمان زیادی را صرف تلاش برای کسب تایید پدرش کرده بود.

بداخلاقی بی ادبانه این مرد او را مجذوب خود کرد. مالی همچنین متوجه شد که مرد برای کسی با این سن بسیار سکسی بود. "هر چقدر که بخواین."

"خب پس باشه."

مالی کمی احساس گناه کرد و توجهش را به لیلی برگرداند. "اگه دوست داری هر موقع که بخوای می تونی از آشپزخونه استفاده کنی. مطمئنم حوصله نداری اول صبح با طرفدارات رو به رو بشی."

پرسید: "چه نوع طرفداری؟"

لیلی گفت: "من نسبتاً معروفم."

"اوه." سلبریتی بودنش را نادیده گرفت. "اگر اصرار دارید غذا بخوری، میشه عجله کنی؟"

لیلی مالی را مورد خطاب قرار داد، اما مطمئن بود فقط برای اذیت کردن مرد است. "این مرد که به طور غیرقابل باوری خود شیفته است لیام جنره. آقای جنر، این مالیه، زن... خواهرزاده ام."

برای دومین بار در دو روز، مالی با یک آدم معروف رو به رو شده بود. "آقای جنر؟" آب دهانش را قورت داد. "نمی‌تونم بیان کنم که چقدر از دیدنتون خوشبختم. من سال‌ها کار شما رو تحسین کردم. باورم نمیشه اینجایید! من فقط... شما توی عکسی که همیشه ازتون نشون میدن موهای بلند دارید. می‌دونم که سال‌ها پیش گرفته شده، اما متاسفم. دارم پرچونگی می‌کنم. فقط این که کارتون برام ارزش زیادی داشته."

جنر به لیلی خیره شد. "اگر می‌خواستم اسمم رو بدونم، خودم بهش می‌گفتم." لیلی به مالی گفت: "خوش به حال ما. بالاخره یک برنده برای مسابقه آقای جذابیت داریم."

مالی سعی کرد نفس تازه کند. "مشکلی نیست. من می‌فهمم. مطمئنم که خیلی‌ها سعی می‌کنند حریم خصوصی شما رو نقض کنند، اما..."

"شاید بهتره این تعارفات رو بذاری کنار و فقط ببریمون پیش پنکیک‌ها." او مقداری هوا به داخل کشید. "درست از این طرف. آقا."

در آشپزخانه، مالی به اندازه‌ای خودش را جمع کرد تا لیلی و لیام جنر را به سمت میز گردی که در گوشه‌ای نشسته بود راهنمایی کند. او برای نجات نیمرویی که رها کرده بود دوید و آن را در بشقاب کشید.

کوپین از در آمد و نگاهی به لیلی و جنر انداخت اما ظاهراً تصمیم گرفت هیچ سوالی نپرسد. "تخم مرغ‌ها آماده شدن؟"

بشقاب ها را به او داد. "یکم زیادی سرخ شدن. اگر خانم پیرسون شکایت کرد، با جذابیت طلسمش کن. میشه کمی قهوه بیاری؟ توی آشپزخونه مهمون داریم. ایشون لیام جنره."

کوین به هنرمند سر تکان داد. "توی شهر شنیدم که خونتون کنار دریاچه است." "و تو کوین تا کر هستی." برای اولین بار جنر لبخند زد و مالی از دگرگونی آن اعضای صورت خشن مبهوت شد. واقعا سکسی. لیلی نیز متوجه شد، اگرچه به نظر نمی رسید به اندازه مالی تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

ایستاد و دستش را دراز کرد. "من باید فوراً شما رو می شناختم. من سال هاست که طرفدار استارزم."

در حالی که دو مرد دست می دادند، مالی شاهد تبدیل شدن هنرمند تند مزاج به یک طرفدار فوتبال بود. "تو فصل خیلی خوبی داشتی." "می تونست بهتر باشه."

"من حدس می زنم نمی تونی توی همه چیز برنده باشی."

در حالی که مکالمه به سمت استارز کشیده شد، مالی به آن سه نفر خیره شد. چه گروه عجیبی از مردم در این مکان منزوی گرد هم آمده اند. یک فوتبالیست، هنرمند و ستاره سینما.

مالی لبخندی زد و بشقاب ها را از کوین که به نظر می رسید از آن گفتگو لذت می برد گرفت، سپس آنها را در سینی گذاشت و به اتاق ناهارخوری تحویل داد. خوشبختانه هیچ شکایتی در مورد تخم مرغ وجود نداشت. دو لیوان قهوه از قوری پر کرد، یک خامه و شکر اضافی برداشت و همه را به آشپزخانه برد.

کوین در حالی که با جنر حرف می زد به در انبار تکیه داده بود و لیلی را نادیده می گرفت. "... توی شهر شنیدم که افراد زیادی به امید دیدار شما به ویندلیک میان. ظاهراً شما یک مزیت برای گردشگری محلی بودید."

"نه با انتخاب خودم." جنر قهوه مالی را که جلویش گذاشته بود برداشت و به صندلی خود تکیه داد. مالی به این فکر کرد که او با اعتماد به نفس به نظر می رسید. محکم، کمی جوگندمی، هنرمندی که به شکل مردی خشن مبلس شده. "به محض اینکه خبرش پخش شد که حوالی اینجا خونه ساختم، انواع احمق ها ظاهر شدن."

لیلی قاشقی را که مالی به او داد گرفت و شروع به هم زدن قهوه اش کرد. "انگار زیاد از طرفداراتون خوشتون نیاد، آقای جنر."

"آنها تحت تاثیر شهرت من هستند، نه کارم. هی حرافی می کنن که چقدر از دیدن من خوشبختن، اما سه چهارمشون نقاشی هام رو نمی شناسن."

به عنوان کسی که حرافی کرده بود، مالی نمی توانست اجازه دهد همینطور از این حرف رد شوند. "مامی در /رنست، در سال ۱۹۶۸ نقاشی شد، یک آبرنگ بسیار اولیه." او

خمیر را در فر کلوچه پزی گذاشت. "یک اثر عاطفی پیچیده با سادگی فربنده. ژتون‌ها که در حدود سال ۱۹۷۱ نقاشی شده، یک آبرنگ برآش خشک. منتقد‌ها ازش متنفر بودند، اما اشتباه می‌کردند. از سال ۱۹۹۶ تا ۱۹۹۸ شما با اثر سریال کویر بر روی نقاشی اکریلیک‌ها تمرکز کردید. از نظر سبکی، آن نقاشی‌ها یک پاستیشه^{۳۶} هستن - التقاط گرایی مردن، کلاسیک گرایی، با اشاره به امپرسیونیست‌ها که فقط شما می‌تونستید از پیش بر بیاید."

کوین لبخند زد: "مالی دانشجوی ممتاز دانشگاه بوده. نورث‌وسترن. در مورد خوشگوش‌ها کتاب می‌نویسه. نقاشی مورد علاقه شخصی من از نقاشی‌های شما یک منظره است - اصلاً نمی‌دونم کی نقاشیش کردید یا منتقد‌ها در موردش چی گفتن - اما یک بچه توی دوردست‌ها هست و من اون رو دوست دارم."

لیلی گفت: "من عاشق دختر خیابونی‌ام. یک شخصیت زن تنها در یک خیابون شهری، کفش‌های قرمز کهنه، حالتی ناامیدکننده در چهره‌اش. ده سال پیش به مبلغ بیست و دو هزار دلار فروخته شد."

"بیست و چهار."

به آرامی گفت: "بیست و دو. من خریدمش."

برای اولین بار به نظر می‌رسید که لیام جنر از کلمات غافل شده است. اما نه برای مدت

یک نوع اثر هنری که تقلید آگاهانه و ستایشگرانه از سبک دیگر هنرمندان می‌باشد³⁶

طولانی. "گفتی شغلت چیه؟"

لیلی قبل از حرف زدن جرعه ای قهوه نوشید. "جرم و جنایت رو حل می کردم." مالی برای مدت کوتاهی با خودش کلنجار رفت تا طفره رفتن لیلی را به حال خود بگذارد، اما کنجکاو بود که ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. "ایشون لیلی شرمه، آقای جنر. ایشون بازیگر خیلی مشهوریه."

به پستی صندلیش تکیه داد و قبل از اینکه بالاخره زمزمه کند، او را بررسی کرد. "اون پوستر مسخره. الان یادم اومد. تو بیکینی زرد پوشیده بودی."

"آره، خب، واضحه که روزهای روی پوستر بودنم تموم شده."

"خدا رو شکر. بیکینی زشتی بود."

لیلی متعجب و سپس آزرده نگاه کرد. "هیچ چیز زشتی وجود نداشت. در مقایسه با امروز، متوسط بود."

ابروهای سنگینش به هم نزدیک شد. "پوشوندن بدنت با هر چیزی زشت بود. تو باید برهنه می بودی."

"من میرم." کوین به سمت اتاق غذاخوری برگشت.

هیچ چیز نمی توانست مالی را از آن آشپزخانه بیرون بکشند، و او بشقاب پنکیک جلوی هر کدام گذاشت.

"برهنه؟" فنجان لیلی در بشقاب صدا داد. "عمرا. من یک بار پیشنهاد چندصد میلیونی پلی بوی رو رد کردم."

"پلی بوی چی میگه این وسط؟ من در مورد هنر صحبت می کنم، نه پورنوگرافی." پنکیک ها را با ولع خورد. "صبحانه عالی، مالی. اینجا رو ول کن و بیا برای من آشپزی کن."

"من در واقع یک نویسنده هستم، نه یک آشپز."

"کتاب های کود کان." چنگالش در هوا مکث کرد. "من به نوشتن یک کتاب برای کودکان فکر کردم..." یکی از پنکیک های نخورده لیلی را از بشقابش بیرون آورد.

"احتمالاً بازار چندانی برای ایده های من نیست."

لیلی بینی اش را بالا کشید. "نه اگر شامل عکس های برهنه باشه."

مالی خندید.

جنر نگاه خفه کننده ای به او انداخت.

"ببخشید." مالی لبش را گاز گرفت و بعد خرخری ناخوشایند کشید.

اخم جنر وحشیانه تر شد. وقتی مالی آماده بود تا دوباره عذرخواهی کند یک لرزش کوچک در گوشه دهان او دید. پس لیام جنر کاملاً همان آدم کج خلقی که وانمود می کرد نبود. داشت بیشتر و بیشتر جالب می شد.

با دست به لیوان نیمه پر لیلی اشاره کرد. "می تونی اون رو با خودت بیاری. و باقی مونده صبحانت. باید بریم."

"من هرگز نگفتم برات ژست می گیرم. من ازت خوشم نمیاد."

"هیچ کس از من خوشش نمیاد. و البته که برام ژست می گیری." صدایش با طعنه عمیق تر شد. "مردم برا این افتخار صف بستن."

"مالی رو نقاشی کن. فقط به آن چشم ها نگاه کن."

جنر او را بررسی کرد. مالی ناخودآگاه پلک زد.

او گفت: "یک جورایی فوق العاده ان. قیافه اش داره جالب میشه، اما انقدر گرد زندگی روش پاشیده نشده که واقعاً جذاب باشه."

"هی، وقتی دارم گوش میدم در مورد حرف نزن."

ابروی تیره ای را به سمت مالی بلند کرد، سپس توجهش را به لیلی برگرداند. "فقط منم یا تو با همه اینقدر لجبازی؟"

"من لجباز نیستم. من فقط از اعتبارت برای مصون بودن از خطای هنری محافظت می کنم. شاید اگر دوباره بیست ساله بودم، برات ژست می گرفتم، اما -"

"چرا وقتی بیست ساله بودی به کشیدن علاقه می داشتی؟" لیام واقعا گیج به نظر می رسید.

لیلی به آرامی گفت: "اوه، فکر می کنم این واضحه."

او برای لحظه ای لیلی را بررسی کرد، حالت چهره او به سختی قابل خواندن بود. سپس سرش را تکان داد. "البته. وسواس ملی ما در مورد لاغری. یکم واسه اهمیت دادن به این چیزا پیر نیستی؟"

لیلی در حالی که از روی صندلی بلند شد لبخندی بی نقص روی صورتش نشانده. "البته. برای صبحانه متشکرم، مالی. خداحافظ آقای جنر."

در حالی که لیلی از آشپزخانه بیرون می رفت نگاه لیام او را دنبال می کرد. مالی با خود فکر کرد که آیا لیام متوجه تنشی که لیلی در شانه هایش حمل می کرد، شد.

وقتی قهوه اش را تمام می کرد، مالی مزاحمش نشد و او را با افکارش تنها گذاشت. بالاخره بشقاب ها را از روی میز برداشت و به سینک برد. "این ها بهترین پنکیک هایی بودند که توی این چند سال خوردم. بهم بگو چی بهت بدهکارم."

"بهم بدهکاری؟"

لیام به مالی یادآوری کرد: "اینجا یک موسسه تجاریه."

"اوه، بله. اما مطلقاً هیچ هزینه ای وجود نداره. باعث افتخار من بود."

"منونم." برگشت تا برود.

"آقای جنر."

"فقط لیام."

او خندید. هر وقت خواستی برای صبحانه بیا. می‌تونی از آشپزخونه بیای داخل."

به آرامی سر تکان داد. "ممنون. احتمالا این کار رو بکنم."

فردوسی

فصل چهاردهم

«دفنی خرابکاری می کنه»

بنی گفت: "بیا نزدیک آب دفنی. خیست نمی کنم."

فیبی اوایل بعد از ظهر روز بعد پشت تلفن از مالی پرسید: "ایده ای برای کتاب جدیدت داری؟"

موضوعی ناخوشایند بود، اما از آنجایی که مالی ده دقیقه اول مکالمه را به طفره رفتن از سؤالات مزخرف سلیا مرغه در مورد کوین سپری کرده بود، هر چیز دیگری یک پیشرفت بود. "چند تا. اما یادت باشه که دفنی زمین می خوره اولین کتاب یک قرارداد سه کتابیه. تا تغییراتی رو که برد کیج می خواد تموم نکنم ازم پیش نویس دیگه ای رو قبول نمی کنن." نیازی نبود به خواهرش بگوید که هنوز اعمال این تغییرات را شروع نکرده بود، اگرچه ماشین کوین را بعد از صبحانه قرض گرفته بود و برای خرید لوازم هنری به شهر رفته بود.

"بچاست مثل یک جکه."

"یک جک که خنده دار نیست. من توی کلبه تلویزیون ندارم. اخیرا خودی نشون ندادن؟"

"دیشب. قانون جدید حقوق همجنسگرایان در کنگره باعث شده خیلی توی اخبار محلی بیان." تردید فیبی نشانه خوبی نبود. "مال، اون‌ها دوباره به دفنی اشاره کردن."

"باورم نمی‌شه! چرا این کار رو می‌کنن؟ اینطور نیست که من نویسنده کود کان معروفی باشم."

"اینجا شیکاگوئه و تو همسر معروف ترین کوارتربک شهری. اون‌ها از این ارتباط برای ظاهر شدن توی اخبار استفاده می‌کنند. تو هنوز همسر کوین هستی، اینطور نیست؟"

مالی نمی‌خواست دوباره وارد آن بحث شود. "به طور موقت. دفعه بعد بهم یادآوری کن که ناشری با یکم جربزه پیدا کنم." او آرزو می‌کرد که این حرف را نگفته بود از آنجایی که ناشر او تنها کسی نبود که به جربزه نیاز داشت. یک بار دیگر به خودش یادآوری کرد که هیچ انتخابی ندارد، نه اگر بخواهد قبض هایش را پرداخت کند.

انگار فیبی ذهنش را خوانده باشد، گفت: "اوضاع مالیت چطوره؟ می‌دونم..."

"خوبه. مشکلی نیست." به همان اندازه که مالی خواهرش را دوست داشت گاهی آرزو می کرد که کاش هر چیزی که فیبی لمس می کرد به طلا تبدیل نمی شد. باعث می شد مالی خیلی احساس بی کفایتی کند. فیبی ثروتمند، زیبا و از نظر عاطفی پایدار بود.

مالی فقیر، صرفاً جذاب بود، و بیشتر از همیشه به یک فروپاشی روانی نزدیک شده بود. فیبی برای تبدیل به یکی از قدرتمندترین مالکان آن اف ال بر سختی های زیادی غلبه کرده بود، اما مالی حتی نتوانست از خرگوش خیالی خود در برابر یک حمله زندگی واقعی دفاع کند.

بعد از اینکه تلفن را قطع کرد، با تعدادی از مهمانان گپ زد، سپس حوله های تازه در حمام ها گذاشت و در همان زمان کوین یک زوج بازنشسته از کلیولند را به یکی از کلبه ها راهنمایی کرد. پس از آن مالی به کلبه خود رفت تا بتواند لباس شنای قرمزی را که کوین برایش خریده بود بپوشد و برای شنا برود.

همانطور که لبای شنای دو تکه را از کیف بیرون کشید، متوجه شد که قسمت شورتش مدل زیاد بازی نیست، اما از آنجایی که فقط با یک نخ باریک در دو طرف به هم وصل می شد، کمی بازتر از آن چیزی بود که او دوست داشت. با این حال، قسمت بالاتنه یک سیم زیرین داشت که سینه هایش را بالا می برد، و به نظر می رسید که روو خوشش آمده بود.

با وجود اینکه دمای هوا بیست و شش درجه بود، اما دریاچه هنوز گرم نشده بود و وقتی به آنجا رسید ساحل خلوت بود. وقتی لباس هایش را درمی آورد از سرمای هوا لرزید.

روو پاهایش را خیس کرد، سپس عقب رفت و در عوض ترجیح داد مرغ های ماهی خوار را تعقیب کند. وقتی مالی دیگر نتوانست این شکنجه را تحمل کند، وارد آب شد.

با نفس نفس زدن بالا آمد، سپس حرکات پهلوی شدیدی را شروع کرد تا گرم بماند درحالی که کوین را دید که در محوطه وسط ایستاده بود. نه سال اردوگاه تابستانی اهمیت در گروه ماندن را به او آموخته بود، اما کوین به اندازه کافی نزدیک بود و اگر مالی غرق می شد صدایش را می شنید.

مالی به پشت خود چرخید و برای مدتی شنا کرد و از آب عمیق تر اجتناب کرد زیرا، مهم نیست که کوین چه می گفت، او در حیطه ایمنی آب فردی بسیار معقول بود. دفعه بعد که به سمت محوطه وسط نگاه کرد، کوین دقیقاً همان جایی که قبلاً بود ایستاده بود.

بی حوصله به نظر می رسید.

دستش را تکان داد تا توجه او را جلب کند. کوین نیز دست تکان داد.

این خوب نبود. این اصلاً خوب نبود.

زیر آب رفت و شروع کرد به فکر کردن.

کوین مالی را در آب تماشا کرد. منتظر شرکت زباله بود که با سطل زباله جدید بیاید. وقتی مالی شیرجه زد و زیر آب رفت برقی از رنگ زرشکی دید. خرید آن مایو برای

مالی یک اشتباه بزرگ بود. خیلی از آن بدن کوچک و سوسه انگیز را نشان می داد که کوین به طور فزاینده ای برای نادیده گرفتنش به مشکل خورده بود. اما رنگ لباس شنا چشم او را دیروز در بوتیک گرفته بود چون تقریباً همان رنگ موهای مالی در اولین ملاقاتشان بود.

موهایش الان اینطوری نبود. فقط چهار روز گذشته بود، اما او دوباره داشت از خودش مراقبت می کرد و موهایش هم رنگ شیره پررنگ افراپی بود که کوین روی پنکیک هایی که مالی درست کرده بود می ریخت. احساس می کرد که دارد بازگشت مالی را به زندگی تماشا می کند. پوستش رنگ خمیری خود را از دست داده بود و چشمانش شروع به درخشش کرده بودند، به خصوص زمانی که می خواست کوین را اذیت کند.

آن چشم ها... آن انحنای شیطانی به دنیا فریاد می زدند که او نقشه ای شیطانی در سر دارد، اما به نظر می رسید که کوین تنها کسی بود که پیام را دریافت کرد. فیبی و دن، مالی خوش فکر، عاشق بچه ها، خرگوش ها و سگ های مسخره را می دیدند. به نظر می رسید فقط خودش بود که متوجه شده بود مالی سامرویل خرده شیشه دارد.

در پرواز برگشت به شیکاگو، دن به او در مورد این که مالی چقدر همیشه همه چیز را جدی گرفته است سخنرانی کرد. چگونه در کودکی هرگز کار اشتباهی انجام نداد. اینکه چه دانش آموز خوبی بود، یک شهروند نمونه. او گفته بود که مالی بیست و هفت ساله است اما مثل یک فرد چهل ساله است. به نظر کوین بیشتر یک بیست و هفت ساله

بود که مثل بچه های هفت ساله بود. تعجبی نداشت که یک نویسنده کتاب کودک بود. داشت گروه همسالانش را سرگرم می کرد!

اوقاتش تلخ شد که مالی این جسارت را داشت که او را بی پروا خطاب کند. او هرگز پانزده میلیون دلار را نمی بخشید. تا جایی که مشهود بود، مالی چیزی در مورد رفتار ایمن نمی دانست.

کوین یک بارقه قرمز دیگر را در آب دید. تمام آن سال های اردوی تابستانی مالی را به یک شناگر خوب با حرکات آرام و برازنده تبدیل کرده بود. و یک بدن زیبا و تمیز... اما آخرین کاری که کوین می خواست انجام دهد این بود که دوباره به بدن او فکر کند، بنابراین به این فکر کرد که چگونه مالی او را به خنده می انداخت.

که به این معنی نبود که روی اعصابش رژه نمی رفت. مالی جربزه زیادی داشت. تلاش می کرد روی مخ کوین برود، چون کوین خیلی با جنبه تر از مالی بود.

چشمانش به سمت دریاچه برگشت، اما نتوانست او را ببیند. منتظر یک فلش قرمز ماند. و منتظر ماند... وقتی سطح آب همانطور صاف ماند شانه هایش منقبض شدند. قدمی به جلو برداشت. سپس سر مالی کمی بیشتر از یک نقطه در فاصله دور بالا آمد. درست قبل از اینکه دوباره ناپدید شود، مالی موفق شد یک کلمه کمرنگ را فریاد بزند.

"کمک!"

کوین شروع به دویدن کرد.

مالی تا جایی که می توانست نفشش را حبس کرد، سپس دوباره بیرون آمد تا ریه هایش را پر کند. مطمئناً، همین الان کوین با یک شیرجه مسابقه‌ای بسیار زیبا خود را به آب انداخته بود.

این باید آدرنالین او را افزایش دهد.

مالی تا زمانی که مطمئن شد کوین او را دیده است، دست و پا زد، سپس دوباره به زیر کشیده شد، به عمق آب رفت و به سمت راستش شنا کرد. این کار کثیفی بود، اما برای هدف خیری بود. یک کوین بی حوصله، یک کوین ناراضی بود و از زمانی که در اردوگاه ویندلیک کمی سرگرمی داشته خیلی گذشته بود. شاید پس از آن او خیلی مشتاق فروش اینجا نباشد.

دوباره به سطح آب رفت. به لطف تغییر جهت حيله گرانه اش در زیر آب، کوین داشت خیلی به سمت چپ می رفت. یه نفس دیگر گرفت و دوباره زیر آب رفت.

وقتی دفنی برای سومین بار زیر آب رفت، بنی شنا کرد...

نه.

وقتی بنی برای سومین بار زیر آب رفت، دفنی سریع تر و سریع تر شنا کرد...

مالی فکر کرد که اینکه بنی توسط دفنی نجات داده شود به خدمتش خواهد رسید. او نباید بدون همراه شنا می کرد.

چشمانش را زیر آب باز کرد، اما دریاچه از آن همه باران کدر شده بود و او نمی توانست چیز زیادی ببیند. به یاد آورد که برخی از هم اردوگاهی هایش قبلاً در مورد شنا کردن در دریاچه به جای استخر نظر منفی داشتند - اگر ماهی گازم بگیره چی؟ - اما مالی پس از اولین تابستان خود به آن عادت کرده بود و احساس خوبی داشت. ریه هایش شروع به سوختن کرده بود و برای هوای بیشتر بالا آمد. کوین تقریباً در سیزده متری سمت چپ مالی بود.

"کمک!"

کوین در آب چرخید، موهای بور خیشش به آن پیشانی عالی چسبیده بود. "طاقة ییار، مالی!"

عجله کن! پام... "زده به کله ام." ... گرفته! "دوباره زیر رفت.

مالی به سمت راست رفت و ریه هایش دوباره می سوخت. زمان روی آب رفتن بود. کوین دو دهه را صرف انتخاب گیرنده ها در میان جمعیت کرده بود و فوراً متوجه مالی شد. کراش قوی بود، و مالی انقدر درگیر تماشای نحوه چرخش کوین در آب شد که تقریباً فراموش کرد دوباره زیر آب برود.

دستش روی ران مالی نشست، سپس دور پایین تنه لباس شنای بازش محکم شد.

دست کوین. روی باسنش. باید به این بُعد ماجرا هم فکر می کرد.

کوین به شدت لباس شنا را تکان داد تا مالی را به سمت خود بکشد و یک جفت بند کوتاه که آن را نگه داشته بودند پاره شدند. کوین دستش را دور او گذاشت و او را به سطح آب کشید.

قسمت پایین تنه لباس شنا نیامد.

همانطور که نصف لباس شنا در آب دور می شد، مالی فقط می توانست با خود فکر کند که چگونه خود را در این وضعیت انداخته. آیا این پاداش او برای انجام کمی کار خوب در دنیا بود؟

"حالت خوبه؟"

درست قبل از اینکه کوین شروع به کشیدن او به سمت ساحل کند، مالی نگاهی به چهره او انداخت. او را واقعا ترسانده بود. بخشی از مالی احساس گناه می کرد، اما هنوز به یاد داشت که سرفه کند و نفس نفس بزند در حالی که کوین او را از میان آب می کشید. در همان حین با حس شرم و حیا مبارزه می کرد.

کوین حتی به شدت نفس نمی کشید و مالی یک لحظه به خودش اجازه داد در برابر بدن کوین آرام شود و لذت ببرد. اما سخت بود هم ریلکس باشد و هم باسن برهنه. "پام...پام گرفت."

"کدوم پا؟" پای کوین به لگن مالی کشیده شد، اما انگار متوجه نشد چیزی گم شده بود.

"میشه...میشه یک دقیقه بایستی؟"

در آب آهسته شد و بدون اینکه مالی را رها کند او را در آغوشش چرخاند. مالی دید که خشم جایگزین نگرانی شده است. "نباید تنها توی آب می بودی. ممکن بود غرق شی."

"کارم ... احمقانه بود."

"کدوم پا؟"

"پای...چپم. اما بهتره. الان می تونم تکونش بدم."

کوین یک دستش را رها کرد تا به پای مالی دست بزند.

"نه!" از ترس اینکه دست کوین به جای حساسی بخورد جیغی زد.

"بازم گرفتگی داری؟"

"نه دقیقا."

"بیا بریم ساحل. اونجا نگاهش می کنم."

"الان خوبم. می تونم..."

کوین هیچ توجهی نکرد. در عوض، شروع به کشیدن دوباره مالی به سمت ساحل کرد.

"اوه، کوین... نمی دانست چه بگوید.

"آروم بمون، لعنتی!"

واقعاً شیوه حرف زدن خوبی برای یک بچه کشیش بود، به خصوص با قربانی غرق شدن. مالی تمام تلاش خود را کرد تا نیمه پایینی خود را از نیمه پایینی کوین دور نگه دارید، اما کوین دائماً در کنارش می لغزید.

لغزش... لغزش... او در برابر هجوم احساسات ناله کرد.

ریتم کوین تغییر کرد، و مالی متوجه شد که پایش به زمین رسیده. سعی کرد خودش را رها کند. "بذار برم. الان می تونم راه برم."

قبل از اینکه دستش را شل کند و بایستد، بیشتر شنا کرد. مالی پایش را روی زمین گذاشت.

آب به چانه مالی می رسید، اما زیر شانه های کوین بود. تارهای خیس مویشانی اش را در بر گرفته بود و بدخلق به نظر می رسید. "می تونی یکم بیشتر تشکر کنی، می دونی. همین الان زندگی روی مخت رو نجات دادم."

حداقل دیگر کسل به نظر نمی رسید. "ممنون."

او هنوز بازوی مالی را در دست داشت و شروع به حرکت به سمت ساحل کرد. "قبلاً هم پات گرفته؟"

"هیچوقت. غافلگیر شدم."

"چرا داری پات رو می کشی؟"

"سردمه. احتمالا کمی شوکه شدم. تی شرتت رو بهم قرض می دی؟"

"حتما." او همچنان به سمت ساحل می رفت.

"میشه الان بهم بدیش، لطفا؟"

"الان؟" کوین ایستاد. آب روی سینه های مالی می ریخت. سوتین قرمز آن ها را به خوبی بلند کرده بود و نگاه کوین ماندگار شد. مالی متوجه شد که مژه های کوین میخ های کوچک تهاجمی روی آن چشمان سبز تیز ایجاد کرده بود و او با لرزش ناگهانی در زانوهایش مقابله کرد.

مالی با تمام خوشرویی که می توانست گفت: "می خوام قبل از اینکه از آب بیرون بیایم بپوشمش."

نگاهش را از روی سینه اش بیرون کشید و دوباره شروع به حرکت کرد. "توی ساحل راحت تر گرم میشی."

"بمون! میشه بمونی!"

کوین این کار را کرد، اما طوری به مالی نگاه می کرد که گویی پاک عقلش را از دست داده.

مالی لب پایش را به دندان گرفت. هیچ کار خیری بدون مجازات نمی ماند و مالی باید اصل ماجرا را اعتراف می کرد. "من یه مشکل کوچیک دارم..."

"این که معلومه. تو هیچ عقلی نداری. این مدرک دانشگاه نورث وست که خیلی افتخار می کنی رو باید ازت پس بگیرن."

"فقط تی شرت رو بهم بده. لطفا."

هیچ حرکتی برای درآوردنش نکرد. در عوض، مشکوک شد. "چه جور مشکلی؟"

"به نظر میاد ... من واقعا سردمه. تو سردت نیست؟"

کوین منتظر ماند، آن حالت سرسختانه به وضوح نشان می داد که جایی نمی رود تا زمانی که مالی اعتراف کند. مالی وقار خود را جمع کرد. "به نظر می رسه که..."
گلوش را صاف کرد. "نیمه پایینی مایوم رو... گم کردم."

طبیعتاً اولین کاری که کرد این بود که مستقیماً به آب کدر خیره شد. "بس کن!"

همانطور که او به مالی خیره شد، چشمانش کمتر شبیه خنجرهای یشمی و بیشتر مثل لوبیای ژله ای سبز شاد بودند. "چطور این کار رو کردی؟"

"کار من نبود. تو بودی. وقتی نجاتم دادی."

"مایوت رو درآوردم؟"

"آره."

کونین نیشخندی زد. "مثل همیشه کارم با خانما خوبه."

"مهم نیست. فقط اون تی شرت مسخره ات رو بده بهم!"

آیا تصادفی بود که ران کونین به لگن او کشیده شد؟ کونین دوباره به پایین به درون آب خیره شد، و مالی با یک آرزوی دیوانه وار ناگهانی برای از بین رفتن تمام تیرگی تسخیر شد. مالی در صدای کونین چیزی خشدار و فریبنده شنید.

"پس داری بهم میگی الان زیر آب باسنت لخته."

"منظورم رو خوب می فهمی."

"الان با دوراهی جالبی رو به روییم."

"هیچ دوراهی وجود نداره."

کونین با انگشت شستش گوشه ی لبش را نوازش کرد و لبخندش به اندازه دود لطیف بود. "ما در اینجا، در حال حاضر، من و تو با کاپیتالیسم^{۳۷} واقعی رو به روییم، خدا به آمریکا برای کشور بزرگی که هست، برکت بده."

"چه چرت و پرتی داری..."

"کاپیتالیسم ناب. من کالایی دارم که تو می خواهی -"

"پام دوباره داره می گیره."

سیستم اقتصادی سرمایه گذاری و مالکیت خصوصی 37

"سوال اینه که... - او کلماتش را کشید و چشمانش روی سینه های مالی می چرخید. "... برای این کالا چه چیزی بهم می دی؟"

مالی به سرعت گفت: "من به عنوان آشپز خدماتم رو بهت ارائه دادم."

"نمی دونم. اون صندل های دیروز خیلی گران بودند. فکر می کنم در حال حاضر حداقل برای سه روز پخت و پز پول دادم."

کوپین داشت باعث می شد درون مالی خرخر کند و او این را دوست نداشت. "اگر همین الان اون تیشرت مسخره ات رو از اون سینه باد کرده مسخره ترت در نیاری یک روز دیگه هم اینجا نمی مونم."

"من هرگز توی زندگیم چنین زن ناسپاسی ندیدم." شروع کرد به درآوردن لباسش، وقت تلف کرد تا آستین ها را درآورد، دوباره آن را بالا کشید، آن را از روی سینه اش رد کرد، ماهیچه های زیبایش را خم کرد...

"طوری که تو طولش میدی اگه وسط بازی بودی تا الان تموم شده بود."

کوپین از زیر تیشرت اشاره کرد: "دارم تمرکز می کنم."

"امروز نیازی نیست!"

کوپین سرانجام آن را درآورد، و مالی قبل از اینکه کوپین بخواهد آن را نزد خود نگه دارد تا با آن گرگم به هوا بازی کند آن را قاپید، بازی ای که مالی مطمئن بود که یک کوارتربک ان اف ال می تواند در برابر نویسنده کتاب خرگوش پیروز شود.

"باسن لخت... "لبخندش گسترده تر شد.

او را نادیده گرفت و برای پوشیدن پیراهن به سختی تلاش کرد، اما سروکله زدن با آن همه پنبه خیس در آب سرد تا حد زیادی آسان نبود. طبیعتاً کوین کمکش نکرد.

"شاید اگر قبل از این کار از آب بیای بیرون راحت تر باشه."

شوخ طبعی او آنقدر کودکانه بود که شایسته پاسخگویی نبود. مالی بالاخره تی شرت را چپکی پوشید، اما جریان آب آن را بالا می برد. او آن را به پایین هل داد و به سمت ساحلی که به خاطر لطف خدا خالی از مهمانان بود به راه افتاد. این منظره از پشت نفس کشیدن را برای کوین سخت کرد. به نظر نمی رسید که به ذهن مالی خطور کند که تی شرت های سفید وقتی خیس می شدند تقریباً به دستمال کاغذی تبدیل می شدند. ابتدا آن کمر کوچک تراشیده ظاهر شد، سپس انحنای باسن، سپس پاهای او، محکم و زیباتر از هر چیزی که تا به حال دیده بود.

با دیدن آن باسن کوچولوی شیرین به سختی آب دهانش را قورت داد. لعاب تیشرت سفید طوری آن را نشان می داد که انگار با شکر خیس اسفنجی شده بود.

لب هایش را لیسید. این خوب بود که آب مثل یک کوه یخ سرد بود، زیرا منظره قدم زدن مالی به سمت ساحل او را آتش زده بود. آن باسن گرد کوچک... شکاف تاریک و فریبنده. و تازه حتی منظره جلویی را هم ندیده بود.

چیزی که قصد تغییرش را داشت.

مالی صدای کوین را پشت سرش را شنید. سپس به کنارش رسید و در آب قدم‌های غول‌پیکر برمی‌داشت. کوین جلو افتاد و در حالی که بازوهایش را تکان می‌داد عضلات پشتش موج می‌زد. او به ساحل رسید و به سمت مالی چرخید.

دقیقاً چه چیزی به نظرش جالب بود؟

مالی شروع به احساس اضطراب کرد. "شاید باور اینکه مادرت یک دختر نمایشی بوده خیلی هم سخت نباشه."

نگاهی به خودش انداخت و جیغ زد. سپس پارچه تی شرت را گرفت، آن را از بدنش دور کرد و برگشت تا با عجله به سمت کلبه برود.

"اوه... مالی؟ منظره از پشت هم بسیار جالبه. و مهمون داریم."

از قضا پیرسون‌ها داشتند نزدیک می‌شدند. آن‌ها به سختی از پشت صندلی‌های ساحلی، ساک و کولر قابل مشاهده بودند.

مالی قرار نبود برای بازگشت به کلبه به همکاری کوین تکیه کند، بنابراین به سمت جنگل حرکت کرد و تی شرت را از جلو و عقب از بدنش دور نگه داشت، در حالی که آن را پایین می‌کشید تا بلندتر شود.

کوین فریاد زد: "اگر کسی برات ماهی پرتاب کرد، به این خاطره که داری مثل یک پنگوئن دست و پا می‌زنی."

"اگر کسی ازت خواست عرعر کنی، واسه اینه که داری مثل یک الاغ..."

"حرف‌های شیرینت رو برای بعد نگه دار دفنی. بچه‌های شهرداری همین الان با سطل زباله جدید او مدن."

"وقتی رفتی توش درش رو ببند." سرعتش را زیاد کرد و یک جوری توانست بدون مشکل بیشتر به کلبه برسد. وقتی داخل شد، دستانش را روی گونه‌های داغش گذاشت و خندید.

اما کوین نمی‌خندید. همانطور که در محوطه وسط ایستاده بود و به جهت کلبه خیره بود، می‌دانست که نمی‌تواند اینگونه ادامه دهد. مسخره بود. او مردی متاهل بود، اما از مزیتی که ازدواج ارائه می‌داد استفاده نمی‌کرد.

سوال این بود که او چه قصدی در این مورد داشت؟

فصل پانزدهم

«دفنی کدو تنبل می کاره»

دفنی عطر مورد علاقه اش، ادواسترابری شورتکیک، رو با یک پیف پاف بزرگ دور سرش خالی کرد. بعدش گوش هاش رو مرتب کرد، سبیل هاش رو صاف کرد و تاج کاملاً جدیدش رو پوشید.

بعد از شنایش در دریاچه، مالی دوش گرفت و لباس عوض کرد، سپس خودش را درحالی پیدا کرد که به سمت ایوان می رفت و به میز حاوی کیسه خرید لوازم هنری که آن روز صبح از شهر خریده بود خیره شد. خیلی از زمان کار کردن روی نقاشی ها گذشته بود.

اما به جای نشستن روی میز، روی تاب نشست و پدی که دیروز از آن برای نقاشی دفنی در حال شیرجه از صخره استفاده کرده بود برداشت. او به دوردست خیره شد. بالاخره شروع کرد به نوشتن.

دفنی یک روز بعد از ظهر به بنی، ملیسا، سلیا مرغه و رفیق بنی یعنی کورکی را کونه اعلام کرد: "خانم ملارد اونور نایتینگل وودز داره یک اردوگاه تابستونی می‌سازه. و همه ما باید بریم!"

بنی غرغر کرد: "من اردوی تابستونی دوست ندارم."

ملیسا پرسید: "می‌تونم عینک آفتابی ستاره سینما رو بزنم؟"

سلیا گفت: "اگه بارون بیاره چی؟"

زمانی که مالی دفترچه یادداشت را کنار گذاشت، مقدمه کتاب دفنی به اردوگاه تابستونی میره را نوشته بود. مهم نیست که او به سختی دو صفحه نوشته بود، و هرگز مهم نیست که مغز او ممکن است هر لحظه خشک شود یا ناشرش این کتاب را نمی‌خرد تا زمانی که کاری را که آن‌ها می‌خواستند با کتاب دفنی زمین می‌خوره انجام دهد. حداقل او چیزی نوشته بود و در حال حاضر خوشحال بود.

عطر جلای مبلمان لیمویی در حالی که وارد مسافرخانه می‌شد به او خوشامد گفت. فرش‌ها جاروبرقی کشیده شده بودند، پنجره‌ها برق می‌زدند، و میز چای داخل اتاق نشیمن دسته‌ای از بشقاب‌های دسر چینی طرح گل رز مارک درسدن را با فنجان و

نعلبکی همسان در خورد داشت. استراتژی کوین برای جدا نگه داشتن مرغ‌های عشق تا زمانی که کارشان را به اتمام برسانند موثر به نظر می‌رسید.

امی با انبوهی از حوله‌های سفید تازه از پشت خانه بیرون آمد و به سارافون زرد قناری ارزان قیمت مالی که با چهار ردیف روبان رنگارنگ در لبه‌ها تزئین شده بود نگاه کرد. "وای! تو واقعا باحال به نظر می‌رسی. آرایش قشنگیه. شرط می‌بندم توجه کوین بهت جلب می‌شه."

"من سعی نمی‌کنم توجه کوین رو جلب کنم."

امی کبودی کوچک و دلپذیری را که در پایه گلوی قرار داشت نوازش کرد. "یک عطر جدید توی کیفم دارم. اگر یکم ازش روی ... خب خودت می‌دونی دیگه، تروی رو دیوونه می‌کنه. خب، می‌خوای بهت قرضش بدم؟"

مالی با کج کردن راهش به سمت آشپزخانه از خفه کردنش اجتناب کرد.

خیلی زود بود که نان زردآلو و نان بلغور جو دوسری که آن صبح درست کرده بود از روی اجاق بردارد، بنابراین سگش را برداشت و با او روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نزدیک پنجره یکسره نشست. روو کاکل بالای سرش را زیر چانه مالی و پنجه‌اش را روی دست او گذاشت. مالی او را نزدیکتر کرد. "هاپو کوچولو تو هم اینجا رو به اندازه من دوست داری؟"

روو یک لیس به نشانه جواب مثبت به مالی داد.

مالی به حیاط شیب دار به سمت دریاچه خیره شد. این چند روز گذشته زندگی در مکانی که به چشم نایتینگل وودز می‌دید او را به زندگی بازگردانده بود. شکم گرم روو را نوازش کرد و اعتراف کرد که بودن با کوین نقش مهمی در این قضیه دارد.

او غد و خودبزرگ بین بود — بیش از حد باورش دیوانه کننده بود — اما باعث شده بود مالی دوباره احساس زنده بودن کند.

با وجود صحبت هایش در مورد باهوش بودن مالی، هیچ مشکلی در هم سطح مالی بودن و پا به پای او آمدن نداشت. مانند چند ورزشکار باهوش دیگر هم می‌شناخت — دن به همراه کال بانر و بابی تام دنتون به ذهنش آمد. اشتیاق کوین به ورزش هم اندازه هوشی بود که رفتار اوسکلانه او نمی‌توانست آن را پنهان کند.

نه اینکه هرگز کوین را با دن مقایسه کند. به طوری که دن سگ‌ها را دوست داشت نگاه کنید، مثلاً. و بچه‌ها. و مهم‌تر از همه، به طوری که دن فیبی را دوست داشت نگاه کنید.

دوباره آهی کشید و اجازه داد نگاهش به باغ‌های پشت سر بچرخد، جایی که تروی بالاخره زباله‌های زمستانی را پاک کرده بود. یاس بنفش شکوفا شده بود، و چند زنبق رگه‌های بنفش خود را به نمایش گذاشتند، در حالی که یک بوته گل صد تومانی آماده باز شدن می‌شد.

سوسوی حرکتی چشم مالی را به خود جلب کرد و لیلی را دید که روی یک نیمکت آهنی نشست. ابتدا مالی فکر می کرد که دارد چیزی می خواند، اما بعد متوجه شد که به جای آن در حال بافتن است. مالی به سردی لیلی نسبت به خودش فکر کرد و متعجب بود که آیا او خصومت شخصی با مالی دارد یا واکنشش به خاطر تبلیغات بد عروسی است؟... وارث تیم فوتبال شیکاگو استارز که به نوشتن کتاب های کودکان مشغول است ... مالی تردید کرد، سپس بلند شد و از در پشتی بیرون رفت.

لیلی نزدیک یک باغ گیاهان دارویی کوچک نشسته بود. مالی آن را عجیب دید که کسی که آنقدر بازیگر خفنی بود با ماندن در اتاق زیر شیروانی مخالفتی نداشت. و با وجود آن ژاکت مارک آرمانی که خیلی معمولی دور شانه هایش انداخته بود، به نظر می رسید که به طور قابل توجهی از نشستن در کنار باغی شلوغ و بافتن راضی بود.

لیلی آدم را گیج می کرد. برای مالی سخت بود که با کسی که آنقدر سرد بود سر صحبت را باز کند، اما او نمی توانست لیلی را کاملاً دوست نداشته باشد، نه فقط به خاطر علاقه قدیمی اش به سریال کارگاه لیزی. ماندن در مقابل خصومت کوین شهامت می خواست.

مارمی کنار پای لیلی کنار یک سبد بافتنی بزرگ دراز کشیده بود. روو گربه را نادیده گرفت تا به سمت صاحبش یورتمه رود و لیلی هم خم شد تا روو را نوازش کند. مالی متوجه شد که او داشت روی یک تکه لحاف کار می کرد، اما به هیچ چیزی که تا به حال دیده بود شبیه نبود. این طرح یک هندسی منظم و مرتب نبود، بلکه ترکیبی بود از

سایه ها و منحنی های ظریف و چرخش ها در الگوهای مختلف و سایه های سبز، با ته مایه رنگ اسطوخودوس و رنگ آبی آسمانی که به طور شگفتی آوری مکملش بود.

"خیلی قشنگه. نمی دونستم هنرمند هستی."

خصوصیت آشنا که در چشمان لیلی شکل گرفت، بعد از ظهر تابستان را به سرمای ژانویه تبدیل کرد. "فقط یک سر گرمیه."

مالی تصمیم گرفت که از بی محلی لیلی چشم پوشی کند. "تو خیلی خوبی. قراره چی باشه؟"

او با اکراه گفت: "احتمالاً یک لحاف واقعی. معمولاً من قطعات کوچک تری مانند بالش درست می کنم، اما به نظر می رسه این باغ چیزی دراماتیک تر درخواست می کنه."

"تو داری لحاف با طرح باغچه درست می کنی؟"

اخلاق خوب ذاتی لیلی او را وادار کرد که پاسخ دهد. "فقط باغ گیاه های دارویی. من دیروز شروع به آزمایشش کردم."

"از روی طرح آماده کار می کنی؟"

لیلی سرش را تکان داد و سعی کرد به مکالمه پایان دهد. مالی در نظر گرفت به او اجازه دهد این کار را انجام دهد، اما او نمی خواست. "چطور می تونی چیزی اینقدر پیچیده بدون طرح آماده درست کنی؟"

مدتی طول کشید تا لیلی پاسخ دهد. "اول تیکه‌هایی که به چشمم جذا بن کنار هم می‌ذارم، و بعدش قیچیم رو بیرون میارم و ببینیم چی می‌شه. گاهی اوقات نتایج فاجعه بار هستن."

مالی درک می‌کرد. او هم از تکه‌ها و جزئیات کار هنری خلق می‌کرد - چند خط دیالوگ، طرح‌های اولیه تصادفی. او هرگز نمی‌دانست کتاب‌هایش در مورد چه چیزی هستند تا زمانی که خودش درونشان کشیده می‌شد. "پارچه‌ها ت رو از کجا میاری؟"

روو چانه‌اش را روی یکی از صندل‌های گران‌قیمت کیت اسپید لیلی گذاشته بود، اما به نظر می‌رسید که اصرار مالی به ادامه مکالمه بیشتر لیلی را آزار می‌دهد. او با بی‌حوصلگی گفت: "من همیشه یک جعبه تیکه‌های پارچه‌های توی صندوق عقب ماشینم دارم. پارچه‌های باقی‌مونده زیادی می‌خرم، اما این پروژه نیاز به پارچه‌هایی با اصالت داره. احتمالاً باید یک مغازه عتیقه‌فروشی پیدا کنم که پارچه‌های قدیمی بفروشه."

مالی سرش را برگرداند و به باغ گیاهان دارویی خیره شد. "به من بگو چی می‌بینی." مالی انتظار داشت لیلی درخواستش را رد کند، اما، دوباره، رفتار خوب لیلی برنده شد. "اول جذب اسطوخودوس شدم. یکی از گیاهان مورد علاقه منه. و من عاشق رنگ نقره‌ای گل مریمی‌های پشتشون شدم."

اشتیاق لیلی برای پروژه اش شروع به غلبه بر عدم علاقه اش به مالی شد. "نعناع باید از بین بره. اون‌ها حریصن و همه جا رو می‌گیرن. اون دسته کوچک آویشن برای زنده موندن در برابرش داره تقلا می‌کنه."

"آویشن کدومه؟"

"اون برگ‌های ریز. الان آسیب پذیره، اما می‌تونه به همون اندازه نعناع تهاجمی باشه. فقط با مارموزی بیشتری این کار رو انجام می‌ده." لیلی چشمانش را بلند کرد و نگاهش برای لحظه‌ای مالی را میخکوب کرد.

مالی پیام را دریافت کرد. "تو فکرمی کنی آویشن و من چیز مشترکی داریم؟" با خونسردی پرسید: "داری؟"

"من ایرادهای زیادی دارم، اما مارموزی یکی ازشون نیست."

"بینیم و تعریف کنیم."

مالی تا لبه باغ سرگردان شد. "من خیلی سعی می‌کنم به اندازه ای که به نظر می‌رسه که تو از من متنفری ازت بدم بیاد اما سخت برام. وقتی بچه بودم تو قهرمانم بودی." "چقدر زیبا." قندیل‌های یخ چکیدند.

"علاوه بر این، تو از سگ من خوشت میاد. و من این احساس را دارم که رفتارت بیشتر به خاطر نگرانی‌هاست در مورد ازدواجهم تا شخصیت اخلاقی خودم."

لیلی سفت شد.

مالی تصمیم گرفت که با رک بودن چیزی برای از دست دادن ندارد. "من در مورد رابطه واقعیت با کوین می‌دونم."

انگشتان لیلی روی سوزنش گیر کردند. "عجیبه که بهت گفته. مایدا گفت کوین هیچوقت در مورد من حرف نزده."

"نگفت. خودم حدس زدم."

"تو خیلی باهوشی."

"بعد از مدت زیادی اومدی بینیش."

"منظورت بعد از رها کردنش؟" صدای او لحن تلخی داشت.

"من این رو نگفتم."

"داشتی بهش فکرمی کردی. چه زنی بچه‌اش رو رها می‌کنه و بعد سعی می‌کنه به زندگیش برگرده؟"

مالی با دقت صحبت کرد. "من شک دارم که رهاش کرده باشی. به نظر می‌رسد خونه خوبی براش پیدا کردی."

لیلی به باغ خیره شد، اما مالی حس می‌کرد آرامشی که قبلاً اینجا احساس می‌کرد ناپدید شده بود. "مایدا و جان همیشه بچه می‌خواستن و اون رو از روزی که به دنیا

اومد دوست داشتند اما هر چقدر هم که گرفتن تصمیم عذاب آور بود، باز هم خیلی راحت ولش کردم."

"هی، مالی!"

وقتی کوین با مارمی چاق و چله که میان دستانش جا خوش کرده بود، از کنار خانه ظاهر شد لیلی مضطرب شد. با دیدن لیلی ناگهان ایستاد و مالی دید که افسونگری جای خود را به مردی سخت چشم با کینه داد.

او طوری به مالی نزدیک شد که انگار در باغ تنهاست. "یکی آزادش کرده."

لیلی گفت: "من بودم. تا چند دقیقه پیش همینجا بود. حتما صدای اومدنت رو شنیده." "این گربه توعه؟"

"آره."

او را روی زمین گذاشت، تقریباً انگار که رادیواکتیو شده است، سپس برگشت تا دور شود.

لیلی از روی نیمکت بلند شد. مالی چیزی هم ناامیدانه و هم قابل لمس در صورتش دید. "می‌خوای در مورد پدرت بدونی؟"

کوین خشکش زد. وقتی مالی به سوالاتی که او در طول سال‌ها درباره مادرش داشت فکر کرد قلبش برای کوین سوخت. کوین به آرامی چرخید.

لیلی دست هایش را در هم قفل کرد. صدایش بند آمده بود، انگار که مسیر طولانی را دویده باشد. "اسمش دولی پرایس بود. فکر نمی‌کنم این اسم واقعیش باشه اما این تنها چیزی بود که می‌دونستم. هجده ساله بود، یک بچه مزرعه قد بلند و لاغر اهل اوکلاهاما. روزی که به لس آنجلس رسیدیم، توی ایستگاه اتوبوس ملاقات کردیم." لیلی صورت کوین را کاوید. "موهاش مثل موهای تو روشن بود، اما اجزای صورتش پهن تر بود. تو بیشتر شبیه منی." او سرش را پایین انداخت. "مطمئنم نمی‌خوای این رو بدونی. دولی ورزشکار بود. گاوسواری می‌کرد - فکر می‌کنم مقداری جایزه به دست آورده بود - و متقاعد شده بود که با انجام بدلکاری توی فیلم‌ها می‌تونه ثروتمند بشه. اطلاعات بیشتری ازش یادم نیست - نقطه سیاه دیگری که می‌توننی بر علیه من استفاده کنی. فکر می‌کنم او سیگار مارلبورو می‌کشید و عاشق آب‌نبات بود، مال خیلی وقت پیشه و حافظه‌ام یاری نمی‌کنه. از هم جداشده بودیم که فهمیدم باردارم، و نمی‌دونستم چطور پیداش کنم." مکث کرد و به نظر می‌رسید که به خودش دلداری داد. "چند سال بعد توی روزنامه خوندم که حین بدلکاری با ماشین کشته شده."

حالت کوین سنگی باقی ماند. او اجازه نمی‌داد کسی بفهمد که این صحبت‌ها برایش اهمیت دارد. اوه، مالی همه چیز را خوب می‌فهمید.

روو به پریشانی مردم حساس بود. بلند شد و سرش را به مچ پای کوین مالید.

"عکسی ازش داری؟" مالی پرسید چون می‌دانست کوین این کار را نمی‌کند. تنها عکسی که از مادرش داشت ارزشمندترین دارایی‌اش بود.

لیلی یک حرکت مستاصلانه انجام داد و سرش را تکان داد. ما فقط بچه بودیم – دو نوجوون نابود. کوین، متاسفم."

او را سرد نگاه کرد. "در زندگی من جایی برای تو نیست. واضح تر از این نمی‌تونم بهت بگم. من می‌خوام از اینجا بری."

"می‌دونم."

هر دو حیوان بلند شدند و به دنبال کوین وقتی دور می‌شد رفتند.

وقتی لیلی به سمت مالی چرخید، چشمان لیلی با اشک شدید برق زد. "من جایی نمی‌رم!"

مالی پاسخ داد: "خوبه که نمی‌ری."

چشمانشان در هم قفل شد و مالی فکر کرد که ایجاد یک شکاف نازک در دیوار بینشان دید.

نیم ساعت بعد، زمانی که مالی آخرین تکه‌های کیک زردآلو خود را در سبد حصیری گذاشت، امی ظاهر شد تا اعلام کند که او و تروی در اتاق خواب طبقه بالا که کوین با نقل مکان به کلبه مالی آن را رها کرده بود می‌مانند.

امی توضیح داد: "یکی باید شب اینجا بخوابه، و کوین گفت که اگه این کار رو بکنیم بهمون پول اضافی میده. این باحال نیست؟"

"عالیه."

"منظورم اینه که ما نمی تونیم سر و صدا کنیم، اما..."

"میشه مربا رو بیاری؟" مالی طاقت شنیدن جزئیات بیشتری از زندگی جنسی فوق آتشی تروی و امی نداشت. اما امی تسلیم نشد، و وقتی با جدیت به مالی رو کرد نور خورشید کَره رنگ اواخر بعدازظهر روی گردن گاز گرفته اش تابید. "به نظر می رسه اگه تو شاید یکم بیشتر تلاش کنی رابطه تو و کوین می تونه سروسامون بگیره. در مورد عطر جدی گفتم. رابطه جنسی برای مردها خیلی مهمه، و اگر فقط یکم..."

مالی کیک ها را به سمت او هل داد و به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد.

بعداً، وقتی به کلبه برگشت، کوین قبلاً آنجا رسیده بود. او روی کاناپه قدیمی زهواردررفته در اتاق جلویی نشسته بود و روو روی کوسن کنارش لم داده بود. پاهایش بالا بود و کتابی در دامنش باز بود. اگرچه به نظر می رسید هیچ غمی در دنیا ندارد، مالی باور نکرد.

نگاهی به او انداخت. "من از این پسره بنی خوشم میاد."

وقتی فهمید که کتاب دفنی سلام می کنه را می خواند قلبش به تپش افتاد. چهار کتاب دیگر این مجموعه در همان نزدیکی قرار داشت.

"از کجا گرفتیشون؟"

"دیشب وقتی به شهر رفتم. یک فروشگاه بچه‌ها اونجا است، عمدتاً لباس، اما صاحبش کتاب و اسباب‌بازی هم می‌فروشه. اینها رو توی ویتترین گذاشته بود. وقتی بهش گفتم که اینجا هستی، خیلی هیجان زده شد." با انگشت اشاره اش به روی صفحه ضربه زد. "این شخصیت بنی..."

"این‌ها کتاب‌های کودکانه. چرا زحمت خوندنشون رو به خودت میدی."

"کنجکاوی. می‌دونی، چند چیز در مورد بنی وجود داره که به نظر آشنان. مثلاً.."

"واقعاً؟ خب، متشکرم. اون کاملاً خیالیه، اما من سعی می‌کنم تمام توانم را به کار بگیرم تا به شخصیت هام ویژگی‌هایی بدم که خوانندگان باهاشون همزاد پنداری کنن."

"آره، خب، من می‌تونم با بنی همزاد پنداری کنم، بسیار خب." او به یک نقاشی از بنی با عینک آفتابی که بسیار شبیه رووس لبه نقره‌ای خودش بود خیره شد. یک چیز رو نمی‌فهمم... صاحب فروشگاه گفت که از طرف یکی از مشتریانش برای برداشتن کتاب‌ها از قفسه تحت فشار قرار گرفته، چون پورنوگرافی دارن. به من بگو چه خبره."

روو بالاخره از روی کاناپه بلند شد و به استقبال او آمد. برای نوازشش خم شد. "تا به حال در مورد بچاست شنیدی؟ بچه‌های استریت برای یک آمریکای استریت؟"

"مطمئنا. افتادن دنبال مردای همجنسگرا و لزیین‌ها. زن‌هاشون موهای بزرگ دارن، و مردهاشون لبخند مکش مرگ می‌زنن."

"دقیقا. و حالا افتادن دنبال خرگوش من."

"منظورت چیه؟" روو به سمت کوین برگشت.

"اون‌ها به مجموعه دفنی به عنوان تبلیغات همجنس‌گرایی حمله می‌کنن."

کوین شروع به خندیدن کرد.

"شوخی نمی‌کنم. تا زمانی که ازدواج نکرده بودیم، توجهی به کتاب‌های من نکرده بودند، اما بعد از اینکه همه داستان‌های مربوط به ما در مطبوعات ظاهر شد، اون‌ها تصمیم گرفتند روی این گاری تبلیغاتی پرن و دنبالم بیان." به کوین در مورد مکالمه‌اش با هلن و تغییراتی که بردکیج در کتاب‌های دفنی می‌خواست گفت.

"امیدوارم خوب جوابش رو داده باشی."

"به این راحتی نیست. من قرارداد دارم و اون‌ها کتاب دفنی زمین می‌خوره رو تا زمانی که تصاویر جدید رو براشون نفرستم، از برنامه انتشار حذف کردن." در مورد مابقی پیش پرداختی که به مالی بدهکار بودند، حرفی نزد. "علاوه بر این، اینطور نیست که جابجایی دفنی و ملیسا چند سانت دورتر از هم، روی داستان تأثیر بذاره."

"پس چرا نقاشی‌ها رو انجام ندادی؟"

"من دچار... بلاک نویسندگی^{۳۸} شدم. اما از زمانی که اینجا اومدم خیلی بهتر شده."

"پس حالا می‌خوای انجامشون بدی؟"

مالی از مخالفتی که در صدای کوین شنید خوشش نمی‌آمد. "ایستادن روی اصولت وقتی چند میلیون دلار توی بانک داری آسونه، اما من ندارم."

"حدس می‌زنم."

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. در حالی که یک بطری شراب را بیرون آورد، روو سرش را به قوزک پاهایش مالید. صدای کوین را پشت سرش شنید.

"دوباره داریم مشروب می‌خوریم، نه؟"

"تو انقدر قوی هستی که اگر از کنترل خارج شدم، باهام مبارزه کنی."

"فقط مجبورم نکن به بازویی که باهاش پاس میدم صدمه بزنم."

لبخندی زد و شراب را ریخت. کوین لیوانی را که مالی به دستش داده بود، گرفت و طبق یک توافق ناگفته با هم به ایوان رفتند. تاب هنگامی که کوین روی آن کنار مالی آرام گرفت جیرجیر کرد. جرعه ای شراب نوشید.

"تو نویسنده خوبی هستی، مالی. می‌تونم بفهمم که چرا بچه‌ها کتاب‌ها رو دوست دارند. وقتی داشتی بنی رو می‌کشیدی، اتفاقاً متوجه شدید چقدر..."

زمانی که نویسنده نمی‌تواند چیزی بنویسد³⁸

"بین سگ من و تو چه خبره؟"

"به خدا اگه بدونم." کوین برای سگ پودل پشت چشمی نازک کرد که روی یکی از پاهای کوین پخش شده بود. از مسافرخونه تا اینجا دنبالم بوده. باور کن محل هم بهش نداشتم."

مالی به یاد آورد که روو چگونه ناراحتی کوین را در رویارویی اش با لیلی در باغ درک کرده بود. ظاهراً آنها با هم پیوند خورده بودند، فقط کوین هنوز آن را نمی دانست.

پرسید: "پات چگونه؟"

"پا؟"

"بعد از اینکه عضله ات گرفت که چیز خاصی پیش نیومد؟"

"فقط... کمی درد می کنه. خیلی درد می کنه. یه جورایی ضربان داره. در واقع خیلی دردناکه. باید کمی تایلنول بخورم. اما مطمئنم تا فردا بهتر می شه."

"دیگه تنها شنا نرو، باشه؟ جدی می گم. این کار احمقانه ای بود." او بازویش را در امتداد پشت کوسن ها قرار داد و نگاهی عاقل اندر سفیه به مالی انداخت. "و تا موقعی که اینجاایم، خیلی با لیلی صمیمی نشو."

"فکر نمی کنم لازم باشه در این مورد نگران باشید. اگر متوجه نشدید، اون زیاد ازم خوشش نمیاد. با این حال، من فکر می کنم که باید به حرف هاش گوش بدی."

"این اتفاق نمی افتد. این زندگی منه، مالی، و تو چیزی در موردش نمی فهمی."

او با دقت گفت: "این دقیقاً درست نیست. من هم یتیمم."

بازویش را عقب کشید. "اگر بالای بیست و یک سالته دیگه نمی تونی به خودت بگی یتیم."

"نکته اینه که مادرم توی دو سالگیم فوت کرد، بنابراین من چیزی در مورد احساس جدایی از ریشه های خودم می دونم."

"شرایط ما شبیه هم نیست، بنابراین سعی نکن مقایسه کنید." به جنگل خیره شد. "من دو پدر و مادر عالی داشتم. تو هیچکدوم رو نداشتی."

"من فیبی و دن رو داشتم."

"وقتی فیبی و دن توی زندگیت اومدن که یک نوجوون بودی. قبل از اون خودت، خودت رو بزرگ کردی."

کوین عمداً داشت موضوع گفتگو را از خودش دور می کرد. مالی این را نیز درک می کرد و به او اجازه داد این کار را انجام دهد. "من و دانیل استیل."

"منظورت چیه؟"

"من طرفدارش بودم و می دونستم که اون بچه های زیادی داره. عادت داشتم وانمود کنم که یکی از بچه هاش هستم." به سرگرم شدگی کوین لبخند زد. "بعضی ها ممکنه فکر کنن رقت انگیز بوده اما من فکر می کنم بسیار خلاقانه بود."

"قطعا اورجینال بود."

"من از سر محبت یک مرگ بدون درد برای برت خیال پردازی می کنم، و وقتی می مرد به طور جادویی معلوم می شد که اون اصلاً پدر من نبود. پدر واقعی من..."

"بگذار حدس بزنم. بیل کازی بود."

"من آنقدرها باهوش نبودم. بروس اسپرینگستین بود. و لطفا قضاوت نکن باشه؟"

"چرا باید قضاوت کنم در حالی که فروید قبلا این کار رو انجام داده؟"

مالی بینی اش را به سمت او چروک کرد. آنها به طرز شگفت انگیزی در کنار هم در سکوت نشستند، سکوتی که تنها با خروپف های موزون روو شکسته می شود. اما مالی هرگز در ول کردن موضوع تبحر نداشت. "من هنوز فکر می کنم باید به حرف هاش گوش بدی."

"هیچ دلیلی نمی بینم."

"چون تا زمانی که این کار رو نکنی از اینجا نمی ره. و این قضیه تا آخر عمرت وبال گردنت میشه."

لیوانش را پایین گذاشت. "شاید دلیل اینکه اینقدر به تحلیل زندگی من وسواس داری اینه که با فکر کردن به روان داغون خودت افسرده نشی."

"شاید."

از روی تاب بلند شد. "نظرت چیه برای شام بریم شهر؟"

مالی امروز زمان زیادی را با کوین گذرانده بود، اما نمی توانست این ایده را تحمل کند که امشب تنها بماند در حالی که کوین در شهر با زن آلمانی خوش می گذراند. "باشه. بذار یک ژاکت بردارم."

وقتی به اتاق خوابش برگشت، چیزهایی را که از قبل می دانست به خودش گفت. بیرون رفتن برای شام با کوین ایده ی بدی بود، به همان اندازه بد که در ایوان نشستند و با هم شراب نوشیدند. تقریباً به همان اندازه بد که اصرار نکرد کوین جای دیگری بخوابد.

با وجود اینکه اهمیتی به تحت تاثیر قرار دادن او نمی داد، تصمیم گرفت پوشیدن شال با سارافون خود نسبت به ژاکت مد بهتری ارائه می دهد و رومیزی قرمز روشنی را که در کشوی پایینی کمد پیدا کرده بود بیرون آورد. وقتی آن را باز می کرد، چیزی عجیب روی میز کنار تخت دید، چیزی که قبلاً آنجا نبوده بود و قطعاً به مالی تعلق نداشت.

"آیسیسی."

کوین به داخل اتاق شلیک شد. "چی شده؟"

"اینو ببین!" به بطری کوچک عطر داروخانه اشاره کرد. "سلیطه کوچولوی ...
نخودآش!"

"چی میگی تو؟"

"امی اون عطر رو اونجا گذاشته!" به سمت کوبین چرخید. "عجب گیری کردیم."

"چرا از دست من عصبانی هستی؟ به من چه ربطی داره."

"یالا! منو گاز بگیر. همین جا بهم یک کبودی بده." انگشتش را به نقطه ای چند سانت بالاتر از استخوان ترقوه اش زد.

"می‌خواهی گردنت رو کبود کنم؟"

"مگه نشیدی؟"

"گوشام اتصالی کرده."

"هیچ کس دیگه‌ای نیست که بتونم ازش بخوام، و نمی‌تونم حتی یک روز دیگه رو با گوش دادن به توصیه های زناشویی یه بچه نوزده ساله حشری تحمل کنم. اینطوری دست از سرم برمی‌داره."

"کسی تا حالا بهت گفته زیاد میزنه به سرت؟"

"راحت باش. مسخره ام کن. مخ تو رو که مثل من نخورده."

"فراموشش کن. من گردنت رو کبود نمی‌کنم."

"باشه. از یکی دیگه درخواست می‌کنم."

"عمرا!"

"الان که زمان استیصاله کارام هم مستاصلانه میشه. من از شارلوت لانگ درخواست می‌کنم."

"حال به هم زنه."

"او می‌دونه مرغ‌های عشق چطورن. درکم می‌کنه."

"تصور اینکه اون زن گردنت رو گاز می‌گیره اشتهام رو کور کرد. و فکر نمی‌کنی نشون دادن کبودیت به مردم یکم خجالت آور باشه؟"

"یه چیزی با یقه می‌پوشم و یقه‌اش رو می‌دم بالا."

"بعدش وقتی امی رو دیدی آن رو بده عقب."

"باشه، من به خودم افتخار نمی‌کنم. اما اگر کاری نکنم، خفش می‌کنم."

"اون فقط یک بچه است. چرا سخت می‌گیری؟"

"باشه. فراموشش کن."

صدایش نت‌های هاسکی داشت. "واقعاً می‌خواهی بری پیش شارلوت لانگ؟"

آب دهانش را قورت داد. "تو انجامش میدی؟"

"فکر می‌کنم مجبورم."

اوه پسر... چشمانش را بست و گردنش را به سمت او کج کرد. قلبش شروع به تپیدن کرد. او فکر می کرد دارد چه می کند؟

هیچ چیز، ظاهراً، زیرا کوین به او دست نزد.

چشمانش را باز کرد و پلک زد. "میشه، آم، عجله کنی؟"

کوین مالی را لمس نکرد، اما از او دور نشد. خدایا چرا انقدر جذاب بود؟ چرا او نمی توانست به جای این بدن تبلیغاتی جذاب یک پوست چروک و شکم بزرگی داشته باشد؟ "منتظر چی هستی؟"

"من از چهارده سالگی دختری رو کبود نکردم."

"مطمئنم که اگر تمرکز کنی دوباره می تونی."

"تمرکز مشکل من نیست."

درخشش در آن چشمان سبز دودی نشان می داد که رفتار مالی او را درست در مرز بین عجیب و غریب و دیوانه قرار داده. عصبانیت مالی محو شده بود. مجبور شد خودش را آزاد کند. "اوه بی خیال."

چرخید تا برود، اما بازوی او را گرفت. احساس انگشتانش روی پوستش او را لرزاند. "من نگفتم که این کار را نمی کنم. فقط باید کمی خودم رو گرم کنم."

حتی اگر پاهایش آتش گرفته بود، نمی توانست تکان بخورد.

"نمی‌تونم همینجور بپریم گازت بگیرم." انگشت شستش بازوی مالی را نوازش کرد. "توی ذاتم نیست." هنگامی که کوین دستش را بلند کرد و انگشتش را روی انحنای گردن مالی کشید تمام موهای بدنش سیخ شد.

صدایش لحن گوش خراشی به خود گرفته بود. "مشکلی نیست. راحت باش پیر." "من یک ورزشکار حرفه‌ای هستم." سخنان او نوازش اغوا کننده‌ای بود. در همین حین حرف‌های او را آهسته تا ته گردنش می‌کشید. "اگه گردم نکنم آسیب می‌بینم." "نکته‌اینه، اینطور نیست؟ یک... مصدومیت؟"

کوین جوابی نداد و با نزدیک شدن دهانش نفس مالی قطع شد. وقتی لب‌های کوین را در گوشه لب‌هایش حس کرد، شوکه شد.

او حتی ضربه مستقیمی هم نزده بود، اما استخوان‌های مالی آب شد. صدای نرمی شنید، صدای غیرقابل کشف و فهمید که از او، ساده‌ترین زن روی کره زمین، خارج شده.

کوین مالی را به سمت خود کشید، حرکتی ملایم، اما تماس بدن‌هایشان جرقه زد. استخوان سخت و گوشت گرم. مالی تمام دهانش را می‌خواست و سرش را به سمتش برگرداند تا آن را پیدا کند، اما کوین مسیر را تغییر داد. او به جای اینکه بوسه‌ای را که مالی آرزویش را داشت به او بدهد گوشه مقابل دهانش را لمس کرد.

خون مالی به جوش آمد. کوین لب‌هایش را از آرواره تا گردنش کشید. سپس آماده شد تا دقیقاً کاری را که از او خواسته بود انجام دهد.

نظرم عوض شد! لطفاً گاز نگیرید!

او این کار را نکرد. با گلویش بازی کرد تا اینکه نفسش تند و کم عمق شد. مالی از این متنفر بود که کوین او را اذیت می کرد، اما نتوانست خودش را کنار بکشد. و سپس کوین به بازی پایان داد و او را واقعاً بوسید.

دنیا چرخید و همه چیز زیر و رو شد. بازوانش مالی را در آغوش گرفته بود انگار او واقعاً به درون آنها تعلق داشت. مالی نمی دانست لب های چه کسی اول از هم باز شد، اما زبانشان همدیگر را لمس کرد.

این بوسه ای بود که در رویاهای تنهایی ساخته شده بود. بوسه ای که به طول می انجامید. بوسه ای که آنقدر حس درستی داشت که نمی توانست همه دلایل اشتباه بودنش را به خاطر بیاورد.

دستش بین موهای مالی لغزید و آن استخوان لگن سفت به بدن مالی خورد. مالی کاری را که با او کرده بود حس کرد و آن را دوست داشت. وقتی کوین سینه اش را با کف دستش پوشاند به گزگز افتادند.

فریاد زد و دستش را عقب کشید. "لعتی!"

مالی به عقب برگشت و به طور غریزی بررسی کرد که آیا سینه اش دندان درآورده یا خیر.

اما مشکل از سینه او نبود.

به روو نگاه کرد که ناخن های تیزش در پای کوین فرو رفته بود.

"برورد کارت، جونور!"

واقعیت دوباره به او حمله کرد. با این بوسه بازی ها با آقای من خیلی سکسی هستم می خواست به کجا برسد؟ و حتی نمی توانست کوین را برای از کنترل خارج شدن وضع مقصر بداند زیرا خودش بود که این بازی را شروع کرد.

"بس کن روو." سگ را با تکان دادن دور کرد.

"اصلاً ناخن های پیت بالت رو نمی گیری؟"

"بهت حمله نکرد. فقط می خواست باهات بازی کنه."

"آره؟ خب، من هم همینطور!"

سکوتی طولانی بین آنها موج می زد.

مالی می خواست که کوین اولین کسی باشد که نگاهش را می گیرد، اما او این کار را نکرد، بنابراین مالی هم در تخم چشمانش زل زد. ناراحت کننده بود. در حالی که مالی می خواست زیر تخت پنهان شود، به نظر می رسید کوین کاملاً حاضر است تمام شب آن جا بایستد و درباره چیزها فکر کند. سینه ای که لمس کرده بود هنوز گرم بود.

او در نهایت گفت: "این در حال پیچیده شدنه."

مالی با ان اف ال درگیر بود، بنابراین به پاهای لرزان خود توجهی نکرد. "نه برای من. اتفاقاً تو بوسنده خوبی هستی. خیلی از ورزشکارها گاز می گیرن."

گوشه چشمانش چروک شد. "تو فقط به مبارزه ادامه بده، دفنی. حالا می خوایم شام بخوریم، یا باید برگردیم سراغ اون کبودی که خیلی می خوایش؟"

"کبودی رو فراموش کن. گاهی درمان از بیماری بدتره."

"و گاهی اوقات خرگوش خانم‌ها به جوجه‌های ترسو تبدیل می شن."

مالی قرار نبود در این بازی برنده شود، بنابراین بینی خود را مانند وارث پولداری که دیگر نبود در هوا فرو کرد، سپس رومیزی قرمز را برداشت و دور شانه‌های خود انداخت.

دکور نورث وودز باعث می شد اتاق ناهار خوری هتل ویند لیک مانند یک کلبه شکار قدیمی به نظر برسد. پرده هایی با طرح پتوی هندی روی پنجره‌های باریک و بلند آویزان بود و دیوارهای روستایی مجموعه‌ای از کفش‌های برفی و تله‌های عتیقه حیوانات را به همراه سرهای آویخته آهو و گوزن نشان می دادند. مالی به جای نگاه کردن به آن چشمان شیشه ای خیره، روی قایق چوب درخت غان که از سقف آویزان بود تمرکز کرد.

کوپین داشت در خواندن ذهنش ماهر می شد و سرش را به سمت حیوانات مرده تکان داد. "قبلاً یک رستوران توی نیویورک وجود داشت که در زمینه تاکسیدرمی تخصص داشت - استیک کانگورو، ببر، فیل. یک بار یک دوستی واسه استیک شیر بردم اونجا."

"حالم به هم خورد. چه جور آدم مریضی سیمبا رو می خوره؟

نیشخندی زد و به سمت ماهی قزل آلائی خود برگشت. "من نخوردم. در عوض تخم مرغ و سیب زمینی و پای خوردم."

"داری سر به سرم می ذاری، بس کن."

چشمانش چند قدم آهسته تانگو روی بدن مالی برداشت. "تو قبلش بدت نمی اومد."

او با پایه لیوان شراب خود بازی می کرد. "به خاطر الکل بود."

"به خاطر رابطه جنسی بود که الان نداریم."

مالی دهانش را باز کرد تا کوپین را در نطفه خفه کند، اما اول کوپین حمله کرد.

"انرژی رو هدر نده دف. وقتشه که با چند واقعیت مهم روبرو بشی. شماره یک، ما ازدواج کردیم. شماره دو، ما زیر یک سقف زندگی می کنیم..."

"نه به انتخاب من."

"و شماره سه، ما هر دو در حال حاضر توی رابطه نیستیم."

"تو عمرا بتونی خارج از رابطه بمونی. این یک سبک زندگی طولانی مدته. باور کن، من می دونم." او قصد نداشت قسمت آخر را با صدای بلند بگوید. یا شاید هم داشت. چنگالش را در هویجی زد که نمی خواست بخورد.

کوین چنگالش را پایین گذاشت تا او را دقیق تر بررسی کند. "شوخی می کنی، نه؟"

"البته که شوخی می کنم." هویج را بلعید. "فکر کردی جدی ام؟"

چانه اش را مالید. "شوخی نمی کنی."

"پیشخدمت رو می بینی؟ فکر کنم برای دسر آماده ام."

"میشه بیشتر توضیح بدی؟"

"نه."

کوین صبر کرد.

مالی یک تکه هویج دیگر برداشت و بعد شانه هایش را بالا انداخت. "من مشکلاتی دارم."

"مجله تایم هم همینطور. انقدر طفره نرو."

"اول به من بگو فکر می کنی این مکالمه به کجا می کشه."

"می دونی کجا. مستقیم به اتاق خواب."

مالی تاکید کرد: "اتاق خواب ها. مال تو و مال من. و باید همینطور بمونه."

"چند روز پیش باهات موافقت می کردم. اما دوتامون می دونیم اگر به خاطر ناخن های گودزیلا نبودیم، الان برهنه بودیم."

او لرزید. "از کجا می دونی."

"گوش کن، مالی، آگهی روزنامه تا پنجشنبه آینده منتشر نمی شه. امروز تازه شنبه است. چند روز هم مصاحبه طول می کشه. بعدش یک روز دیگه یا بیشتر برای آموزش هر کسی که استخدام می کنم. شب های زیادیه."

مالی به اندازه کافی از زیر بار روبه رو شدن با این موضوع در رفته بود و تمام تظاهر به خوردن را کنار گذاشت. "کوین، من رابطه یک شبه انجام نمی دم."

"الان، این عجیبه. به نظر میاد که من یک شب فوریه رو یادمه..."

"من روت کراش داشتم، باشه؟ یک کراش احمقانه که از کنترل خارج شد."

"کراش؟" به پشتی صندلی تکیه داد و شروع کرد به لذت بردن. "مگه دوازده سالته؟"

"دست از عوضی بودن بردار."

"پس روم کراش داشتی؟"

لبخند کج او درست شبیه لبخند بنی بود وقتی فکرمی کرد دارد دفنی را کنترل می کند. خرگوش آن را دوست نداشت، همینطور مالی.

"من روی تو و آلن گرینسپن همزمان کراش داشتم. نمی‌تونم تصور کنم با خودم چه فکری می‌کردم. گرچه کراشی که روی گرینسپن داشتم خیلی بدتر بود. خدارو شکر اتفاقی با اون و اون چمدون سکسش برخورد نداشتم."

کوین آن یکم به حاشیه رفتن را نادیده گرفت. "جالبه که به نظر می‌رسه دفنی هم روی بنی کراش داره."

"معلومه که نداره! رفتار بنی با دفنی وحشتناکه."

"شاید اگر با هم بخوابن، بنی هم بهتر رفتار کنه."

"این از من و شارلوت لانگ هم حال به هم زن تره!" او نیاز داشت که بحث را منحرف کند. "تو می‌تونی هرجایی رابطه جنسی داشته باشی، اما ما یک رابطه دوستانه داریم و این مهم تره."

"رابطه دوستانه؟"

مالی سرش را تکان داد.

"آره، حدس می‌زنم که درست باشه. شاید این چیزیه که هیجان‌انگیزش می‌کنه. من هرگز قبلا رابطه جنسی با یک دوست نداشتم."

"این چیزی بیش از شیفتگی به چیزای ممنوعه نیست."

"نمی‌دونم چرا واسه تو ممنوعه است. من چیزهای بیشتری برای از دست دادن دارم."

"دقیقا چطور به این نتیجه رسیدی؟"

"بیخیال. می‌دونی که من در مورد حرفه ام چه احساسی دارم. نزدیک ترین اعضای خانواده تو به طور اتفاقی کارفرمای من هستند و من در حال حاضر با آنها در وضعیت متزلزلی هستم. دقیقاً به همین دلیل که من همیشه روابطم با زن‌ها رو از تیم جدا نگه می‌دارم. من حتی هرگز با یکی از تشویق‌کننده‌های استار قرار نداشتم."

"با این حال اینجایی. آماده‌ای با خواهر ریست بری روی کار."

"من خیلی چیزها برای از دست دادن دارم. تو چیزی نداری."

فقط این قلب کوچک شکننده من.

انگشت شستش را روی پایه لیوان شرابش کشید. "حقیقت اینه که چند شب تفریح جنسی ممکنه به حرفه نویسندگیت کمک کنه."

"واقعا مشتاق شنیدنشم."

"این ضمیر ناخودآگاهت رو مجددا برنامه ریزی می‌کنه تا پیام های مخفی همجنس‌گرایی رو توی کتابت نداری."

چشمانش را در حلقه چرخاند.

کوین نیشخند زد.

"کوین دست از سرم بردار. اگر به شیکاگو برمی گشتیم، حتی داشتن رابطه جنسی با من به ذهنت هم خطور نمی کرد. جالب نیست؟"

"مطمئناً به ذهنم خطور می کرد که اگر مثل اینجا همیشه پیش هم می بودیم."

کوین عمداً اصل موضوع را نادیده می گرفت، اما قبل از اینکه مالی بتواند این را به او بگوید، پیشخدمت ظاهر شد که ببیند آیا مشکلی در غذاهایی که نمی خوردند وجود دارد.

کوین به او اطمینان داد که وجود ندارد. پیشخدمت لبخندی تمام عیار به او زد و شروع کرد طوری با او صحبت کردن که انگار بهترین دوست اوست. از آنجایی که مردم همین واکنش را به دن و فیبی نشان می دادند، مالی به این نوع وقفه عادت کرده بود، اما پیشخدمت ناز و خوش اندام بود، بنابراین حالش گرفته شد.

وقتی زن بالاخره رفت، کوین در صندلی اش فرو رفت و یکی از قسمت های گفتگویشان را مالی آرزو می کرد که او فراموش می کرد دوباره از سر گرفت. "این توی رابطه نبودنت... چه مدته که ادامه داره؟"

او وقت خود را صرف بریدن یک تکه مرغ کوچک کرد. "یه مدته."

"دلیل خاصی بوده؟"

مالی لقمه اش را آهسته جوید انگار داشت به جای پیدا کردن یک راه فرار به سوال کوین فکر می کرد. جوابی وجود نداشت، بنابراین سعی کرد دست نیافتنی و اسرار آمیز به نظر برسد. "انتخابیه که کردم."

"حتما اینم یک بخش دیگه از اون دختر خوییه که همه توی دنیا بهش اعتقاد دارن به جز من؟"

"من دختر خوبی هستم!"

"تو یک دختر لوسی."

مالی دماغش را بالا کشید، کمی خوشحال شد، اما نشان نداد. "چرا یک زن با کمالات باید خودش رو توجیه کند؟ یا نیمه با کمالات به هر حال، بنابراین فکر نکن که قبل از اینکه اون دیوونگی رو با تو کنم من با کره بودم." اما از بعضی جهات او با کره بود. او در مورد رابطه جنسی می دانست، اما هیچ یک از دو رابطه او، و نه آن شب وحشتناک با کوین چیزی در مورد عشقبازی به مالی نیاموخته بود.

"ما با هم دوستیم، یاده؟ دوست هه به همدیگر رازهاشون رو می گن. تو در حال حاضر تقریباً بیشتر از همه در مورد من می دونی."

مالی دوست نداشت از این افشاسازی خجالت بکشد آن هم بیشتر از موقعی که به کوین گفت که میراث خود واگذار کرده، بنابراین تمام تلاش خود را کرد تا با قرار دادن

آرنج های خود روی میز و ساختن دست های کوچک دعا، پرهیزگار به نظر برسد.
"سخت پسند بودن توی رابطه جنسی چیزی نیست که ازش شرمنده باشم."

از بعضی جهات کوین او را بهتر از خانواده خود می شناخت و یکی از ابروهایش را بالا داد که به او گفت که او را تحت تأثیر قرار نداده است.

"من فقط... من می دونم که خیلی ها راحت با رابطه جنسی برخورد می کنن، اما من نمی تونم این کارو بکنم. فکر می کنم خیلی مسئله مهمیه."
"موافقم."

"خب، پس، همش همین بود."

"من خوشحالم."

آیا این تصور مالی بود، یا او کمی رضایت در ظاهر کوین تشخیص داد؟
"از چی خوشحالی؟ این که یک استادیوم پر از زن های دم دست داشتی در حالی که من پاهام رو بسته نگه داشتم؟ تبعیض آمیزه."
"هی، من بهش افتخار نمی کنم. تازه یک استادیوم کامل نیست."

"بذار اینطور بگم: بعضی از افراد می تونن رابطه جنسی بدون تعهد انجام بدن، اما معلوم شده که من یکی ازشون نیستم، بنابراین بهتره اگه به خونه برگردی."

"از نظر فنی، دف، من تعهد بسیار بزرگی بهت کردم، و من فکر می‌کنم زمان بازپرداخته."

"رابطه جنسی کالا نیست. نمی‌تونی باهاش معامله کنی."

"کی می‌گه؟" لبخند او به طرز مثبت شیطانی شد. "توی اون بوتیک توی شهر تعداد زیادی لباس زیبا وجود داشت، و من می‌تونم به کارت اعتباریم آسون بگیرم."

"چه لحظه افتخارآمیزی برای منه. نویسنده کتاب خوگوش با یک قدم به یک روسپی تبدیل می‌شود."

کوین خوشش آمد، اما صدای خنده اش توسط یک زن و شوهر قطع شد که درحال نزدیک شدن از طرف دیگر اتاق غذاخوری بودند. "ببخشید، اما شما کوین تاکر نیستید؟ سلام، من و همسرم طرفدار دوآتیشه..."

مالی در حالی که کوین با تحسین کنندگانش حرف می‌زد، عقب نشست و قهوه خود را نوشید. این مرد او را ذوب می‌کرد و هیچ فایده‌ای برای وانمود کردن در غیر این صورت وجود نداشت. اگه فقط ظاهر خوبش بود که او را به خود جلب می‌کرد، چندان خطرناک نبود، اما آن جذابیت جسور داشت دیوار دفاعی اش را خراب می‌کرد. همینطور بوسه‌ای که به اشتراک گذاشتند...

همین جا متوقف شوید! فقط به این دلیل که بوسه آن‌ها مالی را از پای درآورده بود به این معنی نبود که او قصد داشت بر اساس آن عمل کند. او به تازگی شروع به بیرون

آمدن از زوال عاطفی خود کرده بود، و آنقدر خود مخرب نبود که خودش را دوباره در یکی از آن‌ها پرت کند. به سادگی لازم بود تا به خودش یادآوری کند که حوصله کوین سر رفته، و می‌خواست کمی شیطونی کند. حقیقت این بود که هر زنی بود اشکالی نداشت، و مالی بر اساس اتفاق در زمان مناسب در جای مناسب بود. با این حال، دیگر نتوانست انکار کند که کراش قدیمی‌اش بازگشته است.

بعضی از خانم‌ها حتی برای نفس کشیدن هم خیلی ابله بودند.

کوین آخرین کتاب‌های دفنی را که مالی به طور ناموفقی، هنگام بازگشت به کلبه، تلاش کرده بود پنهان کند، پایین گذاشت. باورش نمی‌شد! نیمی از زندگی اخیر او در صفحاتی که مالی نوشته بود جای داشت. البته از فیلتر رد شده. ولی هنوز...

او بنی گورکن بود! هارلی قرمزش ... جت اسکی‌اش ... آن حادثه بسیار کوچک چتربازی که بسیار غلو شده بود ... و بنی اسنوبوردسوار که یک عینک رووس نقره‌ای پوشیده بود. او باید شکایت کند!

جز اینکه خوشحال بود. مالی نویسنده فوق‌العاده‌ای بود و داستان‌ها عالی بودند - عالی برای بچه‌ها و خنده‌دار. اگرچه یک چیز وجود داشت که کوین در مورد کتاب‌های دفنی دوست نداشت - خرگوش به طور کلی در پایان دست بالا را نسبت به گورکن داشت. این چه نوع پیامی برای پسران کوچک ارسال می‌کرد؟ یا حتی پسران بزرگ؟

کوپین به کاناپه زهواردرفته تکیه داد و به سمت در اتاق خواب که مالی پشت سرش بسته بود نگاه کرد. حال و هوای خوب او از شام محو شده بود. کوپین باید نابینا باشد تا نداند که مالی جذبش شده. حالا چه اهمیتی داشت؟

اهمیتش این بود که مالی می‌خواست کوپین را فریب دهد. او می‌خواست کوپین التماس کند تا بتواند احساس کند که غرور خود را پس گرفته. همه این ماجراها مثل یک سفر قدرت برای او بود. مالی در اطرافش ناز و بامزه رفتار می‌کرد، باعث می‌شود کوپین از همراهی او لذت ببرد، موهایش را آراسته می‌کرد، لباس های جالبی می‌پوشید فقط برای این طراحی شده بود تا کوپین را برای درآوردنش به خارش بیندازد. سپس، هنگامی که دقیقاً زمان انجام آن بود، او عقب کشید و گفت که به رابطه جنسی بدون تعهد اعتقادی ندارد. مسخره بود.

او به دوش نیاز داشت-یک دوش سرد-اما فقط آن وان حمام کوچک وجود داشت. خدایا، او از اینجا متنفر بود. چرا مالی داشت همچین چیز کوچکی را انقدر بزرگ می‌کرد؟ او ممکن است در شام گفته باشد نه، اما وقتی کوپین او را بوسید، آن بدن کوچک شیرین مطمئناً گفته بود بله. آنها ازدواج کرده بودند! کوپین کسی بود که باید برعکس اصولش اقدام می‌کرد نه مالی!

سیاست او مبنی بر هرگز مخلوط نکردن تجارت با لذت در صورتش منفجر شده بود. مشکلش در دور نگه داشتن چشمانش از در اتاق خواب وجودش را با احساس انزجار از خود پر کرد. او کوپین تاکر بود، لعنتی، و مجبور به التماس برای محبت هیچ زنی

نبود. نه وقتی که بسیاری دیگر در خط استاده بودند و تلاش می کردند توجهش را جلب کنند.

خب، به اندازه کافی کشیده بود. از این به بعد قرار بود فقط به مسائل حرفه ای اهمیت دهد. از اردوگاه مراقبت می کرد و تمرینات خود را شروع می کرد تا هنگام شروع اردوی آموزشی در بهترین حالتش باشد. در مورد آن دختر لوس کوچک روی اعصاب که اتفاقاً همسرش بود ... تا زمانی که به شیکاگو برگشتند، کاملاً از او دور می ماند.

فصل شانزدهم

«اتاق خواب دوست پسر» برای مجله شیک

والدین دوست پسر شب خانه نبودند، و او مرا به خانه اش دعوت کرد. به محض اینکه داخل رفتم، می دانستم چه چیزی قرار بود اتفاق بیفتد...

لیلی از دادن پاسخ مثبت متنفر بود، اما چه عاشق هنری می تواند یک دعوت به بازدید از خانه لیام جنر و دیدن کلکسیون خصوصی وی را رد کند؟ دعوت نامه با لطافت صادر نشده بود. لیلی به تازگی از یک پیاده روی یکشنبه برگشته بود که امی تلفن را به او داد.

لیام غرید: "اگر می خواهی نقاشش هم رو ببینی، امروز بعد از ظهر ساعت دو بیا خونم. زودتر نه. دارم کار می کنم، و جواب در رو نمی دم."

لیلی قطعاً تحت تاثیر لس آنجلس قرار گرفته بود، زیرا تقریباً بی ادب بودن او را باطراوت یافت. در حالی که از بزرگراه خارج شد و وارد جاده فرعی که لیام نشان داده

بود شد، فهمید که چقدر به تعارفات بی معنی و چاپلوسی‌های تو خالی عادت کرده. او تقریباً فراموش کرده بود که هنوز هم مردمی وجود داشتند که دقیقاً آنچه در ذهنشان بود می‌گفتند.

لیلی صندوق پستی فیروزه‌ای رنگ و رو رفته که لیام گفته بود دنبالش بگردد پیدا کرد. به صورت کج شده بر روی یک میله فلزی کج در یک تایلر تراکتور پر از سیمان قرار داشت. حفره پشت تایلر دارای فنر تختخواب زنگ زده و یک ورق پیچ خورده قلع راه راه بود، که باعث می‌شد تابلوی عبور نکنید در بالای مسیر ناهموار پر از علف، اضافی به نظر برسد.

وارد راه شد و سرعتش را کم کرد. با این وجود، ماشین او به طرز نگران کننده ای در چاله‌ها به نوسان افتاد. به تازگی تصمیم گرفته بود که آن را رها کند و بقیه راه را پیاده برود که علف‌های هرز ناپدید شدند و شن و ماسه تازه دست اندازهای مسیر را صاف کردند.

لحظاتی بعد با نمایان شدن خانه، نفسش حبس شد.

خانه یک سازه مدرن شیک با جان پناه‌های بتنی سفید، تاقچه‌های سنگی و شیشه بود. همه چیز طراحی امضای لیام جنر را نشان می‌داد. همانطور که لیلی از ماشین خارج شد و به سمت تاقچه ای که در جلویی را نگه می‌داشت، رفت، با خود فکر کرد که لیام از کجا یک معمار آنقدر حرفه ای پیدا کرده که با او کار کند.

نگاهی به ساعتش انداخت و دید که دقیقاً نیم ساعت برای ارائه برنامه دیر کرده است. درست همانطور که نقشه کشیده بود.

در به سرعت باز شد. منتظر ماند تا لیام به خاطر به موقع نرسیدن به او پرخاش کند و وقتی فقط سرش را تکان داد، ناامید شد، سپس عقب رفت تا اجازه دهد او وارد شود. نفسش حبس شد. دیوار شیشه ای روبروی در ورودی در بخش های نامنظم ساخته شده بود و توسط یک راهروی آهنی باریک در حدود سه متر از طبقه همکف دو نیم شده بود. از میان شیشه می توانست چشم انداز وسیع دریاچه، صخره ها و درختان را ببیند.

"چه خونه شگفت انگیزی."

"ممنون. چیزی برای نوشیدن میل داری؟"

درخواست او صمیمانه به نظر می رسید، اما لیلی حتی بیشتر تحت تأثیر قرار گرفت که او پیراهن جین رنگی شده و شلوار کش را با یک پیراهن ابریشمی مشکی و شلوار خاکستری روشن عوض کرده بود. از قضا، لباس متمدن او فقط توفان و تنش آن صورت خشن را پررنگ تر می کرد.

لیلی پیشنهاد نوشیدنی را رد کرد. "با این حال دوست دارم خونه رو بهم نشون بدی."

"خیلی خب."

خانه زمین را در دو بخش ناهموار در آغوش گرفته بود که بخش بزرگتر یک منطقه نشیمن باز، آشپزخانه، کتابخانه، و اتاق غذاخوری سرپوشیده را در بر گرفته بود و چندین

اتاق خواب کوچکتر در سطوح پایین تر قرار گرفته بودند. راهرویی که وقتی وارد شد دیده بود به یک برج شیشه‌ای ختم می‌شد که لیام به او گفت استودیوی او آنجاست. لیلی امیدوار بود به او اجازه دهد آن را ببیند، اما فقط اتاق خواب اصلی زیر را به او نشان داد، فضایی که با سادگی تقریباً شبیه صومعه طراحی شده است.

آثار هنری باشکوه در همه جا به نمایش گذاشته شده بود و لیام با شور و اشتیاق در مورد آنها صحبت می‌کرد. بوم عظیم جاسپر جانز در نزدیکی یک ترکیب متفکرانه به رنگ آبی و بژ اثر اگنس مارتین آویزان شده بود. یکی از مجسمه‌های نئونی بروس نائومان در نزدیکی ورودی طاق‌دار کتابخانه سوسو می‌زدند. رو به روی آن اثری از دیوید هاکنی آویزان بود، سپس پرتره‌ای از لیام اثر چاک کلووز. یک بوم با ابهت هلن فرانکتالر دیوار بلند فضای نشیمن را اشغال کرده بود، و مجسمه‌ای از سنگ و چوب توتم‌مانند بر راهرو مسلط بود. بهترین هنرمندان معاصر جهان در این خانه به نمایش گذاشته شده بودند. همه به جز لیام جنر.

لیلی منتظر ماند تا تور تمام شود و آن‌ها به منطقه مرکزی خانه بازگشتند. سپس سوالش را پرسید. "چرا هیچکدام از نقاشی‌های خودت رو آویزون نکردی؟"

"نگاه کردن به کارهام وقتی داخل استودیو نیستم باعث میشه فکر کنم هنوز سر کارم."

"منطقیه. اما توی این خونه خیلی زیبا میشن."

لیام لحظه ای طولانی به لیلی خیره شد. سپس خطوط تند صورتش در یک لبخند نرم شد. "تو طرفدار پروپاقرصی، نه؟"

"متأسفانه آره. من چند ماه پیش توی مزایده یکی از نقاشی‌ها شرکت کردم -قطعه هنری شماره ۳# مدیر تجاریم مجبورم کرد وقتی قیمت به دویست و پنجاه هزار دلار رسید کنار بکشم."

"ضد حال خوردی، نه؟"

آنقدر خوشحال به نظر می رسید که لیلی خندید. "باید از خودت خجالت بکشی. یک قرون بیشتر از دو هزار دلار ارزش نداشت. و من تازه دارم شروع می کنم بفهم که چقدر از تعریف کردن ازت متنفرم. تو واقعا مرد مغروری هستی."

"زندگی اینجوری آسون تره."

"مردم رو زات دور نگه می داره؟"

"من برای حریم خصوصیم ارزش قائلم."

"به خاطر همینه که به جای بیگ سور یا کپ دنتییز، چنین خونه خارق العاده ای رو توی مناطق وحشی شمال میشیگان ساختی."

"من رو خوب می شناسی."

"تو خیلی ادا میای. من مطمئنم که من خیلی بیشتر از تو به حریم خصوصیم تجاوز شده، اما من رو تبدیل به یک گوشه نشین نکرده. می دونی که هنوز نمی تونم برم جایی بدون اینکه مردم بشناسن؟"

"کابوس من."

"چرا این موضوع انقدر برات بزرگه؟"

"جریانات قدیمی."

"تعریف کن."

"یک داستان فوق العاده خسته کننده است. فکر نکنم خوشت بیاد."

"باور کن، می خوام." روی مبل نشست تا او را تشویق کند. "من عاشق شنیدن داستان های مردمم."

به او خیره شد، سپس آهی کشید. "منتقد ها من رو درست قبل از تولد بیست و شش سالگیم کشف کردند. مطمئنی می خوای اینو بشنوی؟"

"قطعاً."

دست هایش را در جیب هایش فرو کرد و به سمت پنجره ها سرگردان شد. "یه شبه تبدیل شدم به فرد محبوب همه - توی لیست مهمون های همه، موضوع مقالات مجلات ملی. افرادی بودن که به سمتم پول پرتاب می کردن."

"درمک می‌کنم."

این واقعیت که لیلی طوری اتفاقات زندگی لیام را درک می‌کرد که بیشتر مردم نمی‌توانستند به نظر رسید او را آرام کرد. او پنجره‌ها را رها کرد تا رو به روی لیلی بنشیند، بر صندلی‌ای که انتخاب کرده بود غالب شد، به همان شیوه‌ای که بر هر فضایی که اشغال می‌کرد غالب می‌شد. لیلی یک لحظه احساس ناراحتی کرد. کریگ هم همینطور قدرتمند بود.

او گفت: "روی ذهنم تاثیر گذاشت و من شروع به باور همه هیاهوها کردم. این روهم درک می‌کنی؟"

"من خوش شانس بودم. شوهرم مرا در واقعیت نگه داشت." البته بیش از حد. کریگ هرگز نفهمید که لیلی بیشتر از انتقادش به ستایش او نیاز دارد.

"من خوش شانس نبودم. فراموش کردم که کاره که مهمه، نه هنرمند. به جای نقاشی کشیدن پشت سر هم می‌رفتم مهمونی. زیاد مشروب خوردم. به کوکائین و سکس آزاد معتاد شدم."

"به جز اینکه سکس هرگز رایگان نیست، مگه نه؟"

"نه زمانی که با زنی که دوستش داری ازدواج کرده‌ای. آه، اما من رفتارم رو توجیه کردم، زخم عشق واقعی و تمام سکس‌های دیگه بی‌معنی. توجیهش کردم چون حاملگی سختی داشت و دکتر به من گفته بود که راحتش بذارم تا بعد از تولد بچه."

لیلی خود تحقیری را در صدایش شنید. این مردی بود که خود را سخت تر از دیگران قضاوت می کرد.

"البته همسرم متوجه شد و کار درستی انجام داد که ترکم کرد. یک هفته بعد زایمان کرد، اما نوزاد مرده به دنیا اومد.

"اوه لیام..."

با لبخندی به همدردی اش پاسخ داد. "یک پایان خوش هست. اون با یک سردبیر مجله ازدواج کرد و سه بچه سالم و سازگار به دنیا آورد. و من... درس مهمی در مورد چیزی که مهمه و چیزی که نیست یاد گرفتم."

"و از اون زمان تا الان در انزوا و تنهایی زندگی کردی؟"

او لبخند زد. "به سختی. من دوستانی دارم، لیلی. دوستان واقعی."

او حدس زد: "افرادی که صد ساله می شناسی. تازه واردان صدق نمی کنن."

"فکر می کنم همه ما وقتی بزرگتر می شیم دوستی هامون رو محکم می کنیم. مگر نه؟"

"فکر می کنم." لیلی می خواست پرسد چرا لیام او را به اینجا دعوت کرده است چون قطعاً یک تازه وارد است، اما سؤال مهمتری در ذهنش بود. "من اشتباه کردم، یا چیز مهمی رو از گشت و گذار داخل خونه جا گذاشتی؟"

بیشتر روی صندلیش فرو رفت و آزرده به نظر می رسید. "می خوام استودیوم رو ببینی."

"مطمئنم که عادت نداری اون رو به روی همه باز کنی، اما..."

"هیچ کس به جز من و یک مدل گاه به گاه وارد اونجا نمی شه."

او به آرامی گفت: "کاملاً قابل درک. با این حال، اگر بتونم فقط یه نگاهی بندازم ممنون میشم."

برق محاسباتی در چشمانش نمایان شد. "چقدر ممنون؟"

"منظورت چیه؟"

"انقدر ممنون میشی که برای من ژست بگیری؟"

"تو تسلیم نمیشی، نه؟"

"این بخشی از جذابیتمه."

اگر آنها درمسافرخانه یا کنار رودخانه در چمنزار بودند، او ممکن بود بتواند امتناع کند، اما نه اینجا. آن فضای اسرارآمیز که لیام در آن برخی از زیباترین هنر دنیا را خلق می کرد خیلی نزدیک بود. "نمی فهمم چرا می خوای طرح یک زن چاق، پیر، چهل و پنج ساله رو بکشی، اما اگر این چیزیه که لازمه تا استودیوت رو ببینم، پس، آره، برات ژست می گیرم."

"خوبه، دنبالم بیا." از روی صندلی خود بلند شد و به سمت یک مجموعه پله سنگی رفت که به راهرو منتهی می شد. وقتی به آن رسید، نگاهی به لیلی انداخت. "تو چاق نیستی و تو بزرگتر از چهل و پنج سال هستی."

"نیستم!"

"دور چشمت رو دست زدی، اما هیچ جراح پلاستیکی نمی تونه تجربه زندگی داخل چشمت رو عوض کنه. تو به پنجاه سالگی نزدیک تری."

"من چهل و هفت ساله امه."

از راهرو به او خیره شد. "تو داری باعث میشی صبرم رو از دست بدم."

لیلی غرغر کرد: "حتی هوا هم باعث میشی تو صبرت رو از دست بدی."

گوشه لبش حلقه شد. "می خوای استودیوم رو ببینی یا نه؟"

"اوه، گمان می کنم." در حالی که اخم کرده بود، پله ها را بالا رفت، سپس به دنبال لیام از یک ساختار باریک و باز عبور کرد. او با ناراحتی به قسمت نشیمن زیر نگاه کرد. احساس می کنم که دارم روی تخته راه می رم."

"بهش عادت می کنی."

اظهارات او حاکی از این بود که لیلی دوباره برمیگردد، و لیلی برداشتش را اصلاح کرد. "امروز برات ژست می گیرم، اما فقط همین."

"دست از عصبانی کردن من بردار." لیام به انتهای راهرو رسیده بود، مانند شبی در برابر طاق سنگی ایستاده بود و به طرف لیلی چرخید. همانطور که لیام نزدیک شدن او را با پاهای پرانتری و دستان روی سینه‌اش مثل یک جنگجوی باستانی تماشا می‌کرد، لیلی یک هیجان شهوانی کوچک احساس کرد.

نگاه از بالا به پایین خود را به او دوخت. "نمی‌دونم چرا تا اینجا اومدم."

"چون من یک نابغه هستم."

"خفه شو و از سر راهم برو کنار."

خنده لیام طنین عمیق و دلپذیری داشت. برگشت و او را از میان یک دیوار منحنی به داخل استودیو راهنمایی کرد.

"اوه، لیام... نوک انگشتانش را روی لب‌هایش فشار داد.

استودیو بر فراز درختان در جهان خصوصی خودش معلق بود. شکلی عجیبی داشت به طوری که سه ضلع از پنج ضلع آن منحنی بود. نور اواخر بعد از ظهر از میان دیوار شمالی که تماماً از شیشه ساخته شده بود به داخل می‌تابید. در بالای سر، نورگیرهای مختلف دارای سایه‌هایی بودند که می‌شد با توجه به زمان روز تنظیم شوند. لایه‌های رنگ رنگارنگ پاشیده شده روی دیوارهای ناهموار، مبلمان، و کف سنگی، استودیو را به تنهایی به یک اثر هنری مدرن تبدیل کرده بود. او همان حسی را داشت که وقتی در گتی ایستاده بود داشت تجربه کرده بود.

بوم های نیمه کاره روی سه پایه ها نشسته بودند در حالی که بقیه به دیوارها تکیه زده بودند. چند بوم بزرگ روی قاب های مخصوص آویزان شده بود. وقتی سعی می کرد همه چیز را با هم هضم کند ذهنش گیج شد. لیلی ممکن است تحصیلات رسمی زیادی نداشته باشد، اما برای چندین دهه به تنهایی درباره هنر مطالعه کرده بود، و تازه کار نبود. با این حال، طبقه بندی کار بالغ لیام دشوار بود. همه تأثیرات مشهود بود – طرح های انتزاعی، خونسردی تعمدی پاپ، تند بودن مینیمالیست ها. اما فقط لیام جنر این جسارت را داشت که احساسات را به آن سبک های کاملاً غیر عاطفی اضافه کند. چشمانش تابلوی تاریخی و نیمه کاره مدونا و کودک³⁹ که بیشتر یک دیوار را اشغال کرده بود به درون کشید. از بین همه هنرمندان بزرگ معاصر، فقط لیام جنر می توانست مدونا و کودک را بدون گند زدن به پیشانی مدونا، یا اضافه کردن یک علامت کوکاکولا چشمک زن به جای یک ستاره نقاشی کند. فقط لیام جنر اعتماد به نفس مطلق را برای نشان دادن معنی حرمت بی شرمانه به ساختارشکنی های بدبینی که دنیای هنر معاصر را پر کرده اند داشت.

قلبش پر از اشکی شد که نمی توانست اجازه دهد بریزد. اشک فقدان به خاطر اینکه اجازه داده بود هویتش توسط انتظارات کریگ بلعیده شود، اشک های فقدان برای پسری که واگذار کرده بود. با خیره شدن به نقاشی، متوجه شد که چقدر در مورد چیزی که باید مقدس می دانست بی دقت بوده.

تابلوی نقاشی معروف 39

دست لیام با حرکتی به نرمی رنگ آبی طلایی موهای مدونا دور شانه‌اش حلقه شد. لمس او هم طبیعی و هم لازم بود، و در حالی که اشک هایش را قورت می داد، مجبور شد در برابر میل به گم شدن در سینه اش مقاومت کند.

به آرامی گفت: "لیلی بیچاره من. تو حتی از من هم زندگی رو برای خودت سخت تر کردی."

لیلی نپرسید که او چگونه می داند، اما همانطور که در مقابل آن نقاشی ناتمام معجزه آسا ایستاده بود، و دست آرامش بخش را روی شانه اش احساس کرد، فهمید که همه این بوم‌ها بازتابی از آن مرد بودند - عصبانیتش، هوشش، و احساساتی که برای پنهان کردنش خیلی تلاش کرده بود.

زمزمه کرد: "بشین." اجازه داد او را به سمت یک صندلی چوبی ساده در آنطرف اتاق هدایت کند. شانه لیلی را نوازش کرد و بعد عقب رفت و دستش را برای یکی از بوم‌های خالی نزدیک میز کارش دراز کرد. اگر او مرد دیگری بود، لیلی احساس می کرد که بازیچه شده، اما بازیچه کردن کسی به ذهن لیام جنر نمی رسید. نیاز به خلق اثر به سادگی بر او غلبه کرده بود.

لیلی دیگر اهمیتی نمی داد. در عوض، به مدونا و کودک خیره شد و در مورد زندگی اش فکر کرد که از بسیاری جهات دارای برکت فراوان بود اما در موارد دیگر بی بار بود. بجای تمرکز بر فقدان هایش - پسرش، هویتش، شوهری که هم دوستش داشت و هم از او آزرده بود - لیلی به همه چیزهایی که به او اعطا شده بود فکر کرد.

نعمت یک مغز خوب و کنجکاوی فکری برای به چالش کشیدن خودش. صورت و بدنی زیبا به او داده شده بود آن هم زمانی که خیلی به آنها نیاز داشت. حالا که آن زیبایی پژمرده شده بود چه؟ اینجا در کنار این دریاچه در شمال میشیگان، کاملاً بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

همانطور که به مدونا خیره بود، چیزی شروع شد. او به جای نقاشی لیام، لحاف باغ گیاهان دارویی خود را دید و شروع کرد به درک آنچه که از دست داده بود. باغ گیاهان دارویی استعاره‌ای از زنی بود که اکنون درونش زندگی می‌کرد - زنی بالغ‌تر، زنی که می‌خواست به جای اغوا کردن شفا و پرورش دهد، زنی با ظرافت‌های ظریف به جای زیبایی پر زرق و برق. او دیگر کسی نبود که قبلاً بود، اما او هنوز کسی را که می‌خواست به آن تبدیل شود درک نکرده بود. به نوعی لحاف پاسخ را در خورد داشت.

وقتی که هجوم انرژی از میانش عبور کرد انگشتانش در آغوشش تکان خوردند. او به سبد بافتن و جعبه پارچه اش نیاز داشت. او اکنون به آنها نیاز داشت. اگر آنها را داشت - اگر همین الان آنها را داشت! - می‌توانست راهی را پیدا کند که قفل هویتی‌اش را باز کند. از روی صندلی بلند شد. "من باید برم."

لیام کاملاً در کارش غرق شده بود و به نظر رسید برای یک لحظه منظور لیلی را متوجه نشد. بعد چیزی که تقریباً شبیه درد بود آن اعضای چهره سخت را در هم کرد. "اوه، خدا، نمی‌تونی."

"لطفاً ادا اطوار در نمی‌ارم. باید .. فوراً برمی‌گردم. فقط لازمه از ماشینم چیزی بردارم."

لیام از بوم دور شد. در حالی که دستش را بین موهایش هل می‌داد، لکی روی پیشانی‌اش باقی ماند. "برات می‌ارمش."

"یک سبد توی صندوق عقب هست. نه، من به جعبه‌ای که همراهش نیاز دارم. خودم هم می‌ام."

آن‌ها در راهرو دویدند، هر دوی آن‌ها مانند آتش گرفته‌ها شده بودند تا این کار را انجام دهند و بتوانند به آنچه ضروری بود برگردند. در حالی که به سمت پایین پله‌ها می‌رفت، کمی نفس نفس زد. لیلی به دنبال کیفی می‌گشت که کلیدهایش داخلش بود، اما آن را پیدا نکرد.

لیام غرید: "لعتی چرا ماشینت رو قفل کردی! ما الان وسط ناکجا آبادیم!"

لیلی هم فریاد زد: "من توی لس آنجلس زندگی می‌کنم!"

"اینجاست!" لیام کیف را از زیر یکی از میزها برداشت و شروع کرد به زیر و رو کردن آن.

"بدش بهم!" آن را گرفت و خودش شروع به گشتن کرد.

"عجله کن!" آرنجش را گرفت، او را به سمت در ورودی و پایین پله‌ها هل داد. در راه کلیدها را پیدا کرد. از لیام جدا شد و کنترل از راه دور را که در صندوق عقب را باز می‌کرد زد.

وقتی سبد بافتنی اش را برداشت و جعبه پارچه را به طرف لیام هل داد، می‌خواست از آرامش گریه کند. لیام به سختی نگاهی به جعبه انداخت.

آنها دوباره به داخل فرار کردند، با عجله از پله‌ها بالا رفتند، در راهرو دویدند. زمانی که به استودیو رسیدند، هر دو در تلاش بودند تا نفس بکشند، بیشتر به خاطر احساسات تا تقلا. لیلی روی صندلی افتاد. لیام با عجله به سمت بوم رفت. به هم خیره شدند. و هر دو لبخند زدند.

لحظه ای بدیع بود. یک ارتباطات کامل. لیام فوریت کار او را زیر سوال نبرد، وقتی دیده بود فقط یک سبد بافتنی است که او را انقدر دیوانه کرده بود هیچگونه تحقیقی از خود نشان نداده بود. یک جورهایی لیام نیاز لیلی به خلق کردن را درک کرد، همانطور که لیلی نیاز لیام را درک می‌کرد. با رضایت شروع به کار کرد.

رفته رفته بیرون تاریک شد. چراغ های داخلی استودیو روشن شد، هر کدام در مکانی عالی برای ارائه روشنائی بدون سایه قرار داشت. قیچی اش برید. سوزن او در کوک های پهنی که پارچه را تا زمانی که بتواند به چرخ خیاطی اش برسد، نگه می‌دارد، چرخید. درز با درز ملاقات کرد. رنگ ها با هم ترکیب شدند. الگوها همپوشانی داشتند.

انگشتان لیام گردن لیلی را لمس کردند. لیلی متوجه نشده بود که لیام بوم نقاشی خود را ترک کرده است. یک رگه قرمز پیراهن ابریشمی مشکی او را آغشته کرد و لکه نارنجی به شلوار گران قیمتش چسبیده بود. موهای مجعد و خاکستری اش به هم ریخته بود و رنگ بیشتری خط مویش را لک کرده بود.

هنگامی که لیام دکمه بالایی بلوز نارنجی رنگ لیلی را لمس کرد، پوست لیلی به خارش افتاد. لیام به چشمان او خیره شد و آن را باز کرد. سپس بعدی را باز کرد.

لیام گفت: "لطفاً."

لیلی سعی نکرد جلوی او را بگیرد، حتی وقتی که یک طرف بلوز را از شانه اش به پایین سر داد. نه حتی زمانی که انگشتان مربعی و آغشته به رنگ او قفل جلویی سوتینش را لمس کردند. او در عوض، سرش را به سمت بافتنی اش خم کرد و به او اجازه داد آن را باز کند.

سینه هایش آزاد شد، بسیار سنگین تر از زمانی بود که جوان بود. به لیام اجازه داد تا پارچه لطیف بلوزش را همانطور که می خواهد بچیند. یکی از آستین های لیلی را از بازویش پایین داد تا جایی که در آرنجش گیر کرد. سپس دیگری. سینه هایش مثل مرغ های فربه در لانه پارچه ای آرمیده بود.

هنگام بازگشت به بوم خود، گام هایش به کف سنگی ضربه زد.

لیلی با سینه برهنه به خیاطی خود ادامه داد.

او قبلاً معتقد بود که لحاف به جای اغوا کردن به فروش دادن تعلق دارد، اما اکنون این واقعیت شگفت انگیز که او به لیام اجازه داده بود این کار را انجام دهد نشان می داد قضیه از این پیچیده تر بود. لیلی فکر می کرد بخش جنسی او مرده است. حالا درد داغ در بدنش باعث شد بفهمد این درست نیست. لحاف به تازگی از یکی از رازهای هویت جدیدش پرده برانداخته بود.

بدون اینکه پارچه ای را که روی آرنجش قرار داشت به هم بزند، دستش را داخل جعبه کنارش برد و یک تکه نرم از مخمل قدیمی پیدا کرد. به رنگ زرشکی عمیقی با سایه های تیره تر بود. رنگ ریحان بنفش تیره. رنگ مخفی از بدن یک زن. وقتی گوشه ها را گرد می کرد انگشتانش می لرزیدند. پارچه نوک سینه هایش را در حین کار لمس می کرد و آن ها را سفت و مهره ای کرد. دوباره دستش را در جعبه برد و رنگ عمیق تری پیدا کرد تا به عنوان قلب مخفی عمل کند.

او کریستال های ریز شبنم را اضافه می کرد.

یک ناسزای خفه باعث شد سرش را بالا بیاورد. لیام به او خیره شد و عرقش روی سطح ناهموار صورتش می درخشید. بازوهای رنگ آلودش کنار پهلوهایش آویزان بود، و یک قلم مو در جایی که آن را انداخته بود، جلوی پایش قرار داشت. "من صد تا نقاشی برهنه کشیدم. این اولین باره که..." او سرش را تکان داد و لحظه ای گیج شده بود. "نمی توانم ادامه بدم."

هجوم شرم لیلی را پر کرد. در حالی که بلند شد، بلوزش را برداشت و به خودش نزدیک کرد تکه لحافش روی زمین افتاد.

"نه." به سمت او آمد. "اوه، نه، این کارو نکن."

آتش چشمان لیام او را مبهوت کرد. پاهایش دامن لیلی را لمس کرد و دستانش را داخل بلوزی که لیلی به تازگی به خود نزدیک کرده بود فرو کرد. سینه هایش را در سینه هایش جمع کرد، صورتش را در آن‌ها فرو برد. در حالی که لب هایش اطراف نوک سینه لیلی بسته شد، لیلی بازوهای او را گرفت.

انفجار شور و شوق آن‌ها مختص جوانان بود، اما هیچکدام از آن دو نفر جوان نبودند. لیام دستش را به سمت کمر بند دامنش برد. عقلش برگشت و دستان لیام را کنار زد. لیلی می خواست که لیام بدن برهنه اش را سال‌ها پیش ببیند نه بدن الانش را.

"لیلی..." لیام در اعتراض نام او را نفس کشید.

"متاسفم..."

لیام حوصله بزدلی را نداشت. دستش را به زیر دامن او کشید و صورتش را گرفت، سپس روی زانو نشست و آن را بیرون کشید. لیام صورتش را به زیر دامن فشار داد... نفس گرمش بین پاهای لیلی نفوذ کرد. احساس خیلی خوبی داشت. لیلی پاهایش را جدا کرد، فقط چند سانت، و اجازه داد نفس لیام قلب مخفی اش را لمس کند.

لیام او را در کنار خود روی آن کف سنگی به پایین کشید. صورتش را در دستانش قاب گرفت، و او را بوسید. بوسه عمیق و تجربه شده مردی که زنان را خوب می‌شناخت.

با هم به عقب افتادند. دامنش به کمرش گره خورد. لیام دستانش را در امتداد پاهای لیلی کشید و آن‌ها را از هم دور کرد. سپس صورت خود را بین آن‌ها فرو برد.

لیلی قوزک پاهایش را بالا کشید، اجازه داد زانوهایش باز شود و از ضیافت قوی شهوتش لذت برد. ارگاسم او شدید و قوی بود و او را غافلگیر کرد. زمانی که حال لیلی سرجایش آمد، لیام برهنه شده بود.

بدنش قوی و خوب بود. لیلی دستانش را باز کرد و لیام درونش فرو رفت. در حالی که انگشتانش را در موهای لیام حلقه کرده بود، عمیق‌ترین بوسه را گرفت و پاهایش را دور لیام حلقه کرد. ستون فقرات لیلی در کف سخت زیرین فرو رفت.

لیام متوقف شد، آرام‌تر ضربه زد، سپس آن‌ها را چرخاند تا بدن خودش کف زمین باشد. "بهتر شد؟" بلند شد تا سینه‌هایش را همان‌طور که جلوی آویزان بودند در دست بگیرد.

لیلی با یافتن ریتمی که هر دو را خوشحال می‌کرد، پاسخ داد: "بهتر شد."

همان‌طور که تکان می‌خوردند، به نظر می‌رسید که رنگ‌های روی بوم‌ها دور آنها می‌چرخد، روشن‌تر و تبدیل به مایع می‌شوند. بدن آن‌ها با هم کار می‌کرد، غرق در

احساس گرما بود. در نهایت هیچکدام دیگر نتوانستند آن را تحمل کنند و تمام رنگ‌های کیهان در انفجار نور سفید و درخشان متلاشی شد.

لیلی به آرامی به خودش برگشت. روی لیام دراز کشیده بود، بلوزش و دامنش در کمرش جمع شده بود. او طلسم شده بود. آن مرد و نقاشی‌هایش او را طلسم کرده بودند.

لیام ناله کرد. "من واسه خوابیدن کف زمین خیلی پیر شدم."

لیلی از روی لیام کنار رفت و به طرز ناخوشایندی تلاش می کرد تا خودش را بپوشاند. "متاسفم. من... من خیلی سنگینم. حتما لهت کردم."

"دوباره شروع شد." به پهلوی خود غلتید، صورتش در هم رفت و به آرامی روی پاهایش بلند شد. برخلاف لیلی، به نظر نمی رسید لیام عجله ای برای پوشیدن لباس‌هایش داشته باشد. لیلی حاضر به نگاه کردن نشد. در عوض، دامن مچاله شده خود را به سمت پایین هل داد و همان زمان متوجه شد شورتش روی زمین و کنار پای لیام افتاده بود. نتوانست سوتینش را درست کند، بنابراین جلوی بلوزش را به هم چسباند اما لیام دست‌هایش را گرفت و آنها را روی دکمه‌ها نگه داشت.

"خوب بهم گوش کن، لیلی شرم‌من. من در طول سال‌ها با صدها مدل کار کرده‌ام، اما هرگز مجبور نبودم برای اغوا کردن یکی از اون‌ها نقاشی کشیدن رو متوقف کنم."

لیلی می‌خواست بگوید که باور نمی‌کند، اما این مرد لیام جنر بود، فردی بدون حوصله برای چیزهای خوب. "این... دیوونه کننده بود."

قیافه اش تند شد. "بدن تو با شکوهه. شاداب و گزاف، دقیقاً همانطور که بدن یک زن باید باشه. دیدی چطور نور روی پوست افتاد؟ روی سینه هات؟ اون‌ها فوق‌العاده هستند، لیلی. بزرگ. گوشتی. بخشنده. من هرگز از نقاشی کردنشون سیر نمی‌شم. نوک سینه هات..." او شست‌هایش را روی آن‌ها گذاشت، مالید و چشمانش با همان شور موقع نقاشی کشیدن می‌سوخت. "باعث میشن به یاد آبشار بیفتم. آبشاری از شیر طلایی غنی." از لحن زمزمه خشدار او لرزید. "می‌ریزه روی زمین... به رودخونه تبدیل می‌شه... رودخانه های درخشان و طلایی به جریان میفتن تا قاره های بایر رو تغذیه کنن."

عجب مرد عجیب و غریب و بیش از حدی. لیلی نمی‌دانست با تصویری چنین زیبا چه کند.

"بدنت، لیلی... نمی‌بینی؟ این همون بدنیه که نژاد بشر رو به دنیا آورده."

سخنان او با تمام آنچه دنیایی که در آن زندگی می‌کرد موعظه می‌کرد مغایرت داشت.

رژیم های غذایی. انکار. وسواس به استخوان زن به جای گوشت زن. فرهنگ جوانی و لاغری.

فرهنگ بخل.

فرهنگ تحریف.

فرهنگ ترس.

برای کسری از ثانیه او حقیقت را دید. او دنیایی را دید که از قدرت عرفانی یک زن آنقدر وحشت زده بود که کاری جز محو کردن آن منبع قدرت یعنی - شکل طبیعی بدن او نداشت.

این تصور برای تجربه او بسیار غریبه بود و محو شد. "من.. من باید برم."

قلبش در سینه اش کوبید. خم شد و شورتش را برداشت، آن را در سبد بافتنی اش انداخت و تکه های لحاف را ربود.. "این خیلی... این خیلی غیرمسئولانه بود."

لیام لبخندی زد: "احتمالش هست که باردار بشی؟"

"نه. اما چیزهای دیگه ای هم وجود داره."

"هیچ یک از ما بی بند و بار نیستیم. هر دوی ما به سختی یاد گرفته ایم که سکس خیلی مهمه."

دستش را به طرف زمین نشانه گرفت. "پس به این کار چی می گی؟"

"شور و اشتیاق." سرش را به سمت تکه های لحاف که از سبد او ریخته بود تکان داد.

"بذار ببینم داری روی چی کار می کنی."

او نمی توانست تصور کند که به نابغه ای مانند لیام جنر اجازه دهد پروژه صنایع دستی ساده اش را ببیند. سرش را تکان داد و به سمت در رفت، اما درست قبل از رسیدن به آنجا، چیزی او را وادار کرد بایستد و برگردد.

لیام ایستاده بود و نگاهش می کرد. لکه ای از رنگ آبی روی نزدیک کشاله رانش وجود داشت. برهنه و باشکوه بود.

لیلی گفت: "حق با تو بود. من پنجاه سالمه!"

پاسخ آرام لیام به دنبالش تا بیرون خانه و پایین جاده آمد.

"واسه بزدل بودن زیادی پیری."

فصل هفدهم

«دفنی به اردوگاه تابستونی می‌ره»

دفنی ضروری‌ترین وسایلش را بسته بندی کرد: ضد آفتاب، یک جفت آب نبات چوبی شکل بال، یک جعبه چسب زخم (چون بنی هم به اردوگاه می‌آمد)، غلات ترد مورد علاقه او، یک سوت بسیار بلند (چون بنی هم قرار بود به اردوگاه بیاید)، مداد شمعی، یک کتاب برای هر روز، عینک اپرا (زیرا هرگز نمی‌دانستی چه چیزی ممکن است بخواهی ببینی، یک توپ ساحلی که روی آن نوشته شده بود **فورت لادر دیل**،^{۴۰} سطل و بیلچه پلاستیکی اش، و یک ورقه بزرگ نایلون حباب دار که اگر حوصله اش سر رفت حباب‌ها را بترکاند.

روز سه شنبه، مالی از فراز و نشیب های کار روی دفنی به اردوگاه تابستانی می‌ره و همچنین تلاش برای سرگرم کردن کوین خسته شده بود. نه اینکه کوین خواسته بود

⁴⁰ شهری در فلوریدا

سرگرم شود. در واقع، او بعد از شام شنبه شب آن‌ها بدخلق شده بود و از مالی دوری می‌کرد. او حتی جرئت این را داشت که طوری رفتار کند که انگار مالی خود را به او تحمیل کرده.

مالی مجبور شده بود برای اینکه کوین را مجبور کنه امروز همراهش بیاید تهدید به اعتصاب کند.

مالی باید کوین را تنها می گذاشت، اما نمی توانست. تنها راهی که می توانست باعث شود کوین تصمیم خود را در مورد فروش اردوگاه ویندلیک تغییر دهد این بود که او را متقاعد کند اینجا دیگر مکان خسته کننده دوران کودکی اش نیست. متأسفانه تا به حال نتوانسته بود او را در مورد چیزی متقاعد کند، به این معنی که وقت آن رسیده بود که حرکت بعدی اش را انجام دهد. خود را وادار کرد که روی پاهایش بلند شود.

"نگاه کن، کوین! درخت‌های اونجا رو!"

"چیکار می کنی مالی؟ بشین!"

از روی هیجان پرید. "اون یک چکاوک کرتلند نیست؟"

"بس کن!"

تنها چیزی که نیاز بود یک پرش کوچک دیگر بود و قایق در آب واژگون شد.

"اوه، لعنتی!"

آن‌ها به درون دریاچه افتادند.

همینطور که مالی به زیر می رفت، به بوسه هم شکننده سه روز پیششان فکر کرد. از آن زمان کوین فاصله خود را حفظ کرده بود، و چند وقتی که با هم بودند، کوین به سختی مثل یک انسان متمدن رفتار کرده بود. همین که به کوین گفته بود که با او نمی‌خواهد، او علاقه اش را به مالی از دست داده بود. ای کاش...

ای کاش چی، ابله؟ ای کاش هر شب پاشنه در اتاق خوابت رو از جا درمی‌آورد و التماس می‌کرد نظرت رو تغییر بدی بذاری بیاد داخل؟ خواب دیدی خیر باشه.

اما آیا نمی‌شد کوین هم مثل مالی از کمی از شهوتی رنج ببرد که باعث شد مالی سه شب گذشته را در رختخوابش غلط بزند تا اینکه بخواهد جیغ بکشد؟ حتی روی نوشتنش هم تاثیر گذاشته بود. امروز صبح دفنی به بهترین دوستش ملیسا قورباغه درختی گفته بود که بنی آن روز بسیار جذاب به نظر می‌رسید! مالی دفترش را با نفرت پایین انداخته بود.

مالی بالای سرش لبه قایق واژگون شده را احساس کرد، سپس زیر آن شنا کرد. او با یک لگد به داخل هواگیر زیر بدنه رفت که درست اندازه سرش بود. این جریان غرق شدن قرار بود او را تبدیل به چوپان دروغگو کند.

مالی می دانست که به راحتی می تواند توجه کوین را به خود جلب کرد. تنها کاری که او باید انجام می داد این بود که برهنه شود. اما او می خواست برای کوین چیزی بیشتر از یک جنون جنسی دیگر باشد. او می خواست...

ذهنش متزلزل شد، اما فقط برای یک لحظه. یک دوست، همین. حالا که کوین عنق شده بود دوستیشان تازه داشت برای مالی ارزش پیدا می کرد. اگر با هم به رختخواب بروند، احتمال برقراری مجدد آن رابطه وجود ندارد.

یک بار دیگر مالی خود را مجبور کرد به خاطر بیاورد که کوین معشوق چندان خوبی نیست. بله، او بوسنده فوق العاده ای بود، و بله، او در طول برخورد جنسی کوتاه و ناخوشایندشان خواب بود، اما مالی قبلاً مشاهده کرده بود که کوین واقعاً یک مرد احساسی نیست. او هرگز غذا خوردنش را کش نمی داد. نه طعم شراب را مزه مزه می کرد و نه برای قدردانی از حضور غذا در بشقابش وقت می گذاشت. به نحو احسن غذا می خورد و آداب سفره را بی عیب و نقص اجرا می کرد، اما غذا چیزی بیش از سوخت بدن برایش نبود. علاوه بر این، یک ورزشکار حرفه ای مولتی میلیونر جذاب چقدر انرژی داشت تا واقعاً روی توسعه مهارت های خود به عنوان یک معشوق سرمایه گذاری کند؟ زنان صف می کشیدند تا خشنودش کنند نه برعکس.

قبول کنید: رابطه جنسی که مالی می خواست با کوین داشته باشد، رابطه جنسی فانتزی عاشقانه بود، و مالی حاضر نبود روحش را برای آن بفروشد. با وجود سه شب کلافگی، با وجود گرمای شرم آوری که باعث می شد زانوهایش در نامناسب ترین لحظات به

کله‌شان بزند، مالی یک رابطه پنهانی نمی‌خواست. او یک رابطه واقعی می‌خواست. یک دوستی، به خودش یادآوری کرد.

مالی تازه شروع به تصور این کرده بود که یک جفت گوش خرگوش زیر یک قایق واژگون شده چگونه به نظر می‌رسد که سر کوبین در کنارش ظاهر شد. زیر بدنه آنقدر تاریک بود که نمی‌توانست حالت چهره‌اش را ببیند، اما خشم در صدایش بلند و واضح بود.

"چرا می‌دونستم تو رو اینجا پیدا می‌کنم؟"

"راه رو گم کردم."

"قسم می‌خورم، تو دست و پا چلفتی‌ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم!" او بی‌ادبانه بازوی مالی را گرفت و آن را چنگ زد و او را به زیر آب کشید. دوباره در نور روز ظاهر شدند.

بعد از ظهر زیبایی در ویندلیک بود. خورشید می‌درخشید و آب جواهر مانند منعکس کننده یک ابر کرکی بود که مانند شیرینی پفکی مالی که کف آن نسوخته در آسمان بالا شناور بود. کوبین اما بیشتر از کمی طوفانی به نظر می‌رسید.

"فازت چیه؟ وقتی ازم اخازی کردی که بیایم اینجا، بهم گفتی که همه چیز رو در مورد قایق رانی می‌دونی!"

همانطور که ایستاده شنا می کرد، خوشحال بود که یادش رفته کفش های کتانی خود را در اسکله بگذارد. اما خب کوین نمی توانست ذهن مالی را بخواند و بداند کار قرار است به کجا بکشد و کفش هایش را در نیاورده بود.

"من در مورد قایق رانی می دونم. آخرین تابستونی که توی اردوگاه بودم، مسئولیت بیرون بردن بچه های شش ساله باهام بود."

"کسی ازشون هنوز زنده است؟"

"نمی دونم چرا اینقدر بداخلاقی. از شنا کردن خوست میومد."

"نه زمانی که رولکس پوشیدم!"

"یک جدیدش رو برات می خرم."

"آره، راست می گی. نکته اینه که من امروز نمی خواستم قایق رانی بیایم. کار داشتم. اما تمام آخر هفته، هر زمان که سعی کردم کاری انجام دهم، تو تصمیم می گیرید که یک دزد داره میاد توی کلبه، یا نمی تونی روی آشپزی تمرکز کنید مگر اینکه بری پرش از صخره. امروز صبح مجبورم کردی با پودلت گرگم به هوا بازی کنم!"

"روو به ورزش نیاز داره." و کوین به کسی نیاز داشت که با او بازی کند.

کوین تمام آخر هفته نتوانسته بود آرام بنشیند. به جای تسلیم شدن به طلسم ویندلیک و ارتباط مجدد با میراث خود، او در حال ورزش کردن یا تلاش برای از بین بردن

بیقراری اش با چکش و میخ بود. هر لحظه انتظار داشت که کوین سوار ماشینش شود و برای همیشه برود.

فقط فکرش او را افسرده کرد. مالی نمی توانست اینجا را ترک کند، نه هنوز. چیزی جادویی در مورد اردوگاه وجود داشت. به نظر می رسید خیالات در حال درخشش در هوا هستند. سحرآمیز بود.

حالا کوین به سمت عقب قایق واژگون شده شنا کرد. "حالا باید با این چیکار کنیم؟" "پات به زمین می خوره؟"

"ما وسط یک دریاچه ایم! معلومه پام به زمین نمی خوره."

مالی به تلخی کوین توجهی نکرد. "خب، مربی ما یک بار تکنیکی واسه چرخوندن قایق بهمون یاد داد. اسمش چرخش کیسترنو بود. اما..."

"چطور انجامش میدن؟"

"من چهارده سالم بود. یادم نمیاد."

"پس چرا بهش اشاره کردی؟"

"با صدای بلند فکر می کردم. یالا، مطمئنم از پشش بر میایم."

آنها در نهایت قایق را درست کردند، اما تکنیک شان که بیشتر بر اساس قدرت وحشیانه کوین بود، باعث شد بدنه پر از آب باشد و قایق تا حدی زیر آب رفت. چون

چیزی نبود که با آن آب را خالی کنند، آنها مجبور شدند همانطور به سمت عقب پارو بزنند، و مالی وقتی به کوین کمک کرد قایق را به سمت بالا و ساحل بکشند، داشت نفس نفس می زد. با این حال، هرگز جا نزد.

"به سمت راست نگاه کن، کوین! آقای مورگان اینجا است!" موهای خیشش را پشت گوشش زد و به سمت حسابدار عینکی که اندکی اندام داشت اشاره کرد که در حال نصب یک صندلی در شن و ماسه بود.

"وای نه دوباره."

"واقعاً، من فکر می کنم باید دنبالش کنی..."

"برام مهم نیست چی میگی. اون شبیه یک قاتل زنجیره ای نیست!" تی شرت سنیگن شده اش را درآورد.

"حس ششم خیلی قویه و اون چشمای بدجنسی داره."

زمزمه کرد: "فکر می کنم عقلت رو از دست داده ای. جدی میگم. و من هیچ ایده ای ندارم چطور باید این قضیه رو برای خواهرت توضیح بدم - زنی که به طور اتفاقی رئیس منه."

"زیادی نگرانی."

کوین به سمت مالی چرخید. مالی آتش را در آن چشمان سبز دید و می دانست که از خط قرمز رد شده.

"تو به من گوش کن، مالی! سرگرمی و بازی به پایان رسید. من کارهای بهتری برای انجام دادن دارم به جای اینکه وقتم رو اینطور تلف کنم."

"این اتلاف وقت نیست. این ..."

"من قرار نیست رفیق گرمابه و گلستان باشم! متوجه می‌شی؟ می‌خوای رابطمون بیرون اتاق خواب بمونه؟ باشه. این حق توئه اما توقع نداشته باش که من رفیق جون جونیت باشم. از این به بعد خودت خودت رو سرگرم کن و از من دور بمون!"

او را تماشا کرد که دور شد. حتی اگر مالی احتمالاً لیاقت کمی از خشم کوین را داشت، اما باز هم ناراحت شد.

اردوی تابستونی قرار بود سرگرم کننده باشه، اما دفنی غمگین بود. از زمانی که قایقشون رو چپ کرده بود، بنی از دستش عصبانی بود. حالا دیگه به دفنی نمی‌گفت انقدر چرخ بزنن که سرشون گیج بره. بنی متوجه نشد که دفنی هر کدوم از ناخن‌های پاش رو رنگ متفاوتی زده، تا طوری که به نظر بیاد که توی یک گودال رنگین‌کمانی فرو رفته. بنی بینش رو فشار نداد و زبانش رو بیرون نیورد تا توجه دفنی رو جلب کنه یا آروغ واقعا بلند نزد. در عوض، بنی رو دید که با سیسلی، یک خرگوش از برلین، که به بنی خرگوش شکلاتی داد و هیچ استعدادی توی مد نداشت بازی می‌کنه.

مالی دفترچه‌اش را کنار گذاشت و به سمت اتاق نشیمن رفت و جدیدترین جعبه بگو فاج را با خود برد. او آن را در یک کاسه شیشه‌ای پر از شیر ریخت که هنوز خرده‌هایی از فاج دیروز داخلش داشت. چهار روز از زمانی که قایق را واژگون کرد گذشته بود و از آن زمان هر روز صبح یک جعبه تازه روی پشیخوان آشپزخانه کلبه پیدا می‌کرد. کاملاً مشخص بود کوین دیشب کجا بود. اسلترین!

کوین هر کاری که ممکن بود برای دور شدن از مالی انجام داده بود به جز یک کار که او باید انجام می‌داد—برگشتن به مسافرخانه. اما بیزاری او از بودن در کنار لیلی بدتر از بیزاری او از بودن در کنار مالی بود. نه این که خیلی مهم باشد، زیرا آن‌ها به سختی همزمان در کلبه بودند.

افسرده، یک تکه فاج را در دهانش فرو کرد. شنبه بود و مسافرخانه برای آخر هفته پر بود. او به داخل سالن سرگردان شد و انبوه بروشورهای روی کنسول را صاف کرد. آگهی کار در روزنامه منتشر شده بود، و کوین صبح را صرف مصاحبه با دو نامزد برتر کرده بود، در حالی که مالی مهمان‌های مسافرخانه را به اتاق‌هایشان برده بود و به تروی در اجاره کلبه‌ها کمک کرده بود. حالا اوایل بعدازظهر بود و او به فاصله گرفتن از نوشتن نیاز داشت.

مالی به ایوان جلو رفت و لیلی را دید که در سایه کنار حیاط جلویی زانو زده و آخرین گل‌های صورتی و اسطوخودوسی را که برای رفتن در باغچه خالی خریده بود می‌کاشت. حتی با پوشیدن دستکش باغبانی و زانو زدن در چمن، جذاب به نظر

می‌رسید. مالی حوصله نکرد به او یادآوری کند که یک مهمان بود. چند روز پیش زمانی که لیلی با گیاهان یک ساله ظاهر شده بود این را خاطر نشان کرده بود. لیلی گفته بود که از باغبانی لذت می‌برد و این به او آرامش می‌دهد، و مالی مجبور بود موافقت کند که با وجود اینکه کوین به نادیده گرفتنش ادامه می‌دهد، او آسوده‌تر به نظر می‌رسد.

وقتی مالی به پایین پله‌ها رسید، مارمی سرش را بلند کرد و با چشمان درشت طلایی‌اش پلک زد. از آنجایی که روو با امی با خیال راحت داخل خانه بود، گربه از جایش بلند شد و رفت تا خودش را به قوزک‌های مالی بمالد. اگرچه مالی مانند کوین خیلی در نخ گربه‌ها نبود، مارمی یک گربه سان برنده بود و هر دوی آن‌ها دورادور به هم علاقه داشتند. گربه عاشق این بود که نگهش دارند و مالی خم شد تا او را بردارد.

لیلی زمین اطراف نهال را با دست کوبید. "کاش لیام رو تشویق نکنی که هر روز صبح برای صبحانه بیاد."

"من اون رو دوست دارم." و توهم همینطور، مالی فکر کرد.

"نمی‌دونم چطور می‌تونی. او گستاخ، متکبر و خودخواهه."

"همچنین سرگرم کننده، باهوش و بسیار سگسی."

"توجه نکرده بودم."

"تو راست می‌گی."

لیلی مانند یک بازیگر ابرویی را به سمت او بالا برد، اما مالی نترسید. اخیراً، لیلی گاهی اوقات به نظر می رسید فراموش می کرد که مالی دشمنش بود. شاید دیدن مالی که در اطراف مسافرخانه کار می کرد با تصویر بازیگر زن از یک وارث فوتبال نازپرورده مطابقت نداشت. مالی به این فکر کرد که دوباره با او بحث کند، همانطور که در باغچه گیاه دارویی بیش از یک هفته پیش این کار را کرده بود، اما حوصله دفاع از خود را نداشت.

هر روز صبح، لیام جنر برای صرف صبحانه با لیلی در آشپزخانه ظاهر می شد. آن‌ها در حین غذا خوردن با هم مشاجره کردند، اما به نظر می رسید که بیشتر بحث می کردند تا زمان با هم بودنشان طولانی شود نه به دلیل دیگری. وقتی دعوانمی کردند، گفتگوها از هنر و سفرهایشان گرفته تا مشاهداتشان در مورد طبیعت انسان بود. آن‌ها اشتراکات زیادی داشتند، و واضح بود که به هم جذب شده‌اند. به همان اندازه واضح بود که لیلی با آن مبارزه می کرد.

مالی فهمید که لیلی یک بار به خانه لیام رفته بود و لیام شروع به کار روی پرتره لیلی کرده بود، اما لیلی درخواست های مکرر لیام را برای بازگشت و ژست گرفتن برای او رد کرد. مالی با خود فکر کرد که آن روز در خانه چه اتفاقی افتاده است.

مالی مارمی را به زیر سایه درخت زیرفون بزرگ نزدیک جایی که لیلی مشغول کاشتن بود برد. فقط برای اینکه شیطنت کند، گفت: "شرط می بندم بدن برهنه‌اش عالی به نظر می‌رسد."

"مالی!"

شیطنت مالی با دیدن کوین که در حال دویدن از طرف بزرگراه به سمت محوطه وسط است محو شد. به محض اینکه مصاحبه هایش را تمام کرده بود، تی شرت و شلوارک ورزشی خاکستری اش را پوشیده بود، سپس رفته بود. حتی وقتی با هم صبحانه سرو می کردند، او به سختی با مالی صحبت کرد. همانطور که امی احساس وظیفه می کرد که اشاره کند، زمان صحبت کردنش با شارلوت لانگ بیشتر از صحبت کردنش با مالی بود.

تمام هفته او لیلی را با ادب و نزاکتش می کشت و لیلی هم مزاحمش نمی شد. اما حالا مالی بیلچه اش را به زمین زد. "می دونی، مالی، صبرم برای شوهرت تموم شده." که دو نفرشان همین احساس را داشتند.

مالی دید کوین سرعتش را کم کرد تا سرد کند. سرش را خم کرد و کف دست هایش را پشت کمرش گذاشت. مارمی او را دید و در بازوان مالی تکان خورد. با عصبانیت به گربه خیره شد. او حسود بود. به علاقه کوین به گربه حسادت می کرد. طوری که کوین خز مارمی را نوازش می کرد به یاد آورد، آن انگشتانش بلند که در خز فرو می رفت... روی ستون فقراتش می لغزید... باعث شد موهای بدنش سیخ شود.

مالی متوجه شد که کورکورانه و کاملاً از او عصبانیست! او از این واقعیت متنفر بود که کوین صبح را صرف مصاحبه با غریبه ها کرده بود تا اردوگاه را بچرخاند. و چه حقی

داشت طوری رفتار کند که انگار دوستی واقعی دارند، بعد فقط به این دلیل که مالی حاضر نشده بود با او به رختخواب برود به مالی بی محلی کند؟ کوین ممکن است وانمود کند که به خاطر حادثه قایق رانی عصبانی است، اما هر دوی آنها می دانستند که این یک دروغ است.

مالی یکدفعه برگشت و گربه را روی تنه درخت زیرفونی گذاشت که زیرش ایستاده بودند. یک سنجاب در شاخه های بالا تکان می خورد. مارمی دمش را تکان داد و شروع به بالا رفتن کرد.

لیلی از گوشه چشمش این حرکت مالی را دید و به دور خود چرخید. "داری چیکار..."
 "تو تنها کسی نیستی که صبرت تموم شده!" مالی نگاهی به بالا انداخت تا ببیند مارمی بالاتر می رود. بعد صدا زد: "کوین!"
 نگاهش کرد.

"به کمکت نیاز داریم! موضوع مارمیه!"

قدم برداشت و با عجله به سمت آنها رفت. "مشکلش چیه؟"

مالی به درخت زیرفون اشاره کرد، جایی که مارمی از شاخه ای بالای سطح زمین بالا رفته بود. گربه در حالی که سنجاب در حال فرار از دید بود با ناراحتی میو میو کرد.

"گیر کرده و نمی تونیم پایین بیاریمش. بیچاره وحشت کرده."

لیلی چشمانش را در حدقه چرخاند اما چیزی نگفت.

کوپن به درخت خیره شد. "هی دختر. بیا پایین." بازوانش را دراز کرد. "بیا اینجا."
 "الان خیلی وقته داریم این کار رو می کنیم." مالی به تی شرت خیس عرق و شلوارک
 دویدنش نگاه کرد. موهای پاهای برهنه اش مات شده بود. چطور می توانست هنوز
 اینطور جذاب به نظر برسد؟ "متأسفانه مجبوری دنبالش بالا بری." او مکث کرد. "مگر
 اینکه بخوای من این کار رو بکنم."

"البته که نه." یکی از شاخه های پایین را گرفت و خود را بالا کشید.
 مالی نمی توانست کاملاً از ذوق خود جلوگیری کند. "اگه بیفتی پاهات نابود می شن."
 کوپن بالاتر رفت.

"اگر لیز بخوری، ممکنه بازویی که باهاش پاس میدی رو بشکنی. این ممکنه باعث بشه
 کل حرفه ورزشیت تموم بشه."

کوپن در حال ناپدید شدن در شاخه ها بود و مالی صدایش را بلند کرد. "لطفاً بیا پایین!
 خیلی خطرناکه."

"تو از گربه بیشتر سر و صدا می کنی!"

"بذار به تروی بگم."

"ایده بسیار خوبیه. آخرین باری که دیدمش، توی اسکله بود. عجله هم نکن."

"فکر می کنی اون بالا مار درختی هست؟"

"نمی دونم، اما شرط می بندم که می تونی توی جنگل پیدا کنی. برو نگاه کن." شاخه ها خش خش کردند. "بیا اینجا، مارمی. اینجا، دختر."

شاخه ای که گربه روی آن قرار داشت نسبتاً ضخیم بود، اما کوین مرد قوی هیکلی بود. اگر شاخه شکسته شود و او واقعاً خودش را زخمی کند چه؟ برای اولین بار هشدار مالی واقعی بود. "روی اون نری، کوین. تو خیلی بزرگی."

"میشه ساکت شی!"

مالی نفسش را حبس کرد و کوین پایش را روی شاخه ای در دو و نیم متری جایی که مارمی خمیده بود انداخت. کوین جلورفت و صداهای آرام بخشی برای گربه در آورد. نزدیک بود به او برسد که مارمی دماغش را در هوا فرو کرد و با ظرافت به شاخه ای پایین تر پرید، سپس به سمت پایین درخت به راه افتاد.

مالی با انزجار نگاه کرد که گربه خیانتکار به زمین رسید، سپس به سمت لیلی رفت، که او را بلند کرد و نگاهی تیز به مالی انداخت. او با این حال، چیزی به کوین، که در حال پایین آمدن بود نگفت.

وقتی کوین پایین آمد پرسید: "گفتی چقدر اون بالا گیر کرده؟"

"وقتی، آم، ترسیدی، ردیابی زمان سخته."

کوپن مالی را بررسی کرد، حالت صورتش مشکوک بود، سپس خم شد تا خراش داخل ساق پایش را بررسی کند.

او گفت: "توی آشپزخونه پماد دارم."

لیلی جلو رفت. "من میارمش."

کوپن گفت: "هیچ لطفی به من نکن."

لیلی دندان هایش را روی هم فشار داد. "می دونی، حالم از رفتارت بهم می خوره. و از وقت تلف کنی خسته شدم. همین الان میریم حرف می زنیم." گربه را پایین گذاشت.

کوپن غافلگیر شد. او به اینکه لیلی او را تحت فشار نمی گذاشت عادت کرده بود، و به نظر نمی رسید که بداند چگونه پاسخ دهد.

انگشتش را به طرف کنار خانه نشانه رفت. "به اندازه کافی عقبش انداختیم. بیا دنبالم! یا شاید جراتش رو نداری."

لیلی پرچم قرمزی را روی صورت کوپن تکان داده بود و کوپن سریعاً پاسخ داد. "خواهیم دید کی جرات داره."

لیلی به سمت جنگل حرکت کرد.

مالی می خواست دست بزند، اما خوشحال بود که این کار را نکرد زیرا لیلی چرخید و به او چشم غره رفت. "به گربه من دست نزن!"

"بله خانم."

لیلی و کوین با هم حرکت کردند.

لیلی صدای خش خش قدم های کوین را در سوزن های کاج پراکنده بر فراز مسیر شنید. حداقل او را دنبال می کرد. سه دهه احساس گناه عصبانیتی را که در نهایت به او جرات داده بود تا خود را به این رویارویی مجبور کند، شکست داد. لیلی از این حس گناه بسیار خسته شده بود. تمام کاری که کرده بود فلج کردنش بود و دیگر نمی توانست تحمل کند. لیام با ظاهر شدن هر روز صبح برای یک صبحانه که لیلی هرگز حوصله خوردنش را نداشت، اما به نظر نمی رسید بتواند از آن اجتناب کند عذابش می داد. کوین طوری به او نگاه کرد که انگار لیلی بدترین دشمنش بود. بیش از حد تحملش بود. در دوردست، درختان تسلیم راهی به سمت دریاچه شدند. لیلی به سمت آن حرکت کرد و در سکوت کوین را به چالش کشید که دنبالش نرود. زمانی که دیگر نتوانست طاقت بیاورد، برگشت تا با او روبرو شود، و وقتی دهان به سخن گشود نمی دانست قرار است چه بگوید.

"من واسه رها کردن عذرخواهی نمی کنم!"

"تعجبی هم نداره."

"هرچه می‌خواهی تمسخر کن، اما آیا یک بار از خود پرسیدی که اگر نگهت می‌داشتم امروز کجا بودی؟ فکر می‌کنی چه شانس برای زندگی در یک آلونک که سوسک‌ها ازش بالا می‌رفتند داشتی اونم با یک نوجوان نابالغ که رویاهای بزرگی توی سرش داشت و هیچ ایده‌ای نداشت چطور به واقعیت تبدیلتون کنه؟"

کوین با خشکی گفت: "هیچ شانس. کار درستی کردی."

"معلومه که کردم. از روزی که به دنیا اومدی من مطمئن شدم که پدر و مادری داشته باشی که بهت عشق بورزن. اطمینان حاصل کردم توی خونه قشنگی باشی که غذای کافی برای خوردن هست و یک حیاط پشتی داره که توش بازی کنی."

کوین به دریاچه خیره شد و کسل به نظر می‌رسید. "من بحث نمی‌کنم. حرفات تموم شد؟ چون کار دارم."

"نمی‌فهمی؟ نمی‌تونستم پیام ببینمت!"

"مهم نیست."

شروع کرد به نزدیک شدن و بعد جلوی خودش را گرفت. "بله، هست. و می‌دونم که به خاطره اینه که اینقدر ازم متنفری. نه به این دلیل که تو رو واگذار کردم، بلکه به این دلیل که هرگز به نامه‌ها که التماس می‌کردی به دیدنت پیام جواب ندادم."

"یادم نیست. چند سالم بود... شش سال؟ فکر می‌کنی همچین چیزی هنوز هم آزارم می‌دهد؟" لحن بی تفاوت عمدی‌اش کمی تلخ شد. "من از تو متنفر نیستم، لیلی، من اونقدرها اهمیتی نمی‌دم."

"من هنوز نامه‌ها رو دارم. همه رو. و اون‌ها بیشتر از چیزی که تصور می‌کنی خیس از اشک ان."

"تو داری قلبم رو میشکنی."

"نمی‌فهمی؟ با تمام وجودم می‌خواستم این کار رو بکنم، اما اجازه‌اش رو نداشتم."

"منظورت چیه؟"

لیلی بالاخره توجه او را جلب کرد. کوین نزدیکتر آمد و نزدیک پایه یک درخت بلوط کهنسال پیخ خورده ایستاد. "شش ساله نبود. نامه‌ها از هفت سالگی شروع شد. اولی رو با حروف بزرگ روی کاغذ با خط زرد نوشته بودی. من هنوز دارمش." لیلی آن را آنقدر خوانده بود که کاغذ وا رفته بود.

خاله لیلی عزیز

می‌دونم مامان واقعی منی و خیلی دوستت دارم. میشه بیای منو ببینی. من یک گربه دارم. اسمش اسپایکه. ۷ سالشه.

با عشق،

کوین

لطفاً به مامانم نگو من این نامه رو نوشتم. هتما گریه‌اش می‌گیره.

"تو هجده نامه برای من در طول چهار سال نوشتی."

"واقعاً یادم نیست."

ریسک کرد چند قدم به سمت او بردارد. "من و مایدا توافقی داشتیم."

"چه نوع توافقی؟"

"من تو رو سرسری بهشون ندادم. باورت نمی‌شه. در مورد همه چیز با هم صحبت کردیم و من لیست‌های طولانی درست کردم." لیلی متوجه شد که دارد دست‌هایش را در هم می‌پیچاند، و اجازه داد به پهلوهایش بیفتند. "اون‌ها باید قول می‌دادند که هرگز کتکت نزنن، نه اینکه به هر حال بخوان این کار رو بکنن. بهشون گفتم نباید زمانی که نوجوون بودی از موسیقیت انتقاد کنن و باید بهت اجازه می‌دادن هر مدل مویی بخوای داشته باشی. یادت باشه، من تازه هجده ساله شده بودم." لبخند تلخی به کوین زد.. "حتی سعی کردم ازشون قول بگیرم که یک کانورتیل قرمز برای تولد شونزده سالگیت بگیرن، اما آنها عاقلانه نپذیرفتن."

برای اولین بار به لیلی لبخند زد. حرکت کوچکی بود، کوچکترین تکان گوشه دهانش، اما حداقل وجود داشت.

لیلی پلک زد، مصمم بود که بدون ریختن اشک از این مشکل عبور کند. "یک چیزی بود که ازش عقب نشینی نکردم ... ازشون قول گرفتم که که همیشه بهت اجازه بدن رویاهات رو دنبال کنی، حتی اگر همون رویاهایی نباشن که خودشون برات آرزو می کردن."

کوین سرش را کج کرد، همه تظاهر به اهمیت ندادن از بین رفته بود.

"اون‌ها از اینکه بهت اجازه بدن فوتبال بازی کنی متنفر بودند. خیلی ترسیده بودن که به خودت صدمه بزنی. اما من بهشون گفتم سر قولشون بمون و اون‌ها هرگز سعی نکردند جلوت رو بگیرند." دیگر نمی توانست به چشمان کوین نگاه کند. "تنها کاری که من باید انجام می دادم این بود که در عوض یک چیز بهشون بدم..."

صدای نزدیک شدن او را شنید و سرش را بلند کرد و دید که کوین وارد باریکه‌ای از نور خورشید می شود.

"چی؟"

لیلی می توانست در صدای کوین بشنود که او از قبل می دانست. "باید موافقت می کردم که هرگز نبینمت."

نمی توانست به او نگاه کند و لبش را گاز گرفت. "فرزندخوندگی باز⁴¹ اون زمان وجود نداشت، یا اگر بود، من ازش خبر نداشتم. اون‌ها توضیح دادند که چقدر راحت بچه‌ها می‌تونن گیج بشن، و من باور کردم. اون‌ها موافقت کردند که بهت بگن مادر اصلیت کیه به محض اینکه تو انقدر بزرگ شدی که بفهمی، و برام صدها عکس در طول این سال‌ها فرستادن، اما من هرگز نتونستم به ملاقاتت پیام. تا زمانی که مایدا و جان زنده بودند، تو فقط یک مادر داشتی."

"تو یه بار قولت رو شکستی." لب‌هایش به سختی تکان می‌خورد. "وقتی شونزده سالم بود."

"این یک تصادف بود." لیلی به سمت تخته سنگی که از خاک ماسه‌ای بیرون زده بود رفت. "وقتی فوتبال دبیرستانی رو شروع کردی، بالاخره متوجه شدم این فرصت رو داشتم که تو رو بدون شکستن قولم ببینم. جمعه‌ها برای تماشای بازی‌ها به گرند رپیدز پرواز می‌کردم. آرایشم رو پاک می‌کردم و یک روسری قدیمی دور سرم می‌بستم، لباس‌های نامتعارف می‌پوشیدم تا کسی نشناسم. بعدش توی جایگاه تماشاگرها می‌نشستم. من یک عینک کوچک اپرا می‌زدم و کل بازی بهت زل می‌زدم. دیوونه مواقعی بودم که کلاهی رو برمی‌داشتی. نمی‌دونم چقدر ازش چیز متنفر بودم."

روز گرمی بود، اما لیلی احساس سرما کرد و دستانش را مالید. "همه چیز خوب پیش رفتی تا این که رفتی سال سوم. آخرین بازی فصل بود و می‌دونستم تقریباً یک سال

یکی از رویه‌های فرزند خواندگی که در آن مادر اجازه می‌یابد با وادخوانده‌ها ملاقات و در انتخاب آن‌ها نقشی داشته باشد. 41

طول می‌کشد تا بتوانم دوباره ببینمت. اونجا خودم را قانع کردم رانندگی در کنار خونه‌تون ضرری نداره."

"من توی حیاط جلویی علف‌ها را کوتاه می‌کردم."

لیلی سرش را تکان داد. "یکی از آن روزهای گرم تابستان بود، و تو عرق کرده بودی، درست مثل الان که هستی. انقدر مشغول نگاه کردنت بودم که ماشین همسایه پارک شده در خیابان رو ندیدم."

"کنارش رو مالیدی."

"و تو بدو بدو اومدی تا کمک کنی." خودش را در آغوش گرفت. "وقتی فهمیدی من کی هستم، جوری به من نگاه کردی که انگار ازم متنفری."

"باورم نمی‌شد تو بودی."

مایدا هرگز در این مورد بهم چیزی نگفت، بنابراین فهمیدم که بهشون نگفتی. "لیلی سعی کرد افکارش را بخواند، اما ظاهرش چیزی را لو نمی‌داد. کوین یک شاخه افتاده را با پنجه کفش دویدنش جا به جا کرد."

"اون یک سال پیش مرد. چرا تا حالا صبر کردی تا همه اینها رو بهم بگویی؟"

به او خیره شد و سرش را تکان داد. "چند بار زنگ زدم و سعی کردم باهات حرف بزنم؟ هر دفعه قبول نکردی."

به او خیره شد. "باید بهم می گفتن که اجازه نمی دن من رو ببینی."

"خودت ازشون پرسیدی؟"

کوین شانه هایش را بالا انداخت و لیلی می دانست که او این کار را نکرده است.

"شاید جان بهت می گفت، اما مایدا هرگز اجازش رو نمی داد. تلفنی در موردش صحبت کردیم. حواست باشه که که اون از مادرهای همه دوستان مسن تر بود، و می دونست که یکی از اون مادرهای باحال نیست که هر بچه ای می خواد. این قضیه باعث ناامنیش شد. علاوه بر این، تو یک بچه سرسخت بودی. به نظرت اگه می دونستی من چقدر دلم می خواد بینمت همینطور شونه بالا می نداختی و کار خودت رو می کردی؟"

کوین با صراحت گفت: "با اولین اتوبوس به لس آنجلس میومدم."

"و این می تونست قلبش رو بشکونه."

لیلی منتظر ماند، امیدوار بود که کوین نزدیک تر شود. او خیال پردازی کرد که کوین اجازه می دهد تا دستانش را دورش قفل کند و تمام سال های از دست رفته ناپدید شوند. در عوض خم شد تا یک میوه کاج که روی زمین افتاده بود بلند کند.

"ما یک تلویزیون توی زیرزمین داشتیم. من هر هفته می رفتم اونجا تا برنامهات رو تماشا کنم. همیشه صدا را کم می کردم، اما خودشون می دونستن چی کار می کنم. هرگز یک کلمه در موردش حرف نزدن."

"می فهمم."

انگشت شستش را روی میوه کاج مالید. دشمنی او از بین رفته بود، اما نه تنشش، و لیلی می دانست که تجدید دیداری که آرزوی آن را داشت، قرار نیست اتفاق بیفتد.

"پس من الان باید در مورد همه این ها چی کار کنم؟"

این که باید این سوال را می پرسید نشان می داد که کوین آماده حضور لیلی در زندگی اش نیست. لیلی نمی توانست کوین را لمس کند، نمی توانست به او بگوید که او را از لحظه تولدش دوست دارد و هرگز از دوست داشتنش دست برنداشته. در عوض فقط گفت: "حدس می زنم که به خودت بستگی داره."

سرش را به آرامی تکان داد، سپس میوه کاج را انداخت. "حالا که بهم گفتی، می خوام بری؟"

نه حالت و نه لحنش به لیلی نشان نمی داد که چگونه پاسخی می خواهد. "می خوام گل های یکساله ای که خریدم بکارم. چند روز طول می کشه."

بهانه ی خوبی نبود، اما کوین سرش را تکان داد و به سمت مسیر چرخید. "باید دوش بگیرم."

کوین به او دستور نداده بود که برود. او به لیلی نگفته بود که مکالمه شان خیلی طول کشیده. لیلی تصمیم گرفت فعلا کافی است.

کوپین متوجه شد که مالی در محل مورد علاقه اش، تاب ایوان پستی کلبه، با یک دفترچه روی ران هایش نشسته است. فکر کردن به افشاگری‌های تکان دهنده لیلی خیلی دردناک بود، بنابراین در آستانه در ایستاد و در عوض به مالی خیره شد. حتماً صدای آمدنش را نشنیده است زیرا سرش را بالا نبرد. از طرف دیگر، آنقدر این چند روز مثل یک عوضی رفتار کرده بود که ممکن بود در حال نادیده گرفتنش باشد، اما باید چگونه رفتار می‌کرد وقتی مالی مدام همه این ماجراهای جنون‌آمیز را به راه می‌انداخت، بدون اینکه بداند نزدیکی اش به کوپین چه تاثیری بر او دارد؟

آیا او فکر می‌کرد که تماشای ورجه وورجه کردنش در آب در آن مایوی یک تکه مشکی باز که کوپین به جای مایوی قرمز خریده بود کار آسانی بود؟ آیا او یک بار به پایین نگاه کرده تا ببیند وقتی سردش می‌شود چه بلایی سر سینه هایش می‌آید؟ پاهای مایو آنقدر از بالا جدا شده بودند که عملاً به کوپین التماس می‌کردند که دستانش را زیر آن ببرد طوری که بتواند آن باسن گرد کوچک را لمس کند. و مالی جرئت داشت از دست کوپین عصبانی باشد زیرا کوپین او را نادیده می‌گرفت! آیا مالی متوجه نمی‌شد که کوپین نمی‌توانست او را نادیده بگیرد؟

کوپین دوست داشت دفترچه ای را که مالی در آن می‌نوشت کنار بزند، او را روی کولش بیندازد و مستقیماً به اتاق خواب ببرید. در عوض، به سمت حمام رفت و وان را با آب بسیار سرد پر کرد، یک بار دیگر به خاطر عدم وجود دوش فحشی داد. سریع خودش را شست و داخل لباس تمیز فرو رفت. تمام هفته مشغول بود، اما زیاد فایده

نداشت. با وجود نجاری و نقاشی، با وجود تمرینات روزانه و کیلومترهایی که به دویدنش اضافه کرده بود، مالی را بیشتر از همیشه می خواست. حتی فیلم های بازی که در تلویزیون دفتر شروع به دیدن کرده بود نتوانست توجه اش را جلب کند. باید به مسافرخانه برمی گشت، اما لیلی آنجا بود.

ضربه ای از درد در او فرو رفت. حالا نمی توانست به مالی فکر کند. شاید برای تمرین دیگری در باشگاه کوچک سلامت در هتل به شهر برود.

اما نه، متوجه شد که به سمت ایوان در حال حرکت است، و تمام عهدش برای دور ماندن از مالی تبخیر شد. وقتی از در رد شد، متوجه شد که در تنها جایی که ممکن است در حال حاضر باشد قرار داشت، در حضور تنها شخصی که ممکن است سردرگمی کوین را در مورد آنچه که اخیراً اتفاق افتاده است درک کند.

مالی به او خیره شد، چشمانش پر از نگرانی سخاوتمندانه ای که به هر کسی که فکر می کرد ممکن است مشکلی داشته باشد نشان می داد. مالی حتی یک اشاره از انتقاد نسبت به او به خاطر این که اینقدر بداخلاق است نشان نداد، اگرچه کوین می دانست که او دیر یا زود کوین را سر جای خودش می نشاند.

"همه چیز روبه راهه؟"

شانه اش را بالا انداخت و چیزی بروز نداد. "ما با هم صحبت کردیم."

اما مالی تحت تأثیر ادای گردن کلفتی کوین قرار نگرفت. "گوه اخلاق همیشگی بودی؟"

"به حرفاش گوش دادم، اگر منظورت اینه. "کوین دقیقاً منظور مالی را می دانست، اما او می خواست که مالی داستان را از زبانش بیرون بکشد. شاید چون نمی دانست وقتی این اتفاق می افتاد مالی چه چیزی پیدا می کرد. مالی منتظر ماند.

کوین به سمت ایوان توری سرگردان شد. گیاهی که مالی از قلاب آویزان کرده بود، شانه اش را لمس کرد. "بهم چیزهایی گفت... نمی دونم... دقیقاً اون طور که فکر می کردم نبود."

مالی به آرامی پرسید: "چه طور بود؟"

ماجرا را تعریف کرد. اینکه چقدر احساساتش درهم بود را سانسور کرد. فقط حقایق را گفت.

وقتی حرفش تمام شد، مالی به آرامی سر تکان داد. "می فهمم."

کاش کوین هم می فهمید.

"حالا باید خودت رو با این قضیه که هرچی در موردش باور داشتی درست نبود منطبق کنی."

"فکر می‌کنم اون... " کوین دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد. "اون چیزی ازم می‌خواد. من نمی‌تونم.. " به سمت مالی چرخید. " ازم انتظار میره خیلی یکدفعه‌ای بهش وابسته بشم؟ چون نشدم!"

حالت چهره مالی با چیزی که تقریباً شبیه درد به نظر می‌رسید سوسو می‌زد و مدت زیادی طول کشید تا پاسخ دهد.

"شک دارم که فوراً چنین انتظاری داشته باشه. شاید بتونی فقط با شناختنش شروع کنید. اون لحاف درست می‌کنه و هنرمند شگفت‌انگیزیه. اما این رو در مورد خودش نمی‌دونه."

"حدس می‌زنم. " دست‌هایش را از جیب بیرون آورد و دقیقاً همان کاری را کرد که از جمعه گذشته تلاش می‌کرد از آن جلوگیری کند. "من دارم دیوونه می‌شم. یه جای خفنی سی کیلومتری اینجا هست. بیا از اینجا بزنیم بیرون."

کوین فوراً متوجه شد که مالی می‌خواهد پیشنهادش را رد کند، و او را سرزنش نکرد. در همان حین کوین نمی‌خواست تنها باشد، بنابراین دفترچه یادداشت را از بغل مالی برداشت و او را روی پاهایش کشید. "خوشت میاد."

یک ساعت بعد، آن دو با زیبایی بر روی رودخانه اُسبل با یک گلايدر کوچک ساخت آلمان اوج گرفتند.

فصل هجدهم

«زندگی جنسی مخفی من» برای شیک

رویا و خیالبافی جنسی طبیعی است. آن‌ها حتی روشی سالم برای گذران زمان هستند در حالی که منتظر پیدا شدن شخص مناسبی هستید.

"خوبه که کوین بالاخره تصمیم گرفت بیشتر پشت باشه. شاید با مشاوره ازدواج موافقت کنه." امی کیک مربای توت فرنگی را در یک بشقاب سفالی گذاشت و مالی را با حالت ترحم آمیز آشنایش در نظر گرفت.

کوین در حالی که از در رد می‌شد و مارمی روش پایش قرار داشت گفت: "ما به مشاوره ازدواج نیاز نداریم." تازه از ماجراجویی پرواز با گلایدر برگشته بودند، و موهایش باد زده بود. "چیزی که نیاز داریم کیکه. ساعت پنجه و مهمون‌ها منتظر چای هستن."

امی با اکراه به سمت در حرکت کرد. "شاید اگر هر دو دعا کنید..."

کونین غرید: "کیک!"

امی نگاهی به مالی انداخت که نشان می داد او تمام تلاش خود را کرده است اما مالی ناامیدانه محکوم به زندگی بدون رابطه جنسی بود. سپس ناپدید شد.

کونین گفت: "حق داشتی. اون بچه واقعاً روی مخه. باید بهت کبودی رو می دادم."

این موضوعی بود که مالی قطعاً نمی خواست درباره آن بحث کند، و همه حواسش را روی چیدمان سینی چای متمرکز کرد. کونین وقت نکرده بود لباس های ژولیده اش را عوض کند یا موهای بادزده اش را صاف می کند، اما مالی خودش را مجبور کرد وقتی کونین چند قدم نزدیکتر می شد، از جا نپرد.

"گوشام هنوز به خاطر داد و هوارات زنگ می زنه."

"تو به سمت درخت ها می رفتی. و من داد و هوار نزدم." سینی را برداشت و آن را به سمت کونین هل داد. "من جیغ زدم."

"یک جیغ جهنمی. و ما اصلاً نزدیک درخت ها نبودیم."

"من معتقدم که مهمون های زنمون مشتاقانه منتظر تن."

اخم کرد و با مارمی ناپدید شد.

مالی لبخند زد. او نباید تعجب می کرد که کونین یک خلبان گلایدر با تجربه بود، اگرچه او آرزو می کرد که قبل از پرواز آنها به آن اشاره می کرد. علیرغم اینکه بعد

از ظهر با هم بودند، اوضاع بینشان خیلی بهتر نبود. کوین یک کلمه در مورد مصاحبه‌های صبح نگفته بود و مالی هم جرئت نداشت چیزی پرسد. او همچنین به طرز عجیبی بی‌قرار بود. یک بار به طور تصادفی به مالی برخورد کرد، و به گونه‌ای از جا پرید که گویی مالی او را سوزانده است. اگر کوین نمی‌خواست کنارش باشد، چرا او را به گلایدر سواری دعوت کرده بود؟

مالی جواب را می‌دانست. بعد از رویارویی با لیلی، او نمی‌خواست تنها باشد.

زنی که باعث آشفتگی کوین شده بود از در پشتی وارد آشپزخانه شد. بلا تکلیفی روی صورتش نوشته شده بود و قلب مالی به حالش سوخت. در طول رانندگی برگشت به اردوگاه، مالی قضیه لیلی را مطرح کرد، اما کوین موضوع را عوض کرده بود.

آنچه را که قبلاً کوین در کلبه گفته بود به یاد آورد. ازم انتظار میره خیلی یکدفعه‌ای بهش وابسته بشم؟ چون نشدم! این یک یادآوری برجسته بود که کوین دلبستگی‌های نزدیک را دوست نداشت. مالی متوجه شده بود که کوین چقدر در دور نگه داشتن مردم ماهر است. در کمال تعجب، لیام جنر، با تمام وسواس‌هایش به حفظ حریم خصوصی، کمتر از کوین از لحاظ عاطفی منزوی بود.

مالی گفت: به خاطر گریه‌ات متاسفم. یک تصمیم ناگهانی بود. کوین به هیجان نیاز داره. "او لبه بشقاب شیشه‌ای بریده شده را دنبال کرد. "من می‌خوام اون از اردوگاه لذت ببره تا نفروزش."

لیلی به آرامی سر تکان داد. دست‌هایش در جیب‌هایش می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. گلایش را صاف کرد. "کون در مورد گفتگوی ما بهت گفت؟"

"آره."

"یک موفقیت شگفت انگیز نبود."

"اما کاملاً یک شکست هم نبود."

سوسو دلخراش امید در چهره اش نمایان شد. "امیدوارم."

"فوتبال خیلی ساده تر از روابط شخصیه."

لیلی سری تکان داد، سپس با حلقه‌هایش بازی کرد. "من یک عذرخواهی بهت بدهکارم، نه؟"

"آره، همینطوره."

این بار لبخند لیلی چیز دیگری داشت. "من بی انصاف بودم. می‌دونم."

"الحق که بودی."

"من نگران کونم."

"و آسیبی که یک وارث مردخوار ممکنه به احساسات شکننده اش وارد کنه، درسته؟"

لیلی به روو نگاه کرد که از زیر میز بیرون آمده بود. "کمکم کن روو، من ازش می‌ترسم."

مالی خندید.

لیلی لبخندی زد و بعد هوشیار شد. "متاسفم که اشتباه قضاوت کردم، مالی. می‌دونم تو به کوین اهمیت می‌دی، و می‌دونم عمداً بهش صدمه‌ای نمی‌زنی."

مالی مشکوک بود که اگر لیلی شرایط پشت ازدواجشان را بداند، نظرش تغییر خواهد کرد. فقط قولی که به کوین داده بود او را از گفتن حقیقت به او باز داشت. "اگر هنوز متوجه نشدی، من طرف توئم. فکر می‌کنم کوین توی زندگیش بهت نیاز داره."

"این حرفت خیلی برام ارزشمنه." به سمت در خیره شد. "من میرم داخل برای چای."

"مطمئنی؟ مهمون‌ها از سر و روت بالا میرن."

"یک کاریش می‌کنم." حالت بدنش را صاف کرد. "به اندازه کافی پنهان شدم. شوهرت مجبور میشه یه جوری باهام کنار بیاد."

"خوش به حالت."

زمانی که مالی با یک بشقاب کوکی و قوری دیگری به اتاق نشیمن رسید لیلی با مهربانی با مهمانانی که او را احاطه کرده بودند صحبت می‌کرد. هر وقت به کوین نگاه می‌کرد قلبش در چشمانش بود، اما کوین از نگاه کردن به لیلی اجتناب می‌کرد. تقریباً انگار معتقد بود که هر نشانه‌ای از محبت نسبت به لیلی او را در دام می‌انداخت.

دوران کودکی مالی به او آموخته بود که مراقب افرادی باشد که از نظر عاطفی باز نیستند و این محافظه کاری کوین او را افسرده کرد. اگر باهوش بود، ماشینی کرایه می کرد و همین امشب به شیکاگو بازمی گشت.

یک زن مسن از آن آربور که اوایل آن روز به آن جا آمده بود کنارش ظاهر شد. "شنیدم که کتاب های کودکان می نویسی."

مالی با غمگینی پاسخ داد: "نه چندان دیگه." به بازیابی فکر کرد که هنوز انجام نداده بود و چک وام مسکن ماه آگوست که قادر به پرداختش نیست.

"من و خواهرم همیشه دوست داشتیم کتابی برای بچه ها بنویسیم، اما انقدر مشغول سفر هستیم که وقت نمی کنیم."

کوین از پشت سرش گفت: "نوشتن کتاب کودکان چیزهای بیشتری از فقط وقت کردن می خواد. انقدرها هم که مردم فکر می کنن آسون نیست."

مالی چنان مبهوت شده بود که نزدیک بود بشقاب کوکی را بیندازد.

کوین گفت: "بچه ها یک داستان خوب می خوان. اون ها می خوان بخندند یا بترسند یا چیزی یاد بگیرن بدون اینکه لقمه آماده توی دهنشون بذاری. این کاریه که مالی توی کتاب هاش انجام می ده. برای مثال، توی کتاب دفنی گم می شه..." او ادامه داد و با دقت عجیبی در مورد تکنیک هایی که مالی برای تحت تاثیر قرار دادن خوانندگان از آن استفاده می کرد توضیح داد.

بعداً وقتی در آشپزخانه ظاهر شد، مالی به او لبخند زد.

"ممنون که از حرفه ام دفاع کردی."

"مردم احمقن." سرش را به سمت مواد پختی برای صبحانه روز بعد که مالی داشت بیرون می آورد تکان داد. "نیاز نیست زیاد آشپزی کنی. قبلا هم گفتم می تونم از شیرینی پزی شهر سفارش بدم."

"می دونم. خودم خوشم میاد."

نگاه کوین روی شانه های برهنه و تاپ توری مالی افتاد. برای مدت طولانی در آنجا درنگ کرد و مالی احساس کرد که انگار کوین انگشتانش را روی پوستش می کشد. متوجه شد که یک فانتزی احمقانه بود، و کوین ظرف بیسکوییتی که پر از کوکی های باقی مانده بود را برداشت. "انگار از همه چیز اینجا خوشت میاد. اون همه خاطرات بد از اردوگاه تابستونی چی شد؟"

"همیشه دوست داشتم یک اردوگاه تابستونی اینطور باشه."

"خسته کننده و افراد مسن زیاد؟" به کوکی گاز زد. "سلیقه عجیبی داری."

قرار نبود در این مورد با او بحث کند. در عوض، سوالی را پرسید که تمام بعدازظهر پرسیدنش را به تعویق انداخته بود. "چیزی در مورد مصاحبه های امروز صبح نگفتی."

کوین اخم کرد. "اونطور که من می خواستم خوب پیش نرفتند. اولین نفر که قبلا یک آشپز عالی بوده اما الان مست برای مصاحبه حاضر شد. و زنی که باهاش مصاحبه کردم

محدودیت های زیادی در مورد اینکه چه زمانی می تونه کار کنه داشت و عملایی فایده بود."

روحیه مالی اوج گرفت، اما در حالی که کوین ادامه داد در ذوقش خورد.

"با این حال، یک نامزد دیگه دارم که فردا بعدازظهر میاد، و اون پشت گوشی عالی بود. حتی با مصاحبه یکشنبه مشکلی نداشت. به نظرم می تونیم روز دوشنبه بهش کار رو یاد بدیم و حداکثر تا چهارشنبه بعدازظهر از اینجا بریم."

مالی با ناراحتی گفت: "هورا."

"بهم نگو که دلت واسه ساعت پنج و نیم صبح بیدار شدن از رختخواب تنگ میشه؟" امی در راهرو قهقهه زد. "تروی، نکن!"

تازه عروس و داماد داشتند کم کم می رفتند. هر بعدازظهر، درست بعد از صرف چای، به آپارتمان خود برمی گشتند، جایی که مالی مطمئن بود قبل از اینکه مجبور شوند برای شب به مسافرخانه بازگردند، در رختخواب می پریدند و بسیار پر سر و صدا عشقبازی می کردند.

مالی زمزمه کرد: "خوشبالمون شد. الان دوتا شون میتونن درباره مشکلات جنسیمون برامون سخنرانی کنن."

"عمره." بدون هیچ اختطاری کوین او را گرفت و به طرف یخچال هل داد، و دهان خود را به دهان او فشرد.

مالی دقیقاً می دانست که کوین چه می کند. و در حالی که ممکن بود بهتر از ایده کبودی اش باشد، خیلی خطرناک تر بود.

دست آزاد کوین پای مالی را از زیر زانو گرفت و بالا آورد. مالی آن را دور باسن کوین انداخت و دست هایش را دور او حلقه کرد. دست دیگرش زیر تاپش فرو رفت و سینه اش را پوشاند.

همش برای نمایش بود. این را به خودش گفت و لب هایش را باز کرد و اجازه داد زبان کوین در دهانش بلغزد. کوین احساس می کرد که به نوعی به اینجا تعلق دارد، درون این یک بخش کوچک از او، و مالی می خواست او را برای همیشه ببوسد.

در آشپزخانه به صدا درآمد و به او یادآوری کرد که شاهدانی دارند. که البته، کل موضوع همین بود. کوین چند سانت عقب کشید، حتی به اندازه کافی فاصله نداد تا لب های مالی خنک شود. چشمانش را از روی دهان مالی برداشت و دستش را روی سینه اش نگه داشت.

"برید رد کارتون."

یک نفس از امی. صدای ضرب در. صدای عقب نشینی سریع قدم ها.

مالی مقابل دهان کوین نفس کشید: "فکر کنم نشونشون دادیم."

او پاسخ داد: "حدس می زنم." و بعد دوباره شروع به بوسیدن مالی کرد.

"مالی، اوه! ببخشید.."

یک ضربه سریع دیگر در. صدای قدم برداشتن به عقب پا. این بار متعلق لیلی.

کوین ناسزایی زمزمه کرد. "از اینجا می ریم بیرون."

صدایش همان لحن پر عزمی را داشت که مالی در مصاحبه تلویزیون شنیده بود زمانی که کوین قول داد که بر گرین بی تسلط یابد. او پای مالی را رها کرد. دستش با اکراه بیشتر از سینه اش لیز خورد.

مالی خودش را به جایی که نباید باشد برگردانده بود. "من واقعا فکرنمی..."

"دیگه فکر نکن، مالی. من شوهرت هستم، لعنتی، و وقتشه تو هم مثل زنم رفتار کنی."
"مثل... منظورت چیه؟"

اما کوین اساساً مرد عمل بود و به اندازه کافی صحبت کرده بود. با چسبیدن مچ دستش او را به سمت در عقب برد.

مالی نمی توانست آن را باور کند. کوین او را می دزدید تا—

رابطه جنسی اجباری!

یا مسیح... مبارزه کن! بهش بگو نه!

مالی از تماشای برنامه اپرا می دانست که یک زن باید در همچین موقعیتی دقیقاً چه کاری انجام دهد. با تمام توانش فریاد بزند، روی زمین بیفتد و به ضاربش تا جایی که

می‌توانست لگد بزند. اپرا این را توضیح داده بود که این استراتژی نه تنها مزیت غافلگیری را داشت، بلکه از قدرت پایین تنه یک زن استفاده می‌کرد.

جیغ بزن. خودت رو بنداز روی زمین. لگد بزن.

مالی زمزمه کرد: "نه."

کوین گوش نمی‌کرد. او را در طول باغ و در امتداد مسیری که بین کلبه‌ها و دریاچه قرار داشت می‌کشید. پاهای بلندش زمین را می‌خورد. اگر اینقدر محکم دست مالی را نگرفته بود، او تلو تلو می‌خورد.

جیغ بزن. خودت رو بنداز. لگد بزن. و به جیغ زدن ادامه بده. این قسمت یادش آمد. قرار بود تمام مدتی که لگد می‌زدی به فریاد زدن ادامه بدی.

ایده افتادن روی زمین جالب بود. برخلاف عقل سلیم، اما منطقی بود. زنان در مورد قدرت بالاتنه نمی‌توانستند با مردان رقابت کنند، اما اگر ضارب مرد ایستاده بود و زن روی زمین می‌نشست... رگبار ضربات سخت و سریع به قسمت‌های نرم... قطعاً منطقی بود.

"آم، کوین..."

"ساکت باش و گرنه به خدا قسم همین جا کارت رو یکسره می‌کنم."

بله، این قطعاً رابطه جنسی اجباری بود.

خدا را شکر.

مالی خیلی از فکر کردن خسته شده بود، از مبارزه با چیزی که خیلی می خواست خسته شده بود. او می دانست که این یک انعکاس بد در مورد بلوغ شخصی اش بود چون داشت خودش را متقاعد می کرد که گرفتن این تصمیم از دستانش خارج است. حتی مزخرف تر اگر کوین را به عنوان یک شکارچی جنسی در نظر بگیرد. اما در بیست و هفت سالگی هنوز آن زنی نبود که می خواست باشد. زنی که قصد داشت باشد. زمانی که سی ساله می شد، او کاملاً مطمئن بود که مسئولیت تمایلات جنسی خود را بر عهده می گرفت. اما برای همین الان به کوین اجازه می داد این کار را انجام دهد.

آنها با سکندری، سکندری، سکندری خوردن از مسیر عبور می کردند، از کلبه خداوند عیسی گذشتند، از کشتی نوح رد شدند، نیلوفرهای میدان درست جلوتر قرار داشتند. مالی کمبودهای کوین را به عنوان یک معشوق به خود یادآوری کرد و به خودش قول داد در حین یا بعد از آن یک کلمه در مورد آنها به او نگوید. کوین به طور طبیعی یک فرد خودخواه نبود. او از کجا باید در مورد عشقبازی می دانست وقتی تمام آن زنان به او خدمات می دادند؟ و کمی ضربه، بوم، ممنون خانم چیز خوبی خواهد بود. آن تصاویر شبانه تب آلودی که خواب را از سرش ربوده بود سرانجام در تابش خشن واقعیت محو خواهد شد.

"داخل." در کلبه را به شدت باز کرد و او را هل داد.

مالی در این موضوع چاره ای نداشت. اصلاً چاره ای نداشت. او بزرگتر و قوی تر بود، مستعد بود هر لحظه خشن شود.

مالی آرزو کرد کوین او را رها نکرده بود، اما از روشی که دستانش را روی کمرش فشار می داد، خوشش می آمد. نگاه خیره کننده او قطعاً تهدید کننده به نظر می رسید.

"قرار نیست که در این مورد چرت و پرت بگی، نه؟"

این یک دو راهی ایجاد کرد. اگر مالی می گفت بله، کوین عقب نشینی می کرد. اگر می گفت نه، به کوین اجازه می داد کاری را انجام دهد که می دانست باید در مقابلش مقاومت کند.

خوشبختانه عصبانیتش تمام نشده بود. "چون حالم ازش بهم می خوره! ما بچه نیستیم. ما دو بزرگسال سالم هستیم و همدیگر رو می خوایم."

چرا خفه نمی شد و او را به اتاق خواب نمی کشاند؟ اگر نه با مو، پس حداقل توسط بازو.

"من تمام وسایل ضدبارداری را که بهش نیاز داریم برمی دارم..."

ای کاش می گفت که در حال برداشتن اسلحه است و اگر مالی آنجا دراز نکشد و نگذارد کوین کاری که می خواست بکند، آن را به سمت او نشانه می گیرد. با این تفاوت که مالی می خواست خیلی بیشتر از فقط دراز کشیدن آنجا بکند.

"حالا، بهت پیشنهاد می کنم اون باسن کوچکت رو به سمت اتاق خواب ببری!"

کلمات بی نقص بودند، و مالی از روشی که کوین انگشتش را به سمت در گرفته بود خوشش آمد، اما حالت در چشمانش کمتر شبیه خشم و عصبانیت و بیشتر شبیه احتیاط بود. الان بود که عقب نشینی کند.

مالی با عجله به سمت اتاق خواب رفت. او نمی‌توانست زیاد آن را بزرگ کند، نمی‌توانست اجازه دهد این قضیه بیش از حد مهم باشد. او یک کنیز زیبا بود که مجبور بود خودش را در اختیار مرد بی رحم (اما باشکوه) که مالکش بود بگذارد. کنیزی که باید قبل از اینکه کتک بخورد لباسش را دریاورد!

تاپش را درآورد و با شلوارک و سوتین جلوی او ایستاده بود، شلوارکی که واقعا شلوارک نبود بلکه شلوار توری حرمسرا بود. شلوار حرمسرای که در بدنش پاره می‌شد اگر اول خودش آن را در نمی‌آورد.

سرش را خم کرد و صندل‌هایش را درآورد. سپس شلوارکش -شلوار حرمسرا - را روی پاهایش پایین کشید و آن را کناری انداخت. وقتی سرش را بلند کرد، دید صاحبش در اتاق خواب ایستاده و حالتی کمی گیج شده روی چهره اش است. انگار باورش نمی‌شد به این آسانی انجام شود. ها! برای او آسان است! او که مثل مالی در چهره مرگ زل نزده بود!

فقط سوتین و شورتش تنش بود. چانه اش را بلند کرد و با سرکشی به مرد خیره شد. او ممکن است بدنش را تصاحب کند، اما مالی هرگز اجازه نمی‌دهد روحش را داشته باشد!

کوپین به سمت مالی حرکت کرد، اعتماد به نفسش دوباره برگشت. البته که اعتماد به نفس داشت. مالی هم اعتماد به نفس می‌داشت اگر ارتشی از نگهبانان درست بیرون از در مستقر نشده بودند، و آماده نبودند که کنیز نافرمان را در صورت عدم تسلیم کردن بزنند.

کوپین جلوی مالی ایستاد و به پایین خیره شد، چشمان سبزش بدنش را جست و جو کرد. اگر مالی تاپش را در نیاورده بود، او آن را با خنجرش... نه، دندان هایش پاره کرده بود!

با آن چشمان شاهانه پوستش را سوزاند. چه می‌شد اگر ارباب را راضی نمی‌کرد؟ چنین ارباب بی‌رحمی بیش از تسلیم ساده از او می‌خواست. او خواستار همکاری بود! و تازه به یاد آورده بود که ارباب عهد کرده بود که اگر ناراضی باشد عزیزترین دوستش، کنیز مهربان ملیسا را تا سرحد مرگ شکنجه کند. مهم نیست که چقدر غرورش را از بین برد، باید ارباب را راضی کند!

برای نجات ملیسا.

دست هایش را بلند کرد و آرواره باشکوه کوپین را بین دستانش قرار داد، ناامیدانه سعی کرد این وحشی را آرام کند. به جلو خم شد و لب‌های بی‌گنااهش را روی لب‌های بی‌رحمش گذاشت - لب‌های بی‌رحمانه، بی‌رحمانه... شیرین.

آهی کشید و با نوک زبانش او را اذیت کرد. وقتی کوین دهانش را باز کرد، مالی حمله کرد. او چگونه می‌توانست کار دیگری انجام دهد، در حالی که باید از زندگی ملیسای بیچاره و مهربان محافظت می‌کرد؟

دست‌های کوین روی پشت برهنه‌اش پخش شد و تا بند سوتینش بالا رفت. پوستش لرزید. قلاب باز شد.

کوین شانه‌های مالی را گرفت و بوسه را کنترل کرد. سپس سوتینش را درآورد و آن را کناری انداخت.

دهان کوین دهان مالی را رها کرد. آرواره کوین گونه‌اش را خراش داد. "مالی..." او نمی‌خواست مالی باشد. اگر او مالی بود، باید لباسش را برمی‌داشت و آن‌ها را دوباره می‌پوشید، زیرا مالی خود ویرانگر نبود.

او فقط یک کنیز بود و وقتی کوین عقب رفت و به سینه‌های برهنه او که اکنون در معرض چشمان زمردی شکارچی‌اش قرار گرفته بود، خیره شد مالی مطیعانه سرش را خم کرد. لرزید و منتظر ماند. وقتی تی‌شرتش - ردای ابریشمی‌اش - را روی سرش کشید و آن را به کناری انداخت پنبه خش خش کرد. وقتی کوین او را به سمت خود کشید چشمانش را فشرده و سینه فاتحش برهنه به سینه‌های بی دفاعش چسبید.

هنگامی که کوین شروع به نوک زدن بوسه‌ها کرد، لرزش پوست حساسش را فرا گرفت. گردنش، دور گلایش، سپس تا سینه‌هایی که دیگر متعلق به خودش نبود. تمام

اعضای بدنش متعلق به ارباب بود! زانوهایش ضعیف و آویزان شدند. مالی این را خیلی می خواست، اما نیاز داشت ناامیدانه خیالاتش را نگه دارد.

ارباب... کنیز... هر کاری که می خواست می توانست با او بکند. نباید او را عصبانی می کرد... رد بوسه ها روی دنده هایش تا ناف، شکمش، و استخوان لگنش کشیده شد و انگشت شستش کش شورتش را گرفت.

تمرکز کن! اون لب های بی رحم رو تصور کن! اون چشم های بُران! جریمه ای وحشتناک که کنیز می پردازد اگر پاهایش را باز نمی کرد تا ارباب دستانش را میان آن ها بلغزاند.

ارباب بی رحم او ... صاحب وحشی او ...

"روی شورت عکس یک خرگوشه."

حتی خلاق ترین ذهن هم نمی توانست در برابر آن قهقهه تیره و خشدار خیالبافی کند. به کوین چشم غره رفت، سپس با ناراحتی متوجه این موضوع شد که یکی از آن ها هنوز یک شلوار خاکی به تن داشت و دیگری فقط یک شرت آبی آسمانی با طرح خرگوش پوشیده بود.

"خب که چی؟"

کوین صاف شد و انگشتانش را روی جلوی شورت مالید و در حالی که به خرگوش کوچولو دست می زد، مالی لرزید. "فقط تعجب کردم."

"هدیه ای بودن از طرف فیبی. یک سورپرایز."

"من رو که سورپرایز کردن." در حالی که همچنان به نوازش خرگوش ادامه می داد، گفت: "فقط همین یکی رو داری؟"

نفسش را حبس کرد. "ممکنه... چندتا دیگه هم باشه."

دست دیگرش را روی باسن او کشید و ماساژ داد. "عکس اون داداش گورکنمون هم روشن هست؟"

بود. بنی با ماسک کوچولوی گورکن زیبایش. "میتونی دست از حرف زدن برداری ... و به ... آه ... فتح برگردی."

"فتح؟" کوین انگشت بلندش را زیر کش شورت گذاشت.

"بیخیال." درحالی که کوین مالش می داد مالی آهی کشید. اوه این بدجنسی بود. مالی پاهایش را باز کرد و اجازه داد کوین به جایی که می خواهد برود.

و کوین می خواست همه جا برود.

قبل از اینکه بفهمد، شورتش و لباس های کوین رفته بود و آنها روی تخت مالی برهنه بودند و آنقدر بی تاب بودند که لحاف را کنار نزدند.

بازی آنها خیلی زود جدی شد. کوین شانه هایش را گرفت و او را روی خودش کشید - موقعیت سرویس دهی. مالی سر کوین را در دستانش گرفت و دوباره او را بوسید، به این امید که سرعت او را کم کند.

کوین در دهان مالی زمزمه کرد: "تو خیلی شیرینی..."

اما منحرف کردن حواس او غیرممکن بود. کوین پشت زانوهای مالی را گرفت و آنها را دو طرف لگن خودش گذاشت. وقتش رسیده بود. مالی خودش را برای فشار آماده کرد و لبش را گاز گرفت تا بر سر کوین فریاد نزد که محض رضای خدا! انتقدر سریع سراغ اصل کار نرود و طوری رفتار نکن که انگار داور سوت وقت اضافه روزه!

او به خودش قول داده بود که انتقاد نکند، بنابراین در عوض دندان هایش را در ماهیچه سفت شانه کوین فرو کرد.

کوین صدای خشن و آهسته ای از خود در آورد که ممکن بود درد یا لذت باشد، و نکته بعدی که می دانست این بود که روی پشتش است و کوین با چشمان سبز شرور روی او معلق است.

"پس خرگوش خانم می خواد خشن بازی کنه؟"

با نود کیلو عضله؟ اوه، اینطور فکر نمی کنم.

مالی می خواست به کوین بگوید که فقط سعی کرده حواس او را پرت کند تا او خیلی سریع روی ماشه نزند، اما کوین مچ های او را قفل کرد و به سمت سینه مالی شیرجه زد.

آههههه... این شکنجه بود. عذاب بود. بدتر از عذاب بود. چگونه یک دهان می تواند این همه ویرانی ایجاد کند؟ و مالی هرگز نمی خواست کوین آن را متوقف کند.

لب هایش را روی شیب سینه مالی کشید. نوک سینه را می کاوید، سپس به سینه دیگر رفت، و همین کار را کرد.

مالی به خود پیچید، اما کوین مچ هایی را که در یکی از دست هایش زندانی کرده بود، رها نکرد و با دست آزاد دیگرش بدن مالی را جست و جو می کرد.

از سینه به سمت شکم پیچید، سپس پایین آمد و از میان انحنای بدنش عبور کرد. ولی فقط برای اذیت کردنش بود زیرا به سرعت به سمت ران های داخلی مالی رفت.

آنها باز شدند.

کوین همان جا که بود ماند.

مالی پیچ خورد و سعی کرد آن انگشتان و سوسه انگیز را به زور از ران هایش و بخشی از او که آنقدر می تپید که نزدیک بود بکشتش دور کند.

کوپین متوجه نشد. او بیش از حد مشغول عذاب دادن مالی بود، بیش از حد مشغول بازی کردن با سینه هایش بود. مالی شنیده بود که زنان می توانند از این طریق هم به اوج لذت برسند، اما باور نکرده بود.

اشتباه کرده بود.

موج شوک او را غافلگیر کرد، رعد و برق از او عبور کرد و او را به آسمان برد. صدای فریاد زدنش را به خاطر نمی آورد، اما صدای اکو را شنید و می دانست که این کار را کرده.

کوپین کند شد. مالی روی سینه کوپین می لرزید، بویش را به درونش کشید، سعی کرد بفهمد چه اتفاقی برای او افتاده است.

کوپین شانه اش را نوازش کرد. لاله گوشش را بوسید. زمزمه اش موهایش را قلقلک داد. "یکم سریع نبود؟"

مالی داغون شده بود. به نوعی. جز اینکه حس خیلی خوبی داشت و غیر منتظره بود. او موفق شد بگوید: "یک تصادف بود. و نوبت توعه."

"اوه، من هیچ عجله ای ندارم..." او یک دسته از موهای مالی را برداشت و به سمت بینی خود کشید. "بر خلاف بعضیا."

درخشش عرق روی پوستش، طوری که روی ران او فشار می داد، به مالی گفت که بیشتر از آن که بخواهد اعتراف کند عجله دارد. یک عجله بسیار زیاد. جالب بود...

مالی روی کوین لغزید.

کوین او را عقب انداخت. گوشه لبش جمع شد. او کی قرار بود سراغ بخش ضربه، بوم برود؟

کوین زمزمه کرد: "چرا فقط دراز نمی کشی و مدتی استراحت نمی کنی؟"

استراحت؟ "اوه، من قطعاً..."

کوین شانه هایش را گرفت، شست هایش را در زیر بغل مالی گذاشت، و دوباره دنباله آن بوسه ها را شروع کرد. فقط این بار به راهش ادامه داد.

طولی نکشید که دستانش روی زانوهای مالی قرار گرفت و آنها را از هم دور کرد. موهای کوین ران های داخلی اش را لمس کرد، مالی حالا آنقدر حساس بود که لرزید. و سپس کوین با دهان خود مالی را ادعا کرد.

مکش ملایم... فشارهای شیرین... مالی نمی توانست نفس بکشد. با التماس سر کوین را گرفت. باسنش خم شد و امواج یک بار دیگر او را گرفتند.

این بار که آرام شد، دیگر کوین او را اذیت نکرد. در عوض، کاندوم را که مالی فراموش کرده بود برداشت، بدنش را روی بدنش گذاشت و با آن چشمان سبز به پایین نگاه کرد. پوست کوین زیر دستان مالی داغ بود و شعله ی آفتاب بعد از ظهر که از پنجره عبور می کرد او را با طلای مذاب می پوشاند. مالی احساس کرد که عضلات

کوپین زیر کف دستش می لرزند و تلاشش برای اینکه جلوی خود را بگیرد برایش سخت شد. با این حال، کوپین تمام وقت دنیا را به مالی داد.

مالی باز شد... کشیده شد تا او را بپذیرد.

کوپین به آرامی او را پر کرد، او را بوسید و او را آرام کرد. مالی به خاطر مراقبتی که کوپین داشت عاشقش بود و به آرامی بدن او را پذیرفت.

اما حتی وقتی خودش را در مالی دفن کرده بود، به او حمله نکرد. در عوض، شروع به یک رانش آهسته و ابریشمی کرد.

خوشمزه بود، اما کافی نبود، و مالی متوجه شد که دیگر خویشتن داری کوپین را نمی خواهد. او کوپین را آزاد و وحشی می خواست. مالی می خواست که کوپین در بدنش خوشگذرانی کند، از آن برای لذت خود استفاده کند. پاهایش را دور کوپین حلقه کرد و با گرفتن کمرش او را بیشتر به درونش کشید.

افسار خودکنترلی اش شکست. کوپین فرو رفت. مالی ناله کرد و هدف او را برآورده کرد. مثل سوختن در آتش حواس بود.

کوپین برای او خیلی بزرگ بود، خیلی قوی، خیلی خشن... کاملاً بی نقص.

خورشید داغ تر می سوخت تا اینکه منفجر شد. آن‌ها با هم به یک فضای خالی کریستالی درخشان پرواز کردند.

او هرگز با زنی با یک خرگوش روی شورتش عشقبازی نکرده بود. اما از همه این‌ها گذشته چیزهای زیادی در مورد عشقبای با مالی بود که با هر چیزی که تجربه کرده بود متفاوت بود. شور و شوق او، سخاوت او... چرا باید تعجب کند؟

کوین دستش را روی باسن مالی کشید و به این فکر کرد که چقدر خوب بوده است، اگرچه مالی در ابتدا عجیب رفتار می‌کرد، تقریباً انگار می‌خواست خودش را متقاعد کند که از کوین بترسد. به یاد آورد که چگونه با سوتین و شورت خرگوشش، با سر بالا و شانه‌های عقب جلویش ایستاده بود. اگر یک پرچم آمریکا پشت سرش به اهتزاز درمی‌آمد، شبیه نسخه خیلی سکسی یک پوستر استخدام نیروی دریایی به نظر می‌رسید. مالی در آغوش کوین تکان خورد و بینی خود را به سینه اش فشار داد و مانند یکی از شخصیت‌های کتابش در بدن کوین لانه کرد. اما با وجود، همه این‌ها و شورت خرگوشی، مالی تماماً یک زن بود.

و کوین در دردسر بزرگی افتاده بود. در یک بعد از ظهر، او تمام چیزهایی را که در تلاش بود با نادیده گرفتن مالی به دست بیاورد خراب کرد.

مالی دستش را از روی سینه به سمت شکمش کشید. آخرین انوار نور درخشان خورشید موهایش را مثل شکرهای قرمز کوکی‌های دیروز روشن می‌کرد. کوین خودش را مجبور کرد که تمام دلایلی را که خیلی تلاش کرد تا مالی را در فاصله دور نگه دارد به یاد بیاورد، از جمله این واقعیت که مالی قرار نبود برای مدت طولانی بخشی از

زندگی اش باشد، که خواهرش را که اتفاقاً مالک تیمی بود که کوین قصد داشت امسال به سوپر بال ببرد خیلی عصبانی می کرد.

کوین نمی توانست در حال حاضر به همه راه هایی که یک مالک تیم می تواند حال بازیکنان را بگیرد فکر کند، حتی بازیکن ستاره اش. در عوض به این فکر کرد که چقدر اشتیاق درون بدن کوچک و عجیب این زن که هم همسرش بود و هم نبود حبس شده است.

"زیاد هم بد نیستی. منظورم به عنوان یه معشوقه."

او خوشحال بود که مالی نتوانست لبخندش را ببیند، زیرا دادن حتی کوچکترین دست بالا به مالی به طور کلی به این معنی بود که کوین باخته بود. او به طعنه رضایت داد.

"حس می کنم یه چیزی که توی دلت مونده. دستمال بهت بدم؟"

"منظورم اینه که خب، بعد از آخرین بار..."

"نگو."

"اون تمام چیزی بود که برای مقایسه داشتم."

"محض رضای ..."

"می دونم عادلانه نیست. تو خواب بودی. و نمی خواستی. یادم نرفته."

او را نزدیکتر کرد و شنید که گفت: "شاید وقتش رسیده فراموشش کنی."

سرش بالا رفت و با میلیون ها احساس روی صورتش به کوین نگاه کرد. اصلی ترین آنها امید بود. "منظورت چیه؟"

پشت گردنش را مالید. "یعنی تموم شد. فراموش شد. و تو بخشیده شدی."

چشمانش پر از اشک شد. "جدی می گی، نه؟"

"جدی می گم."

"اوه، کوین... من..."

کوین احساس کرد که یک سخنرانی در راه است و دیگر حوصله صحبت کردن را نداشت. بنابراین دوباره شروع به عشق بازی با مالی کرد.

فصل نوزدهم

آره!

یادداشت هایی برای مقاله شیک، "آیا ورزشکارها فقط یک چیز می خواهند؟"

مالی در آلاچیق نشسته بود و به کلبه‌ها خیره شده بود و در حال خیال‌پردازی در مورد دیشب بود به جای اینکه برای مراسم چای در محوطه وسط در آن بعدازظهر که همه را به آن دعوت کرده بود آماده شود. او بعد از صبحانه به شهر رفته بود تا یک کیک اضافی همراه با مقداری نوشیدنی غیرالکلی بخرد، اما نوشیدنی آخرین دغدغه ذهنی اش بود. او به کوین و همه چیزهای خوشمزه‌ای که انجام داده بودند فکر می‌کرد.

در ماشین به هم خورد و حواس او را پرت کرد. به بالا نگاه کرد و فرد بی‌نظیری را که کوین با او مصاحبه کرده بود دید که پشت فرمان یک کرون ویکتوریا قدیمی نشست. مالی هنگامی که برای مصاحبه آمده بود نگاهی اجمالی به او انداخته و از او متنفر شده بود.

فقط یک نگاه به عینک مطالعه بی معنی که از زنجیری دور گردنش آویزان بود به مالی گفت که ته کوکی های این زن هرگز نمی سوزند.

کوین در ایوان جلو ظاهر شد. سپس مالی به طور خودکار برای او دست تکان داد، سپس آرزو کرد کاش این کار را نمی کرد زیرا باعث می شد بیش از حد مشتاق به نظر برسد. ای کاش او یکی از آن زنان فوق العاده مرموز بود که می توانستند مردی را با یک پلک زدن یا یک نگاه کنترل کنند. اما نه پلک زدن و نه نگاه نقطه قوت او بود و کوین مردی نبود که بتوان او را کنترل کرد.

روو کوین را دید که از محوطه وسط عبور می کند و به امید بازی کردن به استقبالش رفت. پوست مالی فقط با تماشای کوین داغ شد. حالا مالی می دانست که هر قسمت از بدن زیر پیراهن اسپرت مشکی و شلوار خاکی کوین دقیقا چطور به نظر می رسد.

مالی لرزید. شک نداشت که دیشب کوین از عشق بازی با او لذت برده بود - خودش که اوقات بسیار خوبی را گذرانده بود - اما می دانست که برای کوین همان معنایی را نداشت که برای خودش داشت. کوین خیلی... لطیف، خشن، هیجان انگیز، و حتی پرشورتر از تخیلات مالی بود. این خطرناک ترین، غیرممکن ترین، ناامید کننده ترین علاقه ای بود که او تا به حال تجربه کرده بود، و دیشب بدترش کرد.

ناگهان کوین از راه رفتن باز ایستاد. مالی بلافاصله آنچه را که توجه کوین را جلب کرده بود دید. یک پسر نه ساله در کنار محوطه وسط ایستاده بود و تویی به دست

داشت. اسمش کودی بود. پدر و مادرش او را دیروز وقتی به گرین پسترز آمده بودند معرفی کردند.

کوین نمی دانست که بالاخره مهمانان جوان تری داشتند. بین تاب سواری کردن در بعد از ظهر، سپس خود را در اتاق خواب کلبه حبس کردن، بچه ها را ندیده بود، و مالی هم به او نگفته بود.

کوین شروع به راه رفتن به سمت پسر کرد و روو هم دنبالش می آمد. وقتی نزدیکتر شد قدمش بلندتر شد، تا اینکه جلوی بچه ایستاد. مالی خیلی دور بود و متوجه نشد کوین چه می گوید، اما او باید خودش را معرفی کرده باشد زیرا پسر کمی یخ کرد، همان کاری که بچه ها وقتی خود را در حضور یک ورزشکار سرشناس می یافتند انجام می دادند.

کوین سر پسر را مالید تا او را آرام کند، سپس به آرامی توپ را از او گرفت. چند بار آن را در دستانش به جلو و عقب پرت کرد، دوباره با پسر صحبت کرد، سپس به سمت محوطه وسط اشاره کرد. یه لحظه پسر به سادگی به او خیره شد، انگار نمی توانست چیزی را که می شنود باور کند. سپس پاهای او پرواز کرد و برای گرفتن اولین پاس خود از کوین تا کر کبیر به میدان رفت.

مالی لبخند زد. چند دهه طول کشیده بود، اما بالاخره یک بچه در اردوگاه ویندلیک بود تا با کوین بازی کند.

روو به بازی ملحق شد، کنار قوزک‌هایشان واق واق می کرد و سر راهشان سبز می شد، اما به نظر می رسید که هیچ یک از آن‌ها اهمیتی نمی دادند. کودی کمی کند بود و به طرز عجیبی بی دست و پا بود، اما کوین همچنان او را تشویق می کرد.

"تو برای یک بچه دوازده ساله بازوی خوبی داری."

"من فقط نه سالمه."

"به عنوان یه بچه نه ساله عالی هستی!"

کودی خندید و بیشتر تلاش کرد. پس از آن، وقتی دنبال توپ می دوید، پاهایش مثل تلمبه می شدند و سپس وقتی توپ را پرت می کرد، تلاش کرد تا فرم کوین را به خود بگیرد.

بعد از تقریباً نیم ساعت کودک بالاخره شروع به خستگی کرد، اما کوین آنقدر گرفتار بازنویسی تاریخ بود که متوجه نشد. "تو عالی کار می کنی، کودی. فقط بازوت رو ریلکس کن و بدنت رو توی کار بیار."

کودی تمام تلاش خود را به کار گرفت تا از این امر پیروی کند، اما شروع به نگاه های مشتاقانه به سمت کلبه خود کرد. با این حال، کوین فقط بر این تمرکز کرد که مطمئن شود این پسر از همان نوع تنهایی که خودش داشت رنج نخواهد برد.

کوین صدا زد: "هی، مالی! می بینی دوست من اینجا چه بازوی خوبی داره؟"

"آره می بینم."

کفش های کتانی کودی شروع به کشیدن روز زمین کردند و حتی روو هم خسته به نظر می رسید. ولی کوین حواسش نبود.

مالی در حال آماده شدن برای مداخله بود که سه برادر او برایان - شش، نه و یازده ساله، تاجایی که او به یاد می آورد، از جنگل پشت کلبه نردبان یعقوب بیرون آمدند.

"هی، کودی! لباس شنا بپوش. مامان هامون گفتن که می تونیم بریم ساحل!"
صورت کودی روشن شد.

کوین رعد و برق زده به نظر می رسید. مالی واقعاً باید به خاطر می آورد که به او بگوید چند نفر از خانواده هایی که دیروز مراجعه کردند بچه داشتند. مالی یک امید ناگهانی و غیرمنطقی داشت که این به نحوی باعث می شود نظر کوین در مورد فروش این مکان تغییر کند.

کودی توپ را روی سینه اش بغل کرد و نا آرام به نظر می رسید.

"بازی با شما خوب بود، آقای تاکر، اما... آم... من الان باید برم با دوستانم بازی کنم. اگر اشکالی نداره؟" او به سمت عقب کنار رفت. "اگر... نمی تونید کسی رو پیدا کنید که باهاش بازی کنید، حدس می زنم... حدس می زنم می توانم بعداً برگردم." کوین گلویش را صاف کرد. "اشکالی نداره. با دوستانت ادامه بده."

کودی مثل یک تیر با سه پسر او برایان که دنبالش می آمدند شلیک شد.

کوپین به آرامی به مالی نزدیک شد. آنقدر مضطرب به نظر می رسید که مالی لبش را گاز گرفت تا لبخندش را در محدوده معقول نگه دارد. "روو باهات بازی می کنه."

روو واق واق کرد و زیر آلاچیق خزید.

مالی بلند شد و تا ته پله رفت. "باشه، خودم باهات بازی می کنم. اما محکم پرتاب نکن."

سرش را با گیجی تکان داد. "این همه بچه از کجا اومدن؟"

"بالاخره مدرسه تموم شد. بهت گفتم که سر و کله شون پیدا می شه."

"اما... چند نفر اینجان؟"

"سه پسر اوبرایان، و کودی یک خواهر داره. دو خانواده هرکدوم یک دختر نوجوون دارن."

کوپین روی پله فرو رفت.

مالی در حالی که کنار کوپین نشست، سرگرمی خود را کنترل کرد. "احتمالا همه رو امروز بعد از ظهر ببینی. چای در آلاچیق راه خوبی برای شروع یک هفته جدیده."

کوپین چیزی نگفت، فقط به محوطه وسط خیره شد.

مالی آن را ادای احترام به بلوغ خود دانست که فقط حباب کوچکی از خنده از دهانش فرار کرد. "بخشید همبازیت فرار کرد."

کوپین پاشنه کفش ورزشی خود را در چمن فرو کرد. "شیهه احمق‌ها بودم، نه؟" قلبش ذوب شد و گونه اش را روی شانه کوپین گذاشت. "آره، اما دنیا به احمق‌های بیشتری مثل تو نیاز داره. تو مرد خیلی خوبی هستی."

مالی به کوپین لبخند زد. او در جواب لبخند زد. و آن موقع بود که فهمید.

این اصلاً یک کراش نبود. او عاشق کوپین شده بود. آنقدر ترسیده بود که خودش را کنار کشید.

"مشکل چیه؟"

"هیچ چی!" برای پوشاندن ناراحتی خود شروع به حرف زدن کرد. "یک خانواده دیگه هم هست. بچه های بیشتر. امروز سروکله شون پیدا میشه. خانواده اسمیت. نگفتن چند تا... چندتا بچه. امی باهاشون صحبت کرد."

عاشق کوپین تا کرا! خواهش می کنم، نه! آیا عقلش را از دست داده بود؟ مالی از کودکی می دانست که چقدر غیرممکن است که کسی او را دوست داشته باشد و یک بار دیگر در آن الگوی قدیمی و مخرب افتاده بود. رویاها و امیدهایش چه؟ داستان عشق بزرگش چه می شد؟

دوست داشت سرش را بین دستانش فرو برد و گریه کند. مالی عشق می خواست، اما کوپین فقط سکس می خواست. کوپین کنارش تکان خورد. مالی از حواس پرتی کوپین خوشحال بود و جهت نگاه کوپین را در عرض محوطه وسط دنبال کرد. پسران او براین

در حال بازی بودند در حالی که منتظر بودند تا کودی لباس شنای خود را بپوشد. دو دختر که انگار چهارده ساله بودند از طرف ساحل بیرون آمدند و یک اسپیکر به دست داشتند. کوین بچه ها، اسپیکر، درختان قدیمی، کلبه های شربت رنگ را نگرست.

"باورم نمیشه اینجا همون جای قبلیه."

مالی موفق شد بگوید: "اینطور نیست. تغییر کرده." گلویش را صاف کرد و سعی کرد جلوی بغضش را بگیرد. "زنی که استخدام کردی. از فردا شروع می کنه؟"

"بهم گفت اول باید امی رو اخراج کنم."

"چی؟ نمی تونی! اون داره همه کاراش رو تموم می کنه و هر کاری که تو بخوای انجام می ده! علاوه بر این، اون سلیطه کوچولو تو مهمون داری فوق العاده است." مالی از روی پله بلند شد. "جدی می گم، کوین. می تونی مجبورش کنی کبودی هاش رو بپوشونه، اما نباید اخراجش کنی."

کوین پاسخی نداد.

مالی نگران شد. "کوین..."

"آروم باش، باشه؟ معلومه اخراجش نمی کنم. واسه همینه که اون عجوزه پیر با عصبانیت سوار ماشینش شد و رفت."

"خدایا شکرت. مشکلتش با امی چی بود؟"

"ظاهراً می و دخترش با هم به دیرستان رفتند و با هم کنار نمی یومدن. اگر دخترش شبیه مادرشه، من طرف امی ام."

"کار درست رو انجام دادی."

"حدس می زنم. اما این یک شهر کوچیکه، و من به پایان یک لیست خیلی کوتاه رسیدم. دانشجویهای کالج همگی تابستون رو برای کار به مکیناک آیلند رفتن و شخصی که من باید استخدام کنم علاقه ای به گرفتن شغلی نداره که فقط تا سپتامبر ادامه داره."

"پس این جوابته. اینجا رو نگه دار و کارش رو دائمی کن."

"این اتفاق نمی افته، اما من ایده دیگه ای دارم." ایستاد و به مالی نگاه کرد، چشمانش در حال انجام رقص سکسی و دهانش در لبخندی حلقه شده است. "بهت گفتم وقتی برهنه ای عالی به نظر می رسی؟"

او لرزید. "چه ایده ای؟"

آرام تر صحبت کرد. "امروز روی شورت حیوون داری؟"

"فراموش کردم."

"پس حدس می زنم باید نگاه کنم."

"عمر!!"

"آره؟ چه کسی جلوم رو می گیره؟"

"من جلوت رو می گیرم، آقای ورزشکار." مالی از پله بالایی بیرون پرید و به طرف محوطه وسط دوید، خوشحال بود که بهانه ای برای فرار از آشفته گی اش به دست آورده. اما به جای اینکه به سمت مسافرخانه برود، جایی که حضور مهمانان او را در امان نگه می دارد، او بین کلبه ها و به سمت جنگلی چرخید که در آن جا... ناامن بود. روو این بازی جدید را دوست داشت و با هیجان به دنبال او دوید و واق واق کرد. به ذهنش خطور کرد که ممکن است کوین دنبالش نباشد، اما نیاز نبود نگران باشد. کوین او را در لبه مسیر گرفت و به داخل جنگل کشید.

"بس کن! برو رد کارت!" به بازویش زد. "تو قول داده بودی اون میزهای کارت رو ببری توی آلاچیق."

"چیزی نمی برم تا زمانی که نینم روی شورتت چیه."

"عکس دفینه، باشه؟"

"باید باور کنم که همون شورت دیروzt رو پوشیدی؟"

"بیشتر از یدونه دارم."

"فکر می کنم دروغ می گی. می خوام خودم ببینم." کوین او را به عمق بیشتری در کاج ها کشید و در حالی که روو دور آن ها پارس می کرد، دستش را به سمت کش شلوارک مالی برد. "ساکت، گودزیلا! اینجا یک کار جدی در جریانیه."

روو مطیعانه ساکت شد.

میچ دست کوین را گرفت و هل داد. "دور شو."

"دیشب که یه چیزهای دیگه می گفتی."

"یکی می بینه."

"بهشون می گم زنبور نیش زده و دارم نیش رو بیرون میارم."

"به نیش من دست نزن!" مالی شورتش را چسبید، اما آن قبلاً به سمت زانوهایش رفته بود. "بس کن!"

نگاهی به شورتش انداخت. "این گورکنه است. بهم دروغ گفتی."

"وقتی لباس پوشیدم حواسم نبود."

"همینطور بمون. نیش رو پیدا کردم."

مالی آه خود را شنید.

"اوه، آره... بدن کوین به سمت بدنش حرکت کرد. "ایناهاش."

نیم ساعت بعد، درست زمانی که از جنگل بیرون می آمدند، یک ماشین بسیار آشنا در حال چرخیدن میان محوطه وسط ظاهر شد. کوین همانطور که ماشین را تماشا می کرد

که جلوی مسافرخانه توقف کرد به خودش گفت که فقط یک تصادف زمانی است، اما سپس روو پارس کرد و به سمت آن دوید.

مالی جیغی کشید و شروع کرد به دویدن. درهای ماشین باز شد و یک سگ پودل شبیه روو بیرون پرید. بعد بچه ها آمدند. به نظر بیشتر می آمدند، اما فقط چهار نفر بودند، همه آن ها کالبوهای بودند که با عجله به سمت همسرش می رفتند.

ترس در گودال شکمش جمع شد. او یک چیز می دانست: جایی که بچه های کالبو بودند، حتماً والدین کالبو وجود داشتند.

قدم های کوین با بیرون آمدن صاحب بلوند خوش ذوق شیکاگو استارز از سمت راننده و شوهر افسانه ای او از سمت مسافر، آهسته شدند. این واقعیت که فیبی رانندگی کرده بود او را شگفت زده نکرد. در این خانواده به نظر می رسید که رهبری با توجه به شرایط تغییر می کند. همینطور که به ماشین نزدیک شد، پیش بینی نا آرامی داشت که هیچ کدام از آنها شرایط ویندلیک را دوست نخواهد داشت.

آن شرایط چه بود؟ تقریباً دو هفته بود که کوین شبیه دیوانه ها رفتار می کرد. کمی بیشتر از یک ماه به اردوی تمرینی مانده بود، اما او یا داشت با مالی می خندید، یا از او عصبانی می شد، یا به او بی محلی می کرد یا سعی در اغوا کردنش داشت. روزها بود هیچ فیلم بازی تماشا نکرده بود و به اندازه کافی ورزش نمی کرد. تمام چیزی که می توانست به آن فکر کند این است که چقدر دوست داشت با مالی باشد — این دخترخانم هوس انگیز و خشمگین که زیبا، ساکت یا بی نیاز نبود، بلکه روی مخ بود. و خیلی باحال.

چرا مالی باید خواهر فیبی می‌بود؟ چرا نمی‌شد در یک بار با هم ملاقات کنند؟ سعی کرد مالی را در سایه چشم براق و یک لباس براق تصور کند، اما تنها چیزی که می‌توانست ببیند ظاهر آن روز صبحش با شورت و تی شرت کوین بود. پاهای برهنه‌اش روی دسته‌های یک صندلی قلاب شده بود، موهای زیبایش دور صورتش غوطه ور شد و آن چشمان خاکستری آبی شرور از روی لبه یک فنجان پیتز خرگوشه به سمتش در دسر پرتاب می‌کرد.

حالا مالی خواهرزاده‌هایش را در آغوش گرفت و ظاهراً فراموش کرده بود لباس‌هایش ژولیده بود و سوزن‌های میوه کاج در موهایش بود. کوین هم زیاد بهتر به نظر نمی‌رسید، و هر جفت چشم زیرک می‌توانست ببیند که چه کاری انجام داده اند.

هیچ چشمی زیرک تر از چشم‌های فیبی و دن کالبو وجود نداشت. هر چهار چشمشان به سمت او چرخیدند.

دستانش را در جیبش فرو برد و ادای آدم‌های خونسرد را درآورد. "هی، بین کی اینجاست. سوپرایزمون کردید."

"خودمون هم همین فکر رو می‌کردیم." پاسخ مودبانه فیبی کاملاً در تضاد با حالت گرمی بود که قبلاً با آن با کوین احوالپرسی می‌کرد، در حالی که حالت دن در حال ارزیابی بود. کوین با یادآوری اینکه او بهترین کوارتربک در ای اف سی است، ناراحتی‌اش را از خود دور کرد.

اما شیکاگو استارز تا زمانی که کالبوها در سکان مدیریت وجود داشتند به او وابسته نبود، و درست در همان لحظه در ذهنش جرقه زد که اگر مراقب نباشد کارش به کجا ختم می‌شود. اگر تصمیم می‌گرفتند که می‌خواستند او را از مالی دور کنند، همین روزها او را به دفتر دعوت می‌کنند و اطلاع می‌دهند که او بخشی از یک معامله بزرگ است. بسیاری از تیم‌های به مشکل خورده خوشحال خواهند شد که یک کوارتربک فرا حرفه‌ای گیرشان بیاید، و قبل از اینکه او بداند چه چیزی اتفاق افتاده بود، خودش را در حال بازی برای یکی از تیم‌های رده پایین لیگ می‌بیند.

مالی بچه‌هایی را که در اطرافش غوغا می‌کردند بغل کرد. "خاله مالی وقتی دیدیمون تعجب کردی؟ تعجب کردی؟"

"روو! کانگا اینجاست تا باهات بازی کنه!"

"... و مامان میگه می‌تونیم بریم توش شنا کنیم..."

"... از روی تاب افتاد و چشمش کبود شد!"

"... این پسر هر روز بهش زنگ می‌زنه، با اینکه..."

"... بعدش بالا آورد..."

"... بابا می‌گه من خیلی بچه‌ام، اما..."

توجه مالی از کودکی به کودک دیگر معطوف شد و حالت صورتش بدون از دست دادن یک لحظه از همدردی تا علاقه و سرگرمی تغییر می کرد. این خانواده واقعی او بود.

درد شدید کوین را غافلگیر کرد. او و مالی مطمئناً یک خانواده نبودند بنابراین اینطور نبود که کوین از چیزی بریده شده باشد. او فقط یک رفلکس باقی مانده از دوران کودکی اش داشت، زمانی که آرزو داشت بخشی از یک جمعیت بزرگ و شلوغ مانند این باشد.

"خدای من! مالی جیغ زد. "شما خانواده اسمیت هستید!"

بچه ها جیغ کشیدند و انگشتانشان را به سمت او نشانه رفتند. "مچمون رو گرفتی خاله م."

کوین اظهار نظر قبلی مالی را به یاد آورد که خانواده ای به نام اسمیت امروز به مسافرخانه می آیند. بعد از ملاقات با اسمیت ها حس ترسش بیشتر شد.

مالی به خواهرش خیره شد که روو درنده را در آغوش گرفته بود. "وقتی اتاق رزرو کردید امی می دونست شما کی هستید؟"

تس خندید. حداقل کوین فکر کرد که تس است، زیرا او پیراهن فوتبال پوشیده بود در حالی که خواهر دوقلویش با سارافون به اطراف می چرخید. "مامان بهش نگفت. ما می خواستیم غافلگیرت کنیم!"

"کل هفته رو می مونیم!" اندرو فریاد زد. "و من می خوام پیش تو بخوابم!"

آفرین، اندی جون. تو همین الان یک در کونی به عمو کوین زدی.

مالی موهایش را به هم زد و جوابی نداد. در همان زمان او به سمت ساکت ترین کالبو رفت.

هانا مثل همیشه کمی دور ایستاده بود، اما چشم هایش از هیجان برق می زدند. آرام در حدی که کوین به سختی می شنید زمزمه کرد: "من به یک ماجراجویی کاملاً جدید دفنی فکر کردم. توی دفترچه یادداشت‌م نوشتمش."

"نمیتونم صبر کنم تا بخونمش."

"می تونیم ساحل رو ببینیم، خاله مالی؟"

همانطور که دن کلیدها را از فیبی گرفت، به سمت کوین چرخید. "شاید تو بتونی کلبه رو بهم نشان بدی تا بتونم وسایل رو دربیارم."

"حتماً." همان کاری که او نمی خواست انجام دهد. دن در مأموریتی بود تا مقدار صدمات زیادی که کوین به مالی گرانقدرش وارد کرده بود ارزیابی کند. اما وقتی صحبت از آسیب دیدگی بود، کوین احساس کرد که او کسی است که ضربه مغزی شده.

مالی به سمت کلبه در طرف دیگر محوطه وسط اشاره کرد. "شما توی کلبه شیپور جبرئیل می مونید. در بازه."

کوپین روی چمن ها راه می رفت در حالی که دن ماشین را آورد. درحالی که وسایل را خالی می کردند در مورد آخرین وضعیت تیم صحبت کردند، اما کوپین دن را نسبتاً خوب می شناخت و زمان زیادی نیاز نبود تا رئیس استارز آنچه را که در ذهنش بود بگوید.

"پس اینجا چه خبره؟" دن در صندوق عقب ماشین را محکم تر از آنچه نیاز بود کوبید. کوپین می توانست مانند دن رک و راست باشد، اما او تصمیم گرفت بهتر است از ترفند «خود را اوسکول نشان دادن» مالی استفاده کند. "حقیقت اینه که خیلی اوقات سختی رو اینجا دارم." او یک سبد لباسشویی پر از اسباب بازی های ساحلی برداشت. "فکر نمی کردم پیدا کردن یکی که اینجا رو اداره کنه انقدر سخت باشه."

"بابا!" جولی و تس دوان دوان آمدند و به دنبال آن اندرو آمد. "لباس شناهامون رو بده تا بتونیم قبل از مهمونی چای امروز بعد از ظهر بریم شنا کنیم."

اندرو گفت: "خاله مالی می گه من می توانم لیموناد بخورم چون چای دوست ندارم!"

"به کلبه مون نگاه کن! خیلی بامزه است!" جولی به سمت در دوید درحالی که فیبی و مالی با هانا نزدیک شدند.

مالی مضطرب به نظر می رسید و فیبی کوپین را با چشمانی به سردی قندیل های یخ نگریست.

مالی به دوقلوها در ایوان فریاد زد و گفت: "دریاچه خیلی سرده، دخترا." طوری رفتار کرد که انگار همه چیز عادی است. "مثل استخر داخل خونه نیست."

"مار آبی هم داره؟"

سوال از طرف هانا بود که نگران به نظر می رسید. چیزی در مورد او همیشه کوین را تحت تاثیر قرار داده بود. "هیچ ماری نیست، کوچولو. می خوام من باهات بیام؟"

لبخندش هزار وات قدردانی در خود داشت. "می شه؟"

"معلومه. لباس شنا بپوش، تا اونجا همدیگه رو ببینیم." او نمی خواست مالی را تنها با دشمن ترک کند، پس گفت: "خالهات هم میاد، اون از شنا کردن توی اون دریاچه قدیمی خوشش میاد، اینطور نیست، مالی؟"

مالی خیالش راحت شد. "معلومه. همه با هم شنا می کنیم."

و آیا این یک راه کاملاً جدید برای تفریح نبود؟

او و مالی با خوشحالی برای کالبوها دستی به معنی بعدا شما را می بینیم تکان دادند. همانطور که راه می رفتند کوین فکر کرد که صدای غر زدن زیر لب دن برای فیبی را شنیده بود، اما فقط یک کلمه را متوجه شد.

"اسلیترین."

مالی صبر کرد تا آن‌ها به اندازه کافی دور شدند و اجازه داد که آشفته‌گی‌اش نمایان شود. "تو باید وسایلت رو از کلبه بیرون بیاوری! نمی‌خوام بدونن ما با هم می‌خواهیم." بعد از ظاهری که آن‌ها از جنگل بیرون می‌آمدند، کوین متوجه شد که خیلی دیر شده بود، اما سرش را تکان داد.

"و اجازه نده دن دوباره تنها گیرت بیاره. سین جینت می‌کنه. من حواسم هست وقتی با فیبی هستم یکی از بچه‌ها همیشه پیشمون باشه."

قبل از اینکه کوین بتواند پاسخ دهد، مالی به سمت کلبه حرکت کرد. او به یک توده سنگریزه لگد زد و به سمت مسافرخانه حرکت کرد. چرا مالی باید مخفیانه رفتار کند؟ نه اینکه کوین از او می‌خواست چیزی بگوید - همه چیز همین الان هم به اندازه کافی سخت بود. اما مالی مثل او نباید نگران معامله شدن با یک تیم سطح پایین باشد، پس چرا به آن‌ها نمی‌گفت بروند به جهنم؟

هر چه بیشتر در مورد آن فکر می‌کرد، رفتار مالی بیشتر او را آزار می‌داد. برای کوین اشکالی ندارد که بخواهد این را خصوصی نگه دارد، اما به نوعی برای مالی خوب نبود.

فصل بیستم

«خشن بازی کردن» مقاله‌ای برای شیک

در زمان های قدیم وقتی دختری که از پسری خوشش می آمد همیشه مطمئن می شد زمانی که آن ها ورق بازی و بازی تخته ای می کردند، پسر برنده شود."

آن ها به موقع لباس شنای خود را برای چای در آلاچیق عوض کردند. مالی تصمیم گرفته بود به جای ساعت پنج ساعت سه آن را برگزار کند زیرا برای بچه ها بهتر بود. او به فیبی شکایت کرد که بشقاب های کاغذی و کیکی که از فروشگاه خریده باعث می شود در مجله ویکتوریا نباشند، اما کوین می دانست مالی بیشتر به خوش گذرانی اهمیت می داد تا پز دادن با ظروف چینی.

کوین سرش را برای لیلی تکان داد که همراه با شارلوت لانگ و دوست شارلوت، وی^{۴۲} آمده بود. کوین متوجه شده بود که ساکنان کلبه از لیلی در برابر کنجکاوی

مهمانان گذرا در مسافرخانه محافظت می کنند. به این فکر افتاد که برود تا با او صحبت کند، اما نمی توانست به این فکر کند که چه بگوید.

مالی خود را در محاصره سگ های پودل پرجست و خیز و بچه های پر سر و صدا نگه داشت. او یک سنجاق به شکل قلب قرمز در موهایش داشت، و شلوار جین صورتی، یک تاپ بنفش و کفش های کتانی آبی روشن پوشیده بود. او یک رنگین کمان متحرک بود و فقط نگاه کردن به او باعث شد کوین لبخند بزند.

"جرج!" وقتی لیام جنر حوالی ساعت چهار از وانتش خارج شد و به سمت آنها آمد، مالی بالا و پایین پرید و برایش دست تکان داد. "جورج اسمیت! ممنون که اومدی."

جنر خندید و رفت تا مالی را در آغوش بگیرد. شاید پیر شده باشد، اما یک حرامزاده خوش قیافه بود، و کوین از طوری که او و خرگوش خانم همدیگر را چسبیده بودند خوشش نیامد.

"باید خواهرم رو ملاقات کنی. اون قبلا صاحب یک گالری توی نیویورک بود، اما من بهش نمی گم تو کی هستی."

آره، درسته. چشمان مالی به شدت درخشید، اما جنر بی توجه بود. روی مخ.

همانطور که هنرمند به سمت فیبی می رفت، درست از کنار لیلی گذشت. شاید لیام

از تمام رد شدن هایش در صبح زود سر میز آشپزخانه خسته شده بود. کوین درک نمی کرد. اگر لیلی دوست نداشت در کنار لیام باشد، چرا دائماً برای صبحانه حاضر می شد؟

نگاهی از لیلی به مالی انداخت و سعی کرد لحظه دقیقی را انتخاب کند که تمرین طولانی مدت احاطه کردن خود با زنان کم در دسر در صورتش منفجر شد. کلاه توپیش را روی سرش کوبید و به خودش قول داد امشب فیلم بازی را تماشا کند.

مرد ها می خواستند درباره فوتبال صحبت کنند و کوین و دن هم قبول کردند. حدود ساعت پنج برخی از بزرگسالان پراکنده شدند، اما بچه ها هنوز خوش می گذراندند، و کوین تصمیم گرفت فردا یک حلقه بسکتبال نصب کند. شاید او برای ساحل چند قایق پلاستیکی می خرید. و دوچرخه. بچه ها باید دوچرخه سواری کنند.

کودی و پسران او برایان با چهره های عرق کرده و لباس های کثیف دوان دوان آمدند. دقیقاً همانطور که یک بچه باید در تابستان به نظر برسد.

"هی، کوین! میشه سافت بال بازی کنیم؟"

می توانست احساس کند که لبخند روی صورتش پخش شده است. یک بازی سافت بال در محوطه وسط، درست همان جایی که پرستشگاه زمانی قرار داشت... "معلومه که میشه. گوش کنید! همه کسانی که می خوان سافت بال بازی کنند، دست ها بالا."

دست‌ها همه جا بالا رفت. تس و جولی به جلو دویدند و اندرو شروع کرد به داد زدن و پریدن. حتی بزرگترها هم علاقه مند بودند.

شارلوت لانگ از روی صندلی آفتابگیر خود جیغ زد: "بازی سافت بال ایده فوق العاده ایه. همه چیز رو آماده کن، کوین."

"می‌خواهی کاپیتان بشی، کودی؟"

"معلومه."

او به دنبال کاپیتان دیگری به اطراف نگاه کرد و می‌خواست تس را انتخاب کند، اما چیزی در مورد نحوه‌ای که هانا روی پای پدرش نشسته بود و پودل‌ها را در آغوش می‌گرفت تحت تاثیر قرارش داد. دست او را دیده بود که یک سانت بالا رفته بود، اما دوباره پایین آمده بود. "هانا، نظرت چیه؟ می‌خوای کاپیتان دیگه باشی؟"

کوین وقتی دید که دن سرش را انداخت و ناله کرد، مبهوت شد.

"نه کوین!" تس و جولی با هم فریاد زدند. "هانا نه!"

مالی بیشتر از همه او را شگفت زده کرد — خرگوش خانم که قرار بود در اطراف بچه‌ها مراقب باشد. "آم... شاید اگر یکی دیگه رو انتخاب می‌کردی بهتر می‌بود."

این افراد چه مشکلی داشتند؟

خوشبختانه سنگدلی آن‌ها هانا را نگران نکرد، او از جا پرید و شلواریش را مرتب کرد و لبخندی زد که دقیقاً شبیه خاله اش بود. "ممنون، کوین. اون‌ها هیچوقت نمی‌ذارن من کاپیتان باشم."

"این به این خاطره که تو..."

فیبی دستش را روی دهان تس گذاشت، اما حتی او هم ناراحت به نظر می‌رسید. کوین از همه آن‌ها متنفر بود. هیچ کس رقابتی تر از خودش نبود، اما او هرگز آنقدر پست نشده بود که به یک بچه کوچک احساس بدی بدهد فقط به این دلیل که ورزشکار نبود. لبخند اطمینان بخشی به هانا زد. "بهشون توجه نکن، عزیزم. تو یک کاپیتان عالی میشی. حتی می‌تونی اول انتخاب کنی."

"ممنون." هانا جلو رفت و جمعیت را بررسی کرد. کوین منتظر ماند تا هانا یا پدرش یا او را انتخاب کند. با اشاره به مادرش غافلگیرش کرد، زنی که آنقدر بد بازی می‌کرد که پیشکسوتان تیم استارز عادت داشتند برای ترک پیک نیک تیم قبل از بازی سافت بال سالانه نوبت دندان پزشکی خود را بهانه کنند.

"من مامان رو انتخاب می‌کنم."

کوین خم شد و صدایش را پایین آورد. "اگر مطمئن نیستی، هانا، می‌تونی هر کسی رو که می‌خوای انتخاب کنی، از جمله پسرها. این یعنی پدرت. من. مطمئنی می‌خوای اول مادرت رو انتخاب کنی؟"

"اون مطمئنه." دن از پشت سرش آهی کشید. "دوباره شروع شد."

هانا به کوین خیره شد و زمزمه کرد: "مامان دلش می‌شکند چون هیچ کس توی تیمش راش نمی‌ده."

تس همانطور که فقط یک بچه یازده ساله می‌توانست درست به خال زد. "به خاطر اینکه که افتضاح بازی می‌کنه."

فیبی بینی‌اش را بالا کشید و دستی به شانه کاپیتان تیمش زد و به راحتی عدم حمایت قبلی‌اش را فراموش کرد. "توجه نکن، هانا. روحیه بردن خیلی مهمتر از توانایی طبیعی." برخلاف هانا، کودی احمق نبود و توانایی طبیعی را بر روحیه بردن ترجیح داد. "من کوین رو انتخاب می‌کنم."

دن از روی صندلی آفتابگیرش بلند شد و به دخترش نزدیک شد. "هانا، عزیزم من اینجا هستم. منو فراموش نکن. اگر انتخابم نکنی دلم می‌شکند."

"نخیر نمی‌شکند." هانا لبخندی سوزان به او زد، برگشت و چشمانش را روی لیلی قفل کرد که با برخی از زنان بزرگتر در مورد باغبانی صحبت می‌کرد، و تا آنجا که کوین به یاد می‌آورد، دستش را بلند نکرده بود. "من تو رو انتخاب می‌کنم."

"من؟" لیلی خوشحال شد و ایستاد. "خداوندا، من از زمان نوجوونیم سافت بال بازی نکردم."

هانا به مادرش لبخند زد. "این تیم فوق العاده ای میشه. پر از روحیه بردن."

کودی، که اجازه نمی‌داد چیزی از زیر دستش رد شود، دن را انتخاب کرد.

یک بار دیگر کوین وارد شد و سعی کرد با اشاره به بزرگ‌ترین پسر او برایان به هانا کمک کند. "من داشتم اسکات رو تماشا می‌کردم که یکم پیش توپ را به اطراف پرتاب می‌کرد. ورزشکار خوبیه."

دن زمزمه کرد: "انرژی رو هدر نده" و مطمئناً، کوین سومین انتخاب هانا را در لحظه‌ای که متوجه شد لب پایین اندرو بیرون زده فهمید.

"من اندرو رو انتخاب می‌کنم. بین اندرو، فقط چون پنج سالته به این معنی نیست هیچ کس تو رو تو تیم خودش نمی‌خواد."

کودی بلافاصله اعلام کرد: "من تس رو می‌خوام."

و هانا با خوشحالی گفت: "و من خاله مالی را می‌برم!"

کوین آهی کشید. کودی تا کنون یک کوارتر بک فعلی ان اف ال در تیم خود داشت، یک کوارتر بک سابق ان اف ال و یکی از ورزشکارترین دختران کوچک شمال ایلینوی. از طرف دیگر هانا مادرش را داشت که بدترین بازیکن سافت بال تاریخ بود؛ برادر کوچک او که شجاعت زیادی داشت اما در پنج سالگی مهارت چندانی نداشت؛ و مالی، که... خب، مالی بود — خانمی که قایق‌ها را واژگون می‌کرد، سعی می‌کرد خودش را غرق کند و به طور کلی از ورزش متنفر بود.

انتخاب‌های بعدی کودی شامل دختران نوجوانی می‌شد که چند وقت قبل با تس فوتبال بازی می‌کردند، اوبرایان وسط که مانند یک تانک ساخته شده بود و هر دو والدین او که از نظر جسمی مناسب بودند.

هانا اوبرایان شش ساله را انتخاب کرد، کودکی که کوین کاملاً مطمئن بود که دیده که پتوی خود را در میان بوته‌ها پنهان کرده است. هانا با انتخاب خواهرش جولی که حداقل یک رقصنده بود و از ورزش چیزی حالی‌اش بود و سپس لیام جنر یکم اوضاع را بهتر کرد، گرچه استدلال او خیلی درست نبود. "چون اون یک تصویر زیبا از کانگا و روو برام کشید." در حالی که کودی بقیه اعضای تیمش را با بزرگسالان جوان تر پر کرد، هانا هر فرد پیری را که می‌خواست بازی کند انتخاب می‌کرد. قرار بود حمام خون به پا شود.

پسرها به کلبه‌هایشان دویدند تا وسایل را تهیه کنند، آقای کنفیلد که التهاب مفاصلش اُد کرده بود داوطلب شد داوری کند و همه به زودی در جایگاهشان قرار گرفتند.

تیم هانا ابتدا در جایگاه ضربه زننده بود و کوین خود را در جایگاه پیچر^{۴۳} رو به کودک شش ساله ای که پتوی خود را در بوته یاس زرد فرو کرده بود، یافت. کوین این اشتباه را کرد که به مالی نگاه کند و از دیدن نگاه روی صورتش تعجب نکرد که به وضوح می‌گفت: اگر تو از اون دسته مردهایی هستی که می‌تونی با یک توپ به یک پسر

جایگاه پرتاب کننده توپ^{۴۳}

بچه بی گناه حمله کنی، پس تو اون مردی نیستی که من فکر می کردم، و باید کلا برهنه کردن من رو توی آینده فراموش کنی، کامپخه وو (فهمیدی به فرانسوی)؟

کودک پشت سر هم باخت.

بعد هانا اندرو را فرستاد و کوین توپ را پرتاب کرد. اندرو نتوانست توپ را بزند، اما به عنوان یک کودک نوسان خوبی داشت، و در حالی که کوین به تماشای عزم و اراده چموش روی صورتش نشست، می دانست که دارد به طوری که دن کالبو در پنج سالگی به نظر می رسید نگاه می کند. به خاطر همین، پرتاب بعدی اش سخت تر از آنچه در نظر داشت از آب درآمد، اما اندرو با جان و دل و تمام تلاشش را کرد.

از سوی دیگر، مالی به کوین نگاهی انداخت که روی آن نوشته شده بود «کله خر». اون پنج سالشه، احمق! فقط یه پسر کوچولوئه! برنده شدن انقدر مهمه که می خوای با توپ به یک بچه پنج ساله حمله کنی؟ قطعاً هرگز و هرگز یک شورت خرگوشی تا آخر عمر به چشم نمی بینی! به هیچ وجه، عمرا. آدیوس، موچچو! (خدا حافظ پسر به اسپانیایی)

کوین پرتاب نرم دیگری کرد و اندرو آن را کوتاه به راست زد. بزرگ ترین بچه او براین که نمی دانست حتی یک کالبو مهد کودکی چقدر ممکن است خطرناک باشد، در حال چرت زدن گرفتار شد. در نتیجه، کودک پتویی به مقام سوم رسید و اندرو در جایگاه دوم با پدرش مستقر شد.

هانا مودبانه صدا زد: "کوین؟ آقای مک مولن نفر بعدیه. می‌خواه بدونی اگر از واکرش استفاده کنه اشکالی نداره؟"

و همین برای توصیف این آشفته بازار کافی نبود؟

بالاخره نوبت به تیم کودی رسید که ضربه زننده باشد و نوبت کوین بود. کوین نزدیک جایگاه پیچر هانا گودهارت کوچولو را دید که با چهار اسب سوار آخرالزمان جمع شده بود: مالی، فیبی، لیلی و جولی. بالاخره خانم‌ها پراکنده شدند، و پرتاب کننده خود را در جایگاه تنها گذاشتند.

مالی، خانم خرگوشه.

کوین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. اینطور بهتر بود. و حدس بزنی چه خانم‌ها و آقایان؟ بنی گورکنه به دفنی کوچولو رحم نمی‌کرد. مالی سعی کرد به کوین خیره شود، اما کوین می‌توانست بفهمد که او مضطرب است. لعنتی درسته. باارزش‌ترین بازیکن لیگ. کاندیدای جایزه هایزن. تمام حرفه‌ای. باید هم بررسی.

به سمت جایگاه رفت و به او لبخند زد. "فقط سعی کنی توپ رو نزدیک سرم نرنی عزیزم. من بینم رو دوس ندارم."

دن از پشت سرش گفت: "این یک اشتباه بود."

آره تو راست می‌گی...

مالی چند حرکت چرخشی برای گرم کردن انجام داد. کوین چوب را به زمین زد و منتظر پرتاب ماند و فکر کرد چقدر مالی بانمک شده. بهتر از بانمک. لب‌هایش در جایی که گاز گرفته بود گلگون بود و سینه‌هایش به همان شکلی که شب قبل روی سینه کوین فشار می‌دادند به بالای تاپ بنفشش فشار می‌دادند. وقتی که توپ را پرتاب کرد، قسمت پشتی کوچک و شیرین او درون آن شلوار جین صورتی تنگ...

توپ در حالی که حواسش پرت شده بود از کنارش گذشت. / او ... چه اتفاقی افتاد؟
آقای کنفیلد فریاد زد: "ضربه اول!"

یک اتفاق بود، همین. افت تمرکز ناشی از عدم تمرکز روی توپ و چشم چرانی بیش از حد روی عروسک. از جایگاه دور شد.

مالی هم می‌دانست که این یک تصادف است، زیرا دوباره شروع به گاز دادن آن لب پایینی کرد و حتی مضطرب‌تر از قبل به نظر می‌رسید. زمان خوبی برای به بازی گرفتن ذهنش بود. "پرتاب خوبی بود، دافی. فکر می‌کنی بتونی دوباره انجامش بدی؟"

"شک دارم."

او قطعاً مضطرب بود. قطعاً سکسی. کوین عاشق مدلی بود که آن خانم عشقبازی می‌کرد، با تمام قلبش و تمام اعضای بدنش.

باسن مالی تکان خورد. آه، یادش افتاد که آن تکان باسنش چه حسی داشت.

توپ به سرعت آمد، اما این بار کوین برای آن آماده بود - به جز اینکه به طور غیر منتظره در آخرین لحظه زمین خورد، و چوبش چیزی جز هوا ملاقات کرد. "عالیه، خاله مالی."

"ممنونم هانا."

کوین باورش نمی شد.

دن از پشت سرش غرغر کرد: "واقعا که."

مالی شیب داخلی سینه‌اش را با انگشت اشاره‌اش نوازش کرد. نوک زبانش روی آن لب پایینی پف کرده چرخید. خدایا کوین داشت داغ می شد! به محض اینکه این بازی تمام می شد، او را دوباره به جنگل می برد، چه خانواده بود چه نه، و سپس یک بازی واقعی را به مالی نشان می دهد.

مالی آماده پرتاب شد و همان لحظه که توپ را رها کرد، درست به خشتک کوین نگاه کرد. کوین به طور غریزی برای محافظت از خود کنار رفت. در نتیجه خیلی آهسته به توپ ضربه زد. کوین شروع به دویدن کرد. مالی خودش را در پایه اول در کنار جولی پرتاب کرد، که خود را با حرکتی مثل رقص پیروئت باله به آنجا رسانده بود.

کوین بیرون بود. بیرون! از بالرین به خانم خرگوشه نگاه کرد و سعی کرد هضمش کند. چشم های مالی از صورتش به سمت خشتکش چرخید. و سپس نیشخندی زد. "تا حالا بهت گفته بودم به مدت ۹ سال به اردوگاه تابستونی رفتم؟"

"آره قبلا گفتمی." کوین نمی‌توانست هیچ اردوی تابستانی را تصور کند که آن ترند خاص را تدریس کند. ملکه شیطنتها همه چیز را خودش اختراع کرده بود.

در پایان اولین اینینگ^{۴۴}، مالی پرتاب آسانی برای کودی انجام داده بود، دن را در پرتاب شکست داده بود، و بزرگترین بچه اوبرایان را به همراه پدرش شکست داده بود.

ورزشکارها، آخرین بچه‌هایی که در کلاس ورزشی انتخاب می‌شوند ۲.

هنگام بیرون رفتن برای کوین دست تکان داد. "روز خوش."

"فکر کردم گفتمی تو ورزش خوب نیستی."

"گفتم ورزش رو دوست ندارم آقای ورزشکار. این‌ها با هم فرق دارن."

کوین نمی‌توانست به مالی اجازه دهد از آن قسر در رود، بنابراین با تمسخر یک فرد برتران اف‌الی به او نگاه کرد. "دفعه بعد که به زپیم خیره شدی، خانم ورزشکار، بهتره دراز کشیده باشی."

مالی خندید و رفت تا به تیمش ملحق شود.

نوبت لیلی بود. او از سر تا پا لباس مارک کوچی با رنگ‌های هماهنگ با الماس‌هایی که در گوش‌ها و دستبندش برق می‌زد پوشیده بود. او یک جفت صندل طرح پلنگی را از پایش درآورد، عینک آفتابی‌اش را برداشت و چوب را بلند کرد. چند تاب تمرینی انجام داد، سپس به گونه‌ای در جایگاه ایستاد که انگار صاحب آن است. درست در آن

هر مسابقه سافت بال از بخش‌هایی به نام اینینگ تشکیل شده 44

زمان کوین می دانست که تمام توانایی های ورزشی خود را از پدر گاو سوارش به دست نیاورده است.

ابرویی به سمت کوین بالا برد و چشمانش نور را گرفت. سبز مثل خودش.
می دونم تو مامان واقعی منی و خیلی دوستت دارم...

کوین سعی نکرد او را اذیت کند. در عوض، توپ را آرام و آسان پرتاب کرد. لیلی یک نوسان عالی انجام داد، اما او مسن بود و انرژی لازم را نداشت.
"خطا رفت!"

دوباره همان پرتاب را کرد و این بار لیلی آن را تمیز گرفت. چوب هنگام ضربه به توپ صدا داد، و در حالی که تیمش فریاد می زد، لیلی به جایگاه دوم رسید. کوین از انفجار غروری که احساس کرد مبهوت شد.
زمزمه کرد: "حرکت خوبی بود."

لیلی گفت: "از دوران اوجم گذشته."

کاپیتان دل نازک نفر بعدی بود، جدی و موقرانه، با همان نگرانی روی صورتش که گاهی اوقات کوین در چهره خاله اش می دید. موی لخت قهوه ای هانا کمی روشن تر از موی مالی بودند، اما آن ها همان چانه سرسخت و همان کج شدن جزئی در چشم را داشتند. او یک بچه جدی و در عین حال مرتب بود. تی شرت طرح دختر آمریکایی اش هیچ نشانی از بازی او با یک جفت پودل یا خوردن کیک شکلاتی نداشت. کوین یک

دفترچه کوچک را دید که از جیب پستی شلوارکش بیرون زده بود و چیزی درونش آب شد. کودک بیشتر شبیه دختر مالی بود تا دن و فیبی. اگر دخترش زنده بود این شکلی می شد؟

ناگهان گلویش سفت شد.

هانا از جایگاه زمزمه کرد: "من خیلی خوب نیستم."

اوه، مرد، نه... حسابش با کرام الکاتبین بود. پرتاب کرد.

"توپ اول."

هانا نگران به نظر می رسید. "من توی طراحی و نوشتن چیزها بهترم تا ورزش."

پدر بی احساس عوضی اش از جایگاه دوم صدا زد: "بس کن، هانا."

کوپن همیشه دن کالو را یکی از بهترین والدینی می دانست که تا به حال شناخته، که فقط ثابت کرد که کوپن چقدر می تواند اشتباه کند. نگاهی سرکوب کننده به دن انداخت و توپ را آنقدر نرم و ملایم پرتاب کرد که به هانا نرسید.

"توپ دوم."

هانا لب پایش را گاز گرفت و با زمزمه ای درمانده صحبت کرد. "وقتی این بازی تموم بشه خیلی خوشحال می شم."

کوپن ذوب شد، و همچنین پرتاب بعدی‌اش، درست زمانی که به جایگاه دریافت رسید.

هانا آن را با یک تاب کوچک متلاطم زد.

کوپن به دنبال توپ رفت، اما عجله نکرد تا بتواند به هانا زمان کافی برای رسیدن به جایگاه اول بدهد. متأسفانه، کودی نتوانست توپ را بگیرد و هانا به جایگاه دوم رسید. صدای بلند شدن تشویق‌ها را شنید.

آخرین بچه‌هایی که در کلاس ورزشی انتخاب می‌شوند ۳، ورزشکارها ۰. سرش را به طرف هانا خم کرد.

او با صدای دخترک گمشده اش گفت: "من خیلی توی ضربه زدن خوب نیستم، اما می‌تونم خیلی سریع بدوم." دن با انزجار گفت: "بیخیال."

کوپن می‌خواست چیز دلنشینی بگوید که دختر کوچولو لبخندی با خاله‌اش رد و بدل کرد که تقریباً کوپن را از پا درآورد. فقط یک لبخند بود. اما یک لبخند معمولی نبود. وای نه. این یک لبخند کوچولوی آب زیرکاهی بود!

نشانه یک درک کامل بین خواهرزاده و خاله که نزدیک بود کوپن را خفه کند. او فریب خورده بود! هانا یک شیطان کوچولوی سطح جهانی بود، درست مثل مالی!

کوپن به سمت دن چرخید، که عذرخواهی کمرنگی در صورتش نمایان بود. "من و فیبی هنوز مطمئن نیستیم که از قبل برنامه‌ریزی می‌کنه یا همینطوری رخ می‌ده."

"تو باید به من می‌گفتی!"

دن با ترکیبی از عصبانیت و غرور پدران به کوچکترین دخترش خیره شد. "باید خودت این رو می‌دید."

ورزش گاهی اوقات راهی برای روشن کردن همه چیز داشت و در همان لحظه واقعیت همه چیز برای کوپن آشکار شد - از غرق شدن مالی و حادثه قایق رانی تا سفر نامشخص مارمی به آن درخت. مالی از همان ابتدا او را حلقه به گوش خود کرده بود. کودی جلو آمد، به وضوح از عملکرد ضعیف پرتاب کننده اش ناراضی بود، و چیز بعدی که کوپن می‌دانست، او در جایگاه دوم ایستاده بود در حالی که دن کنترل جایگاه پرتاب کننده را به دست گرفت.

هانا هنرمند حيله گر نگاهی مودی با مالی رد و بدل کرد و کوپن دید چرا. نوبت فیبی بود که ضربه بزند.

اوه، روزهای خوب فرا رسیده بود؟

تکان دادن باسن، لیسیدن لب و فشار دادن سینه زیادی در معرض دید افراد زیر سن قانونی بود و دن شروع به عرق کردن کرد، فیبی عشوه آمد و چیز بعدی که کوپن

می دانست این بود که مالک استارز ابتدا روی جایگاه اول نشسته بود در حالی که خانم هانا جایگاه سوم را اشغال کرده بود.

بازی تبدیل به حمام خون شده بود.

ورزشکارها در نهایت موفق شدند آخرین بچه هایی که برای کلاس ورزشی انتخاب می شوند شکست دهد. اما فقط به این دلیل که کاپیتان کودی به اندازه کافی باهوش بود تا تس را جایگزین دن کند که در برابر تکان دادن باسن مصون بود، به علاوه اینکه گول کسی را نمی خورد. کار تس خوب بود اما حتی او هم نتوانست جلوی خاله مالی را بگیرد که در آخرین دور امتیاز نگیرد.

برای کسی که از ورزش متنفر بود، مالی مطمئناً می دانست که چگونه با چوب رفتار کند و طوری که بین جایگاه ها می دوید، کوین را چنان برانگیخت که مجبور شد خم شود و وانمود کند پایش گرفته تا آبرویش جلوی مردم نرود. همانطور که پایش را می مالید، به یاد آورد که تخت مالی این هفته با بچه ها چقدر شلوغ خواهد بود. آن طور که او فهمیده بود، امشب نوبت جولی بود، فردا مال اندرو، بعد هانا و بعد تس. شاید او می توانست بعد از خواب دزدکی وارد کلبه شود و خاله م را بدزدد. اما بعد به یاد آورد که مالی به او گفته جولی خواب سبکی دارد. آهی کشید. باهاش روبه روشو. قرار نبود هیچ شادی امشب وجود داشته باشد. کوین بازی را باخته بود.

فصل بیست و یکم

«دفنی گم می شه»

جنگل ترسناک بود و دندون‌های دفنی به هم می خورد. اگه کسی پیداش نمی کرد چی؟ خدا رو شکر که ساندویچ کاهو و مارمالاد مورد علاقه اش رو آورده بود.

لیلی به صندلی درشکه تکیه داد و به طنین آویزهای بادی آویزان از درخت ارغوان که در کنار طارمی رشد کرده بود گوش کرد. او عاشق آویزهای بادی بود، اما کریگ از آنها متنفر بود و به او اجازه نمی داد آنها را در باغش آویزان کند. چشمانش را بست، خوشحال بود که مهمانان مسافرخانه به ندرت از این مکان آرام درست پشت خانه دیدن می کردند.

بالاخره دیگر از خودش نمی پرسید که چقدر اینجا می ماند. زمانی که وقت رفتن بود، خودش می فهمید. و امروز خیلی سرگرم کننده بود. وقتی خود را در جایگاه امتیازآور پرت کرده بود، کوین تقریباً به او افتخار کرده بود، و در پیک نیک کوین عمداً از او دوری نکرده بود درست برعکس لیام.

"از دست طرفدارات قایم شدی؟"

چشمانش باز شد و قلبش تند تند زد وقتی مردی که جدیداً زیاد به او فکرمی کرد از در پشتی مسافرخانه بیرون آمد. موهایش به هم ریخته بود، همان شلوارک خاکی ژولیده و تی شرت جیبی سرمه ای را که قبلاً در پیک نیک پوشیده بود بر تن داشت. او هم مثل لیلی هنوز کثیف کاری های مسابقه سافت بال را تمیز نکرده بود.

لیلی به آن چشم های تیره ای که بیش از حد می دیدند خیره شد. "استراحت بعد از مسابقه است."

در کوسن های صندلی چوب قرمز کنار او فرو رفت. "با اینکه دختری اما بازیکن سافت بال خوبی هستی."

"و تو هم با اینکه یک هنرمند بچه مامانی هستی اما بازیکن سافت بال خیلی خوبی هستی."

خمیازه کشید. "به کی می گی بچه مامانی؟"

جلوی لبخند زدنش را گرفت. وقتی آنها با هم بودند، لیلی خیلی کله شق می شد و این لیام را تشویق می کرد. هر روز صبح به خودش می گفت که در اتاقش می ماند تا زمانی که او برود، اما به هر حال می رفت پایین. لیلی هنوز نمی توانست کاری که با لیام با او کرده بود باور کند. گویی تحت طلسم قرار گرفته بود، گویی آن استودیوی محصور در شیشه بخشی از دنیای دیگری بود. اما او حالا به کانزاس بازگشته بود.

لیلی همچنین از این که چقدر لیام بدون او خوش می گذراند، عصبانی بود. اگر در حال خندیدن با مالی نبود، با فیبی کالبو لاس می زد یا یکی از بچه ها را دست می انداخت. او مردی خشن و ترساننده بود و این واقعیت که آن ها از او نترسیده بودند به نحوی لیلی را آزار می داد.

گفت: "برو لباس هات رو عوض کن. من هم همین کار را می کنم، بعد واسه شام بیرون می برمت."

"ممنون، اما من گرسنه نیستم."

آه خسته ای کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. "داری سخت تلاش می کنی که واندی، نه؟ قرار نیست بهمون یک شانس مبارزه بدی."

پاهایش را کنار صندلی درشکه گذاشت و صاف نشست: "لیام، چیزی که بین ما اتفاق افتاد یک حواسپرتی بود. من اخیرا خیلی تنها بودم و تسلیم یک انگیزه احمقانه شدم."

"فقط زمان و شرایط، همینه؟"

"آره."

"ممکن بود با هر کسی اتفاق بیفته؟"

لیلی می خواست موافقت کند، اما نتوانست. "نه، نه با هر کسی. وقتی دلت بخواد می تونی خیلی جذاب باشی."

"خیلی از مردها هم همینطور. بین یک چیزی بین ما هست، اما تو جرئت نداری بینی چیه."

"نیازی به این کار ندارم. دقیقا می‌دونم چرا جذب تو شدم. یک عادت قدیمیه."

"منظورت چیه؟"

حلقه هایش را در انگشتانش چرخاند. "منظورم اینه که قبلا توی همچین موقعیتی بودم و تجربش رو داشتم. مرد آلفا. اسب نری که بر گله حکومت می‌کنه. شاهزاده ای که همه مشکلات سیندرلا رو برطرف می‌کنه. مردهایی مثل تو نقطه ضعف مهلک من هستند. اما من دیگه یک نوجوان بی پول که به کسی نیاز دارد که ازش مراقبت کنه نیستم."

"خدا رو شکر. من از نوجوونها خوشم نمیاد. و بیش از آن خودم محورم که بتونم ازشون مراقبت کنم."

"تو عمرا بحث رو منحرف می‌کنی."

"چون حوصله‌ام رو سر بردی."

اجازه نمی‌داد بی ادبی او حواسش را پرت کند، به خصوص که می‌دانست این کارش حساب شده است. "لیام، من پیرتر و باهوش‌تر از اونم که یک اشتباه رو دوبار تکرار کنم. بله من جذبت شدم. من به طور غریزی به سمت مردهای پرخاشگر کشیده می‌شم،

حتی اگر این طبیعتشون باشه که احساسات زنایی که بهشون اهمیت می‌دن رو نادیده می‌گیرن."

"فکر می‌کردم این مکالمه نمی‌تونه از این بچگانه‌تر بشه."

"تو همین الان داری انجامش میدی. نمی‌خوای درمورد این حرف بزنی، پس می‌خوای من رو تحقیر کنی تا وادارم کنی سکوت کنم."

"حیف که کار نمی‌کنه."

"فکر می‌کردم بالاخره عظم سر جاش برگشته، اما بدیهیه که برگشته، چون اگر برگشته بود بهت اجازه نمی‌دادم این کار رو بکنی." او از روی صندلی درشکه بلند شد. "به من گوش کن، لیام. من یک بار توی زندگیم این اشتباه رو کردم که عاشق یک مرد کنترل‌کننده شدم و هرگز دیگه این اشتباه رو نمی‌کنم. من عاشق شوهرم بودم اما، خدا، گاهی اوقات بیشتر ازش متنفر می‌شدم."

لیلی خودش را در آغوش گرفت، متعجب از اینکه چیزی را برای لیام فاش کرده بود که به سختی به خودش اعتراف می‌کرد.

"احتمالاً لیاقتش را داشته. انگار یک حرومزاده بوده."

"اون دقیقاً مثل تو بود!"

"من به طور جدی به این مسئله شک دارم."

"اینطور فکر نمی کنی؟" دستش را به سمت درخت ارغوان دراز کرد. "اون بهم اجازه نمی داد آویز بادی داشته باشم! من عاشق آویزهای بادی هستم، اما اون ازشون متنفر بود، بنابراین من اجازه نداشتم ازشون توی باغ خودم آویزون کنم."

"قضاوت خوبی داشته. چیزهای مزاحمی هستند."

شکمش فشرده شد. "اگر به خودم اجازه بدم عاشق تو بشم انگار دوباره عاشق کریگ شدم."

"از این حرفت ناراحت شدم."

"یک ماه پس از فوتش، چند تا آویزهای بادی بیرون پنجره اتاق خوابم آویزون کردم."

"خب، قرار نیست اون ها رو بیرون از پنجره اتاق خواب ما آویزون کنی!"

"ما پنجره اتاق خواب نداریم! و اگر هم داشتیم هرچقدر دلم می خواست اونجا آویزون می کردم!"

"با وجود اینکه من صریحاً ازت خواستم که این کار رو نکنی؟"

او با ناراحتی دست هایش را بالا انداخت. "موضوع آویزهای بادی نیست! من فقط داشتم برات مثال می زدم!"

"قرار نیست به این راحتی کنار بکشی. خودت این موضوع رو مطرح کردی." حالا روی پاهایش بود. "من بهت گفتم از این چیزهای لعنتی خوشم نمیاد، اما تو گفتی به هر حال اون‌ها رو آویزون می‌کنی، درسته؟"

"تو عقلت رو از دست دادی."

"این درسته یا نه؟"

"آره!"

"باشه." یک آه مظلومانه بیرون داد. "اگر برات مهمه، ادامه بده و اون چیزهای لعنتی رو آویزان کن. اما از من انتظار نداشته باش که غر نزنم. آلودگی صوتی لعنتی. و من ازت انتظار دارم که اگر چیزی برام مهم بود تو هم بهش راضی بشی." سرش را گرفت. "می‌خوای با دیوونه کردنم مخم رو بزنی؟"

"دارم سعی می‌کنم منظوری رو برسونم. منظوری که توانایی فهمش رو نداری." "حالیم کن."

"تو به هیچ مردی اجازه نمی‌دی که زندگیت رو کنترل کنه، دیگه نه. من تلاشم رو کردم، اما تو به من اجازه ندادی، و اگر من نتونم این کار رو بکنم، هیچکس نمی‌تونه. می‌بینی؟ ما مشکلی نداریم."

"به این سادگی نیست!"

"من چی؟" لیام سینه اش را لمس کرد و برای اولین بار آسیب پذیر به نظر می رسید.
 "در مورد ضعف مهلک من چطور؟"

"نمی دونم منظورت چیه."

"شاید اگر به کسی غیر از خودت فکر می کردی، می فهمیدی!"

حرف های او مثل حرف های کریگ نیش نداشت. هدف لیام این بود که او را تحریک کند نه زخمی. "خیلی روی مخی!"

"مردی مثل من باید چی کار کنه، این رو بهم بگو. من نمی دونم چطور به کسی آسون بگیرم، و برای یاد گیری خیلی پیر هستم، پس من باید چیکار کنم؟"
 "چه می دونم."

"زن های قوی نقطه ضعف من هستند. زن های سرسخت که فقط چون یک مرد همیشه چیزی رو که می خوان بشنون نمی گه از هم نمی پاشن. بدبختی زن قوی که عاشقش شدم نمی خواد من رو تحمل کنه. پس من باید چیکار کنم، لیلی؟"
 "اوه، لیام... تو عاشق من نیستی. تو..."

با اخم گفت: کمی به خودت ایمان داشته باش. به زنی که بهش تبدیل شدی."

لیلی احساس کرد در دام صداقت وحشیانه او گرفتار شده است. لیام نمی دانست چه می گوید. شخصی که لیلی می دید آن کسی نبود که لیلی درونش احساس می کرد.

لیام با دستانش در جیب به کنار طارمی رفت. "فکر کنم به اندازه کافی درها را به صورتم کوبیدی. من عاشقتم اما غرور هم دارم."

"می دونم."

"نقاشی تقریباً تموم شده، و من دوست دارم ببینیش. پنج شبه عصر بیا خونم."

"لیام، من..."

"اگر نیومدی، دنبالت نیام. تو مجبوری تصمیم بگیری لیلی."

"من از اولتیماتوم متنفرم."

"من تعجب نمی کنم. زنان قوی معمولاً اینطورن." او به راه افتاد.

کوپن بیشتر دو روز بعد را صرف این کرد که مالی را تنها گیر بیاورد اما به خاطر رسیدگی به مهمانان و بچه‌هایی که مثل جن بوداده سر و کله‌شان ظاهر می‌شد فرصتش پیش نیامد. دو بار دن سعی کرد با او صحبت کند، اما یک بار تلفن و دفعه دیگر باتری خوابیده ماشین مهمان مزاحم شد. سه شبه غروب آنقدر بداخلاق و آشفته بود که نمی‌توانست روی فیلم بازی در دستگاه وی سی آر تمرکز کند. پنج هفته مانده به اردوی تمرینی... روو را از روی پایش کنار زد و بلند شد تا به سمت پنجره برود. هنوز ساعت هفت نشده بود، اما چند ابر بارانی در آسمان می‌غلطیدند و هوا داشت تاریک می‌شد.

اون لعنتی کجا بود؟

همان موقع موبایلش زنگ خورد. آن را از روی میز برداشت. "سلام."

"کون، مالی ام."

"کجا بودی؟" او خرخر کرد. "بهت گفتم می‌خوام بعد چای امروز باهات حرف بزنم."

"فیی رو دیدم که از جلو داشت میومد، بنابراین از در عقب فرار کردم. داره پيله تر میشه. بعدش با تس برخورد کردم و شروع کردن حرف زدن در مورد پسری که دوشش داره."

آره؟ خب، پسری که تو رو دوست داره چطور؟

موضوع اینه که... بعد از رفتن تس، تصمیم گرفتم تنها توی جنگل قدم بزنم، و شروع کردم به فکر کردن در مورد این ایده ای که برای دفنی دارم. همینطور داشتم می‌رفتم، و بعدش فهمیدم گم شدم."

برای اولین بار در تمام روز آرام شد. "نگو." در حالی که دستش را دور تلفن شل کرد، شکمش غرش کرد. فهمید که از زمان صبحانه دیگر چیزی نخورده است و به آشپزخانه رفت تا برای خودش یک ساندویچ درست کند. روو دنبالش به راه افتاد.

مالی با تاکید گفت: "توی جنگل گم شدم."

"وای." سعی کرد لبخند را از صدایش دور نگه دارد.

"و حالا هوا رو به تاریکيه."

"حتما همینطورره."

"انگار بارون هم می خواد بیاد."

از پنجره به بیرون نگاه کرد. "متوجه شدم."

"و من می ترسم."

"شرط می بندم." موبایل را زیر چانه اش گذاشت و کمی گوشت ناهار به همراه یک

شیشه خردل از یخچال بیرون کشید. "پس اون اطراف یک فروشگاه خواربار پیدا

کردی و با من تماس گرفتی؟"

"اتفاقی تلفن همراه فیبی رو آوردم."

پوزخندی زد و یک قرص نان از انباری برداشت. "باهوشی."

"توی اردوگاه یادمون دادن که اگر تنها واسه پیاده روی می رفتیم سوت گردنمون

بندازیم. چون سوت نداشتم..."

"تلفن همراه گرفتی."

"اول ایمنی."

"خداوند قدرت مخابرات رو مورد رحمتش قرار بره." برای مقداری پنیر به سمت

یخچال برگشت. "و حالا گم شدی. دنبال خزه روی تنه درخت ها گشتی؟"

"به این فکر نکردم."

"در سمت شمال رشد می کنی." شروع کرد به سرهم کردن ساندویچش و برای اولین بار در آن عصر لذت برد.

"آره، فکر کنم قبلاً شنیدمش. اما هوا تاریکه."

"فکر نمی کنی قطب نما یا چراغ قوه توی جیب داشته باشی؟"

"به ذهنم خطور نکرد."

"خیلی بد شد." خردل اضافی را صاف کرد. "میخواهی پیام دنبالت؟"

"واقعاً ممنون می شوم. اگر تلفنت باهات باشه، راهنمایی می کنم. من از مسیر پشت نردبان یعقوب شروع کردم."

"باشه از اونجا شروع می کنی. می دونی چیه؟ رفتم اونجا بهت زنگ می زنم."

"به سرعت داره تاریک میشه. میشه عجله کنی؟"

"اوه، مطمئناً، قبل از اینکه چشم روی هم بذاری اونجام." قطع کرد، نیشخندی زد و نشست تا از ساندویچش لذت ببرد، اما هنوز سه لقمه نخورده بود که مالی تماس گرفت. "بله؟"

"بهت گفتم ممکنه مچ پام پیچ خورده باشه؟"

"اوه، نه. چطور این کار رو کردی؟"

"یک نوع سوراخ حیوانات."

"امیدوارم سوراخ مارها نباشه. این اطراف چند تا مار زنگی هست."

"مار زنگی؟"

دستش را به سمت دستمال دراز کرد. "من الان حاضر کنار نردبان یعقوبم، اما یک نفر باید مایکروویو روشن کرده باشه، چون آنتنم داره می پره. بهت زنگ می زنم."

"صبر کن، شماره من رو ندار..."

قطع کرد، خنده ای بلند کرد و به سمت یخچال رفت. ساندویچ همیشه با آبجو طعم بهتری داشت. در حالی که با خودش سوت می زد سرپوش را برداشت و برای لذت بردن نشست.

سپس عقلش سر جایش برگشت. لعنتی داشت چه کار می کرد؟

تلفن همراهش را برداشت و روی شماره فیبی در تاریخچه زد. بعداً زمان زیادی برای آموزش دادن به او وجود خواهد داشت. این اولین فرصت بعد از دو روز بود تا او را تنها گیر بیاورد. "هی، مالی؟"

"بله."

"برای پیدا کردن به مشکل خوردم." گوشی را زیر چانه اش گذاشت، آبجو را به همراه آنچه از ساندویچش باقی مانده بود برداشت و از در پشتی به بیرون رفت. "فکر می کنی بتونی جیغ بزنی؟"

"می‌خواهی جیغ بزنی؟"

"به درد می‌خوره." او یک لقمه دیگر از ساندویچ خورد و با عجله به سمت نردبان یعقوب رفت.

"من واقعاً زیاد اهل جیغ زدن نیستم."

او اشاره کرد: "توی تخت که هستی."

"داری غذا می‌خوری؟"

"باید قدرتم رو برای جستجو حفظ کنم." با بطری آبجو برای شارلوت لانگ دست تکان داد.

"کاملاً مطمئنم نزدیک نهرم. در انتهای مسیری که درست از پشت نردبان یعقوب شروع می‌شه."

"نهر؟"

"آره نهر، کوین! اونیه که از جنگل سرچشمه می‌گیره و تا چمنزار جریان داره. فقط یدونه نهر هست!"

مالی کم کم داشت عصبانی می‌شد. جرعه‌ای آبجو خورد. "نهری یادم نیست. مطمئنی؟"

"آره مطمئنم!"

"فکر می کنم وقتی بینمش، تشخیص می دم." بچه ها در حال دویدن در محوطه وسط بودند. لحظه ای ایستاد تا از این منظره لذت ببرد، سپس به ماموریت خود بازگشت. "باد واقعاً شروع به تند شدن کرده. یه سختی می تونم مسیر رو بینم."

"اینجا اونقدرها هم بد نیست."

"پس شاید من راه رو اشتباه رفتم."

"تو مسیر پشت نردبان یعقوب رو انتخاب کردی، درسته؟"

بقیه ساندویچش را داخل ظرف زباله انداخت و روی آن مسیر دقیق پا گذاشت. "فکر کنم."

"تازه فکر می کنی؟ مگه گوش ندادی چی گفتم؟"

قطعا عصبانی بود.

"فقط به صحبت کردن ادامه بده. شاید بر اساس آنتن بتونم بگم که چقدر بهت نزدیک شدم."

"صدای نهر رو می شنوی؟"

"کدومشون؟"

"فقط یکی هست!"

"امیدوارم بتونم پیداش کنم. حتی نمی خوام تصور کنم چقدر وحشتناک می شه اگر مجبور باشی شب رو به تنهایی دتوی جنگل بگذرونی."

"مطمئنا این اتفاق نمی افته."

"امیدوارم نیوفته. هر کاری که می کنید، به اجنه فکر نکن."

"اجنه؟"

کوین صدایی لزران بیرون داد، سپس یک ناله ای هیولامانند سر داد و ارتباطش را قطع کرد.

طولی نکشید که دوباره تلفنش زنگ خورد.

مالی با خشکی گفت: "دنده های از خنده درد می کنه."

"بخشید. فقط سنجاب بود. اما بزرگ بود."

"اگر درست بازی نکنی، میرم خونه."

"باشه، اما وقتی پیدات کردم بهتره چیزی بیشتر از کفش و روبان مو ننوشیده باشی."

"من روبان مو ندارم."

"یک چیز کمتر برات که در بیاری، اینطور نیست؟"

همانطور که معلوم شد، وقتی کوین او را دید، مالی هنوز لباس بر تن داشت، اما برای مدت طولانی دوام نداشت. آن‌ها برهنه در علفزار نرم غلتیدند و با شروع باران، خنده هایشان محو شد.

باران بر پشت کوین می‌کوبید. انگشتان قوی مالی در شانه‌های کوین فرو رفت. باران ... این زن ... لذت در تمام بدنش پیچید و خودش را گم کرد.

طی روزهای بعد، مالی مانند یک زن تسخیر شده رفتار کرد. روز چهارشنبه او دامن خود را برای کوین در دفتر بلند کرد در حالی که مهمانان برای چای جمع شده بودند. در همان شب از یکی دیگر از ترتیبات فبی برای یک گفت‌وگوی خصوصی فرار کرد و کوین را در جنگل پشت کلبه ملاقات کرد. صبح روز بعد کوین مالی را به داخل انباری کشاند، درست زمانی که تروی داشت وارد آشپزخانه می‌شد، سپس مجبور شد دهان او را بپوشاند، زیرا زیاد سروصدا کرد. بعداً مالی کوین را به یک کلبه متروک برد. کوین پیشانی‌اش را به پیشانی مالی فشار داد و نفسی لرزان کشید و در تلاش برای کنترل خودش بود.

"این دیوونگیه. دیگه نمی‌تونیم اینجور ادامه بدی."

"شوخی می‌کنی؟ من تازه دارم گرم می‌کنم، اما اگر نتونی باهام همراهی کنی، درک می‌کنم."

لبخندی زد و مالی را بوسید. اوه، مالی عاشق آن بوسه های آرام بود. سینه ها و ران هایش را نوازش کرد و سعی کرد بیشتر مراقب باشد، اما آن ها با خطر می رقصیدند، و مالی از ملایمت خوشش نمی آمد. خیلی زود همه درد ماهیچه هایش را فراموش کرد.

آن شب آن ها با اعلام این خبر که مجبورند برای خرید وسایل به شهر بروند از دعوت شام کالیوها فرار کردند، اما وقتی به اردوگاه بازگشتند، متوجه شدند که شانسان ته کشیده. فیبی ودن روی پله های مسافر خانه منتظرشان بودند.

فصل بیست و دوم

«دفنی یک آدم بد می‌بینه» نوشته شده توسط هانا ماری کالبو

یک روز یک مرد بد به نایتینگل وودز اومد. اون واقعا بد و بدجنس بود، اما وانمود کرد دوست بنیه. اما فقط دفنی می‌دونست که اون واقعاً بده. واسه همین دفنی به بنی گفت: "اون دوست نیست!!!!"

مالی فحش آرام کوین را شنید و لبخندی روی صورتش نشانده. "سلام عزیزان. برای مدتی از دست بچه‌ها فرار کردید؟"

"دارن توی محوطه وسط گرگ بازی می‌کنن." همانطور که فیبی از پله‌ها پایین آمد به لباس ژولیده مالی خیره شد.

مالی به عقلش در این موقعیت نیاز داشت، اما این واقعیت که شورتی به پا نداشت در موقعیت بدی قرارش داده بود. "امیدوارم حال اندرو خوب باشه. میدونی که با چه سرعتی ناپدید می‌شه."

دن گفت: اندرو خوبه. این اطراف چیز زیادی نیست که باهاش دردرس درست کنه."

کوین زمزمه کرد: "روح هم خبر نداره."

فیبی سرش را به سمت راهی کج کرد که از کنار ساحل می گذشت. سوییشرت سائز بزرگ استارز و شلوار جین قدرتش را پنهان نمی کرد. "خانم لانگ داوطلب شد تا حواسش بهشون باشه. بیا قدم بزنیم."

مالی شانه هایش را مالش داد. "فکر نکنم بشه. از ساعت پنج و نیم بیدارم، کمی خستم." از عشق بازی سه بار در روز. "شاید فردا."

صدای دن مثل فولاد جنوبی سخت بود. "زیاد طول نمی کشه. و چند تا چیز هست که می خوایم در موردش صحبت کنیم."

"تعطیلاتتون تقریباً تموم شده. چرا نمی تونید ریلکس کنید و از بقیه اش لذت ببرید؟"

فیبی پاسخ داد: "وقتی ما اینقدر نگران هستیم ریلکس کردن کمی سخته."

"خب نگران نباش!"

کوین گفت: "آروم باش، مالی. اگر می خوان صحبت کنن، می تونیم چند دقیقه بهشون بدیم."

چه منحرافی. یا شاید کوین تصمیم گرفته بود که زمان آن رسیده که یک بازی جدید پرمخاطره انجام دهند. مالی از همان ابتدا می دانست که کوین به خاطر ترسش از دن و

فیوی نبود که از پنهان کاری خوشش نمی‌آمد. او این کار را انجام می‌داد چون عاشق فرصت‌سازی بود.

"شاید تو وقت داشته باشی، اما من ندارم."

دن همان طور که از پانزده سالگی این کار را کرده بود، دستش را به سمت دست مالی دراز کرد، اما کوین به جلو شلیک کرد و راه او را مسدود کرد. مالی نمی‌دانست چه کسی بیشتر حیرت زده است، خودش یا دن. آیا کوین این حرکت را به عنوان تهدید تعبیر کرده بود؟

فیوی نشانه‌های شاخ به شاخ شدن را تشخیص داد و کنار شوهرش رفت. آن دو یکی از آن نگاه‌هایشان را رد و بدل کردند و سپس دن به سمت راه حرکت کرد. "همین الان. بیا بریم."

بالاخره لحظه حساب فرا رسید و گریزی از آن نبود. مالی می‌توانست سؤالاتی را که قرار بود بپرسند تصور کند. کاش می‌دانست که چگونه به آنها پاسخ دهد.

آنها بی‌صدا از کنار ساحل و آخرین کلبه‌ها گذشتند، سپس در امتداد لبه جنگل حرکت کردند. وقتی به حصار رسیدند که انتهای اردوگاه را مشخص می‌کرد، دن ایستاد. کوین کمی از مالی فاصله گرفت و باسنش را روی یک تیر تکیه داد.

فیوی در حالی که دست دن را رها می‌کرد گفت: "دو هفته است که اینجا یی."

کوین پاسخ داد: "بیشتر از دو هفته."

"اردوگاه زیباست. بچه های ما اوقات فوق العاده ای رو سپری می کنند."

"اینجا بودنشون خوبه."

"هنوز هم باورشون نشده این همه دوچرخه خریدی."

"از انجامش لذت بردم."

دن صبرش را از دست داد. "فیبی و من می خوایم بدونیم قصدت در رابطه با مالی چیه."

"مالی فریاد زد: "دن!"

کونین گفت: "مشکلی نیست!"

"نه اینطور نیست!" به شوهر خواهرش خیره شد. "این جنسیت زدگی جنوبیت دیگه چه مسخره بازیه؟ چرا نمی پرسی قصد من در رابطه با اون چیه؟" مالی دقیقاً نمی دانست که قصدش چیست جز اینکه با ماندن در نایتینگل وودز تا زمانی که می توانست از واقعیت فرار کند، اما مجبور بود با دن رو به رو شود.

فیبی گفت: "قرار بود عقدتون رو ابطال کنید. به جاش با هم فرار کردید."

مالی پاسخ داد: "ما فرار نکردیم."

"دیگر اسمش رو چی می‌ذاری؟ و هر بار که سعی می‌کنم در موردش باهات صحبت کنم، تو غیبت می‌زنی." دستانش را در جیب شلوار جینش فرو کرد. "دوباره جریان زنگ هشداره آتش سوزیه، اینطور نیست، مالی؟"

"نه!"

کوین پرسید: "جریان زنگ آتش سوزی چیه؟"

مالی با عجله گفت: "مهم نیست."

"نه، می‌خوام بشنوم."

فیبی به او خیانت کرد. "زمانی که مالی شانزده ساله بود، زنگ هشدار آتش دبیرستان رو به صدا دراورد. متأسفانه آتش سوزی در کار نبود."

کوین با کنجکاوی به او نگاه کرد. "دلیل خوبی داشتی؟"

مالی سرش را تکان داد و دوباره احساس شانزده سالگی کرد.

"پس چرا این کار رو کردی؟"

"ترجیح می‌دهم الان وارد این موضوع نشم."

کوین سرش را به سمت دن کج کرد. "تو همیشه طوری صحبت می‌کنی که انگار اون بچه پیغمبره."

دن غرید: "چون هست!"

مالی بی اختیار لبخند زد و سپس لبش را گاز گرفت. "یک کار اشتباه بود. یک نوجوون ناامن در حال آزمایش فیبی و دن برای اطمینان از اینکه مهم نیست چیکار کنم اون‌ها باز هم کنارم می‌مونن."

چشمان کوین درخششی گمانه زن به خود گرفت. "مدرسه تخلیه شد؟"
مالی سری تکان داد.

"چند تا ماشین آتش نشانی؟"

فیبی زمزمه کرد: خدای من... این یک تخلف جدی بود."

مالی با ناراحتی گفت: "یک جرم درجه دو بود. واسه همین خیلی گوه‌کاری شد."
"شرط می‌بندم." کوین به سمت کالبوها برگشت. "هرچند جذابه و من خوام اعتراف کنم که خیلی جذابه، فکر نمی‌کنم این چیزیه که می‌خواید در موردش حرف بزنید."
"این قضیه مهمی نیست!" مالی فریاد زد. "دو هفته پیش کوین اومد خونه‌م چون یک قرار ملاقات با وکیل رو از دست داده بودم. من حالم خوب نبود و تصمیم گرفت کمی هوای تازه برام مفیده، بنابراین من رو آورد اینجا."

وقتی فیبی می‌خواست، بهتر از هر کسی کنایه می‌زد. "با یک پیاده‌روی مشکل حل نمی‌شد؟"

"بهش فکر نکردم." برخلاف فیبی، کوین قرار نبود اسرار مالی را بگوید.

اما مالی باید در مورد این بخش صادق می‌بود. "من به شدت افسرده شده بودم، اما نمی‌خواستم بدونی چقدر بد بود. کوین یک آدم خوش قلب واقعا فداکاره، حتی اگر سعی می‌کنه باهاش مبارزه کنه، و به من گفت اگر باهاش نیام، میارم خونه تون و با تو رو در روم می‌کنه. نمی‌خواستم منو اون شکلی ببینی."

فیبی مغموم به نظر می‌رسید. "ما خانواده‌ات هستیم! نباید این احساس رو می‌کردی." "من قبلاً به اندازه کافی ناراحت کرده بودم. سعی می‌کردم وانمود کنم که حالم خوبه، اما دیگه کشش نداشتم."

کوین گفت: "حالش خوب نبود. اما از زمانی که اومده اینجا بهتر شده."

"تا کی قصد داری بمونی؟" حالت چهره دن هنوز مشکوک بود.

کوین پاسخ داد: "زیاد نمی‌مونیم. یکی دو روز دیگه."

حرفش سینه مالی را به درد آورد.

"ادی دیلارد رو یادته؟" کوین ادامه داد. "قبلاً برای تیم برز بازی می‌کرد."

"یادمه."

"میخواه اینجا رو بخره، و فردا میاد تا بررسی کنه."

شکم مالی زیر و رو شد. "تو بهم نگفتی!"

"نگفتم؟ حتما مشغول بودم."

مشغول داشتن رابطه جنسی با مالی. اما زمان زیادی بین تمرینات شهوانیشان بود که کوین فرصت کند و به این موضوع اشاره کند.

او گفت: "می‌تونیم بلافاصله بعد از فروشش بریم. من همین بعد از ظهر با مدیر تجاریم صحبت کردم، و بالاخره کسی رو توی شیکاگو پیدا کرد که توی تابستون اینجا کار کنه، یک زوج متاهل که قبلاً این کار رو کردن."

مالی انگار سیلی خورده بود. کوین حتی به او نگفته بود که از مدیر تجاری‌اش خواسته در شیکاگو جست و جو کند. او بیشتر از زمانی که فیبی قضیه زنگ خطر آتش سوزی را مطرح کرد، احساس خیانت کرد. کوین می‌دانست که مالی از این کار متنفر است، بنابراین عمداً آن را مطرح نکرده بود. هیچ ارتباط واقعی بین آن‌ها وجود نداشت، هیچ هدف مشترکی وجود نداشت. هر چیزی که مالی نمی‌خواست در مورد رابطه‌شان بپذیرد همانجا جلوی رویش بود. آن‌ها ممکن است رابطه جنسی داشته باشند، اما فقط همین بود.

فیبی یک توده کاسنی را با انگشت پا تکان داد. "و بعد چه اتفاقی می‌افته؟" او طاق‌شیدن حرف کوین را نداشت، بنابراین آن را به جایش گفت. "هیچ اتفاقی نمی‌افته. ما تقاضای طلاق می‌کنیم و راه خودمون رو می‌ریم."

دن پرسید: "طلاق؟ ابطال ازدواج نمی‌کنید؟"

"دلایل ابطال ازدواج محدوده." مالی سعی کرد منطقی به نظر بیاید انگار که این ربطی به او نداشت. "باید اظهارات نادرست یا اجبار رو اثبات کنید. ما هم نمی‌تونیم، پس باید طلاق بگیریم."

فیبی از توده کاسنی به بالا نگاه کرد. "یه سوال دارم..."

مالی فوراً می‌دانست که چه چیزی در راه است و سعی کرد راهی برای جلوگیری از آن بیاندیشد.

"به نظر می‌رسد که شما دو نفر با هم جور شدید..."

نه فیبی لطفاً این کار رو نکن.

"به این فکر کردید که متاهل بمونید؟"

"نه!" مالی قبل از اینکه کوین بتواند پاسخ دهد به میان پرید. "فکر می‌کنی من دیوونه‌ام؟ اون از مردای سلیقه من نیست."

ابروهای فیبی بالا رفت و کوین آزرده به نظر می‌رسید. مالی اهمیتی نمی‌داد. او پر از میل وحشتناکی بود که به کوین صدمه بزند. با این تفاوت که نتوانست این کار را انجام دهد. فیبی رئیس کوین بود و حرفه کوین همه چیزش بود.

"کوین مجبور نبود من رو به اینجا بیاره، اما به هر حال این کار رو کرد چون می‌دونست

به کمک نیاز دارم." نفس عمیقی کشید و به خودش یادآوری کرد که کوین او را بخشیده است و اینکه این را مدیون اوست. "اون فوق العاده، و بی نهایت مهربون و حساسه، و من خوشحال می شم اگر شما دو نفر دیگه بهش مشکوک نباشید."

"ما نیستیم.."

"چرا هستید. این تحت فشار می ذارتش."

"شاید وقتی یکشنبه داشت تو رو داخل جنگل می کشوند باید به این موضوع فکر می کرد، یا اون موقع خیلی درگیر مهربونی و حساس بودنش بود؟"

کوین دوباره آن ظاهر محکم را به اطراف فک خود انداخت. "دقیقاً چی می خوای بگی دن؟"

"می خوام بگم که اگر کمک به مالی فقط یک حرکت انسان دوستانه بود، نباید باهاش می خوابیدی."

"خودشه!" مالی فریاد زد. "تو همین الان از خط قرمز رد شدی."

"این اولین بار نیست و مطمئنم که آخرین بار هم نخواهد بود. من و فیبی مراقب خانوادمون هستیم."

کوین آرام گفت: "شاید باید مراقب شخص دیگه ای توی خانواده ات باشی. مالی ازت می خواد به حریم خصوصیش احترام بذاری."

"تو نگران حریم خصوصی اونی یا خودت؟"

خروس جنگی‌ها دوباره شاخ به شاخ شدند، اما مالی اهمیتی نداد. "تو فراموش کردی من دیگه نیاز نیست بهت جوابگو باشم. در مورد رابطه من با کوین... اگر توجه نکرده‌ی، ما حتی زیر یک سقف هم نمی‌خواهیم."

دن با لجبازی گفت: "و من چهارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم."

مالی دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. "یکم نزاکت داشته باش. من دوازده سال گذشته رو صرف وانمود کردن به این کردم که نمی‌بینم شما دو نفر کم مونده همدیگه رو بخورید، وانمود می‌کردم که شب‌ها صداتون رو نمی‌شنوم، وقتی مثل چی سروصدا می‌کردید. واقعیت اینه که من و کوین در حال حاضر زن و شوهریم. ما به زودی طلاق می‌گیریم، اما هنوز طلاق نگرفتیم، پس هر اتفاقاتی که بین ما میوفته یا نمی‌افته موضوعی برای بحث نیست. متوجه شدی؟"

فیبی به طور فزاینده‌ای ناراحت به نظر می‌رسید. "مالی، تو اینجور جور آدمی نیستی که بتونه رابطه جنسی رو راحت بگیره. باید یک معنایی برات داشته باشه."

"حق با توعه!" دن به سمت کوین چرخید. "فراموش کردی که سقط جنین داشته؟"

"بکش کنار." لب‌های کوین به سختی تکان می‌خورد.

دن دید که به جایی نمی رسد و به طرف مالی برگشت. "اون یک بازیکن فوتباله، و این بخشی از ذهنیتشه. او ممکنه قصدش رو نداشته باشد، اما داره ازت سو استفاده می کنه."

حرف های دن گزنده شد. او می فهمید که دوست داشتن یک زن چیست، بنابراین متوجه شد که احساسات کوین نسبت به مالی چقدر سطحی است. کوین جلو آمد. "گفتم بکش کنار."

مالی نمی توانست اجازه دهد این دیگر ادامه پیدا کند، بنابراین به جای کاری که دوست داشت انجام دهد یعنی گریه کردن، او خودش وارد حمله شد. "اشتباه می کنی. من دارم ارزش سو استفاده می کنم. من یک نوزاد رو از دست دادم، شغلم نابود شده، و بی پولم. کوین حواس پرتی منه. اون پاداش من برای بیست و هفت سال دختر خوب بودنه. حالا سوال دیگه ای داری؟"

"اوه، مالی... "فیبی لب پائینش را جوید و دن حتی بیشتر ناراحت شد. مالی چانه اش را بالا گرفت و به هر دوی آنها خیره شد. "وقتی کارم باهاش تموم شد پشش می دم. تا اون موقع دست از سرم بردارید."

مالی قبل از اینکه کوین به او برسد، تقریبا به کلبه زنبق های دشت رسیده بود. "مالی!" مالی با صدای بلند گفت: "برو رد کارت."

"من پاداش تو هستم؟"

"فقط وقتی برهنه هستی. وقتی لباس تنه، بایه من عسل هم نمی‌شه خوردت."

"انقدر طعنه نزن."

همه چیز داشت به هم می‌ریخت. ادی دیلارد فردا سر و کله‌اش پیدا می‌شد و کوین شخص دیگری را برای اداره اردوگاه پیدا کرده بود. حتی بدتر از آن، هیچ چیز نمی‌تواند کوین را مجبور کند احساساتی مشابه مالی داشته باشد.

بازوی او را لمس کرد. "می‌دونی که قصدشون خیره. نذار برن روی مخت."

او نمی‌فهمید که آنها نبودند که داشتند مالی را تیکه تیکه می‌کردند.

لیلی در حالی که از پنجره دور می‌شد از نگاه کردن به ساعت امتناع کرد. کالبوها بالاخره توانستند کوین و مالی را یک گوشه گیر بیاوردند، اما او نتوانست تصور کند که رویارویی سازنده‌ای بوده باشد. پسرش و همسرش نمی‌دانستند از رابطه خود چه می‌خواهند، بنابراین شک داشت آنها توانسته باشند آن را برای خانواده مالی توضیح دهند.

لیلی فوراً از کالبوها خوشش آمده بود و حضور آنها در این پنج روز آخر به شاد کردن قلب سنگینش کمک کرده بودند. آنها آشکارا مالی را دوست داشتند و همینطور بدیهی

بود که کوین را یک تهدید می‌دانستند، اما لیلی کم‌کم داشت مشکوک می‌شد که کوین به همان اندازه که برای مالی خطر بزرگی است برای خودش نیز هست.

ساعت نه و نیم... به سمت صندلی راحتی در گوشه ای که لحافش را رها کرده بود، رفت اما در عوض یک مجله برداشت. او نتوانسته بود از یکشنبه، زمانی که لیام اولتیماتوم خود را صادر کرده بود روی لحافش کار کند و حالا پنج شنبه بود.

پنجشنبه عصر بیا خونم...اگه نیومدی، نمیام دنبالت.

لیلی سعی کرد کمی در وجودش نسبت به او گارد بگیرد، اما نتوانست. او دقیقاً می‌فهمید که چرا لیام این کار را کرده است، و نمی‌توانست او را سرزنش کند. آن‌ها برای این بچه‌بازی‌ها زیادی پیر بودند.

۹:۳۴... به این فکر کرد که کوین اتاق خواب طبقه پایین را اشغال کرده. لیلی دوست داشت به خواب برود چون می‌دانست زیر یک سقف هستند. وقتی در راهروها از کنار هم می‌گذشتند، لبخند می‌زدند و خوش و بشی می‌کردند. زمانی این بیش از آن چیزی بود که او می‌توانست امیدوار باشد. حالا کافی نبود.

۹:۳۵... روی ورق زدن مجله اش تمرکز کرد، سپس تسلیم شد و قدم زد. درس‌های زندگی چه فایده ای داشت اگر به آنها توجه نمی‌کردید؟

ساعت ده و نیم به زور خودش را مجبور کرد لباس‌هایش را در آورد و لباس خوابش را پوشید. به رختخواب رفت و به صفحات کتابی که همین هفته اخیر از آن لذت می‌برد

خیره شد اما حالا او چیزی در مورد آن به یاد نمی آورد. لیلی خیلی دلم برات... او برجسته ترین مردی بود که لیلی تا به حال ملاقات کرده بود، اما کریگ هم برجسته بود، و لیلی را بدبخت کرده بود.

وقتی دستش را از روی تخت دراز کرد و چراغ را خاموش کرد، دنیایش هرگز کوچک تر یا تختش تنهاتر از این به نظر نرسیده بود.

ادی دیلارد بزرگ، خوش اخلاق و خشن بود، از آن جور مردهایی که زنجیر طلا می پوشید، آروغ می زد، خشتکش را می خارید، دسته ای از اسکناس با یک کش پول بزرگ همراه داشت و می گفت...

"داشمی به مولا، کو. مگه نه، لری؟ این داشمون کو ستون نیست؟"

اوه، بله، لری موافقت کرد، کو قطعاً ستون بود.

دیلارد و برادرش آن روز صبح با اس یو وی مشکی ظاهر شده بودند. اکنون دور میز آشپزخانه نشسته بودند و ساندویچ سالامی می خوردند و حین خوردن آبجو آروغ می زدند در حالی که ادی از احتمال داشتن اردوگاه ماهیگیری خودش خوشحال و لری از احتمال مدیریت آن برای او خوشحال بود. از بخت بد مالی مالی، همه آنها به نظر می رسید آن را یک معامله تمام شده می دانستند.

ادی گفت اینجا مکانی میشه که یک مرد می تونه پاهاش رو دراز کنه، استراحت کنه،

و از «زن ذیلی» فرار کنه... حرف آخرش طوری با یک چشمک بیان شد، که به وضوح این پیام را رساند (از یک مرد به دیگری) که ادی دیلارد به هیچ وجه زن ذیل نبود.

مالی می خواست بالا بیاورد. در عوض، یک قالب کوچک صابون فرانسوی را در یکی از سبدهای لانه پرنده که در حمام برای نگهداری لوازم بهداشتی استفاده می کردند گذاشت. او نمی دانست از چه کسی بیشتر متنفر است، ادی یا برادر اوسکولش لری، که قصد داشت در حالی که اردوگاه ماهیگیری را اداره می کرد، در طبقه بالای خانه زندگی کند.

نگاهی به کوین انداخت که از گردنش به دیوار تکیه داده بود. او آروغ نزده بود. وقتی ادی آمد، کوین سعی کرده بود از شر مالی خلاص شود، اما مالی هیچ جا نمی رفت. ادی به برادرش گفت: "پس، لری، فکر می کنی رنگ کردن این کلبه های مسخره چقدر هزینه می بره؟"

مالی یکی از بطری های کوچک شامپو با شیشه مات را انداخت. "کلبه ها تازه رنگ شدن و خیلی هم خوشگلن."

به نظر می رسید ادی فراموش کرده بود که مالی آنجا بود. لری خندید و سرش را تکان داد. "توهین نباشه، مگی، اما این اینجا اردوگاه ماهیگیری میشه، و مردها از رنگ های میوه ای خوششون نمیاد. ما همه چیز رو رنگ قهوه ای می زنیم."

ادی با گردن بلندش به لری اشاره کرد. "ما فقط کلبه های وسط رو رنگ می کنیم، اون هایی که در اطراف چی بهش می گفتی؟ محوطه وسط ان. بقیه رو خراب می کنم. هزینه نگه داریشون زیاد میشه."

قلب مالی ایستاد. زنبق دشت در محوطه وسط نبود. کلبه صورتی، آبی و زردش خراب می شود. او سبد لوازم بهداشتی را رها کرد. "نمی تونید اون کلبه ها رو خراب کنید! اون ها تاریخی ان! اون ها..."

کوپن وسط پرید و به مالی اخم کرد: "ماهیگیری اینجا خیلی خوبه. ماهی خاردار دهان بزرگ و کوچک، سوف، بلوژیل. شنیدم مردی توی شهر در مورد این حرف می زد که هفته گذشته یک اردک ماهی چهار کیلویی از دریاچه بیرون کشیده."

ادی دستی به شکمش زد و آروغ زد. "من نمی تونم صبر کنم تا سوار اون قایق بشم." مالی با درماندگی گفت: "این دریاچه برای چیزی که می خواهید خیلی کوچیکه. یک محدودیت سختی برای بزرگی موتور بیرونی قایق هست. حتی نمی تونید اسکی روی آب انجام بدید."

کوپن نگاهی تیزی به او انداخت. "فکر نمی کنم ادی قصد داشته باشه به اسکی روی آب مشغول بشه."

"نه. فقط ماهیگیری. صبح از رختخواب بیرون بیای، به همه یک قمقمه قهوه بدی، یک کیسه دونات، و مقداری آبجو، بعدش بفرستیشون روی دریاچه وقتی هنوز مه روی آبه."

بعد از چند ساعت برگردن و بهشون آبخو و خراکی بدم، یک چرت بزنیم، بیلارد بازی کنیم..."

"من فکر می‌کنم ما باید میز بیلارد رو اونجا بذاریم." لری به جلوی خانه اشاره کرد. "به همراه یک تلویزیون با صفحه بزرگ. وقتی همه دیوارهای بین اتاق‌ها رو خراب کردیم، همه چیز پیش همه. میز بیلارد، تلویزیون، بار و طعمه فروشی."

"طعمه فروشی! تو این خونه طعمه فروشی می‌ذاری!"

"مالی." صدای کوین هشدارآمیز بود و ادی نگاه ترحم‌آمیزی به کوین انداخت. ادی چشمانش را برای مالی ریز کرد. "شاید بهتر باشه بری امی رو چک کنی."

مالی با نادیده گرفتن کوین، به ادی رو کرد. "اردوگاه باید به همین شکلی که هست بمونه و مسافرخونه، هم. خونه پر از عتیقه است و در وضعیت فوق‌العاده‌ای قرار داره. اونها حتی ارزش مالی دارن."

ادی با دهان باز خنده‌ای کرد که مقدار زیادی از ساندویچ سلامی او را نشان داد. به برادرش ضربه زد. "هی، لری، می‌خوای یک مسافرخونه رو بچرخونی؟"

"اره حتما." لری خرخر کرد و دستش را به سمت آبخوش برد. "تا زمانی که بتونم یک میز بیلارد، تلویزیون ماهواره‌ای، و یک فضای بدون زن داشته باشم."

"مالی... بیرون. همین الان." کوین سرش را به سمت در تکان داد.

ادی خندید که زن کوچولو بالاخره سر جایش نشانده شده بود.

مالی دندان هایش را روی هم فشار داد و سپس لب هایش را به لبخندی سخت کشید.
 "دارم میرم، عزیزم. فقط حواست باشه بعد از اینکه دوستان رفتن اینجا رو تمیز کنی.
 و آخرین بار که ظرف ها رو شستی، خیلی اینور و اونور آب پاشیدی، پس فراموش
 نکن پیشبندت رو بپوشی."

حالا/ین زن ذلیلی بود!

بعد از شام، مالی شلوار جینش را پوشید، چراغ ها را خاموش کرد، و روی صندلی کنار
 پنجره ی باز لم داد. سپس منتظر ماند. او نگران ورود کوین نبود. او با دیلاردها به شهر
 رفته بود. جایی که، اگر عدالتی وجود داشت، مست می شد و یک خماری وحشتناک
 نصیبش می شد. همچنین آنها تمام بعد از ظهر صحبت نکرده بودند.
 در حین نوشیدن چای بلافاصله متوجه شد که کوین از او عصبانی است، اما مهم نبود
 چون او هم از دست کوین خشمگین بود. د/شمی به مولا نه... یه خر عوضی هستی به
 مولا!

فروش اردوگاه به اندازه کافی بد بود، اما فروختن آن به کسی که قصد از بین بردن آن
 را داشت غیر وجدانی بود، و مالی هرگز خودش را نمی بخشید اگر حداقل سعی
 نمی کرد جلوی آن را بگیرد.

زنبق دشت به قدری منزوی و دور بود که نمی توانست مردها را ببیند که از شهر برمی گشتند، اما اردوگاه به اندازه‌ای ساکت بود که می دانست صدایشان را خواهد شنید. البته کمی بعد از ساعت یک بامداد صدای موتور ماشین از پنجره به داخل آمد. همانطور که روی صندلی صاف شد، آرزو کرد در برنامه او سوتی‌های زیادی وجود نداشته باشد، اما بهترین چیزی بود که داشت.

کفش‌های کتانی‌اش را پوشید، چراغ قوه‌ای را که از خانه کش رفته بود، برداشت و روو را پشت سر گذاشت تا بتواند دست به کار شود. چهل و پنج دقیقه بعد وارد بره خدا، جایی که ادی و لری شب را سپری می کردند، شد. او قبلاً، درست بعد از رفتن مردان به شهر، آن را بررسی کرده بود تا ببیند کدام یک اتاق خواب ادی بود. حالا بوی مشروب کهنه می داد.

نزدیک‌تر شد و به توده‌ی بزرگ، گنگ و مست زیر ملحفه خیره شد. "ادی؟" توده تکان نخورد.

او دوباره زمزمه کرد: "ادی"، امیدوار بود که لری را نیز بیدار نکند، زیرا برخورد با تنها یکی از آنها آسان تر خواهد بود. "ادی، بیدار شو."

وقتی چرخید بوی بدی بلند شد. نباید کسی به این چندشی وارد نایتینگل وودز می شد. "چیه... چیه؟" چشمانش را کمی باز کرد. "چه خبر..."

او زمزمه کرد: "مالی ام. همسر کوین. باید باهات صحبت کنم."

"منظورت... در مورد چی؟"

"درباره اردوگاه ماهیگیری. موضوع مهمیه."

او شروع به بالا کشیدن خود کرد، سپس دوباره داخل بالش افتاد.

"اگر مهم نبود مزاحمت نمی شدم. تا تو لباس می پوشی من بیرون می مونم. اوه، و لازم

نیست لری رو بیدار کنی."

"واقعا مجبوریم حرف بزنیم؟"

"متأسفانه آره. مگر اینکه بخوای یک اشتباه وحشتناک مرتکب بشی." او با عجله از

اتاق بیرون رفت، به امید اینکه ادی بلند شود.

چند دقیقه بعد ادی در خواب و بیداری از در ورودی بیرون آمد. مالی انگشتانش را

روی لبش گذاشت و اشاره کرد که دنبالش کند. چراغ قوه اش را روی زمین انداخت،

از میان محوطه وسط عبور کرد، سپس به سمت زنبق دشت رفت. با این حال، قبل از

رسیدن به آنجا، به سمت جنگل چرخید و به سمت دریاچه راه افتاد.

باد بلند شده بود. مالی احساس کرد که طوفانی در راه است و امیدوار بود تا زمانی که

کارش تمام نشده طوفان نیاید. هیبت درشت و خشن ادی در کنارش ظاهر شد.

"چه خبره؟"

"چیزی هست که باید ببینی."

"نمی تونم صبح ببینمش؟"

"خیلی دیر می شه."

"لغت. کو از این موضوع خبر داره؟"

"کو نمی خواد بدونه."

راه رفتن را متوقف کرد. "منظورت از این حرف چیه؟"

چراغ قوه اش را روی زمین نگه داشت. "منظورم اینه که اون عمدا شما رو فریب نداده. فقط بعضی چیزها رو نادیده گرفته."

"من رو فریب داده؟ داری چی می گی؟"

"می دونم که فکر می کردی من امروز سر ناهار دارم احمق بازی در میارم، اما امیدوار بودم که به حرفم گوش بدی. تا به اینجا نرسیم." او دوباره شروع به راه رفتن کرد.

"به کجا نرسیم؟ بهتره به من بگی اینجا چه خبره خانم."

"در عوض بهت نشون میدم."

ادی چند بار دیگر سکندری خورد تا اینکه بالاخره به آب رسیدند. درختان در باد شلاق خوردند و مالی خودش را در آغوش گرفت. "از اینکه من باید این رو بهت نشون بدم متنفرم، اما دریاچه یک مشکلی داره."

"چه نوع مشکلی؟"

او به آرامی پرتو چراغ قوه را در امتداد لبه آب، درست جایی که آب به ساحل می‌رسید، گرفت تا آنچه را که دنبالش بود پیدا کرد.

ماهی‌های مرده در آب شناور بودند.

"این دیگه چه کوفتیه؟"

قبل از برگرداندن پرتو روی زمین، نور را روی شکم نقره‌ای ماهی پخش کرد. "ادی، خیلی متاسفم. می‌دونم روی اردوگاه ماهیگیری حساب باز کرده بودی، اما ماهی‌های این دریاچه در حال مرگ هستند."

"در حال مرگ؟"

"یک فاجعه زیست محیطی در حال وقوعه. سموم از یک زباله دونی شیمیایی مخفی زیرزمینی به داخل آب نشت می‌کنند. درست کردنش میلیون‌ها دلار هزینه داره، و شهر پول ندارد. از اونجایی که اقتصاد محلی به گردشگرها بستگی داره روش سرپوش گذاشتن و هیچ کس علناً اعتراف نمی‌کنه مشکلی وجود داره."

"عجب کوفتیه." چراغ قوه را گرفت و دوباره روی ماهی‌های شناور گرفت. سپس آن را برگرداند. "باورم نمیشه که کو با من اینکارو کنه!"

این آشکارترین حفره در برنامه مالی بود و او سعی کرد با دراماتیک بازی بر آن غلبه کند. "اون توی مرحله انکاره، ادی. یک انکار خیلی خیلی بزرگ. اینجا خونه دوران کودکیش بوده، آخرین پیوندش با والدینش، و به سادگی نمی‌تونه با این واقعیت که

دریاچه در حال مرگه رو به رو بشه، بنابراین خودش رو متقاعد کرده که این اتفاق نمی‌افته."

"چطور ماهی مرده لعنتی رو توضیح می‌ده!"

یک سوال بسیار خوب، و مالی بهترین تلاشش را کرد. "اون از آب دور می‌مونه. خیلی ناراحت کننده است. انکارش انقدر عمیقه که..." بازوی او را گرفت و کاملاً در نقشش فرو رفت. "اوه، ادی، می‌دونم عادلانه نیست که ازت بخوام این کار رو بکنی، اما فکر می‌کنی بتونی...؟ میشه فقط بهش بگی که نظرت رو تغییر دادی و این موضوع رو به روش نیاری؟ قسم می‌خورم که عمداً قصد فریبت رو نداشته و اگر دوستیتون به هم بخوره کوین نابود میشه."

"آره، خب، به نظر من هم دوستیمون رو نابود کرده."

"اون حالش خوب نیست، ادی. این یک مشکل روانیه. به محض اینکه به شیکاگو برگشتیم، می‌برمش پیش مشاور."

ادی یک احمق کامل نبود و از مالی در مورد زباله دانی زیرزمینی پرسید. مالی تا جایی که می‌توانست داستان خود را گسترش داد و بلف زد. وقتی حرفش تمام شد، ناخن‌هایش را در کف دستش فرو برد و منتظر ماند.

ادی در نهایت گفت: "در مورد همه اینها مطمئن؟"

"کاش نبودم."

پاهایش را تکان داد و آهی کشید. "منمون، مگی. حق با توئه."

به آرامی نفسی را که حبس کرده بود رها کرد. "تو هم ادی. تو هم همینطور."

طوفان درست بعد از اینکه مالی در رختخواب فرو رفت، آمد، اما او آنقدر خسته بود که به سختی آن را شنید. صبح روز بعد بود که صدای ضربات متوالی در پله‌های جلویی او را بیدار کرد و به زور چشمانش را باز کرد. پلک زد و به ساعتش نگاه کرد. از نه گذشته بود! فراموش کرده بود زنگ ساعت خود را تنظیم کند و کسی او را بیدار نکرده بود. چه کسی صبحانه را درست کرده بود؟

"مالی!"

اوه / اوه...

روو به داخل اتاق رفت و بعد کوبین شبیه یک ابر طوفانی زیبا ظاهر شد. چقدر هم که امیدش برای اینکه خلأهای موجود در برنامه‌اش دنبالش نیایند به نتیجه رسید. حتما ادی با کوبین حرف زده، و حالا قرار بود جهنم به پا شود.

روی تخت نشست. شاید بتواند حواس کوبین را پرت کند. "فقط بذار مسواک بزنم و بعد می‌برمت تا خود بهشت."

"مالی... "صدایش لحن هشدار گونه آرامی داشت. مالی باید با عواقب کارش رو به رو میشد.

"باید جیش کنم!" از جایش پرید، از کنار کوین به سمت سرویس بهداشتی پرواز کرد و در آن را بست.

کوین دستگیره در را بالا پایین کرد. "بیا اینجا!"

"یک دقیقه دیگه. چیزی می خواستی؟"

"آره، یک چیزی می خوام. یک توضیح می خوام!"

"اوه؟" چشمانش را روی هم فشار داد و منتظر بدترین اتفاق ماند.

"می خوام توضیح بدی که چرا یک ماهی تونا^{۴۵} کوفتی دتویدریاچه من وجود داره!"

ماهی که از آن تن ماهی درست می کنند⁴⁵

فصل بیست و سوم

«وقتی پسرها گوش نمی‌دن» برای شیک

درسته. پسرا مثل دخترا فکر نمی‌کنن و این می‌تونه منجر به مشکل بشه.

اوه، پسر... مالی تا جایی که می‌توانست وقت تلف کرد. دندان‌هایش را مسواک زد، آب به صورتش پاشید، تاپش را صاف کرد و بند کشی روی شلوار پیژامه‌اش را دوباره گره زد. نیمی از او انتظار داشت که کوین به دنبالش داخل شود، اما ظاهراً کوین نیازی نمی‌دید، زیرا پنجره بسته بود و تنها راه خروج از بیرون بود.

امکان دوش گرفتن نبود. علاوه بر این، خیلی وقت بود که زمان رو به رو شدن با عواقب کارش رسیده بود. او لبه در را باز کرد و کوین را دید که به دیوار مقابل تکیه داده بود، آماده برای حمله. "اوه... چی می‌گفتی؟"

کلمات را با دندان حک کرد. "می‌شه توضیح بدی که چرا، وقتی امروز صبح بعد از صبحانه به سمت ساحل رفتم، یک ماهی تونا مرده شناور توی دریاچه پیدا کردم؟"

"تغییر در الگوهای مهاجرت ماهی‌ها؟"

بازویش را گرفت و به سمت اتاق جلویی کشید. یک نشانه بد دیگر. حداقل در اتاق خواب مالی شانس مبارزه را داشت.

"من به طور جدی شک دارم که الگوهای مهاجرت به اندازه‌ای تغییر کنه که ماهی آب شور به دریاچه آب شیرین ختم بشه!" او را روی کاناپه نشاند.

مالی باید دیشب به دریاچه برمی‌گشت و ماهی‌ها را از دریاچه بیرون می‌آورد، اما فکر می‌کرد تا زمانی که غرق شوند همان‌جا می‌ماندند. اگر به خاطر طوفان نبود آن‌ها احتمالاً زیر آب می‌رفتند.

باشه، طفره رفتن کافی بود. وقت آن است که خشم عادلانه‌ای داشته باشیم. "واقعا، کوین، فقط به این دلیل که من از تو باهوش‌ترم به این معنی نیست که متخصص ماهی هام."

احتمالاً بهترین استراتژی مالی نبود، زیرا کلمات کوین پرازنیش بود. "به چشم‌ام نگاه کن و بگو که هیچی در مورد اینکه چطور یک ماهی تونا سر از دریاچه دراورده نمی‌دونی."

"خب..."

"یا اینکه نمی‌دونی چرا ادی دیلارد امروز صبح پیشم اومد و گفت قرار نیست اردوگاه رو بخره؟"

"واقعاً؟"

"و فکر می کنی قبل از اینکه بره به من چی گفت؟"

"فقط یک حدس: «داشمی به مولا»؟"

ابروهایش بالا رفت و صدایش مثل صدای پای یک قاتل نرم شد.

"نه، مالی، این رو نگفت. چیزی که گفت این بود: «تو به کمک نیاز داری مرد!»"

چهره مالی در هم رفت.

"حالا فکر می کنی منظورش چی بوده؟"

"گفتی چی گفت؟"

"دقیقا چی بهش گفتی؟"

او دوباره به تکنیک بچه های کالو برگشت. "چرا فکر می کنی من بهش چیزی گفتم؟ اینجا افراد زیادی هستند که می تونستم چیزی بهش گفته باشن - تروی، امی، شارلوت لانگ. این عادلانه نیست، کوین. هر بار اینجا اتفاقی میوفته تو من رو سرزنش می کنی."

"و به نظرت چرا اینطوره؟"

"من هیچ نظری ندارم."

کوین خم شد، هر دو دستش را روی زانوهای مالی گرفت و صورتش را به صورت مالی نزدیک کرد. "تمام روز رو وقت دارم."

"آره، اما، من ندارم." مالی لب هایش را لیسید و لاله گوش کوین را بررسی کرد، بی نقص درست مثل بقیه او، به جز یک رد دندان قرمز کوچک که کاملاً مطمئن بود که خودش آنجا گذاشته. "چه کسی امروز صبحونه درست کرد؟"

"من کردم." آهسته صحبت کرد، اما فشار روی زانوهایش کم نشد. او قطعاً مالی را رها نمی کرد. "بعدش امی اومد و بهم کمک کرد. وقت تلف کردنت تموم شد؟"

"نه... آره... نمی دونم!" سعی کرد پاهایش را حرکت دهد، اما تکان نخوردند. "من نمی خواستم اردوگاه رو بفروشی، همین."

"چیزی بهم بگو که ندونم."

"ادی دیلارد یک احمقه."

"این رو هم می دونم." ایستاد، اما عقب نشینی نکرد. "دیگه چی؟"

مالی سعی کرد بایستد تا برگ برنده رو به دست بیاورد، اما بدن کوین او را محاصره کرده بود. آنقدر او را آشفته کرد که می خواست فریاد بزند. "اگر می دونی، پس چطور تونستی این کار رو بکنی؟ چطور تونستی اونجا بایستی و اجازه بدی در مورد رنگ آمیزی کلبه ها به رنگ قهوه ای صحبت کنه؟ در مورد تخریب / این کلبه - کلبه ای که الان توش ایستادی! - و بعدش تبدیل مسافر خونه به یک طعمه فروشی؟"

"اون فقط در صورتی می تنست این کارها رو بکنه که من اردوگاه را بهش بفروشم."

"اگه تو... "روی پاهایش پرید. "وای خدایا کوین، منظورت چیه؟"

"اول می خوام در مورد ماهی تونا بشنوم."

آب دهانش را قورت داد. لحظه ای که مالی نقشه خود را تصور می کرد، می دانست که باید حقیقت را به کوین بگوید. او فقط امیدوار بود که به این زودی اتفاق نیفتد. "خیلی خب." چند قدم عقب رفت. "دیروز مقداری ماهی از بازار خریدم و آخر شب انداختمشون توی دریاچه و بعدش ادی را از خواب بیدار کردم و انور رو برای دیدنشون بردم."

یک مکث. "و دقیقاً بهش چی گفتی؟"

با آرنج او تماس چشمی برقرار کرد و تا جایی که می توانست سریع صحبت کرد. "اینکه زباله های شیمیایی زیرزمینی به دریاچه نشت می کنه و همه ماهی ها را می کشه."

"یک زباله دونی شیمیایی زیرزمینی؟"

"اوهوم."

"زباله دونی شیمیایی زیرزمینی!"

او یک قدم سریع دیگر به عقب برداشت. "میشه در مورد دچیز دیگه ای حرف بزنیم؟"

اوه، یا مسیح، این حرف باعث شد که چشمانش با چهارده سایه متفاوت از جنون بدرخشد. "ادی اتفاقاً متوجه نشد که بعضی از اون ماهی ها نباید توی دریاچه آب شیرین باشن؟"

"هوا تاریک بود و من نگذاشتم خوب نگاه کنه." یک قدم سریع دیگر به عقب.

کوین با یک قدم سریع به جلو مقابله کرد. "و اینکه من دارم تلاش می کنم یک اردوگاه ماهی گیری توی یک دریاچه آلوده رو بهش بفروشم رو چطور بهش توضیح دادی؟"

اعصابش خرد شد. "اینجوری به من نگاه نکن!"

"مثل اینکه ممکنه دستامو دور گردنت بندازم و فشار بدم؟"

"جز اینکه نمی تونی، چون من خواهر رئیست هستم."

"این فقط به این معنیه که باید چیزی پیدا کنم که اثری به جا نذاره."

"سکس! زوج هایی هستند که وقتی واقعا عصبانی می شوند با رابطه جنسی مشکل رو حل میکنن."

"و تو چطور این رو می دونی؟ مهم نیست، حرفت رو قبول می کنم." جلو آمد و جلوی تاپش را به دام انداخت.

"اوه... کو..." مالی لب هایش را لیسید و به آن چشم های سبز درخشان خیره شد.

کوین دستش را روی باسن او کشید. "به طور جدی پیشنهاد می کنم من رو اینطور صدا نکنی و به طور جدی بهت پیشنهاد می کنم که مقاومت نکنی، چون من واقعاً واقعاً باید یک کار فیزیکی باهات بکنم." او خودش را به سمت مالی هل داد. "و هر چیز دیگه ای که بهش فکر می کنم من رو به زندان می اندازه."

"با...باشه، منصفانه است." به محض اینکه برهنه می‌شد، به او می‌گفت چه چیز دیگری به ادی گفته بود.

اما سپس دهان کوین دهان مالی را له کرد و او به کلی از فکر کردن دست کشید. کوین حوصله در آوردن لباس هایش را نداشت، اما مالی را لخت کرد سپس در اتاق خواب را محکم کوبید و قفل کرد برای اینکه شاید یکی از کالبو کوچولوها قصد کند برای دیدن خاله م بیاید.

"روی تخت. همین الان."

آه بله. با نهایت سرعتی که می‌توانست به آنجا برسد.

"پاهات رو باز کن."

بله قربان.

"بازتر."

چند سانت بازتر کرد.

"مجبورم نکن دوباره ازت بپرسم."

صدای زیش را شنید. غرش خشن. "چطور می‌خوایش؟"

"آه خفه شو." دستش را دراز کرد و آغوشش را باز کرد. "خفه شو و بیا اینجا."

چند ثانیه بعد احساس کرد وزن کوین رویش نشسته است. او هنوز عصبانی بود، مالی می دانست، اما این مانع این نشد که کوین مالی را در همه جاهایی که دوست داشت لمس نکند.

صدایش آهسته و خشدار بود و نفسش دسته ای از موها را نزدیک گوش مالی تکان داد. "تو منو دیوونه می کنی، اینو می دونی، نه؟"

گونه اش را به فک سفتش فشار داد. "می دونم متاسفم."

صدایش نرم تر و تنگ تر شد. "نمی شه... نمی تونیم اینجور ادامه..."

لبش را گاز گرفت و او را محکم گرفت. "خودم هم می دونم."

شاید کوین نفهمید که این آخرین بار است، اما مالی متوجه شد. کوین به اعماق درون او راند، درست همان طور که می دانست مالی دوست دارد. بدن مالی قوس خورد. مالی ریتم خود را پیدا کرد و همه چیز را به کوین داد. فقط یه بار دیگر. فقط برای آخرین بار.

معمولاً وقتی تمام می شد، کوین مالی را روی سینه خود می کشید و آنها در آغوش هم می ماندند و حرف می زدند. چه کسی با شکوه تر بوده است، او یا مالی؟ چه کسی بیشتر سر و صدا کرده است؟ چرا گلر برتر از اسپورت / یلیاستریتد بود؟ اما امروز صبح این کار را نکردند. در عوض، کوین پشتش را به مالی کرد و مالی برای تمیز کردن و لباس پوشیدن به سرویس بهداشتی رفت.

هوا هنوز از طوفان مرطوب بود، بنابراین یک ژاکت روی شلوارک و تاپش کشید. کوین روی ایوان توریدار منتظر بود، روو کنار پایش بود. در حالی که به جنگل خیره بود بخار از فنجان قهوه اش بلند می شد. مالی عمیق تر در گرمای ژاکتش جمع شد. "آماده ای که بقیه اش رو بشنوی؟"

"فکر می کنم بهتره باشم."

خودش را وادار کرد به کوین نگاه کند. "به ادی گفتم با وجود اینکه اینجا رو می فروشی، اما هنوز از نظر عاطفی بهش وابسته ای و نمی تونی تحمل کنی اتفاقی برای دریاچه بیوفته. به همین دلیل آلوده بودنش رو انکار می کردی. گفتم تو عمداً فرییش ندادی؛ از کنترلت خارج بود."

"و باورش شد؟"

"اون یه اوسکول به تمام معناست، و من کاملاً قانع کننده بودم." به سرعت ادامه داد. "بعد گفتم مشکل روحی داری - واقعاً از این بابت متاسفم - و من قول دادم که ببرم پیش مشاور."

"مشکل روحی؟"

"این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید."

"چرا پات رو از این قضیه نمی کشی بیرون؟" لیوانش را روی میز کوبید و قهوه به بیرون پاشید.

"نمی‌تونستم کنار بمونم."

"چرا نه؟ چه کسی بهت اجازه داد تا زندگی من رو اداره کنی؟"

"هیچ کس. اما..."

خشم کوین به این سادگی خود را نشان نمی‌داد، اما حالا فیوز پرانده بود. "این وسواسست به/ اینجا به خاطر چیه؟"

"موضوع من نیستم، کوین، این تویی! تو والدینت رو از دست داده ای و مصممی که لیلی رو دور از خودت نگه داری. هیچ برادر و خواهری ندارید-هیچ فامیلی نداری. در ارتباط موندن با میراث مهمه، و این اردو گاه تنها چیزیه که داری!"

"من به میراثم اهمیت نمی‌دم! و باور کنی یا نه، من خیلی بیشتر از این اردو گاه دارم!"

"چیزی که من سعی می‌کنم بگم اینه که..."

"من میلیون‌ها دلار دارم که انقدر احمق نبودم که ببخشم، بیا با این شروع کنیم! من ماشین‌ها، خونه لوکس، سهامی دارم که واسه مدت طولانی لبخند روی لبم نگه می‌داره و حدس بزن چه چیز دیگه‌ای دارم؟ من شغلی دارم که اجازه نمی‌دم لشکری از خیرخواه‌های خودخواه ازم بدزدنش."

دستانش را به هم گره کرد. "منظورت چیه؟"

"یک چیزی رو برام توضیح بده. توضیح بده که این که کل وقت رو به جای رسیدگی به کار خودت صرف فضولی توی کارهای من می کنی رو چطور توجیه می کنی؟"

"من به کار خودم هم رسیدگی می کنم."

"کی؟ دو هفته است داری در مورد این اردوگاه نقشه می کشی به جای اینکه انرژی خود رو در جایی که بهش تعلق داره خرج کنی. تو شغلی داری که داره نابود میشه. کی می خوای برای خرگوش مبارزه کنی به جای اینکه دراز بکشی و نقش مرده ها رو بازی کنی؟"

"من این کار رو نکرده ام! نمی دونی در مورد چی حرف می زنی."

"میدونی چی فکر می کنم؟ فکر می کنم وسواس تو نسبت به زندگی من و این اردوگاه فقط راهی برای پرت کردن حواس خودت از کاریه که باید با زندگی خودت انجام بدی."

او چگونه توانست گفتگو را تغییر دهد؟ "تو هیچی نمی فهمی. دفنی زمین می خوره اولین کتاب یک قرارداد جدید. اون ها هیچ چیز جدیدی رو ازم قبول نمی کنن تا زمانی که اصلاحش کنم."

"جراتش رو نداری."

"این درست نیست! من تمام تلاشم رو کردم تا سردییرم رو متقاعد کنم که اشتباه کرده. اما برد کیج قبول نمی کنه."

"هانا به من درباره دفنی زمین می خوره گفت. اون گفت این بهترین کتابته. حیف که اون تنها بچه ای می شه که می تونه اون رو بخونه." او با دست به دفترچه یادداشتی که مالی روی مبل گذاشته بود اشاره کرد. "بعدش هم یک نمونه جدید که روش کار می کنی. دفنی به اردوگاه تابستونی می ره."

"از کجا می دونی..."

"تو تنها کلک اینجا نیستی. من پیش نویست رو خوندم. غیر از برخی بی انصافی های آشکارا در مورد گورکنه، به نظر میاد یک کتاب خفن دیگه نوشتی. اما هیچ کس نمی تونه اون رو منتشر کنه مگر اینکه از دستورات پیروی کنید. و آیا این کار ر و انجام می دی؟ نه. در عوض، به خودت اجازه می دی در یک ناکجا آباد زندگی کنی، جایی که هیچ کدام از مشکلات تو واقعی نیست، فقط مشکلات من هست."

"تو نمی فهمی!"

"حق با توه. من هرگز ترسوها رو درک نکردم."

"این عادلانه نیست! من نمی تونم برنده بشم. اگر اصلاحات رو انجام بدم، خودم رو باختم و از خودم متنفر می شم. اگر انجام ندم، کتاب های دفنی ناپدید می شن. ناشر هرگز نسخه های قدیمی رو تجدید چاپ نمی کنه و مطمئناً هیچ جدید رو منتشر نخواهد کرد. مهم نیست که چه کاری انجام بدم، من باختم و باخت یک گزینه نیست."

"باخت به اندازه ی اصلاً نجنگیدن بد نیست."

"چرا هست. زنان خانواده من نمی‌بازن."

برای مدت طولانی به او خیره شد. "تا جایی که می‌دونم فقط یک زن توی خانواده تو وجود داره."

"و بین چیکار کرده!" آشفته‌گی او را مجبور به حرکت کرد. "فیبی به استارز چسبید زمانی که همه دنیا دست کم گرفته بودش. با تمام دشمنانش مبارزه کرد."

"با یکی از اونها ازدواج کرد."

"... و دشمنانش رو توی بازی خودشون شکست داد. اون مردها فکر می‌کردن فیبی یک بیمبوه و دست کم گرفتنش. اون هیچوقت قرار نبود با استارز بمونه، اما اینطور نشد."

"همه در دنیای فوتبال اون رو به خاطر این تحسین می‌کنند. جالا این چه ربطی به تو داره؟"

مالی برگشت. کوین از قبل می‌دانست و قرار نبود مالی را مجبور به گفتن آن کند.

"یالا مالی. می‌خوام از زبون خودت بشنوم تا بتونم یک گریه بزرگ داشته باشم."

"برو به جهنم!"

"باشه، من جات می‌گم. تو برای کتاب‌های خودت نمی‌جنگی چون ممکنه شکست بخوری، و انقدر با خواهرت رقابت داری که نمی‌تونی این ریسک رو بکنی."

"من با فیبی رقابت نمی‌کنم. من اون رو دوست دارم!"

"در این شک ندارم. اما خواهرت یکی از قدرتمندترین زنان در ورزش حرفه ایه، و تو یک بازنده ای."

"من نیستم!"

"پس مثل یک بازنده رفتار نکن."

"تو نمی فهمی."

"من شروع به درک چیزهای زیادی کردم." دستش را پشت یکی از صندلی های چوبی گذاشت. "در واقع، فکر می کنم بالاخره متوجه شدم."

"چی رو متوجه شدی؟ مهم نیست، من نمی خوام بدونم." مالی به سمت آشپزخانه رفت، اما قبل از اینکه به آنجا برسد کوین جلوییش ایستاد.

"اون اتفاق زنگ هشدار آتیش. دن درباره اینکه چه بچه ساکت و جدی بودی صحبت می کنه. نمرات خوبی که گرفتی، تمام جوایزی که گرفتی. تو تمام زندگی سعی کردی بی نقص باشی، اینطور نیست؟ رسیدن به بالای فهرست افتخار، جمع آوری مدال های رفتار خوب اونم وقتی سایر بچه ها کارت های بیسبال را جمع می کردن. اما بعد اتفاقی می افته. از ناکجا آباد فشار بهت میاد و از کوره در میری. زنگ هشدار آتیش رو می زنی، پولت رو اهدا میکنی، با یک آدم کاملاً غریبه میپری توی رختخواب!" سرش را تکان داد: "باورم نمی شه فوراً متوجه نشدم. من نمی توانم باور کنم هیچ کس دیگه ای نفهمید."

"چی رو؟"

"اینکه تو واقعا کی هستی."

"حتما تو می دونی."

"این همه کمال. این در طبیعت تو نیست."

"چی میگی تو؟"

"من در مورد کسی صحبت می کنم که اگر در یک خانواده عادی بزرگ می شدی، از آب در میومدی."

مالی نمی دانست کوین چه می خواهد بگوید، اما می دانست که کوین حرف خودش را باور دارد و مالی ناگهان می خواست فرار کند.

کوین سد راهش شد. "واقعا نمی بینی؟ طبیعت تو این بود که دلچک کلاس باشی، دختری که از مدرسه جیم می زنه تا بتونه با دوست پسرش مواد بزنه و روی صندلی عقب ماشینش عشق بازی کنه."

"چی؟"

"دختری که به احتمال زیاد کالج رو رها می کنه و برای رژه رفتن با بیکینی به وگاس فرار می کنه."

"بیکینی! این..."

"تو دختر برت سامرویل نیستی." صدای خنده غم انگیزی بیرون داد. "لنت! تو دختر مادرت هستی. و همه نابینا بودن که ندیدنش."

مالی روی تاب افتاد. این احمقانه بود. پیچ و خم های ذهنی از کسی که زمان زیادی را در دستگاه ام آر آی سپری کرده است. کوین در تلاش بود همه چیزهایی را که مالی درمورد خودش فهمیده است، بردارد و آن ها را سر و ته کند. "تو نمی فهمی داری چی..."

همینطوری هوایش تمام شد.

"داری چی..." سعی کرد بقیه را بگوید، اما نتوانست چون در عمق وجودش بالاخره چیزی در جای خود قرار گرفت.

دلشک کلاس... دختری که به احتمال زیاد از مدرسه جیم می زند...

"تنها به خاطر رقابت با فیبی نیست که از ریسک کردن می ترسی. تو از ریسک کردن می ترسید چون هنوز با این توهم زندگی می کنی که باید بی نقص باشی. و مالی، در این مورد به من اعتماد کن، بی نقص بودن در طبیعت تو نیست."

مالی باید فکر می کرد، اما زیر آن چشمان سبز مراقب نمی توانست این کار را انجام دهد.

"من این...، من حتی این شخصی رو که در موردش صحبت می کنی، نمی شناسم."

"چند ثانیه بهش فرصت بده، و شرط می بندم که می شناسیش."

بیش از حد تحملش بود. کوین کله خراب بود، نه او. "تو فقط سعی می کنی حواس من رو از اشاره به همه چیزهایی که در مورد تو ریده پرت کنی."

"هیچ چیز ریدمانی در مورد من وجود نداره. یا حداقل تا زمانی که من با تو آشنا نشدم وجود نداشت."

"که اینطور؟" به خودش گفت ساکت شو، الان وقتش نیست، اما هرچیزی که به آن فکر می کرد و سعی می کرد نگوید بیرون ریخته شد. "در مورد این واقعیت که از ایجاد هر نوع ارتباط عاطفی می ترسی چی؟"

"اگر این در مورد لیلیه..."

"اوه، نه. این خیلی آسونه. حتی کسی که به کندذهنی تو هم باید این رو بفهمه. چرا ما به چیز پیچیده تر نگاه نکنیم؟"

"چرا نکنیم؟"

"کمی عجیب نیست که تو سی و سه سالته، پولداری، در حد متوسط باهوشی، شبیه یک خدای یونانی هستی و قطعاً دگر جنسگرا هستی. ولی مشکل این تصویر چیه؟ اوه، آره، یادم اومد... تو هیچ وقت حتی یک رابطه طولانی مدت با یک زن نداشتی."

"اوه، محض... پشت میز نشست."

"واقعا چه خبره؟"

"از کجا به حرفت مطمئنی؟"

"شایعه‌های تیم، روزنامه‌ها، اون مقاله درباره ما در مجله مردم. اگر هم یک رابطه طولانی مدت داشتی، باید در دبیرستان بوده باشه. کلی زن توی زندگیت هست، اما هیچ کدومشون نمی‌تونن برای مدت طولانی پیشت بمونن."

"یکی ازشون هست که خیلی طولانی پیشم بوده!"

"و بین چه نوع زنایی رو انتخاب می‌کنی." او دست هایش را روی میز پخش کرد. "آیا زن‌های باهوشی رو انتخاب می‌کنی که ممکنه شانس جلب علاقه تو رو داشته باشند؟ یا زنان محترمی که حداقل تعداد کمی از — و حتی به این فکر نکن که با من در این مورد بحث کنی — سطح پایین‌ترین ارزش‌های محافظه‌کارانه ات رو داشته باشن؟ خب، سوپرایز، سوپرایز. هیچ کدوم از موارد بالا."

"دوباره بحث زن‌های خارجی شروع شد، قسم می‌خورم که روشون وسواس داری." "خب، بیا این بحث رو کنار بذاریم و به زن‌های آمریکایی که بچه کشیش باهاشون قرار می‌ذاره نگاه کنیم. دخترهای اهل پارتی که آرایش زیادی دارن و لباس کافی ندارن. آب دهنش رو راه می‌ندازن و رنگ دانشگاه رو به چشم ندیدن."

"مبالغه می‌کنی."

"نمی‌بینی کوین؟ تو عمداً زنایی رو انتخاب می‌کنی که نتونی باهاشون رابطه واقعی برقرار کنی."

"که چی؟ من می‌خوام روی حرفه‌ام تمرکز کنم، نه اینکه تلاش کنم یک زن رو تا ابد خوشحال کنم. علاوه بر این، من فقط سی و سه سالمه. واسه سروسامون گرفتن آماده نیستم."

"چیزی که برای انجامش آماده نیستی اینه که بزرگ بشی."

"من؟"

"و بعد قضیه لیلی."

"دوباره شروع..."

"اون فوق‌العاده است. حتی با وجود اینکه تو تمام تلاشت رو کردی که ازش دور بمونی، اون پیش‌مونده و منتظره تا تو به خودت بیای. با لیلی تو همه چیز برای به دست آوردن دارید و چیزی برای از دست دادن ندارید، اما حتی یک گوشه کوچیک از زندگی رو بهش نمی‌دی. در عوض، مثل یک نوجوون متحجر رفتار می‌کنی. نمی‌بینی؟ تو هم مثل من و به روش خودت از بزرگ شدن می‌ترسی."

"تخیر نمی‌ترسم."

"درک زخم‌های من آسون تره. من مادر نداشتم و پدری بدسرپرست داشتم در حالی که تو دو پدر و مادر مهربون داشتی. اما اونها انقدر باهات فرق داشتند که تو هرگز باهاشون ارتباط برقرار نکردید، و هنوز هم در این مورد احساس گناه می‌کنی. اکثر

مردم می‌تونن باهاش کنار بیان و به زندگیشون ادامه بدن، اما بیشتر مردم به اندازه تو حساس نیستن."

از روی صندلی بلند شد. "این مزخرفه! من به اندازه اونها سرسخت هستم، خانم، و این رو فراموش نکن."

"آره، تو از بیرون سرسخت هستی، اما از درون آنقدر نرمی که له می‌شی، و مثل من از خراب کردن زندگیت می‌ترسی."

"تو هیچی نمی‌دونی!"

"من می‌دونم که استثنایک مرد پیدا میشه ازدواج با زن دیوونه ای که توی خواب بهش حمله کرده، احساس مسئولیت کنه، حتی اگر زنه با رئیسش فامیل باشه. دن و فیبی ممکنه یک تفنگ ساچمه‌ای رو به سمت نشونه رفته باشن، اما تنها کاری که باید انجام می‌دادی این بود که واقعیت رو بهشون بگی. نه تنها نمی‌خواهی این کار را بکنی، بلکه من رو مجبور کردی قسم بخورم که این کار رو نکنم." دستان سردش را به داخل سرآستین‌های ژاکت کشید. "بعدش هم که رفتارت وقتی سقط جنین داشتم."

"هرکسی بود..."

"نه، هیچکس این کار رو نمی‌کرد، اما می‌خوای این رو باور کنی چون از هر نوع احساسی که بین دو تیرک دروازه قرار نگیره می‌ترسی."

"این خیلی مسخره است!"

"خارج از زمین می‌دونی چیزی کمه، اما می‌ترسید که دنبالش بگردی به این دلیل که، به شیوه معمول عصبی و نابالغ خودت، معتقدی چیزی درونت اشتباهه. تو نتونستی با والدینت ارتباط برقرار کنی، پس چطور می‌تونی یک ارتباط پایدار با کس دیگه‌ای برقرار کنی؟ تمرکز روی پیروزی در بازی‌های فوتبال آسون‌تره."

"ارتباط پایدار؟ یک دقیقه صبر کن! واقعاً اینجا در مورد چه چیزی صحبت می‌کنیم؟"

"ما در مورد این واقعیت صحبت می‌کنیم که وقتش رسیده که بزرگ بشی و کمی ریسک واقعی رو بپذیری."

"فکر نمی‌کنم اینطور باشه. فکر می‌کنم یک منظور پنهانی در پشت این همه چرت و پرت وجود داره."

تا آن لحظه مالی اینطور فکر نمی‌کرد، اما کوبین گاهی اوقات چیزهایی را قبل از مالی می‌دید. حالا متوجه شد که حق با کوبین بود، اما خیلی دیر شده بود. مالی احساس بیماری کرد.

کوبین گفت: "فکر می‌کنم در مورد ارتباط پایدار بین ما صحبت می‌کنی."

"هه!"

"این چیزیه که تو می‌خوای، مالی؟ می‌خواهی این ازدواج واقعی بشه؟"

"با یک نوجوون دوازده ساله احساساتی؟ مردی که به سختی می‌تونه با خویشاوند خونیش متمدن باشه؟ من انقدرها خود ویرانگر نیستم."

"نیستی؟"

"چی می‌خوای بگم؟ که عاشقت شدم؟" مالی می‌خواست طعنه بزند، اما از حالت چهره رعد و برق زده کوین متوجه شد که او واقعیت را فهمیده.

پاهایش به لرزش افتاد. لبه تاب نشست و سعی کرد به یک راه خروج فکر کند، اما از نظر عاطفی بیش از حد ضربه خورده بود. و چه فایده ای داشت وقتی کوین به هر حال واقعیت را می‌فهمد؟ سرش را بلند کرد. "که چی؟ من وقتی دارم وارد یک کوچه بن بست می‌شم می‌فهمم، و انقدر احمق نیستم که روش حساب باز کنم."

او از شوک در چهره کوین متنفر بود.

"تو عاشق منی."

دهانش خشک شده بود. روو به قوزک پاهایش مالید و ناله کرد. مالی می‌خواست بگوید این فقط یک تغییر دیگر در کراشش بود، اما نتوانست. خودش را جمع و جور کرد. "حالا انگار چی شده. اگر فکر می‌کنی می‌خوام تو بغلت گریه کنم، چون تو عاشقم نیستی، اشتباه می‌کنی. من برای عشق کسی التماس نمی‌کنم."

"مالی..."

مالی از ترحمی که در صدای کوین می‌شنید متنفر بود. یک بار دیگر، به اندازه کافی باهوش یا به اندازه کافی زیبا یا خاص نبود که یک مرد بتواند عاشقش شود.

بس کن!

خشم وحشتناکی او را پر کرد و این بار متوجه کوین نبود. او از ناامنی های خودش حالش به هم می خورد. کوین را متهم کرده بود که باید بزرگ شود، اما کوین تنها کسی نبود که باید بزرگ می شد. هیچ مشکلی در او وجود نداشت و او نمی توانست طوری به زندگی ادامه دهد که انگار مشکلات زیادی درونش وجود دارد. اگر کوین او را دوست نداشت، این به ضرر خودش بود. از روی تاب بلند شد. "من امروز با فیبی و دن برمی گردم. من و قلب شکسته من در حال بازگشت به شیکاگو هستیم، و می دونی چیه؟ هر دومون از این قضیه جون سالم به در می بریم."

"مالی، تو نمی تونی..."

"همین الان بس کن، قبل از اینکه وجدانت به صدا در بیاد. تو مسئول احساسات من نیستی، باشه؟ این تقصیر تو نیست و نیازی به درست کردنش نیست. این فقط یکی از اون چیزهاییه که اتفاق میوفته."

"اما... متاسفم. من..."

"خفه شو." او این را به آرامی گفت زیرا نمی خواست با عصبانیت آنجا را ترک کند. مالی متوجه شد که به سمت کوین حرکت می کند، دستش را روی گونه او گذاشت. حس پوستش را دوست داشت، با وجود ضعف های بیش از حد انسانی اش، عاشق کوین بود. "تو یک مرد خوبی، چارلی براون^{۴۶}، و من برات بهترین ها رو آرزو می کنم."

شخصیت اصلی کمیک بادام زمینی ها⁴⁶

"مالی، من ..."

"هی، التماس نمی کنی بمونم، باشه؟" لبخندی زد و کنار رفت.

"همه چیزهای خوب به پایان می رسن." راه خود را به سمت در طی کرد. "یالا روو. بریم فیبی رو پیدا کنیم."

فروتنی

فصل بیست و چهارم

اینجا دنیایی است که خرگوش، خرگوش را می بلعد.

ویراستار ناشناس کتاب کودکان

فقط حضور بچه ها سفر برگشت به شیکاگو را قابل تحمل کرد. برای مالی همیشه سخت بود که احساساتش را از خواهرش پنهان کند، اما این بار او مجبور بود. او نمی توانست رابطه فیبی و دن با کوین را بیشتر از این خدشه دار کند.

آپارتمانش به دلیل بسته بودن نزدیک به سه هفته تار عنکبوت بسته بود و حتی گرد و خاکی تر از زمانی بود که رفته بود. دستانش برای شروع تمیزکاری و برق انداختن به خارش افتاده بود، اما کارهای نظافتی باید تا فردا صبر می کرد. بارو در حالی که جلوتر می دوید، چمدان هایش را به اتاق خواب برد، سپس از پله ها پایین آمد و به سمت میزش رفت و جعبه پلاستیکی سیاهی که پرونده هایش را داشت برداشت.

چهار زانو روی زمین نشست، آخرین قراردادش را با بردکیج بیرون آورد و صفحات را ورق زد.

درست همانطور که فکر می کرد.

مالی به پنجره‌هایی که تا سقف کشیده شده بود خیره شد و دیوارهای آجری ملایم و آشپزخانه دنج را نگاه کرد، بازی نور را روی کف چوبی سخت تماشا کرد. خانه.

دو هفته تیره‌بختانه بعد مالی از آسانسور وارد طبقه نهم ساختمان اداری خیابان میشیگان که دفاتر بردکیج پرس را در خود جای داده بود شد. مالی ژاکت کش باف پشمی را دور کمر قرمز و سفید پیرهن شطرنجی کتانش سفت کرد و از راهرو به سمت دفتر هلن کندی شات رفت. مالی همه پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود و فقط امیدوار بود کانسیلری که زیر چشمانش زده بود گود افتادگی‌ها را پنهان کند.

هلن از پشت میزی که مملو از پیش‌نویس، صفحات چاپ شده و جلد کتاب بود، به استقبال مالی برخاست. با وجود اینکه هوا سرد بود، لباس سیاه مرسوم سردبیری اش را پوشیده بود. موهای خاکستری کوتاهش به طور مرتب روی سرش افتاده بود و اگرچه هیچ آرایشی نداشت، ناخن‌هایش با لاک زرشکی براق می درخشید. "مالی، دیدن دوباره‌ات فوق العاده است. خیلی خوشحالم که بالاخره زنگ زدی. من تقریباً تسلیم شده بودم و فکر نمی کردم دیگه بتونم پیدات کنم."

مالی مؤدبانه پاسخ داد: "خوشحالم که می بینمت." چون مهم نبود کوین در موردش چه می گفت او طبیعتاً فرد با ادبی بود.

نواری از رودخانه شیکاگو از پنجره دفتر قابل مشاهده بود، اما نمایش رنگارنگ کتاب‌های کودکان در قفسه‌ها توجه مالی را به خود جلب کرد. همانطور که هلن در مورد مدیر بازاریابی جدید گپ می‌زد، مالی ردیف درخشان پنج کتاب اول دفنی را دید. دانستن اینکه دفنی زمین می‌خوره هرگز به آن‌ها ملحق نمی‌شد، باید احساس خنجری در قلب می‌داد، اما این بخش از او در حال حاضر بیش از حد بی‌حس بود و نمی‌توانست چیز دیگری احساس کند.

هلن گفت: "خیلی خوشحالم که بالاخره این جلسه رو برگزار می‌کنیم. باید در مورد چیزهای زیادی حرف بزنیم."

"نه خیلی." مالی نمی‌توانست این را طولانی کند. کیفش را باز کرد، یک پاکت تجاری سفید بیرون کشید، و آن را روی میز قرار داد. "این یک چک بازپرداخته به وجه بردکیج برای نیمه اول پیش پرداختی که برای دفنی زمین می‌خوره بهم دادید." هلن مات و مبهوت نگاه کرد. "ما نمی‌خوایم پیش پرداخت رو برگردونی. ما می‌خوایم کتاب رو منتشر کنیم."

"متأسفانه نمی‌تونید. من اصلاحات رو انجام نمی‌دم."

"مالی، می‌دونم که از ما راضی نبودی، و وقتشه که این موضوع را حل کنیم. از همون اول ما فقط صلاح حرفه کاریت رو می‌خواستیم."

"من فقط بهترین چیز رو برای خوانندگانم می‌خوام."

"ما هم همینطور. لطفاً سعی کن بفهمی. نویسنده‌ها تمایل دارند فقط از یک بعد به یک پروژه نگاه کنن، اما یک ناشر باید به تصویر بزرگتر از جمله رابطه ما با مطبوعات و جامعه نگاه کنه. احساس می‌کردیم چاره‌ای نداریم."

"همه یک انتخاب دارند و من یک ساعت پیش انتخاب خودم رو انجام دادم."

"منظورت چیه؟"

"من خودم دفنی زمین می‌خوره رو منتشر کردم. نسخه اصلی."

"تو منتشرش کردی؟" ابروهای هلن بالا رفت. "چی میگی؟"

"توی اینترنت منتشرش کردم."

هلن از روی صندلی بلند شد. "نمی‌تونی این کار رو بکنی! ما قرارداد داریم!"

"اگر جزئیات قرارداد رو نگاه کنی، می‌بینی که من حق انتشار الکترونیکی همه کتاب‌هام رو دارم."

هلن مات و مبهوت نگاه کرد. مؤسسات انتشاراتی بزرگتر این حفره را در قراردادهایشان پر کرده بودند، اما برخی از انتشارات کوچکتر مانند بردکیج هنوز آن را حل نکرده بود. "باورم همیشه این کارو کردی."

"حالا هر بچه‌ای که بخواد دفنی زمین می‌خوره رو بخونه و نقاشی‌های اصلی رو ببینه می‌تونه این کار رو بکنه." مالی یک سخنرانی بزرگ برنامه ریزی کرده بود، همراه با ارجاع به متمم اول قانون اساسی، اما دیگر انرژی نداشت. چک را به جلو هل داد، از روی صندلی بلند شد و بیرون رفت.

"مالی، صبر کن!"

مالی آنچه را که نیاز داشت انجام داده بود و متوقف نشد. همانطور که به سمت ماشینش می‌رفت، سعی می‌کرد احساس پیروزی کند، اما عمده‌تاً احساس خستگی می‌کرد. یکی از دوستان دانشگاهی‌اش به او در راه اندازی وب سایت کمک کرد. علاوه بر متن و نقاشی دفنی زمین می‌خوره مالی صفحه‌ای را اضافه کرده بود که شامل فهرست برخی از کتاب‌های مختلفی بود که سازمان‌ها در طول سال‌ها سعی کرده‌اند آن‌ها را به خاطر محتوا یا تصاویرشان از دست کودکان دور نگه دارند. این لیست شامل شنل قرمزی، همه کتاب‌های هری پاتر، چروک در زمان از مادلین الانگل، هریت جاسوس، تام سایر، هاگلبری فین، و همچنین کتاب‌های جودی بلوم، موریس سنداک، برادران گریم، و خاطرات یک دختر جوان از آن فرانک بود. در پایان فهرست، مالی دفنی زمین می‌خوره را اضافه کرده بود. او آن فرانک نبود، اما از بودن در چنین جمع فوق العاده

ای احساس بهتری داشت. او فقط آرزو می کرد که می توانست به کوین زنگ بزند و به او بگوید که بالاخره برای خرگوش جنگیده است.

مالی چند توقف کرد تا وسایل را بردارد، سپس وارد مسیر لیک شور درایو شد و به سمت شمال به سمت اوانستون حرکت کرد. ترافیک کم بود و طولی نکشید که به آپارتمان قهوه‌ای رنگ قدیمی کپک زده ای که اکنون در آن زندگی می کرد، رسید. او از آپارتمان طبقه دومش با منظره زباله دان پشت یک رستوران تایلندی متنفر بود، اما این تنها جایی بود که پولش می رسید و برای یک سگ مناسب بود.

سعی کرد به آپارتمان قبلی کوچکش که غریبه ها همین الان هم ساکن آن شده بودند فکر نکند.

اوانستون تعداد زیادی آپارتمان زیرشیروانی دار در دسترس نداشت و ساختمان یک لیست انتظار از افرادی داشت که مشتاق خرید بودند، بنابراین می دانست که واحدش به سرعت به فروش می رسد. با این حال، آماده نبود که آن را در کمتر از بیست و چهار ساعت از دست بدهد. مالکان جدید در حالی که منتظر کاغذبازی های نهایی بودند به مالی پول پرداخت کرده بودند، بنابراین او مجبور بود برای یافتن یک خانه اجاره ای به تکاپو بیفتد، و الان اینجا بود در این ساختمان افتضاح. اما انقدر پول داشت تا پیش پرداخت انتشارات را برگرداند و صورت حساب هایش را تسویه کند.

مالی در خیابان دو بلوک آنطرفتر پارک کرد زیرا صاحب خانه اسلترین او هفتاد دلار در ماه برای پارکینگ متصل به ساختمان پول می گرفت. روو دم در به او سلام کرد، سپس روی کف فرسوده راه رفت و به طرف سینک شروع به پارس کردن کرد.

"دوباره نه."

آپارتمان آنقدر کوچک بود که او جایی برای کتاب هایش نداشت و روی جعبه های بسته بندی در مسیر خود به سمت سینک آشپزخانه خزید. با احتیاط در را باز کرد، به داخل نگاه کرد و لرزید. موش دیگری در تله گیر کرده بود. این سومی بود و فقط چند روز بود که اینجا زندگی کرده بود.

شاید بتواند در مورد این موضوع برای شیک مقاله ای بنویسد: «چرا مردهایی که از حیوانات کوچک متنفرند آنقدرها هم بد نیستند.»

او هر روز می نوشت. با این که داغون شده بود اما مثل شرایط بعد از سقط جنینش تسلیم نشده بود و دائم در تخت نبود. در عوض، با درد خود روبرو بود و تمام تلاش خود را می کرد تا در کنارش زندگی کند. اما قلبش هرگز آنقدر خالی نشده بود.

دلش برای کوین خیلی تنگ شده بود. هر شب در رختخواب دراز می کشید و به سقف خیره می شد و به یاد می آورد که بازوانش چه احساسی دور بدنش داشت. اما رابطه شان خیلی بیشتر از رابطه جنسی بود. کوین او را بهتر از خودش درک کرده بود، و در همه

طُرقی که وجود داشت نیمه گم شده مالی بود جز آن یک نوعی که مهم بود. متأسفانه او عاشق مالی نبود.

با آهی که از ته وجودش می‌آمد، کیفش را کنار گذاشت، دستکش‌های باغبانی را که همراه با تله خریده بود، پوشید و با احتیاط دستش را زیر سینک به سمت دستگیره روی قفس کوچک برد. حداقل خرگوشش آزاد و شاد در فضای مجازی جست و خیز می‌کرد. که نمی‌توانست آن را به این جوته تعمیم دهد.

هنگامی که موش ترسیده شروع به دست و پا زدن در قفس کرد، جیغی کشید. "لطفاً این کار رو نکن. فقط ساکت باش و قول می‌دم سه سوت تو پارک آزادت کنم." وقتی به یک مرد نیاز داشتی کجا بود؟

قلب او در یک اسپاسم دردناک دیگر منقبض شد. زوجی که کوین استخدام کرده بود تا اردوگاه را بگردانند تا الان به آنجا رسیده بودند، بنابراین او احتمالاً به شهر بازگشته و با مهمانان بین‌المللی در حال بزن و برقص بود. *خدایا لطفاً نذار باهاشون بخوابه*. هنوز نه.

لیلی چندین پیام روی تلفن مالی گذاشته بود و می‌خواست بداند حالش چطور است، اما مالی هنوز آن‌ها را جواب نداده بود. چه می‌توانست بگوید؟ که مجبور شده آپارتمان خود را بفروشد؟ اینکه ناشر خود را از دست داده است؟ که قلبش برای همیشه شکسته؟ حداقل الان می‌توانست یک وکیل بگیرد، بنابراین این شانس را داشت که بتواند از قراردادش خارج شود و کتاب بعدی دفنی‌اش را به ناشر دیگری بفروشد.

قفس را تا جایی که می‌توانست دور نگه داشت و کلیدهایش را برداشت. داشت به سمت در می‌رفت که صدای زنگ به صدا در آمد. موش او را مضطرب کرده بود، و او تقریباً از جا پرید. "دارم میام."

در حالی که هنوز قفس را دور نگه داشته بود، جعبه کتاب دیگری را دور زد و در را باز کرد.

هلن وارد شد. "مالی، قبل از اینکه حرف بزنیم، دویدی بیرون. اوه، خدا!"

"هلن، با میکی آشنا شو."

هلن دستش را روی قلبش فشار داد، رنگ صورتش سفید شد. "حیوون خونگیت؟"

"نه دقیقاً." مالی قفس را روی جعبه بسته بندی گذاشت، اما روو این را دوست نداشت. "ساکت، حیوون! متأسفانه زمان خوبی نیست، هلن. باید برم پارک."

"داری می‌بریش گردش؟"

"می‌خوام آزادش کنم."

"من... من باهات میام."

مالی باید از دیدن سردبیر پیشین عصا قورت داده خود که انقدر هول شده لذت می‌برد، اما موش او را هم هول کرده بود. با قفس دور نگه داشته شده از بدنش، راه خروجی را نشان داد و از کوچه های پشتی مرکز شهر اوانستون به سمت پارک کنار دریاچه رفت.

هلن با کت و شلوار مشکی اش و کفش پاشنه بلند، نه برای گرما تجهیز بود و نه برای تلو تلو خوردن در اطراف چاله ها، اما مالی از او دعوت نکرده بود که بیاید، بنابراین دلش برایش نسوخت.

هلن از پشت صدا زد: "نمی دونستم خونه ت رو عوض کردی. خوشبختانه با یکی از همسایه ها ت برخورد کردم، و آدرس جدیدت رو بهم داد. ن..نمی تونستی یک جا نزدیکتر آژادش کنی؟"

"نمی خوام راه برگشت رو پیدا کنه."

"یا از یک تله دائمی تر استفاده کنی؟"

"قطعا نه."

اگرچه وسط هفته بود، اما پارک پر از دوچرخه سواران، دانشجویان کالج سوار بر اسکیت و کودکان بود. مالی یک منطقه چمندار پیدا کرد و قفس را پایین گذاشت، سپس با تردید دستش را به سمت چفت دراز کرد. به محض اینکه آن را باز کرد، میکی جهش خود را به سمت آزادی انجام داد.

مستقیم به سمت هلن.

سردبیرش فریاد خفه ای کرد و روی نیمکت پیک نیک پرید. میکی در درختچه ها ناپدید شد.

"هیولاهای کوچیک." هلن روی میز نشست.

فشار مالی نیز کمی افتاده بود، بنابراین روی نیمکت نشست. فرای پارک، دریاچه میشیگان تا افق کشیده شده بود. مالی به دوردست خیره شد و به دریاچه ای کوچکتر با صخره برای شیرجه فکر کرد.

هلن دستمال کاغذی را از کیفش بیرون کشید و به پیشانی اش زد. "یک چیزی در مورد موش ها هست."

در نایتینگل وودز هیچ موشی وجود نداشت. مالی باید یکی را اضافه کند اگر ناشر جدیدی پیدا می کرد.

او به سردبیر قبلی خود خیره شد. "اگر به اینجا اومدی تا من رو تهدید به شکایت کنی، چیز زیادی بدست نمیاری."

"چرا بخوایم از نویسنده مورد علاقه مون شکایت کنیم؟" هلن پاکتی که چک مالی را در خود داشت بیرون کشید و روی نیمکت گذاشت. "من این رو پس می دم. و وقتی به داخلش نگاه کنید، چک دومی رو برای باقیمانده پیش پرداخت می بینی. واقعاً، مالی، باید به من می گفتی که چقدر در مورد تجدید نظرها احساس قوی داری. اگر می دونستم هیچوقت ازت نمی خواستم اون کارها رو بکنی."

مالی حتی سعی نکرد به آن اسلیترین پاسخ دهد. پاکت را هم برنداشت.

لحن هلن گرم تر شد. "ما قراره نسخه اصلی دفنی زمین می خوره رو منتشر کنیم. من اون رو توی برنامه زمستونی قرار می دم تا واسه تبلیغات وقت داشته باشیم. ما در حال

برنامه‌ریزی یک کمپین بازاریابی گسترده هستیم، با تبلیغات تمام صفحه در همه مجلات بزرگ والدین، و ما تو رو به یک تور کتاب می‌فرستیم." مالی فکر کرد که شاید به سر هلن زده. "دفنی زمین می‌خوره در حال حاضر توی اینترنت موجوده."

"ما ازت می‌خوایم حذفش کنی، اما تصمیم نهایی رو به خودت واگذار می‌کنیم. حتی اگر تصمیم به حفظ وب‌سایت داشته باشی، ما معتقدیم که اکثر والدین همچنان مایل به خرید نسخه چاپی کتاب هستن تا به مجموعه اضافش کنن."

مالی نمی‌توانست تصور کند که چگونه به طرز جادویی از یک نویسنده جزئی به یک نویسنده اصلی تبدیل شده. "متأسفانه باید بهتر از این کار کنی، هلن."

"ما آماده مذاکره مجدد در مورد قرارداد هستیم. مطمئنم که از شروطش خوشحال میشی."

مالی خواستار توضیح بود، چون به نوعی با سرمایه دار درونی اش ارتباط برقرار کرده بود. "باید با مدیر برنامه جدیدم صحبت کنی."

"البته."

مالی هیچ مدیر برنامه‌ای، جدید یا قدیمی نداشت. حرفه او آنقدر کوچک بود که به مدیر برنامه نیاز نداشت، اما قطعاً چیزی تغییر کرده بود. "به من بگو چه اتفاقی افتاده، هلن."

"به خاطر روی زبون افتادنت بود. ارقام جدید فروش همین دو روز پیش منتشر شد. به خاطر پوشش مطبوعاتی ازدواجت و داستان های بچاست، فروشت اوج گرفته."

"اما من توی فوریه ازدواج کردم و بچاست در آوریل دنبالم افتاد. تازه متوجه شدید؟"

"ما اولین افزایش رو توی ماه مارس و دیگری رو توی آوریل مشاهده کردیم. اما اعداد تا زمانی که گزارش پایان ماه برای ماه می رو ندیدیم، چندان مهم نبودند. و ارقام اولیه ژوئن حتی بهتر بود."

مالی به این نتیجه رسید که خوب است که نشسته، زیرا پاهایش هرگز او را نگه نمی داشت. "اما الان دیگه روی زبون ها نیستم. چرا اعداد در حال بالا رفتن هستند؟"

"این چیزیه که می خواستیم بفهمیم، بنابراین مدتی رو صرف تلفن زدن به فروشندگهای کتاب کردیم و اون ها گفتن که والدین در اصل کتاب دفنی رو از روی کنجکاوی خریدن - یا در مورد ازدواجت شنیده بودند یا می خواستند ببینند بچاست از چه چیزی اینقدر ناراحت بوده. اما وقتی کتاب رو به خونه بردن، بچه ها عاشق شخصیت ها شدن و حالا به فروشگاه ها برگشتن و کل مجموعه رو خریدن."

مالی مات و مبهوت شد. "باورم نمیشه."

"بچه ها دارن کتاب ها رو به دوستاشون نشون می دن. ما حتی این رو شنیدیم که والدینی که از تحریم های دیگره بچاست حمایت کردن دارن کتاب های دفنی رو می خرن."

"باورم نمیشه."

"می فهمم." هلن پاهایش را روی هم گذاشت و لبخند زد. "بعد از این همه سال بالاخره به جایگاهی که لیاقتش رو داشتی رسیدی. تبریک میگم، مالی."

جنیس و پل هوبرت زوج مناسبی برای اداره یک مسافرخانه بودند. تخم‌های خانم هوبرت هرگز سرد نبودند و روی هیچ کدام از کوکی‌های او نسوخته بود. آقای هوبرت واقعاً از توالت‌های صحرایی لذت می برد و می توانست بدون اینکه حوصله اش سر رود ساعت‌ها با میهمانان صحبت کند. کوین بعد از یک هفته و نیم آن‌ها را اخراج کرد.

"کمک نمی‌خوای؟"

سرش را از یخچال بیرون آورد و لیلی را دید که درست داخل چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. ساعت یازده شب بود، دو هفته و یک روز از رفتن مالی گذشته بود. همچنین چهار روز از اخراج هوبرت ها گذشته بود و به همه چیز گند زده بود.

چند هفته دیگر اردوی تمرینی شروع می‌شد و او آماده نبود. کوین می‌دانست باید به لیلی بگوید که خوشحال است که برای کمک مانده، اما نتوانسته بود، و این باعث شد که احساس گناه کند. از زمانی که لیام جنر برای صبحانه حاضر نشده بود چیزی

غم‌انگیز در مورد لیلی وجود داشت. یک بار کوین حتی سعی کرد به آن اشاره کند، اما منظور خود را خوب نرساند، و لیلی وانمود کرد که متوجه نمی‌شود.

"من دنبال مخمر سریع‌الرشد می‌گردم. امی یادداشتی گذاشت که ممکنه به مقداری نیاز داشته باشه. مخمر سریع‌الرشد دیگه چه کوفتیه."

او پاسخ داد: "هیچ ایده‌ای ندارم. من فقط بldم با پودر آماده کیک بپزم."
"آره. به جهنم." در را بست.

"دلت برای هوبرت‌ها تنگ شده؟"

"نه. فقط جوری که خانمه آشپزی می‌کرد و مرده از همه چیز مراقبت می‌کرد."

"آه." لیلی به کوین خیره شد و سرگرمی موقتاً بر ناراحتی او غلبه کرد.

کوین زمزمه کرد: "من از رفتار خانمه با بچه‌ها خوشم نمی‌اومد. و مرده تروی رو دیوونه می‌کرد. چه کسی اهمیت می‌ده که چمن‌ها در جهت عقربه‌های ساعت یا خلاف جهت عقربه‌های ساعت زده بشن؟"

"خانمه بچه‌ها رو نادیده نمی‌گرفت. فقط مثل مالی به هر آتیشپاره‌ای که جلوی در آشپزخونه ظاهر می‌شد کوکی نمی‌داد."

"اون عجوزه بچه‌ها رو مثل سوسک بیرون می‌انداخت. و یکم وقت نمی‌داشت تا برای بچه‌ها داستان تعریف کنه. آیا این خواسته زیاده؟ اگر یکی بخواد داستانی بشنوه، فکر

نمی‌کنی اون می‌تونست بطری ضد عفونیش رو کنار بذاره تا براشون داستانی تعریف کنه؟

"من هرگز نشنیدم که هیچ یک از بچه‌ها واقعاً از خانم هوبرت بخوان که براشون داستانی تعریف کنه."

"از مالی که می‌خواستن!"

"درسته."

"چی می‌خوای بگی؟"

"هیچ چی."

کوپن در ظرف کوکی را باز کرد، اما زمانی که یادش آمد آن‌ها را از مغازه خریده دوباره در ظرف را بست. به جایش یک آبجو از یخچال برداشت. "شوهرش از خودش هم بدتر بود."

"وقتی شنیدم که به بچه‌ها می‌گه که توی محوطه وسط فوتبال بازی نکنند، چون چمن‌ها رو خراب می‌کنن، فهمیدم که ممکنه محکوم به فنا باشه."

"اسلیترین."

لیلی خاطرنشان کرد: "مهمون‌های مسافرخونه عاشق هوبرت‌ها بودند."

"به خاطر اینکه مثل ساکنین کلبه بچه ندارن."

کوپن به لیلی آبدو تعارف کرد، اما او سرش را تکان داد و در عوض یک بطری آب از کابینت بیرون آورد. لیلی گفت: "خوشحالم که خانواده او برایان یک هفته دیگه اینجا می‌مونن. اما دلم برای کودی و دخترهای کرامر تنگ شده. با این حال، بچه‌های جدید خیلی نازن. دیدم که دوچرخه‌های بیشتری خریدی. به نظر می‌رسه بچه‌های بزرگ‌تر از تور بسکتبال خوششون اومده، و کار درستی کردی که یک نجات غریق استخدام کردی."

"بعضی از والدین زیاد حواسشون نیست." او آبدویش را به میز آشپزخانه برد، روی صندلی نشست، سپس تردید کرد. اما به اندازه کافی این کار را به تعویق انداخته بود. "من واقعا از کمکت ممنونم."

"خواهش می‌کنم، اما دلم برای مالی تنگ شده. وقتی اون پیشته همه چیز بیشتر خوش می‌گذره."

کوپن احساس کرد که جبهه گرفته. "فکر نمی‌کنم. ما بدون اون هم بهمون خوش گذشته."

"نه، خوش نگذشته. پسرهای او برایان مدام شکایت می‌کنند، افراد مسن دلشون براش تنگ شده. و تو بداخلاق و غیرمنطقی شدی." لیلی به سینک تکیه داد. "کوپن، دو هفته گذشته. فکر نمی‌کنی وقتشه دنبالش بری؟ امی و من و تروی می‌تونیم چند روز از اینجا مراقبت کنیم."

آیا او متوجه نمی‌شد که کوین قبلاً از صدها زاویه مختلف به این موضوع فکر کرده بود؟ چیزی را بیشتر از این نمی‌خواست، اما نمی‌توانست دنبالش برود، مگر اینکه بخواهد برای همیشه به عنوان یک مرد متاهل سر و سامان بگیرد و این کار را نمی‌توانست بکند. "این عادلانه نیست."

"عادلانه برای چه کسی؟"

با ناخن شستش به برچسب روی بطری ضربه زد. "اون گفت ... بهم حس داره."

"که اینطور. و تو نداری؟"

احساسات او بیشتر از آن چیزی بود که بداند باید با آن چه کند، اما هیچ کدام باعث نمی‌شد این موضوع مهم را فراموش کند. "شاید پنج یا شش سال دیگه همه چیز متفاوت باشه، اما من در حال حاضر برای هیچ چیز دیگه‌ای جز شغلم وقت ندارم و بیا واقع بین باشیم می‌تونی من و مالی رو در دراز مدت با هم ببینی؟"

"بدون هیچ مشکلی."

"بیخیال!" از روی صندلی بلند شد. "من یک ورزشکارم! من عاشق فعال بودن هستم، و اون از ورزش متنفره."

"برای کسی که از ورزش متنفره، او یک ورزشکار عالیه."

"بد نیست."

"اون به زیبایی شنا می کنه و مثل یک قهرمان شیرجه می زنه."

"این فقط به خاطر اردوگاه تابستونیه."

"اون عالی سافت بال بازی می کنه."

"اردوگاه تابستونی."

"همه چیز رو در مورد فوتبال آمریکایی می دونه."

"این فقط به این خاطره که ..."

"اون فوتبال انگلیسی بازی می کنه."

"فقط با تس."

"او هنرهای رزمی بلده."

کوین آن حرکت کونگ فویی را که زمستان گذشته مالی رویش انجام داده بود،
فراموش کرده بود.

"و بهم گفت که توی تیم تنیس دبیرستانش بازی کرده."

"بفرما. من از تنیس متنفرم."

"احتمالاً چون تنیس خوب نیست."

لیلی از کجا می دانست؟

لبخند لیلی به طرز خطرناکی دلسوزانه به نظر می رسید. "نظر من اینه که پیدا کردن زنی که به اندازه مالی سامرویل ورزشکار و ماجراجو باشد سخته."

"شرط می بندم که اون چتربازی نمی کنه."

"شرط می بندم که می کنه."

صدای کوین حتی برای خودش هم عبوس بود. و لیلی در مورد چتربازی درست می گفت. وقتی کوین مالی را از هواپیما به بیرون هل داد تقریباً صدای جیغ های مالی را شنید. اما کوین می دانست که به محض این که چتر نجات مالی ظاهر شد خوشش آمد.

کوین هنوز به خاطر اینکه مالی عاشقش شده بود حس بدی داشت. و همچنین عصبانی. این رابطه از همان ابتدا موقتی بود، اینطور نبود که کوین برایش توری پهن کرده باشد. و مطمئناً هیچ قولی نداده بود. لعنتی، نیمی از زمانی که با هم بودند کوین حتی شبیه انسان های متمدن هم نبود.

به خاطر سکس بود. تا قبل از آن همه چیز خوب بود. اگر زیپ شلوارش را بالا و دست هایش را پیش خودش نگه می داشت، مشکلی برایش پیش نمی آمد، اما نتوانست این کار را انجام دهد، نه وقتی روز به روز با هم بودند. چه کسی می تواند او را مقصر بداند؟

به نحوه خندیدن مالی فکر کرد. چه مردی نمی‌خواهد آن خنده را زیر لبش احساس کند؟ و آن چشمان آبی مایل به خاکستری با شیب بدجنسشان یک چالش جنسی بودند. چطور می‌توانست وقتی آن چشم‌ها به سمتش برمی‌گشتند به چیزی جز عشق بازی فکر کند؟

اما مالی قوانین را می‌دانست و رابطه جنسی عالی یک وعده نبود، نه در این روزگار و این سن. آن همه مزخرفاتی که مالی در مورد عدم برقراری ارتباط عاطفی کوین گفته بود اشتباه محض بود. او ارتباطاتی داشت، بسیار خب. ارتباطات مهم. او کال و جین بانر را داشت.

که هفته‌ها بود با آن‌ها صحبت نکرده بود.

به لیلی خیره شد. شاید به دلیل اینکه دیر شده بود و دفاعش ضعیف بود، بیشتر از آنچه در نظر داشت به او گفت. "مالی یک سری نظرات در مورد من داره که باهاشون موافق نیستم."

"چه نوع نظراتی؟"

"اون فکر می‌کنه... "بطری آبجوش را پایین گذاشت. "اون می‌گه من از نظر احساسی سطحی هستم."

"تو نیستی! چشمان لیلی برق زد. "چه چیز وحشتناکی گفته!"

"آره، اما موضوع اینه که..."

"تو مرد بسیار پیچیده ای هستی. خدای من، اگر سطحی بودی، فوراً از شر من خلاص می شدی."

"سعی کردم ..."

"چند ضربه به شونه می زدی و قول می دادی برام کارت کریسمس بفرستی. من راضی می شدم و توی غروب آفتاب محو می شدم. اما تو انقدر از نظر احساسی صادقی که این کار رو نکردی، واسه همین که موندنم اینجا انقدر برات دردناکه."

"این حرفت خوبیت رو می رسونه، اما..."

"اوه، کوین... تو هرگز نباید خودت رو سطحی تصور کنی. من مالی رو دوست دارم، اما اگر روزی ازش بشنوم که چنین چیزی در موردت بگه، من و اون کلاهمون میره توی هم."

کوین می خواست بخندد، اما چشمانش شروع به سوزش کردند و پاهایش هم شروع به حرکت کرد و بی اختیار آغوشش باز شد. این مادرتان است که به دفاع از شما برمی خیزد حتی وقتی لیاقت آن را ندارید.

کوین او را سخت و مالکانه در آغوش گرفت. صدایی که لیلی در آورد کوین را به یاد میو میو یک بچه گربه تازه متولد شده انداخت.

او را سفت تر در آغوش گرفت. "چندتا چیز هست که می خواستم ازت بپرسم."

هق هق لرزان روی سینه اش بلند شد.

کونین گلویش را صاف کرد. "تا به حال مجبور شدی توی کلاس های موسیقی شرکت کنی و توی پیانو ریده باشی؟"

"اوه، کونین... من هنوز که هنوز نت ها رو از هم تشخیص نمی دم."

"و آیا تا به حال حین خوردن گوجه فرنگی دور دهنِت جوش دراومده؟"

دستانش را محکم تر کرد. "اگر خیلی زیاد بخورم."

"و سیب زمینی شیرین چطور؟" صدای هق هق سکسکه ای را شنید. "همه خوششون میاد به جز من، بنابراین تعجب کردم..." او متوقف شد چون سخن گفتن برایش سخت شد. در همان زمان، قطعات درون او که هرگز کاملاً جا نیفتاده بودند شروع به پیدا کردن مکان درستشان کردند.

برای مدتی آن ها به سادگی یکدیگر را در آغوش نگه داشتند. سرانجام شروع به صحبت کردند و سعی کردند سه دهه را در یک شب برای هم تعریف کنند. با یک رضایت ناگفته فقط از دو موضوع اجتناب کردند: مالی و لیام جنر.

ساعت سه صبح، زمانی که بالاخره بالای پله ها از هم جدا شدند، لیلی گونه اش را نوازش کرد. "شب بخیر عزیزم."

"شب بخیر..." شب بخیر، مامان. این چیزی بود که او می خواست بگوید، اما احساس می کرد مانند خیانت به مایدا تا کر است، و نتوانست این کار را انجام دهد. ممکن است

مایدا مادر رویایی اش نبوده باشد، اما او را با تمام وجودش دوست داشت و کوین هم دوستش داشت. لبخند زد. "شب بخیر، لیلی مامان."

اینجا بود که لیلی دوباره زیر گریه زد. "اوه، کوین... کوین، پسر کوچولوی شیرین من." کوین با لبخندی بر لب به خواب رفت.

وقتی زنگ هشدار چند ساعت بعد او را مجبور کرد از رختخواب بلند شود تا صبحانه را آماده کند به شب قبل و این واقعیت فکر کرد که حالا لیلی یک بخش دائمی در زندگی اش خواهد بود. حس خوبی داشت. دقیقاً درست.

اما چیز دیگری حس اشتباهی داشت.

در حالی که به سمت آشپزخانه خاکستری و خالی می رفت، به خود گفت دلیلی برای احساس گناه در مورد مالی وجود ندارد، اما به نظر می رسید این برای وجدانش مهم نبود. تا زمانی که راهی برای جبران پیدا نکرده باشد، هرگز نمی تواند فکر کردن به او را متوقف کند.

بعد به ذهنش خطور کرد. راه حلی بی نقص.

مالی به وکیل کوین خیره شد. "اردوگاه رو بهم میدی؟"

وکیل وزن خود را به سمت مرکز جعبه بسته بندی که کاپیوتر مالی داخلش بود نزدیک تر کرد. "دیروز اول صبح باهام تماس گرفت. من دارم مدارک رو نهایی می کنم."

"من نمی خوامش! چیزی ازش نمی گیرم."

"اون می دونست همچین واکنشی نشون می دی، چون بهم گفت اگر درخواستش رو رد کردید بهتون بگم، به ادی دیلارد اجازه می ده تا اون مکان رو با بولدوزر صاف کنه. من فکر نمی کنم شوخی کرده باشه."

مالی می خواست فریاد بزند، اما تقصیر وکیل نبود که کوین مکار و مارموز بود، بنابراین عصبانیت خود را کنترل کرد. "قانونی هست که نذاره من اردوگاه رو اهدا کنم؟" "نه."

"باشه، من قبول می کنم. و بعد اون رو می بخشم."

"فکر نمی کنم کوین از این بابت خیلی خوشحال بشه."

"یک جعبه دستمال کاغذی بهش بدید."

وکیل جوان بود، و سپس لبخندی نصفه و نیمه همراه با اندکی لاس زدن به مالی زد، سپس کیفش را بلند کرد و از میان مبلمان به سمت در رفت. در احترام به گرمای جولای، او کت و شلوار نپوشیده بود، اما آپارتمان مالی کولر نداشت و یک نقطه

مرطوب در پشت او وجود داشت. "به نظرم بهتره زود برید اونجا، کوین رفته و کسی مسئول اونجا نیست."

"مطمئنم هست. کوین یکی رو استخدام کرد تا مسئولیت رو به دست بگیره."

"به جایی نرسید." مالی آدم فحاشی نبود، اما به سختی می توانست جلوی یک فحش بزرگ را بگیرد. او فقط چهل و هشت ساعت فرصت داشت تا به یک نویسنده کتاب موفق برای کودکان بودن عادت کند، و حالا این.

به محض رفتن وکیل، او روی کاناپه خزید تا تلفنش را بردارد و با مدیر برنامه جدیدش، بهترین مذاکره کننده قرارداد در شهر تماس بگیرد. "فیب، منم."

"هی، نویسنده بزرگ! صحبت ها به خوبی پیش می ره، اما من هنوز از پول اولیه ای که پیشنهاد میدن راضی نیستم."

لذت را در صدای خواهرش شنید. "فقط ورشکستشون نکن."

"این خیلی وسوسه انگیزه."

آنها قبل از اینکه مالی سر اصل قضیه رود، چند دقیقه در مورد مذاکرات گفتگو کردند. مالی تمام تلاشش را کرد تا زبانش گیر نکند. "کوین جدیداً یک کار خیری انجام داده."

"با چشم‌بند رفته جلوی کامیون؟"

"اینجوری نباش فیبی." قطعاً قرار بود زبانش گیر کند. "اون یک مرد عالیه. در واقع، اون به عنوان یک سورپرایز اردوگاه رو به اسمم زده."

"شوخی می کنی."

مالی تلفن را محکم تر در دست گرفت. "اون می دونه که چقدر اونجا رو دوست دارم." "می فهمم، اما..."

"من فردا با ماشین می رم اونجا. مطمئن نیستم تا کی می مونم."

"حداقل باعث میشه از اون آپارتمان کثیف بیرون بیای تا زمانی که مذاکرات قراردادت تموم بشه. فکر می کنم باید سپاسگزار باشم."

گفتن این موضوع به فیبی که مجبور شده است آپارتمان خود را بفروشد، تحقیرآمیز بود. خواهرش به خاطر غرور مالی پیشنهاد نداده بود به او پول قرض دهد، اما این بدان معنا نبود که در این باره سکوت می کرد.

مالی به محض اینکه توانست گوشی را قطع کرد و نگاهی به روو انداخت که سعی می کرد زیر میز آشپزخانه خنک بماند. "راحت باش بگو. زمان بندی من افتضاحه. اگر دو هفته صبر می کردم، هنوز توی خونه قدیمی مون بودیم و زیر باد کولر حال می کردیم."

شاید این تصور او بود، اما رو خرده گیر به نظر می رسید. حیوان خائن دلتنگ کوین شده بود.

"بیا کارهامون رو بکنیم، رفیق. فردا اول وقت می‌ریم نورث وودز."

روو ذوق کرد.

"خیلی هیجان زده نشو، چون نمی‌مونیم. جدی میگم روو. قراره اونجا رو اهدا کنم!"

با این تفاوت که او این کار را نمی‌کرد. او یک جعبه ظرف را کنار زد. کوین این کار را از روی عذاب وجدان انجام داده بود. این راه کوین برای جبران بود چون مالی عاشقش شده بود و کوین عاشقش نبود.

یک هدیه از روی تاسف.

فصل بیست و پنجم

«دفنی به اردوگاه تابستونی می‌ره»

دفنی با بنی حرف نمی‌زد و بنی برایش مهم نبود و ملیسا نمی‌تونست عینک آفتابی ستاره سینماش رو پیدا کنه و بارون شروع شده بود. همه چیز به هم ریخته بود!

لیلی درست داخل چارچوب در آشپزخانه مسافرخانه توقف کرد. مالی روی میز خوابیده بود. سرش روی بازویش قرار گرفته بود، دستش کنار پد طراحی اش بود و موهایش مثل شربت واژگون روی میز بلوط کهنه ریخته شده بود. چگونه لیلی روزی فکر می‌کرد او یک شیاد است؟

از آنجایی که مالی ده روز پیش به اردوگاه بازگشته بود، کار تصویرسازی کتاب دفنی به اردوگاه تابستونی میره را تمام کرده بود، کتاب جدیدی شروع کرده بود و مقاله‌ای برای شیک نوشته بود، همه این‌ها علاوه بر آشپزی و رسیدگی به مهمانان.

با اینکه مالی به لیلی گفته بود بالاخره قرارداد جدیدش ثبات اقتصادی به او داده است، اما نمی‌توانست آرام بگیرد. لیلی می‌دانست که او سعی می‌کند به کوین فکر نکند و رنج آرام مالی را درک کرد. لیلی دوست داشت پسرش را خفه کند.

مالی تکان خورد و پلک زد، سپس به بالا نگاه کرد و لبخند زد. سایه‌هایی زیر چشمانش بود. آنها احتمالاً با سایه‌های زیر چشم لیلی مطابقت داشتند. "پیاده روی خوبی بود؟" "آره."

نشست و موهایش را پشت گوشش جمع کرد. "لیام اینجا بود."

قلب لیلی به تپش افتاد. غیر از نگاه اجمالی به او در شهر چند روز بعد از اینکه اولتیماتوم خود را صادر کرد، چند هفته بود که لیلی او را ندیده بود. بجای آسان‌تر شدن، جدایی آنها دردناک‌تر شده بود.

مالی گفت: "یه چیزی برات آورد. ازش خواستم بذارش توی اتاقت." "چیه؟"

"خودت باید ببینی." مالی خودکاری را که روی زمین افتاده بود برداشت، سپس با آن بازی کرد. "ازم خواست از طرفش باهات خداحافظی کنم."

لیلی احساس سرما کرد، حتی اگر آشپزخانه گرم بود. "داره میره؟"

"امروز. می‌خواد برای مدتی توی مکزیک زندگی کنه. دنبال نور خورشید میره."

لیلی نباید شوکه می‌شد. آیا انتظار داشت که لیام به انتظار او بنشیند تا نظرش را تغییر دهد؟ هر کسی که هنر لیام جنر را درک می‌کرد، می‌دانست که او اساساً مرد عمل است. "که اینطور."

مالی بلند شد و نگاهی دلسوزانه به لیلی انداخت. "تو خیلی بد ریدی."

لیلی در یکی از آن رفلکس‌های باقی مانده از زندگی با کریگ پاسخ داد: "خیلی بد."

"نه اینکه بدون تو بتونم زنده بمونم، اما با رفتن کوین، چرا هنوز اینجا موندی؟"

لیلی برنامه ریزی کرده بود که به زودی با کوین در شیکاگو ملاقات کند. هیچ کدام از آنها نمی‌خواستند رابطشان را مخفی نگه دارند، و کوین قبلاً به کارولینای شمالی پرواز کرده بود تا این خبر را به دوستانش، خانواده بانر، بگوید. او همچنین طبق آخرین تماس تلفنی‌شان به برادران کال، همسرانشان و پسری که در هواپیما کنارش نشسته بود گفته بود.

لیلی مشتاق بود دوباره کوین را ببیند، اما نتوانست خودش را مجبور به ترک اردوگاه کند. با خود گفت که به خاطر مالی می‌ماند. "واسه کمک به تو اینجا موندم، ای ناسپاس کوچولو."

مالی لیوان آب خود را به سمت سینک برد. "به جز این."

"چون اینجا آرامش دارم و از لس آنجلس متنفرم."

"یا شاید به این دلیل که نمی‌تونی خودت رو مجبور کنی از لیام دور بشی هر چند مثل یک عوضی باهاش رفتار کردی و لیاقتش رو نداری."

"اگر فکر می‌کنی انقدر فوق‌العاده است، ببرش برای خودت. تو هیچ ایده‌ای نداری ازدواج با یک مرد کنترل‌کننده چجوریه."

"هه، اگه می‌خواستی می‌تونستی روی انگشت کوچیکت بچرخونیش."

"این جوریه با من حرف نزن، خانم جوان."

"تو خیلی خنگی." مالی لبخند زد. "برو بالا بین چی برات گذاشته."

لیلی سعی کرد با غضب یک بازیگر سینما از آشپزخانه بیرون برود، اما می‌دانست که مالی آن را باور نمی‌کرد. همسر پسرش همان جذابیت باز و صادقانه ملوری را داشت. چرا کوین نمی‌توانست ببیند به چه چیزی پشت کرده بود؟

و مردی که خود لیلی به او پشت کرده بود چگونه؟ لیلی هنوز نمی‌توانست روی لحافش کار کند. وقتی به آن نگاه می‌کرد تنها چیزی که می‌توانست ببیند تکه‌های پارچه بود. دیگر نه موجی از انرژی خلاقانه وجود داشت، نه پاسخی به اسرار زندگی.

او از طبقه دوم عبور کرد و به سمت پلکان باریک تری رفت که به اتاق زیر شیروانی منتهی می‌شد. کوین سعی کرده بود لیلی را متقاعد کند به یکی از اتاق‌های بزرگ‌ترها برود، اما لیلی اینجا را دوست داشت.

وقتی وارد شد، بوم بزرگی را دید که طولش بیشتر از عرضش بود و به انتهای تختش تکیه داده بود. با وجود اینکه در کاغذ قهوه ای پیچیده شده بود، لیلی دقیقا می دانست چیست. مدونایی که در آن بعد از ظهر در استودیو بسیار آن را تحسین کرده بود. روی فرش بافته شده به زانو افتاد و نفسش حبس شد و کاغذ را کنار زد.

اما اصلا مدونا نبود. این نقاشی بود که لیام از خودش کشیده بود.

هق هقی در سینه اش بلند شد. انگشتانش را روی دهانش فشار داد. لیام در به تصویر کشیدن بدن او ظالمانه عمل کرده بود. او هر افت و خیز، چین و چروک، هر برآمدگی که باید صاف باشد به تصویر کشیده بود. گوشت یک ران به لبه صندلی که روی آن نشسته بود کشیده شده بود. سینه های سنگینش آویزان شده بود.

و با این حال او با شکوه بود. پوستش براق بود با درخششی که به نظر می رسید از اعماق درونش می آیند، انحنای بدنش قوی و روان، چهره اش با شکوه و زیبا. او هم خودش بود و هم هر زن دیگری.

این آخرین نامه عاشقانه لیام جنر به او بود. یک بیانیه سازش ناپذیر از احساساتی که روشن بینانه و بی باک بودند. این روح او بود که توسط مرد باهوشی که لیلی آنقدر شجاع نبود که ادعا کند مال خودش است آشکار شده بود. و حالا شاید خیلی دیر شده باشد.

سوییچش را برداشت، از پله ها پایین رفت و به سمت ماشینش دوید. یکی از بچه ها خرگوش استادانه ای را در گرد و غبار روی صندوق عقب کشیده بودند. سپس لیلی متوجه شد که نقاشی بیش از حد پیچیده است. بیشتر از مالی و شیطنت هایش.

خیلی دیر، خیلی دیر، خیلی دیر... لاستیک ها وقتی از اردوگاه دور می شد و به سمت خانه شیشه‌ای لیام می‌رفت، جیغ زدند.

خیلی دیر، خیلی دیر، خیلی دیر... ماشین روی دست اندازهای مسیر تکان خورد، سپس با نمایان شدن خانه ثابت شد. خانه خالی و متروک به نظر می رسید.

بیرون پرید، با عجله به سمت در رفت و به زنگ تکیه داد. پاسخی نبود. با مشت هایش آن را کوبید، سپس به سمت عقب دوید. /اون داره می‌ره مکزیک...

استودیوی محصور در شیشه جلوی سر بلند کرد. هیچ نشانه‌ای از زندگی در داخل استودیو ندید، همچنین هیچ نشانه‌ای از زندگی در داخل بقیه خانه.

پشت سرش دریاچه در نور خورشید می درخشید و آسمان آبی و بدون ابر در بالا شناور بود، روزی عالی او را مسخره می کرد. لیلی دری را که در کناری بود دید و با عجله به سمت آن دوید، بدون اینکه انتظار داشته باشد باز شود، اما دستگیره سنگین در دستش چرخید.

همه چیز داخل ساکت بود. او از پشت خانه به داخل آشپزخانه حرکت کرد، سپس به سمت اتاق نشیمن رفت. از آنجا وارد راهرو شد.

طاق انتهایی او را به سمت فضای مقدس لیام نشانه رفت. لیلی حق نداشت وارد شود، اما وارد شد.

لیام پشت به در ایستاده بود و رنگ‌های اکریلیک را در یک چمدان بسته بندی می کرد. مثل دفعات دیگری که اینجا بود، لباس سیاه پوشیده بود. شلوار و پیراهن آستین بلند. لباس مسافرت.

بدون اینکه سرش را بلند کند غرید: "چیزی می‌خوای؟"

لیلی با نفس نفس زدن گفت: "اوه، آره."

لیام سرانجام برگشت، اما لیلی با دیدن فک سختش فهمید که قرار نیست آسان بگیرد.

لیلی گفت: "تو رو می‌خوام."

قیافه اش مغرورتر شد. لیلی غرور لیام را به شدت شکسته بود، و او خیلی بیشتر از این نیاز داشت.

دستش را به لبه سارافون کتانش برد، آن را روی سرش کشید و آن را به کناری انداخت. سوتینش را باز کرد و دور انداخت و انگشت شستش را زیر کمر شورتش برد و آن را پایین داد.

لیام بی صدا او را تماشا کرد، چهره اش چیزی را آشکار نمی کرد.

لیلی بازوانش را بالا آورد و دست‌هایش را در موهای لیام فرو برد و آن‌ها را از پشت گردنش کنار زد. یکی از زانوهایش را کج کرد، کمی از کمر چرخید و ژستی گرفت که یک میلیون پوستر فروخته بود.

با توجه به سن و وزن او، با این نحوه ایستادن باید مسخره به نظر می‌رسید. در عوض، لیلی احساس قدرت و جذابیت جنسی شدیدی داشت، درست همانطور که لیام او را نقاشی کرده بود.

مسخره کرد: "فکر می‌کنی این تمام کاریه که باید انجام بدی تا من رو برگردونی؟"
 "بله. همین فکر رو دارم."

سرش را به سمت یک کاناپه مخملی قدیمی که دفعه قبل اینجا نبوده تکان داد. "دراز بکش."

لیلی فکر کرد که آیا مدل دیگری روی آن ژست گرفته است، اما به جای احساس حسادت، احساس ترحم کرد. مدل هر کس که بود قدرت لیلی را نداشته.

با لبخندی آهسته و مطمئن به سمت مبل رفت. کاناپه زیر یکی از نورگیرهای استودیو قرار داشت، و نور پوست او را در حالی که روی آن دراز کشیده بود، در خود غرق کرد.

لیلی از دیدن لیام که یک پالت و رنگ از کیس برداشت تعجب نکرد. چگونه می‌تواند در مقابل نقاشی کردن لیلی مقاومت کند؟ سرش را روی یکی از بازوهای جمع

کرده‌اش تکیه داد و در حالی که لیام کار می‌کرد و رنگ‌ها را پخش می‌کرد، با رضایت کامل درون مخمل نرم آرام گرفت. بالاخره قلم‌موها را جمع کرد و به سمت او آمد.

لیلی متوجه نفس تند او شده بود. حالا آتش اشتیاق را در پشت نبوغ و درون چشمانش دید. لیام مقابل لیلی زانو زد. لیلی صبر کرد. با رضایت.

شروع کرد به نقاشی کردنش. یک تصویر روی بوم نبود. پوست لیلی را نقاشی کرد. لیام قلم موی نرم را با قرمز کادمیومی ترکیب کرد و روی دنده‌های لیلی کشید، سپس بنفش مریخی و آبی پروس را به لگنش اضافه کرد. شونه و شکمش را رنگ نارنجی، کبالت و زمردی زد، قلم موی اضافه‌ای را مثل خنجر دزد دریایی بین دندان‌هایش گرفت و سینه‌اش را با الترامارین و رنگ آهکی سایه زد. با رنگ فیروزه و سرخابی نیز اطراف نوک سینه‌اش چرخید. ران‌هایش را باز کرد و آنها را با الگوهای تهاجمی ویریدین و آبی-بنفش آراسته کرد.

لیلی احساس کرد که درماندگی همراه با اشتیاق لیام در حال افزایش است و تعجب نکرد وقتی قلم‌موها را به کناری پرت کرد و شروع کرد به استفاده از دستانش روی او و چرخاندن آن رنگ‌ها، پوستش را مال خود کرد تا زمانی که لیلی دیگر نتوانست آن را تحمل کند.

لیلی روی پاهایش بلند شد و دکه‌های پیراهنش را کشید و آن را آغشته به رنگ طلای رنسانس را که در کف دستانش زده بود کرد. دیگر راضی نبود که مخلوق او

باشد، نیاز داشت تا لیام را در تصویر خود بازآفرینی کند، و زمانی که لیام لخت شد لیلی خود را به پوست برهنه او فشار داد.

رنگدانه‌های داغ با هم ترکیب شدند و در هم آمیختند. لیلی خودش را روی لیام نقش می‌بست. دوباره تخت نبود، پس لیلی کوسن‌ها را از روی کاناپه بیرون کشید و لیام را بوسید تا اینکه هر دو نفسشان بند آمد. "لیلی، عشق من..."

بعد از اتمام عشقبازی، با رنگ بازی کردند و بوسه‌های عمیقی را با هم رد و بدل کردند و کلمات عاشقانه‌ای که باید به هم می‌گفتند زمزمه کردند. تنها زمانی که آنها زیر دوش بودند، لیلی به لیام گفت که با او ازدواج نخواهد کرد.

"کی ازت خواست حالا؟"

او با نادیده گرفتن سخنان لیام اضافه کرد: "نه فوراً. من می‌خوام اول برای یک مدت با هم زندگی کنیم."

"فقط بهم بگو مجبور نیستم یک آپارتمان آب سرد در جایی توی دامنه منتهن اجاره کنم."

"نه. و نه مکزیک. در پاریس. دوست داشتنی نیست؟ من می‌تونم منبع الهامت باشم."

"لیلی عزیزم، نمی‌دونی که همین الان هم هستی؟"

"اوه، لیام، خیلی دوستت دارم. ما دو نفر... یک آتلیه در اروندیسمنت ششم متعلق به یک خانم مسن با لباس های قدیمی شل. تو و نبوغت و بدن فوق العاده و شگفت انگیزت. و من و لحاف هام و شراب و نقاشی و پاریس."

"مال خودت بدونشون." لیام خنده هوس انگیزش را بیرون داد و سینه های لیلی را صابون زد. "یادم موند بهت بگم دوستت دارم؟"

"آره گفتم." او از عمق احساساتش به آن چشمان تیره و قوی لبخند زد.

"من مجموعه ای از آویزهای بادی رو لبه بام آویزون می کنم."

"که من رو شب ها بیدار نگه می داره، پس باید تمام شب باهات عشق بازی کنم."

"من عاشق آویزهای بادی هستم."

"و منم عاشق تو هستم."

کوین با بی خیالی به نشانگر روی سرعت سنج فراری نگاه کرد که بالا می رفت. هشتاد و هفت... هشتاد و هشت. او در شاهراه به سمت غرب رفت و از آخرین حومه شیکاگو گذشت. اگر مجبور بود تمام راه را به آیووا می رفت، هر چیزی که این بی قراری را از بین ببرد تا بتواند روی چیزی که مهم هست تمرکز کند.

اردوی تمرینی از فردا صبح آغاز می‌شد. تا آن موقع رانندگی می‌کرد. او نیاز داشت که سرعت را حس کند. صدای غرش خطر. نود... نود و یک.

در کنارش اوراق طلاق که آن روز صبح از طرف وکیل مالی رسیده بود از روی صندلی لیز خورد. چرا قبل از انجام این کار با کوین صحبت نکرده بود؟ او سعی کرد با تمرکز کردن روی چیزهای مهم خود را آرام کند.

فقط پنج یا شش سال خوب برایش باقی مانده بود...

بازی برای استارز تمام چیزی بود که مهم بود...

او نمی‌توانست زیر بار حواس‌پرتی یک زن پر دردرس برود...

رفت و رفت، تا اینکه آنقدر از گوش دادن به خودش خسته شد که پدال گاز را سخت‌تر فشار داد.

یک ماه و چهار روز از دیدن مالی گذشته بود، بنابراین نتوانست مالی را به خاطر این واقعیت که تمریناتش را آنطور که برنامه ریزی کرده بود افزایش نداده بود یا تمام فیلم بازی را که قصد داشت تماشا نکرده بود، مقصر بداند. در عوض، کوین به صخره نوردی رفته بود، در آب‌های خروشان قایق رانی کرده بود، کمی پاراگلایدر سواری انجام داده بود. اما هیچ کدام او را راضی نکرد.

تنها زمانی که احساس رضایت کرد، زمانی بود که با لیلی و لیام چند روز پیش صحبت کرد. هر دو خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند.

فرمان زیر دستش می لرزید، اما پرش از صخره با مالی هیجانی بیشتر از این داشت. نود و پنج. یا روزی که قایق را چپ کرده بود؟ نود و شش. یا وقتی به دنبال مارمی از درخت بالا می رفت؟ نود و هفت. یا فقط تماشای شیطنت که در چشمان مالی برق می زد.

و زمانی که عشق بازی کردند. هیجانی تکرار نشدنی بود.

حالا تمام لذت از بین رفته بود. او با دوچرخه سواری در اردوگاه با مالی در کنارش هیجان بیشتری پیدا کرده بود تا الان که با سرعت نود و هشت در یک فراری اسپایدر تخته گاز می رفت.

عرق زیر بغلش چکید. اگر همین الان یک لاستیک پنچر می شد، دیگر هیچ وقت مالی را نمی دید، هرگز فرصتی نداشت که به او بگوید که در تمام مدت در موردش حق داشته است. کوین دقیقاً همانطور که مالی گفته بود می ترسید.

کوین عاشقش مالی شده بود.

به همین سادگی فضای خالی درونش پر شد و پایش را از روی گاز برداشت. در حالی که به صندلی تکیه داد، احساس کرد قفسه سینه اش فرو ریخته است. لیلی سعی کرده بود به او بگوید و همینطور جین بانر، اما کوین به خودش اجازه نداد گوش دهد. مالی درست می گفت. او مخفیانه باور کرده بود که نمی تواند به اندازه ای که به عنوان یک

بازیکن اهمیت دارد به عنوان یک فرد معمولی اهمیت داشته باشد. اما او خیلی بزرگتر از آن بود که بتواند زندگی اش را زیر سایه های باقی مانده ادامه دهد.

به لاین سمت راست رفت. برای اولین بار بعد از چند ماه احساس آرامش کرد. مالی به او گفت که دوستش دارد و حالا دقیقاً می دانست که این به چه معناست. او همینطور می دانست که باید چه کار کند. و این بار قصد داشت این کار را درست انجام دهد.

نیم ساعت بعد زنگ در خانه کالبو را زد. اندرو درحالی که یک شلوار جین پوشیده بود و یک تیوب شنای نارنجی به دست داشت پاسخ داد. "کون! میخوای با من شنا کنی؟"

"متاسفم، رفیق، امروز نمی تونم." کون از کنارش رد شد. "باید مامان و بابات رو ببینم."

"نمی دونم بابا کجاست، اما مامان توی دفترشه."

"ممنون." موهای اندرو را در هم ریخت و به طرف دفتر در عقب خانه به راه افتاد. در باز بود، اما باز هم در زد. "فیبی؟"

فیبی برگشت و به او خیره شد.

"ببخشید که اینطور وارد شدم، اما باید باهات صحبت کنم."

"اوه؟" به صندلی خود تکیه زد و پاهایش را که از پاهای مالی بلندتر بود اما نه به همان اندازه فریبده دراز کرد. او شلوارک سفید و صندل پلاستیکی صورتی پوشیده بود که

طرح یک دایناسور بنفش داشت. با وجود این، او بسیار قوی تر از یک خدا به نظر می‌رسید، و وقتی نوبت به دنیای استارز می‌رسید، او به همان اندازه قدرتمند بود.

"در مورد مالیه."

برای لحظه ای فکر کرد که در قیافه او حدس و گمان می‌بیند. "چشمه؟"

وارد اتاق شد و منتظر دعوت نامه برای نشستن ماند. اما دعوتی نشنید.

هیچ راهی برای سهولت در این کار وجود نداشت و دلیلی هم برای آن وجود نداشت.

"من می‌خوام باهاش ازدواج کنم - واقعا. و اجازه‌ات رو می‌خوام."

لبخندی که انتظارش را داشت نگرفت. "چرا نظرت تغییر کرده؟"

"چون من مالی رو دوست دارم و می‌خواهم برای همیشه بخشی از زندگیش باشم."

"که اینطور."

او چهره پوکری بی‌نقصی داشت. شاید احساس مالی به کوین را نمی‌دانست. به مالی

می‌آمد که با پنهان کردن احساساتش از خواهرش از کوین محافظت کند. "اون هم

من رو دوست داره."

فیبی تحت تأثیر قرار نگرفت.

دوباره تلاش کرد. "من نسبتاً مطمئنم که اون از این موضوع خوشحال می‌شه."

"اوه، مطمئنم میشه. اوایلش به هر حال."

دمای اتاق ده درجه کاهش یافت. "منظورت چیه؟"

فیبی از روی میز بلند شد و خیلی سرسخت تر از کسی که صندل پلاستیکی دایناسوری پوشیده بود به نظر می رسید. "می دونی که ما برای مالی یک ازدواج واقعی می خوایم."

"من هم همینطور. واسه همین که اینجام."

"شوهری که اون رو اولویت اولش قرار بده."

"این چیزیه که به دست میاره."

"همه اولش همین رو میکن."

کوین تظاهر نکرد که منظور او را نمی فهمد. "اعتراف می کنم که مدتی طول کشید برای اینکه بفهمم زندگی من چیزی فراتر از بازی فوتباله، اما عاشق مالی شدن دیدگاه من رو تغییر داده."

تردید سرد او در حالی که کنار میز می آمد دلگرم کننده نبود. "در مورد آینده چطور؟ همه می دونن چه حسی به تیم داری. یک بار به دن گفتی که دوست داری بعد از بازنشستگی مربیگری کنی، و اون نتیجه گرفت که تو در نهایت می خوای به هیئت مدیره منتقل بشی. "دستانش را به سینه زد. "بیا صادق باشیم. مالی رو می خوای یا استارز رو؟"

همه چیز درون او یخ زد. "امیدوارم منظورت چیزی نباشه که توی ذهنمه."

"ازدواج با خانواده ما میتونه به هیئت مدیره برسونت."

لرزی که در او رخنه کرده بود تا استخوان هایش رسید. "گفتم اجازهات رو می خوام. نگفتم بهش نیاز دارم."

کلمات بعدی فیبی از پشت به او سیلی زد.

"اگر دوباره بهش نزدیک بشی، باید با استارز خداحافظی کنی."

برگشت و آنچه را که شنید باور نکرد.

چشمان فیبی سرد و مصمم بود. "جدی میگم، کوین. خواهرم به اندازه کافی صدمه دیده، و من بهت اجازه نمی دم از مالی برای تحقق برنامه های بلندمدت خودت استفاده کنی. ازش دور بمون. تو می تونی تیم رو داشته باشی یا می تونی ملی رو داشته باشی، اما نمی تونی هر دو رو داشته باشی."

فصل بیست و ششم

دفنی حالش خیلی بد بود. وقتی داشت کوکی‌های توت فرنگی مورد علاقه‌اش رو می‌پخت هنوز هم حالش بد بود و وقتی با مورفی موشه که چند هفته قبل به جنگل اومده بود صحبت می‌کرد هم هنوز حالش بد بود. حتی سکه‌های جدید براقش که توی کوله پشتی صورتیش چیلینگ چیلینگ می‌کردن حالش رو بهتر نکردن. دوست داشت بره خونه ملیسا تا حالش بهتر شه، اما ملیسا می‌خواست با دوست جدیدش لئو قورباغه بره پاریس.

دفنی بیشتر به خاطر این حالش بد بود چون دلش برای بنی تنگ شده بود. بنی بعضی وقتا عصبانیش می‌کرد اما هنوز بهترین دوستش بود. با این تفاوت که دفنی دیگه بهترین دوست بنی نبود. دفنی عاشق بنی بود، اما بنی عاشق دفنی نبود.

دماغش رو بالا کشید و چشماش رو را با بند گیتار الکتریکش پاک کرد. مدرسه جدید بنی امروز شروع می‌شد، و انقدر بهش خوش می‌گذشت که دیگه به دفنی فکر نمی‌کرد. به جاش به گل‌هایی که می‌زد فکر می‌کرد، و همه اون دختر خرگوش‌هایی که پشت حصار پرسه می‌زدن و تاپ دکلمه پوشیده بودن و تلاش می‌کردن با خارجی حرف زدن و لب‌های پفی و سینه‌های گنده مخش رو بززن. دخترهایی که مثل مالی، بنی رو نمی‌شناختن و تحت تأثیر شهرت و پول و چشم‌های سبزش قرار

گرفته بودن، و نمی‌دونستن که بنی‌گربه‌ها رو دوست دارد و گاهی اوقات دوست داره سرگرم بشه و اونجور که فکرمی‌کنه از پودل‌ها متنفر نیست...

مالی کاغذ را از روی پد زردش پاره کرد. قرار بود کتاب دفنی حالش گرفته است باشه، نه دفنی آه و ناله می‌کنه. او به چمنزار بوبولینک خیره شد و با خود فکر کرد که چگونه برخی از بخش‌های زندگی او می‌تواند اینقدر شاد باشد و برخی بخش‌ها بسیار غم‌انگیز.

ژاکتی که در چمن پهن کرده بود، زیر پاهای برهنه‌اش جمع شده بود. مال کوین بود. همانطور که آن را صاف می‌کرد، سعی کرد روی قسمت‌های شاد زندگی‌اش تمرکز کند.

به لطف قرارداد جدیدش، از زمانی که پولش را بخشیده بود برای اولین بار از نظر مالی امن بود و ایده‌هایش برای کتاب‌های جدید به ذهنش هجوم می‌آوردند. اردوگاه و مسافرخانه کیپ تا کیپ پر بود و هرچه مسئولیت بیشتری به امی و تروی می‌داد، آنها بیشتر قادر به مدیریت آن بودند.

احساسات آنها نسبت به آن مکان به اندازه احساسات مالی شخصی شده بود و آنها از مالی خواسته بودند که اتاق زیر شیروانی را به یک آپارتمان تبدیل کند تا آنها بتوانند در تمام طول سال آنجا زندگی کنند. آنها می‌خواستند مسافرخانه را در تمام زمستان برای علاقه‌مندان به اسکی و اسنومبیل سواری و همچنین مردم شهر که به

سادگی دوست داشتند از زمستان حومه شهر لذت ببرند باز نگه دارند. مالی تصمیم گرفته بود به آنها اجازه دهد این کار را انجام دهند. زمانی که کوین به دنبال کسی بود که اردوگاه را تمام وقت اداره کند، پتانسیل جلوی چشمش را ندیده بود.

از اینکه چقدر دلش برای کوین تنگ شده بود متنفر بود. احتمالاً حتی به مالی فکر هم نمی کرد. حالا می دانست که کوین است که ضرر کرده. مالی گرانباترین دارایی خود را به او تقدیم کرده بود، و کوین به جای محکم گرفتن، آن را دور انداخته بود.

او پد نوشتنش را برداشت. اگر نمی توانست روی حال دفنی گرفته است کار کند، حداقل می توانست فهرستی از خواربار برای تروی تهیه کند تا از شهر تهیه کند. امی در حال پختن تخصص جدید خود برای چای بود - کاپ کیک های خاکی، که کیک های شکلاتی بودند با فراستینگ نارگیل سبز و پاستیل های شکل کرم رویشان. مالی دلتنگ کمک لیلی در رسیدگی به مهمانان بود، هرچند نه به اندازه ای که دلش برای همراهی اش تنگ شده بود. وقتی به این فکر می کرد که لیلی و لئو قورباغه چقدر خوشحال هستند، روحیه اش کمی بالا رفت.

صدایی از پشت سرش شنید و دفترچه یادداشت را کنار گذاشت. یکی از مهمانان مخفیگاه او را پیدا کرده بود. تا امروز صبح رزرو رستوران را درست کرده بود، نقشه های مسیر فروشگاه های عتیقه فروشی و زمین های گلف را کشیده بود، توالی را باز کرده بود، پنجره شکسته ای را چسب زده بود و به بچه های بزرگتر کمک کرد تا یک شکار لاشخور را سازماندهی کنند.

با تسلیم شدن به چیزهای اجتناب ناپذیر، برگشت و کوین را دید که به سمت حصار در پایین علفزار می آمد.

نفس کشیدن را فراموش کرد. قاب های رووس نقره ای او می درخشید و نسیم موهایش را ژولیده کرده بود. او یک شلوار خاکی با یک تی شرت آبی روشن پوشیده بود. تنها وقتی نزدیک تر شد مالی توانست عکسی از دفنی را که روی تیشرتش چاپ شده بود ببیند.

کوین ایستاد و فقط به او خیره شد. مالی چهار زانو در چمنزار نشسته بود درحالی که آفتاب بر شانه های برهنه اش می تابید و یک جفت پروانه زرد مانند گیره مو دور سرش بال می زد. او تمام رویاهایی بود که کوین در سپیده دم از دست داده بود - رویاهای همه چیزهایی را که تا کنون نفهمیده بود نیاز دارد. او همبازی کوین بود، محرم اسرارش، معشوقش. مادر فرزندانش و همراه دوران پیری اش. مالی شادی قلب او بود. و مالی طوری به او خیره شده بود که گویی یک راسوست که به تازگی از جنگل فرار کرده.

"چی می خوای؟"

پس من رو ببوس ای /حمق چی شد؟... راستییی. عینک آفتابی اش را درآورد و کمی لبخند پلی بوی قدیمی را امتحان کرد. "اوضاع احوالت چطوره؟"

آیا واقعاً این را گفته بود؟ آیا واقعاً گفته بود «اوضاع احوالت چگونه؟» او لیاقت هر چیزی که قرار بود به سمتش پرتاب کند داشت.

"بهتر از این نمیشه. تی شرت قشنگیه. حالا از ملک من برو بیرون."

این هم از زنی که آخرین بار که با هم بودند برایش آرزوی بهترین ها را کرده بود.
"من، آم... شنیدم که می‌خواهی اینجا رو بفروشی."

"وقتی فرصتش شد."

"شاید ازت بخرمش."

"شاید هم نه." مالی ایستاد و چند تیغه علف به کنار یکی از آن پاهایی که کوین دوست داشت لمس کند چسبیده بود. "چرا توی اردوی تمرینی نیستی؟"

"اردوی تمرینی؟" عینک آفتابی‌اش را در جیب پیراهنش فرو کرد.

"کهنه‌سربازها امروز صبح باید خودشون رو معرفی می‌کردن."

"لعنت. پس فکر کنم توی دردسر افتادم."

"فیبی فرستادت اینجا؟"

"نه دقیقاً."

"پس چه خبره؟"

"می‌خواستم باهات حرف بزنم، همین. چیزهایی بهت بگم."

"باید توی اردوی تمرینی باشی."

"یک بار گفتی."

"یک تماس تلفنی و می‌تونم بفهمم چرا اونجا نیستی."

کوپن هنوز نمی‌خواست در این مورد صحبت کند و دستانش به جیب‌هایش راه پیدا

کردند. "اول، شاید بهتر باشه حرفم رو گوش بدی."

"تلفن همراهت رو بده بهم."

"داخل ماشینه."

مالی ژاکت را برداشت که به نظر می‌رسید کوپن به یاد داشت که متعلق به خودش بود

و به سمت حصار پایین علفزار حرکت کرد. "با تلفن خونه زنگ می‌زنم."

"جیم زدم باشه؟ دارن می‌فروشتم!"

او چرخید. "فروش؟ نمی‌تونن این کارو بکنن."

"اون‌ها دیوونه هستن و می‌تونن هر کاری که بخوان بکنن."

"اینطور لگد می‌زنن به شانس قهرمانیشون توی این فصل." بازوان ژاکت را در کمرش

گرفته زد و به سمت کوپن حرکت کرد. "دقیقا به من بگو چی شد. جز به جز."

"نمی‌خوام." گلایش سفت شد و زبانش دست و پا چلفتی بود. "می‌خوام بهت بگم

چقدر خوشگلی."

او را مشکوک نگاه کرد. "من دقیقاً شبیه آخرین باری هستم که دیدیم، جز اینکه بینیم آفتاب سوخته شده."

"تو خوشگلی." نزدیکتر رفت. "و من می‌خواهم باهات ازدواج کنم. واقعی. برای همیشه."

مالی پلک زد. "چرا؟"

این آنطور که کوین برنامه ریزی کرده بود پیش نمی‌رفت. می‌خواست او را لمس کند، اما آثار اخم بین ابروهایش باعث شد تجدید نظر کند. "چون من عاشقتم. جدی می‌گم. بیشتر از چیزی که می‌تونستم تصور کنم." سکوت کامل.

"مالی، به من گوش کن. برای اتفاقی که افتاده متاسفم، متاسفم که انقدر طول کشید که بفهمم چی می‌خوام، اما وقتی با تو بودم، انقدر بهم خوش گذشت که به چیزی فکر نمی‌کردم. اما بعد از رفتن اوضاع چندان خوب نبود و من متوجه شدم هرچی در مورد من گفتی درسته. من ترسیده بودم. اجازه دادم فوتبال همه زندگیم بشه. این تنها چیزی بود که ازش مطمئن بودم و به همین دلیل اینقدر امسال بی پروا شدم. چیزی درونم کم بود که سعی می‌کردم پر کنم، اما من این کار رو به روش اشتباه انجام دادم. اما مطمئناً الان چیزی در داخلم کم نیست، چون تو اونجا هستی."

قلب مالی به شدت می تپید که می ترسید کوین بشنود. کوین جدی بود؟ به نظر می رسید که جدی بود. او نگران، ناراحت و جدی تر از همیشه به نظر می رسید. اگه واقعا جدی بود چه؟

به عنوان کودکی که مورد آزار عاطفی قرار گرفته بود، غریزه قوی نجات دادن خود را داشت و این غریزه خود را نشان داد. "در مورد فروشت بهم بگو."

"بیا در موردش صحبت نکنیم. بیا در مورد خودمون صحبت کنیم. در مورد آینده مون."

"تا زمانی که زمان حال رو درک نکنم، نمی تونم در مورد آینده صحبت کنم."

کوین باید می دانست که مالی این قضیه را رها نمی کند، اما همچنان سعی می کرد از آن طفره رود. "من خیلی دلم برات تنگ شده بود. بدون تو، دیگر خوشحال نبودم."

این همه آن چیزی بود که مالی می خواست بشنود. و با این حال... "تنها کاری که باید انجام بدم اینه که بهش زنگ بزنم."

کوین به سمت حصار سرگردان شد. "باشه، ما این کار را به روش تو انجام می دیم." دستش را روی سیم بالایی گذاشت. "می خواستم سعی کنم یک بار برای همیشه اوضاع رو باهاشون درست کنم، بنابراین به خونه شون رفتم. دن نبود، اما من فیبی رو دیدم. بهش گفتم دوست دارم و اینکه قراره ازت بخوام که باهام واقعا ازدواج کنی. گفتم اجازه اش رو می خوام."

مالی به چیزی نیاز داشت که به آن بچسبد، اما چیزی در اطراف نبود، بنابراین او در علف های هرز فرو رفت، زانوهایش را به سینه اش کشید و روی نفس کشیدن تمرکز کرد.

از پایین به او خیره شد. "می تونی کمی شادتر به نظر برسی."

"بقیه اش رو بگو."

"فیبی خوشش نیومد." خودش را از حصار دور کرد، خطوط اطراف دهانش عمیق تر شد. "در واقع، از این ایده متنفر بود. اون من رو به این متهم کرد که از تو به عنوان بیمه دوران بازنشستگیم استفاده می کنم."

"من نمی فهمم."

"همه می دونن که من می خوام در نهایت مربیگری کنم، و من با دن در مورد کارهای هیئت مدیره صحبت کردم."

مالی بالاخره متوجه شد. "اون گفت تو از من برای تضمین آینده خودت با استارز استفاده می کنی. درسته؟"

کوین از کوره در رفت. "من نیازی به تضمین ندارم! من خیلی وقت پیش خودم رو ثابت کردم! بازیکنی در لیگ نیست که بیشتر از من در مورد فوتبال بدون، اما اون طوری به من نگاه کرد که انگار من یک انگل بی نام هستم. مالی، می دونم که خواهرت

رو دوست داری، اما فوتبال بازی برنده شده و من باید همین الان بهت بگم که من تمام احترام خودم رو برای فیبی از دست دادم."

پاهایش آنقدر قدرت پیدا کرده بودند که بتواند بایستد. "باز هم هست، مگه نه؟"

ظاهر او آمیزه‌ای از خشم و سردرگمی بود، گویی نمی‌توانست درک کند که چگونه زندگی ساخته شده از طلایش می‌توانست لکه‌دار شود. "اون گفت من می‌تونم تو یا استارز رو داشته باشم، اما نه هر دو. گفت اگه دوباره بینمت دوران حرفه‌ایم با تیم به پایان رسیده. اگر ازت دور می‌موندم، هنوز شغلم رو داشتم."

چیزی گرم در قلب مالی باز شد. "و تو حرفش رو باور کردی؟"

"معلومه که باور کردم! و خودشون ضرر کردن! من به استارز نیازی ندارم. من حتی دیگر نمی‌خوام براشون بازی کنم."

خواهر دوست داشتنی و مداخله گر او... "اون کلاه سرت گذاشته، کوین. همه این ماجرا یه نقشه است."

"چی میگی تو؟"

"اون می‌خواد من یک داستان عاشقانه عالی داشته باشم مثل چیزی که خودش با دن داشت."

"من چهره‌اش رو دیدم. نقشه نبود."

"توی این کار خوبه."

"تو منطقی نیستی. منظورت چیه که می‌خواد تو یک داستان عاشقانه داشته باشی؟ من بهش گفته بودم که دوست دارم."

"فیبی یک آدم رمانتیکه. تقریباً به اندازه من. یک داستان عاشقانه معمولی به اندازه کافی خوب نیست. اون می‌خواد من چیزی داشته باشم که تمام زندگیم به خاطر بسپارم، چیزی که اگر فراموش کردید توی سالگردمون گل بفرستید، یا عصبانی شدی چون من ماشین رو به دیوار شدم، داشته باشم که بهش فکر کنم."

"مطمئنم خودت می‌فهمی چی می‌گی، اما من سر در نمی‌ارم."

"اگر زن بودی، می‌فهمیدی."

"خب، ببخشید که..."

"کلمات فوق العاده هستند، اما هر چند وقت یکبار یک زن انقدر خوش شانس هست که یک چیز اضافی داشته باشه، چیزی فراموش نشدن." این خیلی برای مالی اساسی بود و باید به کوین می‌فهماند. "نمی‌بینی؟ دن فیبی رو نجات داد! اون حاضر بود برای فیبی همه چیز رو رها کند. به همین دلیل، فیبی همیشه می‌دونه که برای دن اولویت اول رو داره - جلوتر از فوتبال، جلوتر از جاه طلبیش، جلوتر از همه چیز. فیبی می‌خواست که من همون چیز رو با تو داشته باشم، بنابراین متقاعدت کرد تو که باید انتخاب کنی."

"من باید باور کنم که اون تمام تیم رو به خطر انداخته تا من رو مجبور کنه یک حرکت خفن عاشقانه بزنم؟" او شروع به فریاد زدن کرد. "من باید این را باور کنم؟"

کوین او را دوست داشت! مالی می توانست آن را در چشمان او ببیند، آن را در درماندگی او بشنود. کوین حاضر بود به خاطر مالی تیم را رها کند و قلبش آواز خواند. اما این صدا تقریباً با صدای دیگری غرق شد - صدایی که هم غیرمنتظره و هم اجتناب ناپذیر بود.

صدای زنگ هشدار آتش.

سعی کرد آن را نادیده بگیرد. با اینکه خودش می دانست که حرفه کوین با استارز مثل همیشه امن بود، کوین آن را نمی دانست، و واقعیت این بود که کوین مایل بود این فداکاری را بکند.

بله، قطعاً قلبش آواز می خواند. بله، این لحظه ای بود که او می توانست تمام زندگی اش را به مرورش بگذراند. لحظه ای بی نقص بود.

به جز زنگ هشدار آتش.

مالی از گوش دادن به آن امتناع کرد. "به نظر می رسه کمی عصبانی هستی."

"عصبانی؟ حالا چرا باید عصبانی باشم؟"

"چون فکر کردی فیبی تو رو از استارز اخراج کرده."

"تو فراموش کردی که من دیگر به استارز/همیت نمی دهم. فراموش می کنی که من می خواهم برای تیمی با مالکی بازی کنم که می دونه هدف بازی برنده شدن، و میلیون ها دلار درآمد رو به خطر نمی اندازه، تا کوارتر بک ستاره اش نقش سر گلاها^{۴۷} رو بازی کنه!"

زنگ خطر آتش سوزی بلندتر به صدا درآمد. "پس تو خیلی فداکاری نکردی." کوین یک قهرمان بود، بنابراین می توانست ضربات برق آسا را که از یک مایل دورتر می آمد، تشخیص دهد و قیافه اش محتاطانه شد. "این برای تو مهمه؟ همه این قضیه حرکت خفن عاشقانه؟"

صدای زنگ... صدای زنگ... "باید برای چای آماده بشم."

"من به اندازه کافی خوب نبودم؟ چیز بیشتری می خواهی؟"

"اصلا."

یک فحش زیر لب و سپس او را در آغوش خود کشید و به سمت جنگل برد. "این برای یک حرکت عاشقانه چطوره؟"

مالی دست هایش را روی سینه اش روی هم گذاشت، مچ پاهایش را روی هم گذاشت، پرتره ای عالی از کج خلقی بود، اما احساس بیماری می کرد. "اگر این شامل بدن های برهنه باشد، رابطه جنسیه، نه عشق."

یکی از شوالیه های میز گرد در افسانه شاه آرتور 47

متأسفانه، به جای بوسیدن او برای اینکه صدای زنگ هشدار را خاموش کند، او را زمین گذاشت. "تو فکر میکنی من تفاوت بین رابطه جنسی و عشق رو نمی‌دونم؟ فکر می‌کنید چون من مرد هستم، خرم؟"

داستان عشق بزرگ او به دلیل زنگ خطر آتش سوزی که آنقدر بلند شد که می‌خواست گوش‌هایش را بپوشاند رو به نابودی گذاشته بود. "من حدس می‌زنم که فقط تو می‌تونی جواب این سوال رو بدی."

"خب، این کاریه که می‌خوام انجام بدم." نفس عمیقی کشید و مستقیم به چشمانش زل زد. "من سوپر بول رو برات می‌برم."

مالی متوجه شد که کوین جدی است و ستارگان کوچک شادی در درونش منفجر شد اما صدای زنگ هشدار وسط هر کدام می‌پرید. همان موقع او این را فهمید که با سوال اساسی زندگی‌اش روبرو بود، سوالی که در قلب دختر کوچکی ریشه داشت که زمانی که خیلی کوچک بود از نظر عاطفی رها شده بود. کوین تا کر آنقدر قوی بود که برای او اژدها بکشد و آنقدر قوی بود که بتواند سوپر بول را برای او برنده شود، اما آیا او آنقدر قوی بود که مالی را حتی وقتی دوش داشتنی نبود دوست بدارد؟ او به پاسخی نیاز داشت که زنگ هشدار آتش را برای همیشه خاموش کند.

مالی با تمسخر گفت: "تازه جولایه، بازنده. تا سوپر بول اسمت رو یادم رفته."

"من به طور جدی به این شک دارم."

"حالا هر چی." او جای نیش پشه ای را خراشید، بی حوصله به نظر می رسید و زشت ترین کلماتی که تا به حال گفته بود به زبان آورد. "اشتباه از من بود. من واقعاً فکر نمی کنم که تو رو دوست داشته باشم."

مالی با وحشت می خواست حرفش را پس بگیرد، سپس متوقف شد زیرا کوین ناراحت به نظر نمی رسید، فقط در حال فکر کردن بود.

"دروغگو. تا به حال در مورد دره رودخانه ساکستن شنیدی؟"

"نه والا." آیا زنگ هشدار آتش چند دسی بل آرام تر شده بود؟ "کسل کننده است. شنیدی که گفتم دوست ندارم؟"

"آره. به هر حال، توی سوئیس، و خیلی هم جای خطرناکیه. اما من می خوام تا تهش شنا کنم، و به محض اینکه به اونجا رسیدم، حروف اول اسمت رو روی سنگ حک می کنم."

بله، قطعاً آرام تر شده بود. پایش را در چمن کوید. "جالبه، اما سوئیس تقریباً به اندازه سوپر بول دوره. علاوه بر این وقتی دقیق بهش فکر کنی، چیزی جز یک گرافیتی^{۴۸} کوچیک نیست، مگه نه؟"

"ورزشی به نام پاراپنتینگ وجود دارد. با چتر نجات از یک قله کوه می پری..."

"اگر قرار نیست در مسیر پایین رفتن اسمم رو توی آسمون بنویسی، به خودت زحمت نده."

چشمان کوین روشن شد.

مالی با عجله گفت: "حالا که بهش فکر می کنم، احتمالاً اشتباه بنویسیش. نزدیک ترین کوه ها در طرف دیگر ایالت هستند، پس نظرت در مورد اینجا و الان چیه؟ باشه، شاید من تو را دوست دارم، اما حقیقت اینه که قهرمان، تمام این چیزهای مرد آهنی طور ممکن است مردهای رختکن رو تحت تأثیر قرار بده، اما تو رو به بچه ها و غذاهای خونگی نمی رسونه."

بچه ها و غذاهای خانگی! خانواده ای که همه مال او بود. و مردی که او را تا اعماق روحش راضی می کرد.

به همین سادگی، هشدار آتش برای همیشه خاموش شد.

کوین گفت: "پس قراره سخت به دست بیای."

کوین او را بهتر از هر کسی روی زمین درک کرد. آنقدر خوب او را درک کرده بود که هنوز دستانش را بالا نبرده بود و پا به پا نگذاشته بود. مالی به سکوت باشکوهی که درونش بود گوش داد و می خواست از خوشحالی دانستن این موضوع که نیاز نبود عشق این مرد را با رفتار خوب همیشگی به دست آورد گریه کند.

کوین با ظاهر زیرک خود به مالی یادآوری کرد: "من حاضر بودم استارز رو به خاطر تو رها کنم. اما حدس می زنم که به اندازه کافی خوب نیست..."

"اوه، آره..." کوین بدون استارز غیرقابل تصور بود.

چشم از او برنداشت. "پس من باید چیز بیشتری بهت بدم."

"لازم نیست." با عشق به او لبخند زد. "تو امتحانت رو قبول شدی."

"خیلی دیره." دستش را گرفت و شروع کرد به عقب کشیدنش به سمت اردوگاه. "بیا عزیزم."

"نه، واقعاً، کوین. همه چیز درسته. من فقط... به خاطر زنگ هشدار آتیشه. می دونم که عجیبه، اما می خواستم مطمئن بشم که واقعاً من رو دوست داری. من..."

"می شه کمی سریع تر راه بری؟ من می خوام این موضوع را تمام کنم تا بتونی روی یکی از اون بچه هایی که گفتی کار کنیم."

یک بچه... و این بار همه چیز درست است. متوجه شد که او را به سمت ساحل می کشد. "تو مجبور نیستی..."

"بهتره یکی از قایق های پارویی رو ببریم. نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشم، اما بیا قبول کنیم، سابقه ات خرابه."

"می خوای بری روی دریاچه؟ حالا؟"

"ما کارهای ناتمام داریم." او را به اسکله هدایت کرد. "تو هنوز دنبال اون حرکت عاشقانه عالی هستی."

"نه نیستم. واقعاً! من قبلاً عاشقانه‌ترین حرکتی که می‌تونستی نشون بدی گرفتم. تو حاضر بودی به خاطر من استارز رو رها کنی."

"که تو رو تحت تاثیر قرار نداد."

"بیشتر از چیزی که بتونی تصور کنی. من هرگز اینقدر تحت تاثیر قرار نگرفته‌ام."

"نمی‌توننی گولم بزنی." او به داخل قایق پارویی که به انتهای اسکله بسته شده بود، رفت سپس مالی را با خود به داخل کشید. "ظاهراً من هنوز به استانداردهای دن کالبو نرسیدم."

"اوه، اما تو رسیدی." او روی صندلی نشست. "من فقط ... محافظه کار بودم."

"تو نگران بودی." طناب را باز کرد و پاروها را برداشت.

"این هم. پس واقعاً نیاز داریم به دریا‌های آزاد بریم؟"

"اوه، آره." شروع به پارو زدن کرد.

"الکی گفتم. وقتی گفتم دوست ندارم."

"فکر می‌کنی نمیدونم؟ ووقتی وسط دریاچه رسیدیم می‌توننی بهم بگی چقدر رمانتیک."

"من انتقادی نمی‌کنم، اما تصور نمی‌کنم بتونی کار خیلی رمانتیکی اونجا انجام بدی."
"خیال خام."

آنقدر او را دوست داشت که مسخره کردنش کار سختی نبود. "حق با توعه. پارو زدن تا وسط دریاچه یک حرکت خیلی عاشقانه است."
"من هم حرکتهای عاشقانه خودم رو دارم."

کوبین سرنخی از حرکات عاشقانه نداشت، اما این پسر واعظ شیرین زبان همه چیز را در مورد عشق می‌دانست. با حرکات عضلاتش هنگام پارو زدن دفنی روی سینه اش موج می‌زد. "از تیشرت خوشم میاد."

"اگر در مورد خواهرت درست گفته باشی - که امیدوارم اینطور باشد، هرچند قسم می‌خورم به کمیته انضباطی گزارشش می‌دم - می‌دم واسه همه بچه‌های توی تیم ازشون بسازن."

"شاید بایده خوبی نباشه."

او لبخند زد. "با این حال، برای بچه‌های خط دفاعی امتیاز قائل می‌شم، و تیشرت بنی رو می‌دم بیوشن. و به خاطر نجات دادن کتاب هات تبریک می‌گم. لیلی همه چیز رو تلفنی بهم گفت. متاسفم که مجبور شدی آپارتمان رو بفروشی، اما به هر حال واسه دو تامون کوچیک بود."

مالی به فکر خانه مزرعه بزرگ قدیمی ویکتوریایی در حومه شهرستان دویچ که شنیده بود فیبی می گفت برای فروش است افتاد. به اندازه کافی بزرگ بود.

او گفت: "فکر می کنم رسیدیم وسط."

پشت سرش را نگاه کرد. "فقط یکم دورتر. به شما گفتم اینجا چقدر عمیق؟"

"من اینطور فکر نمی کنم."

"واقعا عمیق."

می توانست احساس کند که لبخندش روی تمام صورتش پخش شده است. "من بدجوری عاشقتم."

"این رو که می دونم. اینکه من هم بدجوری عاشق توام که زیر تیغ سواله."

"قول می دهم که دیگه زیر سوال نبرمش."

"بیا ازش مطمئن شیم." او پاروها را کنار گذاشت و آنها برای مدتی با موج تکان خوردند. کوین به مالی نگاه کرد و لبخند زد. مالی هم در جواب لبخند زد.

قلبش انگار به نوعی در گلویش جا خوش کرده بود. "تو ثابت قدم ترین مردی هستی که تا به حال شناخته ام، کوین تا کر. نمی تونم تصور کنم چرا من حتی برای یک لحظه فکر کردم که باید تو رو امتحان کنم."

"هر چند وقت یک بار می زنه به سرت."

"فیبی بهشون می‌گه «حادثه». و امروز آخرین مورد بود. من روی از دست دادن مهمترین چیز زندگیم ریسک کردم، اما دیگه هاین اشتباه رو تکرار نمی‌کنم." چشمانش پر از اشک شد. "تو استارز رو به خاطر من رها کردی."

"دوباره این کار رو می‌کنم. اگرچه صمیمانه امیدوارم که مجبور نباشم."

مالی خندید. کوین لبخندی زد و بعد جدی شد. "باد شدت گرفته. داره سرد می‌شه." خورشید در آسمان و همچنین در قلب مالی می‌درخشید و او می‌دانست که هرگز تا آخر عمرش سردش نخواهد شد. "من خوبم. عالیم."

سرش را به سمت ژاکتی که هنوز دور کمرش پیچیده بود تکان داد. "بهتره اون رو بپوشی."

"بهش نیازی ندارم."

"داری می‌لرزی."

"از روی هیجانه."

"احتیاط شرط عقله." قایق پارویی در حالی که کوین ایستاد و مالی را بلند کرد کمی تکان خورد. ژاکت را باز کرد و به تن مالی کرد. آنقدر بزرگ بود که تا زانویش رسید. یک دسته مو را پشت گوشش هل داد. "می‌دونی چقدر برای من با ارزشی؟"

"آره، واقعا می‌دونم."

"خوبه." سریع در یک چشم بر هم زدن آستین های خالی جلوییش را گرفت و به پشت بدنش برد و گره زد.

"داری چیکار...؟"

"دوستت دارم." بوسه ای روی لبهایش زد، بلندش کرد و در آب انداختش.

مالی چنان متحیر شده بود که نفسی گرفت، سپس مجبور شد با لگد زدن خود را به سطح آب برساند. با دستانی که زندانی بود، کار آسانی نبود.

هنگامی که سر و کله مالی ظاهر شد کوین گفت: "بالاخره. داشتم نگران می شدم."

"داری چیکار می کنی؟"

"منتظرم تا آماده غرق شدن باشی." او لبخندی زد و به آرامی روی صندلی قایق نشست. "و بعدش من زندگیت رو نجات میدم. دن این کار رو برای فیبی انجام داد و منم این کار رو واسه تو می کنم."

مالی جیغ زد: "دن اول سعی نکرد فیبی رو بکشه!"

"کار من سخت تره."

"از این همه احمق...!" به سرفه افتاد و سعی کرد ادامه جمله اش را بگوید. متأسفانه او دوباره در حال فرو رفتن بود.

کونین در آب منتظر مالی بود. موهایش روی صورتش پخش شده بود و دفنی به سینه‌اش چسبیده بود، چشمان سبزش در حال رقصیدن بود و از زنده بودن، عاشق بودن و داشتن چنین لحظات خوبی لذت می‌برد. زنی روی زمین وجود نداشت که بتواند او را آنطور که مالی می‌توانست سرگرم کند. و هیچ زنی او را به اندازه مالی دوست نخواهد داشت. این بدان معنا نیست که او بدون دعوا تسلیم می‌شود. مالی اشاره کرد: "وقتی نجاتم میدی انقدر خسته شدم که کاری جز خوابیدن نمی‌تونم بکنم."

چند ثانیه بعد مالی شاهد فرورفتن ژاکت در ته دریاچه بدون او بود.

"جالب بود." لبخند کونین پهن بود و چشمانش با چیزی غیر از آب دریاچه مه آلود بود.

"نه جلوی بچه‌ها." چشمانش مالی هم مه آلود بود، همانطور که تیشرت دفنی کونین را درمی‌آورد.

آنها در سایه قایق پارویی عشقبازی کردند. به یکدیگر و لبه قایق چنگ می‌زدند. سرفه می‌کردند و نفس نفس می‌زدند، اول یکی زیر آب و بعد دیگری، دو کله خراب که زوج بی‌نقص خود را پیدا کرده بودند. در انتها به چشم‌های هم خیره شدند، چیزی نگفتند، فقط احساس آرامش و کاملاً بی‌نقصی می‌کردند.

سخن آخر

یادداشتی در یک دفترچه که در زیر آلاچیقی در محوطه اردوگاه ویندلیک قرار گرفته بود وجود داشت. نویسنده ناشناخته بود اگرچه حدس هایی در مورد هویتش زده می شد.

همه حیوانات در نایتینگل وودز برای مراسم تعمید جمع شدند. دفنی دومین تاج جواهرنشان باکیفیت خود را پوشیده بود (او بهترین تاج خود را در رالی جاده ای گم کرده بود). بنی دوچرخه کوهستان خود را آنقدر جلا داده بود تا می درخشید. ملیسا با روسری از برند روو فبوغسینت اُنوُغ می درخشید و شوهر جدیدش لئو قورباغه یک نقاشی زیبا به افتخار این مناسبت خلق کرده بود.

مراسم در زیر درختی سایه دار برگزار شد. حیوانات منتظر ماندند تا وقتش رسید که از زیر سایه کلبه های زنجیلی بیرون بیایند و در میان مهمانان حرکت کنند.

ویکتوریا فیبی تا کر از روی شانه پدرش به بنی نگاه کرد، چشمان سبزش با کنجکاوی زنده بود. چه خبر رفیق؟

"خودت چه خبر؟"

هی آشنا به نظر می‌ای.

"من پدرت رو به خوبی می‌شناسم."

دفنی به جلو پرید. "بونجوغ، ویکتوریا فیبی، و به نایتینگل وودز خوش اومدی." او نگاهی تحسین برانگیز به ترکیب توری سفید و روبان‌های صورتی که نوزاد را پوشانده و از بازوی بزرگ و برنزه پدرش آویزان بود انداخت. ویکتوریا فیبی همین حالا به مد توجه داشت. "من دفنیم، و این بنیه. اومدیم اینجا تا خودمون رو معرفی کنیم."

بنی اضافه کرد: "و ببینیم می‌خواهی فوتبال بازی کنی یا نه." ویکتوریا فیبی یک روبان صورتی از کلاه تعمیدش در دهانش فرو کرد.

شاید متوجه شده باشید که من در حال حاضر به نوعی گره خورده‌ام.

مورفی موشه خاطرنشان کرد: "مثل مادرش طعنه می‌زنه."

پدر ویکتوریا فیبی روبان را درآورد. نوزاد دست پدرش را گرفت و دندان گیر مورد علاقه اش، حلقه سوپر باول کاملاً جدید پدرش را به دهان برد. پدرش پیشانی او را بوسید و لبخندی خاص با مادرش مبادله کرد که کنارش ایستاده بود. خاله فیبی که در همان نزدیکی بود با خوشحالی به خانواده جدید خیره شد که استعداد ویژه او برای فریب دادن به ایجادش کمک کرده بود.

لئوقورباغه گفت: "من همه آدم بزرگ‌ها رو نمی شناسم، اما مطمئناً همه کوچولوها رو می شناسم - کالبوها و بانرها، بچه های دنتون^{۴۹} از تلاروسا، تگزاس، و اونی که اونجاست یک ترولر^{۵۰} نیست؟"

ویکتوریا فیبی دوست داشت که در چشم باشد و حلقه سوپربول را رها کرد تا به برخی از مهمانان بزرگسال اشاره کنید. همه اون مردهای گنده بک هم بازی های بابا هستند و برادرهای عمو کال با مامان ها و بچه ها اونجا هستند. عمه جین همین الان داره با عمو دن حرف میزنه. اون خیلی مهربونه، اما دیشب وقتی بغلم کرده بود، سعی کرد روی پام چیزی بنویسه، و بابا خود کارش رو ازش گرفت.

دفی گفت: "ما قبلاً شکایت هایی در این مورد داشتیم. مامانت خیلی خوشگل شده." و بوی خیلی خوبی می ده - مثل گل و کلوچه. من عاشق مامانم. اون بهترین داستان ها رو میگه.

بنی گفت: "معلومه"

دفی به او دست زد، اما ویکتوریا فیبی در گردن پدرش فرو رفته بود و متوجه نشد. او به عقب نگاه کرد. این بابای عزیزمه. می گه من دختر خیلی خاصه اونم ولی نباید به مامان بگم، اما خودش همیشه این رو جلوی مامانی می گه و بعد با هم می خندن.

ملیسا مودبانه گفت: "تو پدر و مادر خیلی خوبی داری."

۴۹ بابی تام دنتون از بهشت من تگزاس

۵۰ کنی ترولر از لیدی اما

"یادم می آید رزی بانر از همین موضوع شکایت می کرد."

رزی بانرا! ویکتوریا فیبی خشمگین شد. دیشب سعی کرد من رو توی جعبه زباله قایم کنه چون بیش از حد توجه‌ها بهم جلب شده بود، اما هانا حواسش را با کوکی پرت کرد. من عااااااا شق هانام.

دَفَنی گفت: "او همیشه دوست خاص ما بوده است. ما خیلی باهاش بازی کردیم وقتی هم سن تو بود."

الان باهاش بازی نمی کنید؟

حیوانات نگاهی رد و بدل کردند. بنی گفت: "نه مثل قبل. چیزها تغییر کردن. اتفاقاتی افتاد."

ویکتوریا فیبی قرار بود یک دانشجوی ممتاز شود، بنابراین چیزی از چشمانش پنهان نمی‌ماند.

چه نوع چیزهایی؟

ملیسا با مهربانی توضیح داد: "بچه ها فقط زمانی می تونن ما رو ببینن که خیلی کوچیک هستن. با افزایش سن، قدرتشون رو از دست می دهند."

خیلی بدہ۔

مورفی موشه افزود: "اما می‌تونن در مورد ما توی کتاب‌ها بخونن، که خیلی خوبه."
لئو خاطرنشان کرد: "کتاب‌هایی که باعث می‌شن مادرت پول زیادی به جیب بزنه.
اگرچه نه به اندازه نقاشی‌های من."

ویکتوریا فیبی ترشو شد. من رو خیلی ببخشید، اما خوندن در حال حاضر جدایت
زیادی واسم نداره. من هنوز سعی می‌کنم با حساسیت به پوشک کنار بیایم.
سلیا مرغه با قدقد گفت: "قطعاً طعنه می‌زنه."

ملیسا به این نتیجه رسید که زمان توضیح بیشتر فرا رسیده است. "ویکتوریا فیبی، با وجود
اینکه وقتی بزرگ می‌شی نمی‌تونی ما رو ببینی، ما پیشتیم و مواظب تو و برادرات
هستیم."
برادران؟!

ملیسا با عجله گفت: "ما به نوعی شبیه فرشته‌های نگهبانیم."
بنی افزود: "از اون خز داراش."

دفنی با حوصله گفت: "نکته اینه که تو هیچوقت تنها نخواهی بود."

ویکتوریا فیبی پرسید دقیقاً چند تا برادر؟ و سپس، اوه! باید برم. پدرش او را به مادرش
سپرد.

موجودات کوین را تماشا کردند که یک لیوان لیموناد را از روی میز زیر درختان برداشت. او گفت: "می‌خوام لیوانم رو به سلامتی همه دوستان و خانواده‌م که خیلی برام باارزشن بالا ببرم. به خصوص مادرم، لیلی، که درست در زمان مناسب وارد زندگیم شد و خواهر همسرم، فیبی، که تقریباً در همسریابی به اندازه اداره یک تیم فوتبال مهارت داره." او برگشت، گلوش را صاف کرد و با صدایی بغض دار گفت. "و به سلامتی همسرم... عشق زندگیم."

ویکتوریا فیبی به مادرش نگاه کرد. دوباره بوسیدن شروع شد. در حال حاضر فقط همدیگر رو می‌بوسن، اما بعد به من و گونه هام می‌رسن. مطمئناً، رسیدند.

دفی آه شادی کشید. "الان ما توی بهترین بخش یک کتابیم."

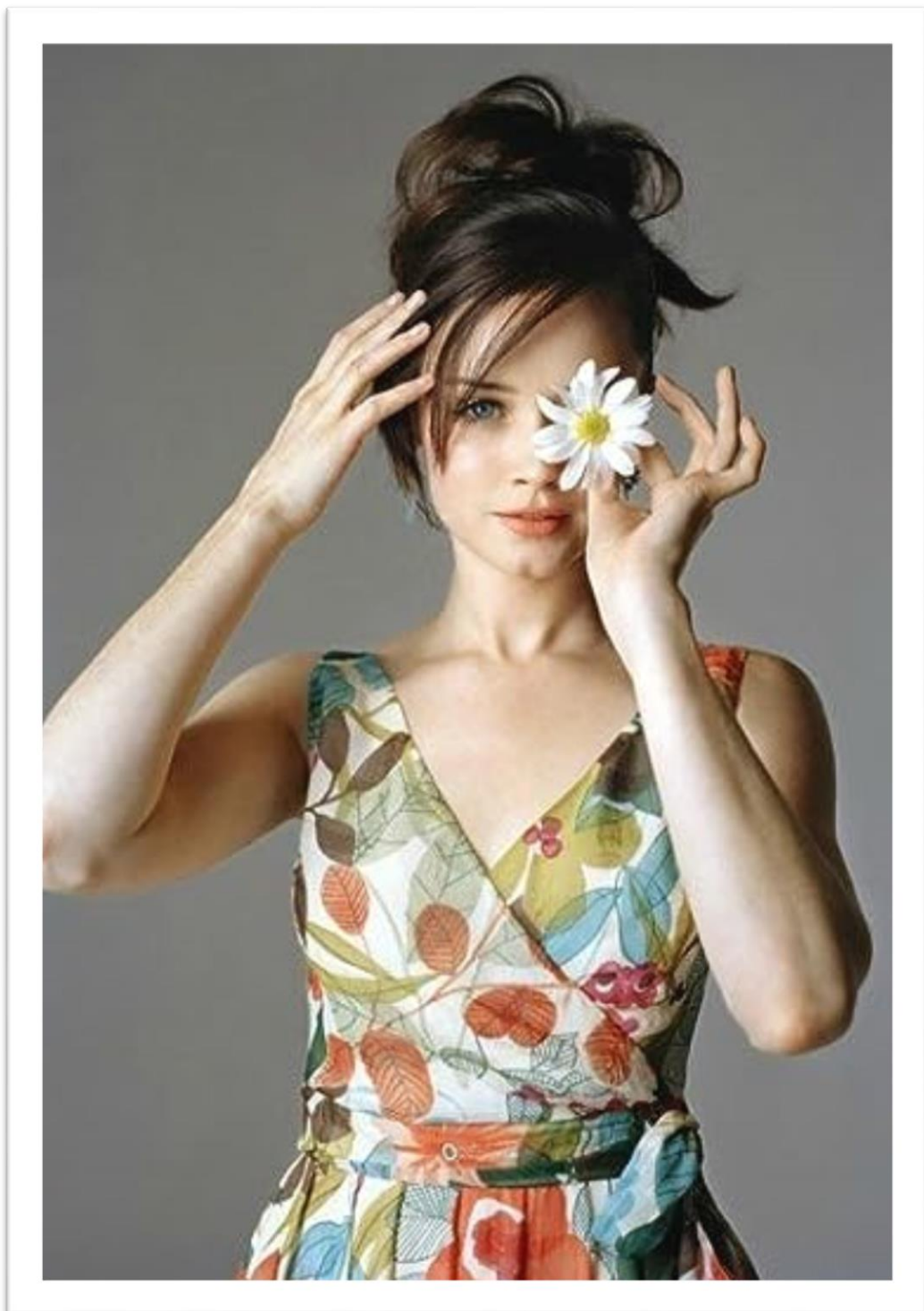
ملیسا با تکان دادن سر به تایید گفت: "پایان خوش."

بنی غرغر کرد: "بوسیدن خیلی زیاده." و سپس ذوق زده شد. "من یک فکری دارم. بیا برویم فوتبال بازی کنیم!"

که این کار را هم کردند.

پایان

۱۴۰۲/۰۷/۲۰



















رمان‌های دیگر رُمنسل :

